



«به نام خدا»

آسیاب به قلم سوزان و سادات

## «خلاصه‌ی رمان جدید و جذاب آسیاب»

پسری عیاش و خوشگذرون که با دوستش آمریکا زندگی می‌کنه و با وجود پول‌هایی که ماهیانه پدرش براش واریز می‌کنه بدون هیچ زحمتی به تفریحات مختلفش می‌رسه تا اینکه مجبور میشه به ایران برگرده...

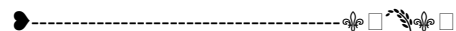
و دختری که از بچگی کار کرده تا خواهرش در آرامش زندگی کنه.

آشنایی این‌ها شروع یک قصه اس...!

قصه‌ی پر پیچ و خمی که قراره یک داستان جدید لا به لای زندگی دو شخصیت، با دو سطح اجتماعی متفاوت باشه؛ پسری از تبار ثروت و عیاشی و دختری از تبار فقر و سخت‌کوشی...!

قراره گاهی بخندیم، گاهی اشک بریزیم... و در کنارش شاید بتونیم خیلی چیزها یاد بگیریم.

خوشحال میشیم همراهمون باشین.



«مقدمه»

آسیاب می‌چرخد و می‌چرخد.

گندم از پستی و بلندی‌ها رد می‌شود.

خورد می‌شود، له می‌شود!

اما با ارزش تر می‌شود.

پخته می‌شود، نان می‌شود!

از گندم به نان تبدیل شدن کار هرکسی نیست.

گندمی که مزرعه را از دست بدهد آرد...

و گندمی که از خوشه جدا شود نان می‌شود.

گاهی اوقات سختی کشیدن هم بد نیست؛ باعث می‌شود پخته شوی و خود واقعیت را پیدا کنی.

آسیاب زندگی کوتاه گندم، برای رسیدن به آرزوهایش است!

روی صندلی خودم توی اتاق اختصاصی یکی از بهترین کلاب‌های وگاس لم دادم و در حالی که پُکی به سیگار برگ لای انگشتم می‌زنم، خم میشم و گیلای نوشیدنی‌مو روی میز شیشه‌ای جلوی پام می‌ذارم و خیره به دخترهایی که جلوی روم توی هم می‌لولن، پوزخندی می‌زنم.

با پخش شدن آهنگ بیس داری جیغ دخترا هم بلند میشه و با شوق بیشتری می‌رقصن. با دیدن دختر مو بلوند و هاتی که بهم اشاره می‌زد، سیگارمو خاموش میکنم. نشستن دیگه کافی بود؛ وقت این بود که خودی نشون بدم.

با لبخند جذابی بلند میشم و بی توجه به عشوه‌ی بقیه‌ی دخترا که همشون منتظر به گوشه چشمی ازم بودن تا تمام و کمال خودشون رو در اختیارم بذارن به سمت دختری که امشب شانس باهاش یار بود و توجهمو جلب کرده بود قدم بر می‌ذارم.

متوجه میشه؛ ولی بعد از اینکه پشت چشمی برام نازک میکنه با عشوه به سمت بار حرکت می‌کنه و چشمای دریایی شیطونش رو بهم می‌دوزه. انگار می‌خواست باهام بازی کنه ولی نمی‌دونست من اهل بازی نیستم. نمی‌دونست من کسی‌ام که تاحالا همه چیز رو آماده شده توی سینی طلا تحویل گرفتم و قرار نیست پشت سر هیچ دختری راه بیافتم!

پوزخندی تحویلش میدم و جلوی صورت مبهوتش عقب‌گرد می‌کنم و دست اولین دختری که به چشمم میاد رو می‌گیرم و جلوی صورت سرخ شده از خشمش با اون دختر شروع به رقصیدن می‌کنم. همونجور که حدس می‌زدم به ثانیه نکشیده خودش رو جلوم می‌ندازه و سعی می‌کنه با دادن پیکی بهم، دوباره توجهمو جلب کنه و همین کافی نبود تا بقیه بفهمن پرنس این مکان منم؟!

پیک رو از دستش می‌گیرم و داخل سینی یکی از خدمتکارا می‌ذارم و همونجور که پوزخندی کنج لبمه، به سمت دنج ترین مکان توی کلاب هدایتش می‌کنم. اون چسبیده به دیوار و دست‌های من دو طرفش قرار گرفتن. روش خم میشم تا اولین کام رو از لب آغشته به رژ بنفشش بگیرم که صدای فرشته‌ی عذاب الهی پشت سرم بلند میشه:

میلان! دو دقیقه بیا کارت دارم. -

بی توجه به دختره که حسابی ضد حال خورده بود به سمت جایگاه اصلیم حرکت می‌کنم و رو به «سپند» میگم:

- باز من خواستم برم توی کار یکی پریدی وسط؟! خسته نمیشی اینقدر بهم ضدحال می‌زنی؟ آخه نصف شبی چه کاری؟ فقط می‌خوام باز مثل بابابزرگا شروع کنی نصیحت کردن که بد میام برات!

رو به روم روی صندلی می‌شینم و همونجور که دستی به کت و شلوار مشکی خوش دوختش می‌کشه؛ مضطرب و ناراحت میگه:

- یه خبرایی از تهران اومده. وکیل بابات زنگ زده بود. وضعیت پدرت اصلا خوب نیست! نمی‌خوای برگردیم ایران؟ دکترا دیگه قطع امید کردن.

پوزخندی می‌زنم و پا روی پا می‌ندازم و می‌خوام حرفی بزنم که گوشیش زنگ می‌خوره. زیر لب زمزمه میکنه:

- وکیل پدرته..

نمی‌فهمم دقیق چی به هم میگن ولی با قطع شدن تماس تنها جمله‌ای که به سختی از بین لبای سپند بیرون میاد اینه:

"تسلیت میگم داداش غم آخرت باشه."

غم از دست دادن پدر جگر سوز نبود؟ قلب رو به درد می‌آورد ولی چرا من فقط کمی ناراحت شده بودم؟ اونم ناراحت فقط برای مرگ کسی که چند سال می‌شناختمش نه مرگ پدرم.

پدر؟ واژه‌ی خیلی غریبی بود برای من... و ناحقی بود روی همچین کسی گذاشتن. پدر با وجود مهر پدریش خودش رو ثابت می‌کرد با بودنش در تک تک لحظات مهم زندگی، نه با سرکوفت و گفتن اینکه بهترین امکانات رو برات فراهم کردم و در پول غرقت کردم دیگه چی می‌خوای؟ از وقتی که یادم میومد توی زندگی‌مون پول مساوی بود با خوشبختی، پول مساوی بود با مهر و محبت پدر و مادر..

هیچ وقت طعم مهر و محبتشون رو نچشیده بودم.

تا بود دعوا و قهر و جدل بود و بعد طلاق!

هجده سالم بود که از هم جدا شدن و یکی رفت پی رفیق بازی و سفر به دور دنیا و یکی دیگه خودشو توی کار غرق کرد و من موندم و تنهاییام و در آخر تصمیم گرفتم با سپند بیام آمریکا و زندگی‌مو با قانون‌های خودم شروع کنم. زندگی که بر سه اصل بود...

خوش‌گذرونی، خوش‌گذرونی و خوش‌گذرونی! اونم با پولایی که پدرم ماهانه برام حواله می‌کرد؛

ولی الان دیگه نبود و تنها وارث تاج و تختش من بودم که باید برمی‌گشتم ایران!

دیگه من بودم و اون ثروت اون مرد!

و ایده‌هایی که برای شرکت طراحی و مدلینگ محبی!

به سپند می‌سپرم که بلیط رزرو کنه و از جام بلند میشم که برم خونه. سپند هم با گفتن "منم باهات میام" می‌ایسته و با اولین قدمم اونم پشت سرم راه می‌افته.

با رسیدنمون به خاک ایران، هرچقدر هم به روی خودم نیارم و خشک باشم بازم ته دلم رو به حس خوشایندی قلقلک میده...

چون کسی از ساعت پروازمون خبر نداشته در نتیجه کسی هم به استقبال نیومده و همین باعث آرامش خیالمه. بعد از تحویل چمدونا و چک کردن پاسپورت ها، با خبر کردن به تاکسی، همراه با سپند به سمت خونه می‌ریم.

وقت زیادی نداریم پس سپند رو به اتاق مهمانی که سرویس و حمام توش داره و رو به روی اتاق منه راهنمایی می‌کنم و خودمم میرم و یه دوش سریع می‌گیرم، برای حفظ ظاهر هم که شده لباس رسمی مشکی همراه با تک کت مشکی تن می‌کنم. موهامو با ژل رو به بالا حالت میدم و از اتاق خارج شدنم مساوی میشه با بیرون اومدن سپند از اتاقش در حالی که درگیر بستن ساعت مجیش بود.

بی هیچ حرف اضافه‌ای به سمت در میرم و سپند هم دوشادوشم حرکت می‌کنه. سوار بنز مشکی رنگ محبوب بابا میشم و با حداکثر سرعتی که می‌تونم به سمت مقبره‌ی خاندان محبی توی بهشت زهرا می‌روم.

به موقع می‌رسیم و با بلند شدن صدای "لا اله الا الله" به سمت تابوتی که روی شونه‌ی چهار مرد آشنا قرار گرفته میریم. بی‌حس و حال بهش چشم می‌دوزم و دروغه اگه بگم هیچ ناراحتی توی وجود نیست. خاکسپاری انجام میشه و هر آشنا و ناآشنایی به سمت میان و تسلیت میگن. منم با پوزخند کجی روی لب و میمیک صورتی که حالت ناراحتی رو به خودش گرفته جواب میدم و با خالی شدن اطرافم به سمت تپه‌ی خاکی که مردی به اسم پدر زبیرش خوابیده و پارچه‌ی مشکی روش نشون از نبودن همیشگیش میده، قدم برمی‌دارم.

ایندفعه بی‌اهمیت به خاکی شدن لباسم کنارش می‌شینم و میگم:

- همه چیز رو توی پول می‌دیدید نه؟ حالا بدون یه سکه یا اسکناس، زیر خروار خروار خاک خوابیدی و هیچ کاری هم از دستت برنمیاد. کاش یه ذره پدر بودن حالت بود. یکم می‌فهمیدی محبت کردن چیه؟ کاش به جای اینکه بعد از هر بار حرف زدن حسابمو پر کنی، یه بار دست می‌داشتی روی شونهم و میگفتی بیا پدر پسری حرف بزنیم. یه بار ازم می‌پرسیدی دردت چیه؟ اصلا یه بار میزدی توی گوشم و می‌گفتی این کارات غلطه! ولی فقط بلد بودی پول خرج کنی و آخرش هم هیچکس و هیچ چیز برات نموند.

بلند میشم و خاک‌های نشسته روی لباسم رو می‌تکونم و به سمت سپند منتظر قدم برمی‌دارم.

وقتی سوار ماشین میشیم سپند رو بهم میگه:

- مراسم اصلی رو توی باغ می‌گیرن باید بریم اونجا..

کلافه ماشین و روشن می‌کنم و میگم:

- اصلا حوصله ندارم. خسته‌م!

- ولی نمیشه که مثلا تنها وارث اون مرحومی..

در مقابل حرفش فقط سری تکون میدم و ماشین رو به سمت خونه باغ می‌روم.

از فردای اون روز سپند افتاد دنبال کارای ارث و میراث و من رسماً شدم رئیس شرکت طراحی و مدلینگ محبی و حالا بعد از تلاش زیاد دیگه همه پذیرفتن که باید پسر سرکش اردشیرخان رو به عنوان رئیس پذیرفت و چقدر برای شرکای پدرم که فکر می‌کردن من برمی‌گردم آمریکا و همه چیز برای اونا می‌مونه بد تموم شد.

یه سری قرارداد داخلی برای شرکت و خوش‌گذرونی و خوش‌گذرونی..

کلا یکی دو ساعت توی شرکت می‌گذره و بقیه‌ش قاطی دخترا و شبنم پارتی یا دورهمی.

چند باری سپند به چیزایی گفت و مثلا هشدار داد راجع به وضعیت شرکت ولی خوب حوصله‌ی چرت و پرت گفتاش رو نداشتم و سطحی رد شدم.

مگه یه سری طرح و اینجور چیزا چه کار سختیه که من همش بالای سرشون باشم؟

روزای تکراری می‌گذشت و اینجا مثل آمریکا دستم باز نبود واسه اینکه هرکاری انجام بدم. بچه‌ها پیشنهاد مواد می‌دادن ولی این خط قرمز بود؛ ولی خوب منم نمی‌ذاشتم همچین به خودم بد بگذره و حسابی تفریح می‌کردم.

شش ماهه از اومدنم به ایران و کارم توی شرکت می‌گذره و ایندفعه برای ثابت کردن خودم، برای فردا قرار یه معامله‌ی توپ خارجی رو گذاشتم.

فکرم در پی مهمونیه، چشمم به ساعت هوشمندم و گوتم با «مستوفی» شریک بابام و اصلا نمی‌فهمم چی می‌گه! فقط در جواب این‌که موافقم یا نه؟! بله‌ای زمره می‌کنم و کلافه تلفن رو قطع می‌کنم. همونجور که روی صندلی چرخدار، می‌چرخم رو به سپند می‌گم:

- چی داری میگی؟ مرد هم مگه اینقدر غر می‌زنه؟!!

معلومه کلافه و عصبیه چون بی توجه به حرفم اخماش رو می‌کشه تو هم و زل می‌زنه به برگه‌های رو به روش و واقعا نمی‌دونم اون چهار تا پوشه و پرونده چه جذابیتی دارن که ازشون دل نمی‌کنه.

در باز میشه و اول «رزیتا» و بعد «آقای آرچل» و دخترش وارد میشن. طبق تحقیقاتم تنها برگ برنده‌مون همین دختر چشم سبزه که یک سالی میشه شوهرش رو از دست داده.

میز بزرگ قهوه‌ای رنگ رو دور می‌زنم و همونجور که اون ما بین با دست به سپند اشاره می‌کنم تا بلند شه رو به آقای آرچل به ترکی می‌گم:

- اوه آقای آرچل واقعا خوش اومدید. بفرمایید بشینید.

لبخندی می‌زنه و بعد از دست دادن با من با سپند هم دست می‌ده و روی کاناپه‌ی کرم رنگ می‌شینه.

اول با ابرو یه اشاره به رزیتا می‌کنم که بره بیرون و بعد با قدم های خیلی آهسته به دختر آرچل، «صنم» نزدیک می‌شم. با عشووه می‌خنده و دستش رو می‌ذاره توی دستم که پشت دستش بوسه ای می‌کارم و لبخند کجی تحویلش میدم که با طننازی خاصی گوشه‌ی لبش رو به دندان می‌کشه و بهم سلام می‌ده.

بعد از یک ساعت حرف زدن؛ آقای آرچل رو به سپند می‌گه:

- قبلا وکیل قرارداد رو براتون ایمیل کرده. مطالعه کردید؟ چیزی هست که بخواید اضافه یا کم کنید؟

سپند پوزخندی می‌زنه و همونجور که فنجون قهوه‌شو می‌ذاره روی میز و یقه‌ی کتتش رو درست می‌کنه می‌گه:

- اگر نظر من رو بخواین که می‌گم این قرارداد خیلی عیب و ایراد داره! ولی از اونجا که میلان خیلی خوش خیال و خوش بیننه و می‌گه مشکلی نداره، پس می‌تونید قرارداد رو امضا کنید؛ مبارک باشه.

می‌خواد بلند شه که لبخند تهدید آمیزی تحویلش می‌دم و اون با عصبانیت سر جاش می‌شینه.

رو به آرچل می‌گم:

- سپند که خیلی به من لطف داره ولی آشنایی قبلی که با صنم جان داشتیم قطعا روی این خوش‌بینی خیلی اثر گذاشته.

آرچل سرش رو تکون می‌ده و می‌گه:

- خوبه پس دوتایی هم قرارداد رو امضا کنید. صنم نماینده‌ی من بر روی این پروژه‌ست. امیدوارم طراحان لباستون طبق میل دخترم پیش برن وگرنه کلاهمون بدجوری میره توی هم..

سرم رو تکون میدم، بلند می‌شم و می‌گم:

- نگران نباشید خودم شخصا بالای سر این پروژه هستم. شک نکنید هم طراحی هم دوخت لباس‌ها به بهترین نحو انجام می‌شه، جوری که برای مدل و عکاسی هم با خودمون قرارداد بندید.

بلند میشه و همونجور که دستش رو می‌ذاره توی دستم، می‌گه:

- امیدوارم همینجور باشه که می‌گید.

بعد از امضا کردن قرارداد بلاخره رفع زحمت کردن. نفس آسوده‌ای می‌کشم و روی صندلی لم می‌دم. با لبخند زل می‌زنم به دکوراسیون کرم-قهوه ای جدید اتاق...

درست بالای سرم عکسی به بزرگی دیوار نصب شده که ابهت «مرحوم اردشیرخان محبی» و به نمایش می‌ذاره و اگر بخاطر حرف شرکا و بقیه نبود که "تا باباش مُرد از آمریکا اومد ایران و همه چیز رو صاحب شد..." و تبعاتی که ممکن بود این حرفا داشته باشه، قطعاً این عکس رو برمی‌داشتم.

بلند می‌شدم و می‌رم سمت پرده‌ی کرم رنگِ کرکره‌ای و اونو بالا می‌دم و چقدر منظره‌ی تهران از طبقه‌ی آخر شرکت محبی دیدن داره. با صدای در می‌چرخم و بفرمایید می‌گم که در باز میشه و رزیتا با هفتاد قلم ارایش وارد میشه و اگر منشی شرکت مدلینگ اینجوری باشه دیگه خودتون بفهمید بقیه چه ظاهری دارن، البته برای منی که دور جهان رو گشته بودم کاملاً عادی بود.

با عشوهِ میاد ستم و میگه:

- میلان بچه‌ها سر عکاسی به مشکل برخوردن اگر می‌تونی برو بهشون سر بزن.

سرمو تکون میدم و رو به سپند میگم:

- شازده توهم سرت رو از روی اون برگه‌ها بردار بیا بریم سر عکاسی. بعدشم با بچه‌ها قراره بریم خونه‌ی ساسان تولد دوست دخترشه، بلند شو می‌گم.

بدون اینکه حتی نیم‌نگاهی بهم بندازه می‌گه:

- من الان سر کارم آقای رئیس شما بفرمایید.

کلافه نفس عمیقی می‌کشم و از اتاق می‌زنم بیرون که رزیتا زیر گوشم میگه:

- واقعا نمیدونم چرا با سپند دوستی اونم از نوع صمیمی... آخه هیچیتون مثل هم نیست تو کجا سپند کجا!

با اخم رو بهش میگم:

- خبرتو رسوندی می‌تونی بری.

و اینجا همه می‌دونن نباید به این بچه مثبت بگن بالای چشمت ابرونه! چون با من طرفن. درسته اخلاقمون اصلاً شبیه هم نیست و سپند برخلاف من اهل کار و تلاش؛ ولی تنها فرد زندگی‌مه که از دوران بچگیم برام مونده.

قدمامو تندتر می‌کنم تا زودتر به بچه‌ها برسم. شرکت محبی الان یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های خاورمیانه و جزء سه شرکت برتر آسیاست که از سه بخش تشکیل شده... قسمت عکاسی و فیلمبرداری، مدلینگ و طراحی و در آخر دوخت و اینجوری بود که از تولید تا مصرف، زیر دست خودمون بود.

کلید آسانسور رو به مقصد طبقه‌ی اول زدم که بعد از چند دقیقه شنیدن آهنگ سمی پلی شده توی آسانسور رسیدم سر عکاسی.

«مریم» که یکی از مدل‌های عکاسیه با دیدنم میاد ستم و میگه:

- میلان یه چیزی به اینا بگو...

سه ساعته دارن بدون استراحت عکاسی می‌کنن تهش به من میگن عکسا بده دوباره...

نگاهی به «امید» که دوربین عکاسی دستشه می‌ندازم که شونه‌ی بالا می‌ندازه و این یعنی او بی‌تقصیره...

رو به بچه‌ها می‌کنم و می‌گم:

- یه ساعت استراحت، هر جا می‌رید یک ساعت دیگه اینجا باشید.

و انگار همه واقعا خستن که سریع پراکنده می‌شن.

میرم سمت امید و میگم:

- مشکل چیه؟

امیدم انگار خسته‌ست؛ چون خودش رو می‌ندازه روی یکی از صندلیا و میگه:

- اون عربا رو یادته؟ دو ماه پیش باهاشون قرارداد بستیم.

قرداد رو فسخ کردن. الانم سر عکاسی اون شرکت ساعت مشهديم..

هرکار می‌کنم اون چیزی که اونا می‌خوان همیشه، سپندم گفت بودجه نداریم. تازه شایعه‌هایی مبنی بر قاچاق دختر هم بلند شده...

اخمامو میکشم توهم و میگم:

- از کی تا حالا فسخ کردن؟

یعنی چی بودجه نداریم؟ قاچاق چی؟! خیر سرم مدیر انجام و هیچی نمی‌دونم!؟

امید ابرویی بالا می‌ندازه و میگه:

- سپند بهت نگفته بود؟

با عصبانیت شماره‌ی سپند رو می‌گیرم که به بوق دوم نرسیده جواب میده؛ قبل از اینکه بذارم حرفی بزنه میگم:

- اینا چی میگن سپند؟ قضیه‌ی عربا چیه!؟

صدای پوزخندشو میشنوم:

- بازم خوبه گوش شنوا برای بقیه داری تا متوجهت کنن. شرکت داره نابود میشه و توهم مثل کبک سرتو کردی تو برف و از هیچی خبر نداری.

صدامو می‌پریم بالاتر که نگاه چند تا از بچه‌ها روم میخ می‌شه:

- مثل آدم بگو چی شده! اصلا صبر کن پیام بالا...

صدای روشن شدن ماشین رو می‌شنوم که پشت بندش میگه:

- تو پارکینگ دارم میرم با چند نفر مشورت کنم ببینم چه خاکی باید توی سرمون کنیم.

همونجور که به طرف آسانسور می‌رم میگم:

- وایسا منم پیام.

لحنش پر از دلخوری و صد البته کنایه‌س...

- تولد دوست دختر ساسان دیرتون نشه.

زیر لب میگم:

- کم حرف بزنی!

تلفن رو قطع می‌کنم و خودم رو می‌رسونم به مازراتی مشکی سپند.

وقتی سوار می‌شم بدون هیچ حرفی ماشین رو روشن می‌کنه و در سکوت تمام می‌رسیم به شرکت یکی از شرکای قدیمی پدرم و چقدر من بدبخت شدم که باید نیش و کنایه‌های «طاهری» و پسر مُفنگیش «آرش» رو بشنوم و دم نزنم.

نمی‌دونم چند روز گذشته..

اصلا چیشد که سرنوشت منو کثوند اینجا..؟

همه چی داشت به خوبی سپری میشد ولی یهو بوم! همه چی نابود شد.

همیشه فکر می‌کردم تنها دلیلی که باعث میشه من پام به اداره‌ی پلیس باز بشه دختر بازی یا پارتی‌های شبانه باشه؛ اما آینده رو همیشه پیش‌بینی کرد.

من، میلان محبی!

کسی که هیچ وقت توی زندگی دغدغه‌ی پول نداشتم الان به دلیل برگشت چک و اتهام به قاچاق دختر توی زندان بودم؟

انگار زمین و زمان دست به دست هم داده بودن و گفته بودن "زمان خوشی شماها تموم شده الان نوبت بقیه‌ست؛ وقتشه از تاج و تختتون دل بکنید و جا رو برای بقیه خالی کنید"

با صدای سربازی که گفت میلان محبی ملاقاتی داری! به خودم اومدم. به امید اینکه سپند راهی برای نجات از این بدبختیا پیدا کرده سریع از تخت دو طبقه‌ی زندان پایین می‌پریم و با سربازه همراه می‌شم که «محمود چشم زخمی» بلند میگه:

- هی خوشتیپ! بهتره وکیلته یه راه واسه نجاتت پیدا کرده باشه وگرنه دیگه نمی‌تونم تحمل کنم و اون قیافه‌ی خوشگلته رو خط خطی میکنم.

سرباز با یک تشر سعی می‌کنه چشم زخمی و نوچه‌هاشو آروم کنه ولی اونا بی توجه بهش به زدن حرف های مفتشون و خندیدن هاشون ادامه میدن.

دستبند به دست با وجود این لباس راه راه آبی زندان وارد یه اتاق می‌شم که سپند پشت میز منتظر نشسته و از چهره‌اش می‌تونم تشخیص بدم هیچ چیز بر وفق مراد نیست.

رو به روش می‌شینم که زیر لب می‌گه:

- چقدر داغون شدی...

و خیلی روشنه که منظورش ریش و موهای بلندمه، منی که هر روز، سه بار می‌رفتم حمام الان یک هفته و ده روزه تم رنگ آب و صورتم رنگ آینه رو ندیده.

خسته و درمونده میگم:

- جان عزیزت بگو یه راهی پیدا کردی منو از این خراب شده بیاری بیرون. خیر سرت وکیل!

نفش رو کلافه می‌ده بیرون و همونجور که بقیه‌ی کت قهوه‌ای مارکش رو صاف می‌کنه می‌گه:

- متاسفانه چون منم توی شرکت سهم داشتم، نداشتم دیگه خودم پرونده‌تو ادامه بدم.

تقریبا داد می‌زنم:

- یعنی چی؟ چی داری میگی!؟

صدای سرباز بلند می‌شه و بهم اخطار می‌ده که اینجا چاله میدون نیست.

مطمئن لب می‌زنه:

- آروم باش با یکی از هم دانشگاهی‌هام حرف زدم؛ الان اون وکیلته.

به اجبار سرم رو تکیه می‌دم که ادامه می‌ده:

- با هزار جور بدبختی با قاضی حرف زدیم با بقیه‌ی شرکت هایی که باهاشون قرارداد بسته بودیم هم حرف زدم بجز شرکت "مدیس" ترکیه بقیه رو راضی کردم. خداروشکر قضیه‌ی قاچاق دخترم حل شد نتونستن خیلی مدرک جمع کنن.

ذهن قفل کرده و اصلا نمیدونم باید از شنیدن این خیر خوشحال بشم یا ناراحت انگار می‌فهمه که می‌گه:

- حکم آزادی صادر شد تا دو ساعت دیگه آزادی داداش..

شوکه شده می‌خندم که می‌گه:

- البته فعلا!.. از کشور هم نمیتونی خارج شی اونم شرط ترکیه‌ای ها بود چون گفتن بهت اعتماد ندارن. متاسفانه خوشبینیت به صنم جون متقابل نبوده.

بلند می‌شم و مردونه بغلش می‌کنم و می‌گم:

- کم نیش و کنایه بزن؛ ولی خیلی مردی پسر نمی‌دونم چجوری جبران کنم.



از خودش جدام می‌کنه و می‌گه:

- همین که الان با این بو بغلم نکنی خودش جبران بزرگیه...

چپ چپ نگاهش می‌کنم و لباسم و تا بغل دماغم می‌برم و می‌گم:

- کجا بو میدم؟

و خودمم می‌دونم دارم مثل چی دروغ میگم.

سریع تر از چیزی که فکرشو کنم سرباز اسمم رو می‌خونه که آزادم و این یعنی چشم زخمی دماغ سوخته خریداریم.

بعد از تحویل گرفتن وسایلم دم در و پوشیدن لباسم می‌زنم بیرون...

نگهبان دم در وقتی مهر آزادی کف دستم رو می‌بینه در آهنی بزرگ رو باز می‌کنه که آفتاب با شدت زیادی به چشم هام برخورد می‌کنه.

همونجور که چشم هام نیمه بسته‌ست تشکری می‌کنم و می‌زنم بیرون...

با دیدن سپند رو به روم به سمتش می‌رم و هم دیگه رو مردونه بغل می‌کنیم که سپند میگه:

- سلامتی سه تن رفیق و ناموس و وطن...

سلامتی سه کس سرباز و زندونی و بی کس...

سلامتی آزادی...

سلامتی زندونیای بی ملاقاتی...

می‌خندم و طبق عادت با مشت می‌زنم توی شکمش که آخش بلند می‌شه و فحشی زیر لب نثار عمه ی نداشتم می‌کنه.

ساک مشکی مو می‌ندازم پشتم و همونجور که نگاهم به خیابون بی آب و علف رو به رومه می‌گم:

- ماشینت کو پس؟ با خر و شتر باید بریم؟

دو بار با دست می‌زنه روی شونه‌مو میگه:

- وقت سلطنت تموم شد آقای محبی، بفرمایید با اتوبوس بریم.

و به خط اتوبوسی که مطمئنم سال به سال رنگ آدم ندیده؛ اشاره می‌کنه که با تعجب میگم:

- یعنی چی؟ شوخیت گرفته؟!

سری تکون می‌ده و می‌ره سمت جایگاه خط، دنبالش می‌رم و انگار سوالم و از چشم هام می‌خونه که میگه:

- میدونی چند میلیارد بدهی بالا آوردی؟

شرکت، خونه، ویلا، ماشین، همه چیز و فروختم الان تنها دارایی جفتمون فقط لباس های تنمونه و یه چمدون که توی مسافرخونه‌ست..

عصبی میگم:

- این بود آزادی؟ که برم توی مسافرخونه بین چندتا عملی و معتاد زندگی کنم؟ توی زندون می‌موندم که شرافتش بیشتر بود.

پوزخندی می‌زنه و میگه:

- ببخشید ولی از مسافرخونه هم پرتمون کردن بیرون گفتن جای ما نیست. وسایل رو هم سپردم به بقالی سر کوچه که بعدا بریم بگیریم.

قطعا شوخیش گرفته..

- معلومه چی داری میگی؟ حالا کدوم قبرستونی باید بریم؟

شونه ای بالا می‌ندازه و میگه:

- هر قبرستونی که دوست داری.

- گوشیتو بده یه زنگ بزnm بچه‌ها جا جور کنن.

ایندفعه بلندتر می‌زنه زیر خنده و می‌گه:

- بچه‌ها؟ کدوم بچه‌ها؟! همونایی که توی این یک ماه خودمو کشتم که پول بدن تو رو آزاد کنیم ولی یه هزاری هم کف دستم ننداختن؟ دقیقا کدوماشون؟!

منم مثل خودش صدامو می‌برم بالا..

- باشه، باشه... حالا هی بزنی تو سرم. باشه قبول دارم باید به حرفات گوش می‌کردم. اوکی! ولی انقدر نگو. انقدر نزن توی سرم، داغونم.. داغون‌ترم نکن.

غم توی چشماش رو می‌بینم؛ جفتمون خسته‌ایم.. یک ماه نشده کل زندگیمون رو از دست دادیم و من الان بجای اینکه ازش ممنون باشم که همهی داراییشو فروخته تا من رو بیاره بیرون.. اینجوری باهاش حرف می‌زنم.

در کمال تعجب اتوبوس زرد رنگ و زهوار در رفته‌ای از راه میرسه، دوتایی سوار می‌شیم. دیگه حرفی بینمون رد و بدل نمی‌شه تا می‌رسیم به مسافر خونه.

نگاهی به خونه‌های قدیمی و چندتا خونه‌ی در حال ساخت توی کوچه می‌ندازم. سپند رفته وسایلمون رو تحویل بگیره و من ذهنم درگیر آینده‌ی نامعلوم پیش رومونه و واقعا سرنوشت قراره ما رو کجا ببره؟

یعنی واقعا دیگه تموم شد؟

منی که تا چند ماه پیش دغدغه‌ام این بود که توی کدوم یکی از خونه هام بخوابم الان باید دست بجنبونم تا شب نشده یه جای خواب پیدا کنم وگرنه سقف بالای سرم همیشه آسمون خدا و تخت زیرم یه ورقه روزنامه؟!

سپند بلاخره میاد. توی دستش دوتا چمدون و یه کیسه پلاستیکه.

چمدون مشکی رنگم رو از دستش می‌گیرم که کیسه رو به طرفم می‌گیره و میگه:

- کیک بخور یه دفعه غش نکنی رو دستم بمونی.

کیک و رانی که خریده رو از کیسه بیرون میارم و همونجور که سعی در باز کردنش دارم می‌گم:

- حالا دیگه رئیس تویی بگو ببینم کجا باید بریم؟

از اون لبخند مهربوناش تحویل می‌ده و میگه:

- هر جا هم بریم تو هنوزم برام آقای رئیسی..!

و من هنوزم بعد بیست و هشت سال سن و بیست سال دوستی با این بشر نفهمیدم اخلاقش دقیقا چیه...

یه وقت‌هایی اونقدر جدی میشه که نمیشه با یک من غسل خوردش و یه روزایی شوخه و بعضی مواقع مهربون! همیشه بهش می‌گم اگر دختر بودم حتما تورش می‌کردم.

با صدایش به خودم میام.

- بیا بریم املاکی ببینیم هیچ خونه‌ای اینجاها پیدا می‌شه یا نه؟!

- شوخیت گرفته؟ اینجا خونه بخریم؟

می‌خنده و میگه:

- سطح توقعاتت رو بیار پایین داداش، با پولی که ما داریم شاید بتونیم اجاره کنیم.

و کی من میخوام قبول کنم زندگی گذشته به رویاها پیوسته..

فقط به کیس خونه با پولی که ما داشتیم پیدا شده بود اونم جنوب جنوب تهران..

سوار تاکسی شده بودیم تا بریم به مقصد و سپند گفته بود این آخرین درستی که می‌گیریم چون با دادن پول پیش خونه فقط پنج میلیون ته حسابش می‌مونه، کارت منم که با لطف زیاد مسدود کرده بودن و تا قرون آخرش رو هم خالی کرده بودن. هیچ کسم باخودشم نگفته این بدبخت فلک زده وقتی بیاد بیرون نون و آب از کجا پیدا کنه بخوره..

رو به سمت سپندی که عجیب تو فکره می‌کنم و میگم:

- راستی چرا نمیریم پیش خانواده‌ی تو؟

پوزخندی میزنه و میگه:

- خودتم میدونی دیگه باهاشون کاری ندارم. حالا به کاره برم بهشون چی بگم؟ "ما ورشکست شدیم به قرون پول ته جیمون نیست تو رو خدا بهمون کمک کنی؟"

دست می‌ذارم روی پاش و می‌گم:

- بالاخره خانوادتن، البته بخاطر خودت می‌گم. بسه هرچی بخاطر من در به دری کشیدی.

مطمئن برمی‌گرده سمتم و می‌گه:

- اولاً من عمراً تو رو ول کنم برم، بعدم فکر می‌کنی بهش فکر نکردم؟ می‌دونی وقتی بریم بابام چی می‌گه؟ مطمئن باش بعد از نیش و کنایه و تحقیر پرتمون می‌کنه بیرون و در ضمن شما تا دادگاه بعدی حق خروج از تهران و نداری چه برسه بخوایم بریم مازنداران...

کلافه نفسمو میدم بیرون و میگم:

- منو ول کن، تو همین خونه‌ای که قراره اجاره کنیم می‌مونم تو بیا برو پی زندگیت.

اخماش و می‌کشه توهم و می‌گه:

- از اون خراب شده نکشیدمت بیرون که بعدا ولت کنم. هرچی هم بشه تا تهش پیشتم.

و می‌تونم بگم توی همون روز، همون ساعت و همون دقیقه تصمیم گرفتم آدم شم، بخاطر رفیقم! بخاطر تنها کسی که توی این دنیا بهم ثابت کرد رفاقت چیه..

بعد از پرداخت پول از تاکسی پیاده شدیم. سمت راستمون یه بقالی بود...

یه پسر که بهش می‌خورد پیک موتوری باشه دم درش ایستاده بود و داشت چند تا بسته رو می‌داشت داخل باکس موتورش و همونجور که با داد داشت با مغازه دار حرف می‌زد و کاملاً مشخص بود دعواشون شده و از حرفا می‌شد فهمید پیرمرده پسره رو اخراج کرده، موتورش رو روشن کرد. قبل از اینکه بره سپند می‌دونه سمتش و ملایم می‌پرسه:

- آقا پسر چند لحظه صبر کن، میدونی این آدرس کجاست؟

یه نگاه به سر تا پای سپند و بعد به تکه برگه‌ی توی دستش می‌ندازه و میگه:

- خونه‌ی مامان باتی؟ همینجا توی این کوچه...

و بدون هیچ حرف دیگه‌ای راه می‌افته و توی پیچ کوچه گم میشه. رو به سپند میگم:

- اینم حالش خوب نبود. اووف! چرا نداشتی املاکیه باهامون بیاد و گفتی اصلاً این خونه رو نمی‌خوایم؟ بعضی وقتا یه کارایی می‌کنی که می‌مونم توش! الان باید سه ساعت دنبال خونه بگردیم. توی این کوچه بیشتر از ده تا خونس که...

تک خنده‌ای می‌کنه و میگه:

- گفتم نمی‌خوایم و اونو پیچوندنم چون که بعدا ازمون پول می‌خواست. راه بیافت انقدر غر نزن.

کلافه پشت سرش راه می‌افتم و بالاخره خونه‌ی «مامان باتی» رو پیدا می‌کنیم. یه خونه‌ی دو طبقه که با یه فوت ممکنه کلا بریزه. سپند زنگ در رو میزنه که صدایی شبیه سوت بلبل بلند میشه و پشت بندش در خونه باز میشه. پیرزنی با چادر گل گلی خاکستری میاد بیرون.

- با کی کار دارین؟

زیر لب رو به سپند میگم:

- هنوز پشیمون نشدی؟ اینجا همه انگار دعوا دارن.

جوابی بهم نمیده و رو به پیرزنه میگه:

- مامان باتی شمایین دیگه؟

- بله فرمایش؟

سپند لبخند ملایمی تحویلش میده و میگه:

- واقعیت ما برای اجاره‌ی خونتون اومدیم.

مامان باتی سرش رو از توی خونه بیرون میاره و همونجور که اطراف و نگاه می‌کنه میگه:

- دوربین مخفیه؟ شما با این تیپ و قیافه می‌خواید بیاید اینجا؟

سپند فقط سرشو تکون میده که مامان باتی با تعجب شونه‌ای بالا می‌ندازه و میگه:

- از پله‌ها برید بالا، در سمت چپ. برید تا من بیام.

سپند اول وارد میشه و منم پشت سرش و موندم چجوری توی دو طبقه، شش تا واحد ساختن!

همونجور که به دور تا دور واحدمون نگاه می‌کردم؛ به حرفای مامان باتی هم گوش می‌دادم:

- سر و صدا ممنوع. آشغال‌ها رو سر وقت بذارید بیرون. مهمونی نداریم. از الان اتمام حجت کنم؛ سر و گوشتون نمی‌جنبه! توی این ساختمان نزدیک شش، هفتاد دختر جوون دارن زندگی می‌کنن پس سرتون توی لاک خودتون باشه.

ابروی بالا می‌ندازم و زیر لب رو به سپند میگم:

- ماشالا همه دختر ساز شدن جدیدا!.. توی دو طبقه ساختمان چجوری شش تا دختر؟!!

با ضربه‌ی عصایی که به پام می‌خوره دادم میره هوا که مامان باتی میگه:

- ننه بابات بهت ادب یاد ندادن؟ چرا در گوشه حرف می‌زنید؟

دستامو به نشونه‌ی تسلیم بالا میارم و میگم:

- چیزی نگفتیم که..

- حواسم بهت هست. سر و گوشت خیلی می‌جنبه..

و همونجور که برگه‌ی اجاره و پول پیش پرداخت و از سپند می‌گیره از خونه میزنه بیرون. کلافه خودمو روی صندلی چوبی دم در رها می‌کنم و میگم:

- این زنه هم دیوونه‌ستا...

سپند هم ریز می‌خنده و میگه:

- از الان بگم دور شش هفتاد دخترای اینجا رو خط بکش و گرنه مامان باتی خط خطیت میکنه.

نیشخندی می‌زنم و میگم:

- آگه خودشونم بخوان من حاضر نیستم. اصلا فکرشم قشنگ نیست؛ ولی خوب به تجربیش می‌ارزه!

با بلند شدن صدای معترض سپند میزنم زیر خنده. نگاهمو به واحدی که اندازه‌ی حتی سلول توی زندانم نیست می‌ندازم و میگم:

- بلند شو بلند شو اینجا هارو تمیز کنیم الانه که حالم بد بشه.

سعی می‌کنه نخنده و رو بهم میگه:

- من موندم تو با این وسواست چجوری توی زندان دووم آوردی.

با یادآوری اون روزا تلخ می‌خندم و میگم:

- اون روزا اینقدر گیج شده بودم که حتی نمی‌فهمیدم چی می‌خورم چه برسه کجا می‌شینم و می‌خوابم؛ ولی یه چند بار نزدیک بود سر جمع کردن تخت خوابم کتکم بزنن.

ایندفعه بلند میزنه زیر خنده که خودمم همراهیش میکنم.

کمی گیج میزنم ولی به خودم قول میدم از این شرایط بیام بیرون. این شرایط رو قبول و بعد خودم و سپند رو از سر خلاص می‌کنم. این دفعه با دقت بیشتر به واحد نگاه می‌کنم. جایی برای وسواس و ایراد گرفتن نداریم، یعنی با پول ما گزینه‌ی بهتری وجود نداره و همین که یه سقفی بالای سرمون باشه واسمون کافیه چه برسه این خونه که خودش وسایل ضروری هم توش داره. یه واحد پنجاه متری و یه خوابه.

با آشپزخونه‌ای کوچیک و این که گاز و یخچال و لباسشویی داره و یه میز زوار در رفته هم به عنوان میز غذاخوری وسط آشپزخونس. یه فرش وسط خونه پهنه که به دست میل ال نسبتاً تمیز و به تلوزیون عهد بوق روشه، حموم دستشویی تمیز و یه اتاق خواب دو تخته که واسه ما عالی بود.

ملافه ها و پتوها رو برمی‌دارم و به سمت آشپزخونه میرم، همه رو می‌چپونم تو ماشین لباسشویی و رو به سپند میگم:

- پاشو دیگه باید به دستی به سر و گوش خونه بکشیم.

سپند قهقهه‌ای میزنه و میگه:

- دیدن شاهزاده محبی در حال کار خونه کردن واقعا خنده داره!

پوزخند غمگینی می‌زنم و با حسرت میگم:

- بیشتر به گداه می‌خورم تا شاهزاده ها!

سپند به سمت میاد و ضربه‌ای روی شونم می‌زنه و میگه:

- بیخیال داداش همه چی درست میشه.

و بعد با صدای زنونه و لحنی که مشخصه می‌خواد حال و هوامو عوض کنه ادامه میده:

- حالا پاشو بییی... این کدبانوی نمونه رو بردار بریم یکم واسه خونه‌ی عشقمون خرید کنیم که از امشب زندگی مشترکمون شروع میشه.

یکی می‌زنم پس کله‌ش که مثل کولی‌ها می‌پره روی این و چنگی به صورتش می‌زنه و جیغ جیغش میره هوا:

- ذلیل مرده دست بزمن داری؟ اون موقع که دنبالم موس موس می‌کردی و دم از عشق می‌زدی نگفته بودی. حالا که زنت شدم خرت از پل گذشت وحشی بازیت گل کرده؟ ای داد... وای مردم به دادم برسین این مرد منو کشت. دستت بشکنه که پوست مثل برگ گلم رو کیود کردی.

دیگه نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم و شلیک خندم هوا میره. با همون خنده به سمتش میرم و یقه‌ش رو می‌گیرم و می‌کشم که بیاد پایین و میگم:

- مسخره گمشو بیا پایین هزار تا کار داریم.

در حالی که سعی می‌کنه یقش رو از دستم بیرون بیاره میگه:

- شوهر چند قرن پیشی؟ الان باید منو ماچ کنی بچسبونی به دیوار و کارای مثبت هیجده کنی نه خرکشم کنی که آخه..!

با شر و وراى تموم نشدنی سپند از خونه می‌زنیم بیرون و بعد از تحویل گرفتن کلیدها به سمت فروشگاه می‌ریم تا یه خرید حسابی کنیم.

ما بین خریدهامون سپند چندتا روزنامه هم می‌خره که از فردا بیافتم دنبال کار پیدا کردن و فقط خدا می‌دونه قراره چه بلایی سرمون بیاد.

یک هفته‌ای میشه دنبال کار پیدا کردیم؛ ولی تا حالا هیچی... توی شرکت های بزرگ که نمی‌تونستیم کار کنیم چون همه می‌شناختنمون و یه جورایی هم واسه خودمون بد میشد، اگه می‌رفتیم جاهای دیگه هم که باید می‌شدیم زیر دست چند نفر که تا دیروز جلومون خم و راست می‌شدن و واقعا موندم به این زندگی بخندم یا نه؟!

آگه به جای مناسب هم پیدا می‌شد تا می‌فهمیدن من زندان بودم و سابقه دار، پرتمون می‌کردن بیرون...

تا کسی رو به روی یه در آهنی بزرگ می‌ایسته و دوتایی پیدا می‌شیم. خسته از همه چیز و همه جا رو به سپند میگم:

- بخدا این یکی نشد من دیگه نیام دنبال کار..

- پولامون تموم شد می‌خوای گشنگی با اکسیژن اضافه بخوری؟ نه اینجا دیگه میشه. طرف گفت به سابقه دارا کار میده. شرایطمون کامله...

سر مو تکون میدم که سپند محکم در می‌زنه. بعد از چند دقیقه در آهنی با صدای گوش خراش و بدی باز میشه و یه مرد سیبیل کلفت جلومون سبز میشه و بعد از اینکه یه دور سر تا پامونو اسکن می‌کنه بدون هیچ حرفی بهمون زل میزنه.

سپند جلو میره و میگه:

- سلام، چیزه.. ما برای کار اومدیم. آقای بسیطی هستن؟

دوباره یه دور نگاهمون میکنه و با اشاره‌ی سر میگه بریم داخل. زیر گوش سپند زمزمه می‌کنم:

- این کلا زورش میومد حرف بزنه؟ لعنتی زبون نیم مثقالی رو تکون نمیده ولی سر یک کیلویی رو تکون میده فازش چیه؟ حتی سلام نکرد.

سپند چشم غره‌ای بهم میره و این یعنی بهتره حرف نزنم چون ممکنه بفهمه و اون موقعه‌ست که شکم تو سطرش سفره بشه. با ورودمون سر و صداها می‌خوابه و همه بهمون زل میزنن. سر جمع هفت یا هشت نفر مشغول کار بودن که از صورت و هیكلشون خلاف می‌بارید. بعد از گذشتن از چندتا دستگاہ بزرگ و کوچیک به یه اتاقک می‌رسیم و بلاخره مرده شروع می‌کنه به حرف زدن و همونجور که درو باز می‌کنه رو به مردی که پشت میز توی اتاقک نشسته میگه:

- اینا برای کار اومدن..

و بعد از این حرف عقب گرد می‌کنه و میره. مرده یا همون آقای بسیطی سیگارشو خاموش میکنه و رو بهمون میگه:

- بیاید داخل دیگه..

با سپند روی صندلی‌های توی اتاق می‌شینیم که میگه:

- شما بهم زنگ زده بودین برای کار درسته؟

سپند سرش و تکون میده و میگه:

- بله من صبحی باهاتون تماس داشتم.

کنجکاو نگاهش بینمون رد و بدل میشه و میگه:

- شماها سابقه دارید؟

ایندفعه من قبل از سپند جواب میدم:

- من فقط..!

ابرویی بالا می‌ندازه و میگه:

- خوب پس مدارکتون رو بدید و باید بگم فقط به کسانی که سابقه دارن کار داده میشه پس فقط شما میتونی از امروز مشغول شی.

نگاهمو می‌دوزم به سپند که آرام میگه:

- انگار باید از هم جدا بشیم. جای دیگه‌ای نمونه که واسه کار بگردیم.

کلافه تایید می‌کنم و میگم:

- تو هم بهتره برگردی سر وکالتت. همون چند تا پرونده‌ی کوچیک زیر دستت رو تموم کنی خودش خیلیه...

اونم باشه‌ای میگه و همونجور که مدارکمو میذاره روی میز رو به بسیطی میگه:

- پس من دیگه میرم.

بعد از یه خداحافظی کوتاه از اتاقک میزنه بیرون که بسیطی میگه:

- خوب چیکارا بلدی جَوون؟

بهش بگم تاحالا توی عمرم یه پیچ دستم نگر فتم ممکنه پرتم کنه بیرون؟ با حفظ ظاهر میگم:

- کار که زیاد بلدم ولی هرکاری باشه آگه بهم یاد بدید زود یاد می‌گیرم.

سری تکون می‌ده و رو به بیرون داد میزنه:

- آرمین دو دقیقه بیا..

بعد از چند مین یه پسر نفس زنون خودش رو میندازه داخل اتاق و میگه:

- بله آقا؟!

- صبح که باز دیر اومدی، خبریه؟

- ببخشید آقا مادرم حالش بد بود نتونستم زودتر بیام..

بسیطی سری تکون می‌ده و میگه:

- حالا برای جبران باید هرچی که بلدی رو به میلان خانمون یاد بدی. از امروز اینجا مشغول میشه. هر خطایی که از سر بزنه از چشم تو می‌بینم پس حواستو خوب جمع کن.

با ابروهای بالا پریده به قد و هیکل آرمین که نصف منم نیست چشم می‌دوزم و خیلی می‌خوام بدونم این با این سنش چه خلافی انجام داده.

آرمین سری تکون می‌ده و میگه:

- حله آقا خیالتون راحت تا هفته‌ی دیگه همه چیو یادش میدم.

- خوبه می‌تونید برید و واسه‌ی قرارداد باید بگم یه چند روز کار می‌کنی آگه دیدم همه چی روی رواله بعد راجع به قرارداد و حقوق حرف می‌زنیم.

باشه‌ای زمزمه می‌کنم و پشت سر آرمین می‌زنم بیرون.

آرمین شروع می‌کنه دست زدن که باعث میشه توجه همه بهمون جلب بشه و بلند میگه:

- خوب آقاییون بر و بچ! این سازده کارگر جدیده..

و رو بهم ادامه می‌ده:

- اسمت چی بود؟

- محبی! میلان محبی.

نگاهمو می‌دوزم به سپند که آرام میگه:

- انگار باید از هم جدا بشیم. جای دیگه‌ای نمونه که واسه کار بگردیم.

کلافه تاییب می‌کنم و میگم:

- تو هم بهتره برگردی سر وکالتت. همون چند تا پرونده‌ی کوچیک زیر دستت رو تموم کنی خودش خلیه..

اونم باشه‌ای میگه و همونجور که مدارکمو میذاره روی میز رو به بسیطی میگه:

- پس من دیگه میرم.

بعد از یه خداحافظی کوتاه از اتاقک میزنه بیرون که بسیطی میگه:

- خوب چیکارا بلدی جَوون؟

بهش بگم تاحالا توی عمرم به پیچ دستم نگرفتم ممکنه پرتم کنه بیرون؟ با حفظ ظاهر میگم:

- کار که زیاد بلدم ولی هرکاری باشه آگه بهم یاد بدید زود یاد می‌گیرم.

سری تکون می‌ده و رو به بیرون داد میزنه:

- آرمین دو دقیقه بیا..

بعد از چند مین به پسر نفس زنون خودش رو میندازه داخل اتاق و میگه:

- بله آقا؟!!

- صبح که باز دیر اومدی، خبریه؟

- ببخشید آقا مادرم حالش بد بود نتونستم زودتر بیام...

بسیطی سری تکون می‌ده و میگه:

- حالا برای جبران باید هرچی که بلدی رو به میلان خانمون یاد بدی. از امروز اینجا مشغول میشه. هر خطایی که ازش سر بزنه از چشم تو می‌بینم پس حواستو خوب جمع کن.

با ابروهای بالا پریده به قد و هیکل آرمین که نصف منم نیست چشم می‌دوزم و خیلی می‌خوام بدونم این با این سنش چه خلافی انجام داده.

آرمین سری تکون می‌ده و میگه:

- حله آقا خیالتون راحت تا هفته‌ی دیگه همه چیو یادش میدم.

- خوبه می‌تونید برید و واسه‌ی قرارداد باید بگم به چند روز کار می‌کنی آگه دیدم همه چی روی رواله بعد راجع به قرارداد و حقوق حرف می‌زنیم.

باشه‌ای زمزمه می‌کنم و پشت سر آرمین می‌زنم بیرون.

آرمین شروع می‌کنه دست زدن که باعث میشه توجه همه بهمون جلب بشه و بلند میگه:

- خوب آقایون بر و بچ! این شازده کارگر جدیده..

و رو بهم ادامه می‌ده:

- اسمت چی بود؟

- محبی! میلان محبی.

ابرویی بالا میندازه و زیر لب اسمم رو زمزمه می‌کنه و ادامه می‌ده:

- راستی تو خلافت چیه؟!!

کلافه نفسمو میدم بیرون و میگم:

- خلاف نکردم! چک‌هام برگشت خورد.

یکی از مردا که بعدا فهمیدم اسمش اکبر سببیله چند قدم میاد سمتم و میگه:

- به قیافت نمی‌خوره اهل چک‌کشی و کلاهبرداری باشی! نکنه پلیسی چیزی هستی؟

پوزخندی می‌زنم و میگم:

- شرکت داشتم. شرکتم ورشکست شد...

صدای خنده‌ی همشون بلند میشه و آرمین میون خندیدنش میگه:

- آها.. حالا شدی همون بچه مهندسی که از اول حدسشو می‌زدیم.



از اونجایی که تو زندان زیاد از این حرفا شنیده بودم پوستم کلفت شده؛ بنابراین بی تفاوت میگم:

- اینجا چیکار می‌کنید؟ یعنی من باید چیکار کنم؟

آرمین میاد سمتم و همونجور که میزنه پشتم و به سمتی هدایتم میکنه میگه:

- سگک کمر بند درست می‌کنیم. شما هم اول بخش ببر-بیار رو انجام بده، بعد کم کار با دستگاه رو یادت میدم.

دیگه نمی‌تونم تحمل کنم و می‌پرسم:

- تو چند سالته؟ چه خلاقی انجام دادی که اینجا بی؟

- بیست و پنج! خلاقم که از کیف قاپی بگیر تا دزدی و زورگیری و خلاصه از اینجور خورده کاریا...

با تعجب میگم:

- واقعا بیست و پنج سالته؟ به قیافه و قد و هیكلت نمی‌خوره که...

پوزخندی میزنه و همونجور که لباس آبی رنگ و رو رفته‌ای رو به دستم میده میگه:

- ننه بابای ما اونقدر پول نداشتن که بهمون گوشت و مرغ بدن قد بکشیم. تا همینجا هم که بزرگ شدیم معجزه‌س! اینو بپوش لباسات کثیف نشن.

لباس رو ازش میگیرم و اون به دری اشاره میکنه و میگه:

- می‌تونی اونجا لباساتو عوض کنی.

بعد از تعویض لباس که به زور اندازم شده بود پشت سر آرمین راه می‌افتم و اونم خیلی دقیق بهم همه چیز رو توضیح میده.

به جرئت می‌تونم بگم اگه ساعات کار کردن کل این بیست و هشت سال عمری که زندگی کردم رو جمع بزنم، باز هم از امروز کمتر میشه.

خسته جعبه‌های توی دستم رو میندازم روی زمین و بی توجه به خاکی بودن اطراف روی زمین می‌شینم که آرمین غر میزنه:

- یعنی درست مثل سوراخ اول کمر بندی به هیچ دردی نمی‌خوری. بلند شو چرا نشستستی؟

نفسمو کلافه میدم بیرون و همونجور که بلند میشم میگم:

- ساعت الان یازده شبه.. همه رفتن. بیشتر دوازده ساعته داریم این جعبه‌ها رو جابجا می‌کنیم. می‌خوای خسته نشم؟!

حق به جانب میگه:

- کسی که الان باید غر بزنه منم که بخاطر جنابعالی مجبور شدم تا این وقت شب اینجا بمونم نه شما! بعدم تموم شد دیگه می‌تونی بری. منم اینجاها رو تمیز میکنم بعد میرم.

نفس آسوده‌ای می‌کشم و میگم:

- نه تو انگار خستگی ناپذیری...

وقتی از بچگی مجبور باشی کار کنی و نون بیار خونه باشی این چند ساعت کار کردن واست چیزی نیست.

با تعجب میگم:

- یعنی تو از بچگی کار کردی؟ ولی چرا؟ باید درس می‌خوندی. جوونی می‌کردی...

- بین حرفام می‌پره و با اخم میگه:

اینا مال شما بچه مایه‌داره‌اس، الانم جمع کن برو رد کارت خوش ندارم تو زندگیم سرک بکشی.

ابرویی بالا می‌ندازم، دستمو توی موهام می‌کشم و میگم:

- باشه بابا، حالا انگار چیه مثل دخترا قیافه می‌گیره!

اخم وحشتناکی می‌کنه و بی حرف راهشو می‌کشه میره. منم بعد از تعویض لباس میزمن بیرون و با بدبختی یه تاکسی می‌گیرم و خودم رو می‌رسونم به خونه و اونقدر خسته‌ام که فقط یه دوش آب گرم می‌تونه سر حالم بیاره.

با باز شدن در توسط سپند فقط در جواب سوال های پی در پی‌ش یه "بعدا حرف می‌زنیم" میگم و بعد از برداشتن حوله‌م، تقریباً خودمو پرت می‌کنم توی حمام..

بعد از یه دوش سرسری میام بیرون و همونجور که در حال خشک کردن موهام میگم:

- چه خیرا! بدون من چیکارا کردی؟

اشاره‌ای به پرونده و کاغذهای روی میز می‌کنه و میگه:

- رسماً خونه رو کردم دفتر کار. وضع من خوبه نگران نباش، تو چیکار کردی؟ کار و بار خوبه؟

پوزخندی می‌زنم و میگم:

- سلام می‌رسونه. اونجا همشون به معنای واقعی دیوونن.. یه پسره قرار شد بهم کارا رو یاد بده. دو دقیقه مهربونه بعد یهو پاچه می‌گیره نمی‌فهمم فازش چیه...

بغلم می‌شیننه و میگه:

- الهی مادر فدات شه اول سرکاری دوستم پیدا کردی؟ اسمش چیه؟

مشتی نثار بازوش می‌کنم که می‌خنده و میگه:

- بلند شو بیا بریم شام بخوریم. یه تخم مرغی برات درست کردم کیف کنی.

صورتمو در هم می‌کشم و میگم:

- نمیخورم سیرم. اینقدر این چند روز تخم مرغ به خوردم داری کم کم داره احساس مرغ بودن بهم دست میده. میرم بخوابم. شب بخیر...

و سرم به بالشت نرسیده غش می‌کنم از خواب...

چند روزی گذشته و بجز رابطه‌م با همکاران محترم بقیه‌ی چیزا خوب پیش میره؛ ولی واسه منی که یه فرد اجتماعی هستم و باید با یکی توی محل کارم ارتباط برقرار کنم قطعاً این رفتار ناخوشاینده و فعلاً تنها کسی که می‌تونم بهش نزدیک بشم آرمینه! پس با دیدنش که پشت بهم در حال کار کردن با دستگاه به سمتش میرم و محکم می‌زنم پشتش و میگم:

- به آرمین خان احوال...

و هنوز جمله‌م کامل نشده که صدای ترسیده‌ی آرمین و بعد از چند لحظه صدای بدی از دستگاه بلند میشه. با تعجب به آرمین و دستگاهی که داشت ازش دود بلند میشد نگاه می‌کنم و هنوز هم نفهمیدم چه اتفاقی افتاده.

- چی شده؟ این صدای چی بود؟

آرمین اول با عصبانیت به من نگاه می‌کنه و در جواب بسیطی که این سوال رو پرسیده هول زده میگه:

- هیچی.. هیچی آقا شما بفرمایید من درستش میکنم.

ولی قبل از اینکه آرمین بتونه جلوشو بگیره خودش رو به دستگاه می‌رسونه. با اینکه سر در نمیارم ولی مطمئنم دستگاه نابود شده و با وجود لیوان خالی از چایی که توی دست آرمینه معلومه کل محتواش روی دستگاه خالی شده.

بسیطی رو به آرمین داد می‌زنه:

- مگه صد دفعه نگفتم سر کار چیزی نخورید هان؟ میدونی قیمت این دستگاه چقدره؟ کل زندگیت رو هم بفروشی نمی‌تونی پولشو بدی. ای خدا بدبخت شدم. اگه سوخته باشه دمار از روزگارت درمیارم.

آرمین که معلوم بود از دست من شاکیه مثل بقیه‌ی مواقع که عصبی می‌شد شروع میکنه گوشه‌ی ابروش، جایی که یه زخم قدیمی جا خوش کرده رو میماله و میگه:

- آقا ببخشید حواسمون نبود. این تازه وارد حواسمونو پرت کرد.

هیچ دفاعی از خودم ندارم پس در سکوت بهشون زل میزنم که بسیطی میگه:

- از همون روز اول گفتم اگه از این خطایی سر بزنه مقصرش تویی! پس گناهتو نشور.

و رو به بقیه داد میزنه:

- شماها چرا و ایسادید بر و بر منو نگاه می‌کنید؟ زنگ بزنیید به یکی بیاد ببینه این چه مرگشه.

بهرام خودشو میندازه وسط و میگه:

- اقا ما بلدیم! دفعه‌ی قبل و ایسادید یاد گرفتیم. بذارید من به نگاه بهش بندازم.

بسیطی سری تکون میده و خودش رو کنار میکشه تا بهرام بتونه دستگاه رو چک کنه. بعد از چند دقیقه بهرامم میاد کنار و میگه:

- چیز خاصی نشده آقا. خودم درستش میکنم.

بسیطی نفس آسوده‌ای میکشه و رو به آرمین می‌توپه:

- برو خداروشکر کن که چیزیش نشده وگرنه من میدونستم و تو.. دیگه دلمم بخاطر مادر مریضت نمی‌سوخت و یه راست اخراجت میکردم.

آرمین اخماشو در هم می‌کشه و سر به زیر میگه:

- ببخشید آقا.. از این به بعد حواسمونو بیشتر جمع میکنیم.

بسیطی یه نگاه به من میکنه و چقدر سخته گفتن یه کلمه‌ی ببخشید. در جواب نگاه منتظرش میگم:

- تقصیر من بود آرمین کارهای نیست.

بسیطی همونجور که از مون دور میشه میگه:

- من نمی‌دونم مقصر کیه! فقط اگه یه دفعه دیگه خطایی ازتون سر بزنه جفتتون اخراجین.

نفسمو میدم بیرون و میخوام از آرمین معذرت بخوام که با حرص میگه:

- هیچی نگو. یه کلمه حرف بزنی شکمتو سفره میکنم.

دستامو به نشونه‌ی تسلیم بالا میارم و بعد از چشم غره‌ای که بهم میره از م فاصله می‌گیره. هوف مثلا خواستم باهات طرح رفاقت بریزم که اونم کند خورد توش.. آفرین بهت میلان که دست رو هرچی بذاری خراب میکنی! آفرین..

-> تغییر زاویه دید •-<

کلافه وارد خونه میشم. باید یه فکری به حال کار و بارم کنم. اینهمه کار کردن و حقوق کم اصلا نمی‌صرفه!

نگاهی به دور تا دور خونه می‌ندازم و نمی‌بینمش! یعنی خونه نیست؟ بلند صدایش می‌زنم و جوابی نمی‌شنوم. پوفی می‌کشم؛ باید بفهمم کجا رفته و دهنش رو سرویس کنم؛ چون همه جای خونه پر شده بود از لباس، لیوان، ظرف کثیف و پوست خوراکی...

لباسامو عوض می‌کنم و دستی به موهام می‌کشم که محکم بالا جمع شدن و با اون حجم از ژل مو سفت شده، آخرش کچل میشم!

با خستگی به یخچال خالی نگاه می‌کنم و وا میرم. تصمیم می‌گیرم تا بیاد دستی به این خراب شده بکشم و یه دوش بگیرم. بدم یه امشب رو ولخرجی کنیم و غذا رو از بیرون سفارش بدیم. لباساشو از روی مبل برمی‌دارم و به سمت اتاقش میرم. ولی با دیدن جسم مجاله شدش روی تخت می‌ترسم و لباسا از دستم می‌افته. به سمتش پا تند می‌کنم و صدای فین فینش نشون میده بیداره و همین گریه و بی‌توجهیش بهم ترسمو بیشتر می‌کنه. بغلش که می‌کنم صدای هق هفت بلند میشه و من بی‌طاقت بوسه بارونش می‌کنم و میگم:

- پناه؟ عروسک قشنگم؟ چی شده؟ کسی اذیتت کرده؟ جابیت درد می‌کنه؟ د به چیزی بگو سکتته کردم.

ازم جدا میشه و با چشای اشکی بهم زل می‌زنه و قلبم فشرده میشه.

مظلوم میگه:

- ببخشید آجی..

گیج میگم:

- چی رو ببخشم؟ چه گندی زدی ها؟

سرشو پایین می‌ندازه و با بغض میگه:

- امروز جواب کنکور اومده. پزشکی دانشگاه آزاد قبول شدم. نتونستم دولتی قبول شم. ببخش نتونستم...

حرفش نصفه میمونه و دوباره میزنه زیر گریه.

یه چیزی ته دلم تکون می‌خوره. نمیدونم واسه قبول شدنش خوشحال باشم، یا واسه آزاد قبول شدنش و اونهمه هزینه عزا بگیرم. می‌دونم باید دوباره کار کنم تا کم نیارم ولی نمی‌تونم دل پناهمو بشکنم. اونم وقتی تنها دلخوشیمه.

میزنم به دنده بیخیالی. لبخندی می‌زنم، اشکاش رو پاک می‌کنم و میگم:

- الان نباید خوشحال باشی؟ پاشو زنگ بزنیم پیتریا بیارن جشن بگیریم. نگران هیچی نباش پول شهریه رو جور می‌کنم. مهم اینه که تورو خانوم دکتر صدا کنیم ها؟

پناه هم لبخند تلخی میزنه و میگه:

- نه، باید بیشتر تلاش میکردم. نمی‌خوام بار روی دوشت رو بیشتر کنم گندم. میخونم سال دیگه قبول شم.

با اخم تصنعی رو بهش میگم:

- حرف اضافه نزن! بلند شو ببینم. نگاهش کن! خیر سرش دانشگاه قبول شده بعد واسه من زار هم میزنه.. من جای تو بودم الان کل خونه رو با جیغ می‌داشتم روی سرم...

- ولی تو بخاطر ما حتی کنکورم ندادی و رفتی سر کار؛ بعد من چجوری می‌تونم خیلی راحت برم دانشگاه آزاد و تورو بین این همه فشار ول کنم؟ همینجور که داری شبانه روز کار می‌کنی واسه پول دوا و درمون مامان بازم کم میاری، چه برسه بخوای پول شهریه‌ی دانشگاه رو هم بدی. بیخیال گندم! اصلا منم نمیرم دانشگاه میخوام برم سر کار...

ایندفعه با اخم و جدیت خاصی بهش چشم می‌دوزم و میگم:

- شما خیلی غلط اضافه می‌کنی که درس رو ول می‌کنی. بهت میگم پولو جور می‌کنم یعنی جور می‌کنم. تو نمی‌خواد به فکر اینا باشی.

و واسه اینکه جو رو از بین ببرم میگم:

- بگو ببینم به مامان گفتی؟ وای مطمئنم آگه بفهمه خیلی خوشحال میشه بلند شو. بلند شو بریم بهش بگیم، بعدم زنگ بزنیم پیتریا بیارن اصلا اینقدر خوشحالم که می‌خوام کل محله رو سور بدم.

و همونجور که دستشو می‌کشم سمت اتاق مامان بلند داد میزنم:

- خانم دکتر پناه آرمین به اتاق مامان شهی.. خانم دکتر پناه آرمین به اتاق مامان شهی...

و می‌زنم زیر خنده که کم کم پناه هم شروع می‌کنه همراه مسخره بازی در آوردن و چقدر دیدن برق شادی توی مردمک چشمای آبی مامان وقتی که فهمید پناه دانشگاه پزشکی قبول شده دیدن داشت.

همونجور که دمپایی‌هام رو پا می‌کنم رو به مامان که میگه "کم کم داره هوا سرد میشه از اتاق گوشه‌ی خونه دل بکن و بیا همینجا توی اتاق، پیش پناه بخواب.." میگم:

- فعلا که هوا خوبه بعدم من بجز اونجا جای دیگه‌ای خواب نمی‌بره شما نگران من نباش مامان خانوم!

در اتاق کنج حیاط رو باز می‌کنم و واردش میشم. اتاقی که انگار ساخته شده بود برای انباری ولی دنج بودنش از همون اول چشم رو گرفت و وسایلم رو توش چیدم و به جورایی خط قرمز بود و کسی حق نداشت بیاد داخلش!

توی خونه‌ای زندگی می‌کردیم قدیمی با حیاطی نسبتاً بزرگ و پر از گل و گیاه که هنوزم که هنوزه نمی‌دونم بابام خداییامرز چجوری به شبه پول خریدشو جور کرد. با یاد اون روزا و اون شب شوم روی صندلی چوبی که هر لحظه ممکن بود بشکنه می‌شینم و میرم توی فکر...

- فکر به اون شب بارونی که بابا با ذوق و شوق اومد توی خونه و داد زد:

عیال وسایلم رو بچه کن که دیگه بدبختی و نوکری کردنامون تموم شد. توی تهران خونه خریدم، حتی به کارم پیدا کردم که پول خوبی بهم میدن! فقط باید همین امشب جمع کنیم بریم.

و در مقابل سوال های پی در پی مامان که چی شده و چرا اینقدر عجله‌ای چیزی نگفت و چون بجز چند تا لباس کهنه چیز مهم دیگه‌ای نداشتیم سریع وسایلم رو جمع کردیم و نصف شب زدیم به جاده‌ی مازندران\_تهران!

جاده‌ای که برای خانوادمون خیلی شوم بود. پدرم رو ازم گرفت. مادرم رو فلج کرد. پناه رو یتیم کرد و باعث شد همه‌ی آرزوهای یه دختر هجده ساله با خاک یکسان بشه و از اون روز بشه نون بیار خونه..

مثل بیشتر شب ها دست می‌برم سمت سر رسید قهوه‌ای رنگم و بازش می‌کنم و بعد از برداشتن خودکارم شروع می‌کنم به نوشتن.

"باز هم شب شد و من و تو تنها شدیم..."

دیگه خسته شدم از اینکه صفحات سفید رنگت رو تبدیل کردم به گورستان احساساتم! دیگه خسته شدم از بازی کردن نقش خودم نبودن!

نمی‌دونم چرا؟! ولی وقتی تنها می‌شم و شروع می‌کنم به دل مشغولی واسه خودم پیدا کردن. بیهو به چیزی از ته ته دلم، از اون بخش‌های فراموش شدش؛ شروع میکنه بالا اومدن..

یه غم و خاطره‌ای که سعی داشتم فراموشش کنم و تا اون لحظه حس می‌کردم فراموشش کردم ولی انگار یه تلقین دروغ بوده.

اون احساس توی این مدت زمان فقط فرصت این رو داشته که بزرگ و بزرگتر بشه؛ بشه اندازه‌ی یه گردوی درشت تا به راحتی توی گلویم گیر کنه و بتونه راه نفس کشیدنم رو بند بیاره و آرزوهای خاک شدم زمان داشتن تا بشن اندازه‌ی یه فیل تا بشینن روی قفسه‌ی سینه‌م و با غرور و افتخار بگن حالا اگه می‌تونی نفس بکش!

آخه چرا باید وقتی تنهام یه دفعه ذهنم انگار بلیط وی‌آی‌پی به دست بیاره و بیرتم به بدترین خاطراتم؟!!

اون لحظه احساس خفگی بهم دست می‌ده، انگار یه چیز سنگین مثل وزنه‌ی بیست کیلویی به آروارم وصل کردن. نمی‌تونم نفس بکشم، نمی‌تونم کمک بخوام، نمی‌تونم گریه کنم..!

چرا؟!!

چون دیگه همه خود دروغینم رو باور کردن. باور کردن مردی شدم واسه خودم! باور کردن مرد که گریه نمی‌کنه و حتی این رو هم فراموش کردن که من یه دخترم! با احساسات قوی و در عین حال محکم..!

من مثل زن، زن شدم نه مثل یک مرد، نامرد..

که اگه خیلی‌هاشون مرد بودن الان وضعیت من این نبود."

چند روزی گذشته و رابطه‌ام با آرمین از روزهای اولم بدتر شده؛ یعنی هر بار که میام درستش کنم یه گندی می‌زنم که اوضاع رو مضخرفتر از قبل می‌کنه .

با دیدن اکبر سیبیل که دستش تا آرنج توی کیف آرمین بود رو بهش میگم:

- داری چیکار می‌کنی؟

کمی مکث میکنه و همونجور که زیپ ساک رو می‌بنده میگه:

- آرمین یه بسته داد بذارم توی کیفش منم گذاشتم. تو اینجا چیکار می‌کنی؟ چرا سر کارت نیستی؟ بیا برو آقا بفهمه شاکی میشه.

نفسمو کلافه میدم بیرون و همونجور که از اتاقک میزنم بیرون میگم:

- خیلی خوب حالا...! دو دقیقه هم نمیشه استراحت کرد؟!!

- میلان...!

با صدای داد آرمین که بی شباهت به جیغ بنفش نبود قدم‌هامو تندتر می‌کنم و با رسیدن بهش سوالی می‌پرسم:

چیزی شده؟

با اخم میگه:

- مگه نگفتم برو سراغ بارهای جدید توی انبار؟ چرا هنوز اینجا ایستادی؟ بجنب!

حرصی چشم روی هم می‌ذارم و میگم:

- خوبه تا حالا داشتم وسایل رو جابجا می‌کردما، فقط یه ثانیه رفتم یه پیام به سپند بدم و بیام.

- حالا نمی‌خواد واسه من توجه کنی بیا برو کارتو تموم کن.

سری تکون میدم و بعد از تعویض لباسام به سمت در قدم تند می‌کنم ولی هنوز دستم به دستگیره‌ی در نرسیده صدای داد بسیطی بلند میشه:

- همه بیاین اینجا هیچکس هیچ جا نمیره!

با تعجب چشم می‌دوزم به بسیطی و اکبر سیبیل که باعجله از اتاق مدیریت بیرون اومدن و حالا می‌خوان همه رو دور هم جمع کنن.

بی خیال شونه‌ای بالا می‌ندازم و حرکت می‌کنم سمت بقیه و کنار آرمین می‌ایستم. بلاخره بهرام سوالی که باید رو می‌پرسه:

- آقا چیزی شده؟

اکبر سیبیل با عصبانیت میگه:

- واقعا خاک تو سرتون. آقا بهتون کار داد. زیر بال و پرتون رو گرفت. انقدر بهتون کمک کرد ولی شماها چیکار کردید؟ از آقا دزدی کردید؟ خجالت بکشید... واقعا که براتون متاسفم!

با تعجب ابروی بالا می‌ندازم. دزدی؟! چرا تعجب میکنم؟ از این قیافه‌ها همچین چیزی برمیومد.

اکبر سیبیل وقتی سکوتمون رو می‌بینه ادامه میده:

- پول‌های توی گاوصندوق نیست. قبل از اینکه خودم بگردم ببینم توی بند و بساط کدومتونه خودتون با زبون خوش بیاید اعتراف کنید.

باز هم هیچکس واکنشی نشون نمیده و فقط صدای پچ پچ‌ها بلند میشه و اکبر سیبیل رو به بهرام میگه:

- زود باش برو کیف و ساک و هرچی که توی اتاقه رو بیار زود باش!

اونم سریع از مون فاصله میگیره و بعد از چند مین با دست‌های پر برمیگرده که خود بسیطی شروع میکنه به بیرون ریختن محتواهای کیف‌ها...

با بیرون ریختن یه عالمه تراول، از ساک آبی رنگ آرمین کم مونده شاخ دربیارم و از قیافه‌ی بهت زده‌ی خودش هم مشخصه اصلا خبر نداشته.

اکبر سیبیل پوز خندی میزنه و رو به بسیطی میگه:

- بفرما آقا دیدید؟ دیدید گفتم کار همین آرمین مارمولکه. گفتم دارید مار توی آستینتون پرورش میدید ولی گوش ندادید که... وقتی همه‌ی اعتمادتون رو میدید به یکی از پشت بهتون خنجر میزنه. چقدر بهتون گفتم کلید گاوصندوق رو بهش ندید؟ بفرما اینم نتایجش...

و با یه قدم سریع خودش رو به آرمین می‌رسونه و بقتو توی مشت‌هاش می‌گیره و داد می‌زنه:

- پسره‌ی حروم زاده! از آقا دزدی می‌کنی هان؟! من یه دَماری از تو در بیارم. آقا هیچی نمیگه و از اشتباهاتت می‌گذره ولی ایندفعه من نمی‌ذارم.

و دست بلند می‌کنه تا بخوابونه توی گوشش که سریع به خودم میام و مانع میشم و رو به بسیطی که از خشم سرخ شده میگم:

- این دروغه! کار خود اکبر سیبیل! خودم دیدم داشت یه چیزی رو می‌داشت توی ساک آرمین...

اکبر سیبیل با حرص میگه:

- هه! آقا داره دروغ میگه. معلومه خودش هم با آرمین دستش توی یه کاسه‌س. ندیدید با عجله داشت میرفت بیرون؟ این دوتا از همون روز اول باهم جور شدن، معلومه جیک و پوک همو می‌دونن. دزدهای خان!

با اخم میگم:

- حرف دهنتم رو بفهم!

و ناخودآگاه دستم مشت میشه و پای چشم پیش می‌کوبم. دادش میره هوا و همین شروع یک دعوی جانانه‌س.

با عصبانیت و داد به سمت یورش میاره که ایندفعه آرمین خودش رو می‌ندازه وسط و با یه حرکت پخشش می‌کنه روی زمین...

بهرام که از همون روز اول معلوم بود نوجهی اکبره با عصبانیت میاد سمت آرمین و باهاش درگیر میشه و من این وسط مثل گیج‌ها و ایسادم و نمی‌دونم باید چیکار کنم و قبل از اینکه اکبر بخواد حسابمو بذار کف دستم بسیطی با داد میگه:

- تمومش کنید. شما دوتا اخراجین. وسایلتونو جمع کنید و گمشید بیرون! همین حالا...

با تعجب نگاهمو اول به آرمین و بعد به بسیطی میندازم و قبل از اینکه بخوایم واکنشی نشون بدیم اکبر و دو سه نفر دیگه در کمال احترام پرتمون می‌کنن بیرون و هنوز هم مغزم نتونسته پردازش کنه که چرا منو دیگه اخراج کردن!؟

کلافه، عصبی و حرصی زیر لب می‌غرم:

- حداقل حقوق همین چند هفته رو که کار کردم بهم بدید.

نگاهمو می‌دوزم به آرمین که درحال پاک کردن لباساش از خاکه و رو بهش میگم:

- تو با اکبر سیبیل مشکلی داری؟

پوز خندی میزنه و میگه:

- اکبر خیلی وقته اینجا کار می‌کنه ولی هیچ‌وقت نتونست بشه دست راست آقا. بعد از اینکه من اومدم و آقا تمام و کمال همه چیزشو سپرد دست من حرصی شد و آخر هم زهرشو ریخت. تو چرا مثل نخود هر آش میپیری وسط؟ خوب شد اخراج شدی؟

بی تفاوت میگم:

- نمی‌تونستم ببینم الکی دارن بهت تهمت میزنن. خودم دیدم اکبر یه بسته رو گذاشت توی کیفیت، می‌خواستی سکوت کنم؟

با تعجب نگاهم می‌کنه و آهانی زیر لب زمزمه می‌کنه که از پشت سر یکی صدام می‌زنه. بر می‌گردم و چشم می‌دوزم به سپندی که چمدون به دست از تاکسی پیاده میشه.

با تعجب رو بهش میگم:

- سپند؟ تو اینجا چیکار داری؟

کلافه به سمت میاد و همونجور که چمدونم رو به دستم میده میگه:

- سلام! حالا من تعریف می‌کنم تو بگو ببینم این چه وضعیه؟ مگه الان نباید سر کار باشی؟ چرا اینجا ای؟

پوزخندی میزنم و میگم:

- همین الان اخراج شدم...

با داد میگه:

- چی؟ اخراج؟ واسه چی آخه؟!!

قبل از اینکه جواب بدم صدای آرمین بلند میشه:

- همش تقصیر من شد. بخاطر من دعوا کرد جفتمونو پرت کردن بیرون..

سپند کم مونده شاخ دربیاره. زیر گوشم میگه:

- تا جایی که یادم میاد تو دعوایی نبودى اگه دعوا هم می کردى سر دختر بود. بگو ببینم خبریه؟ خواهرش چشمت رو گرفته؟

با حرص میزنم توی شکمش و میگم:

- حرف اضافی نزن. بگو ببینم تو اینجا چیکار داری؟ چمدون به دستی چرا؟

حرصی رو بهم میگه:

- من دیشب به شما چی گفتم؟

متفکر گفتم:

- شب بخیر؟

چپ چپ نگاه میکنه و میگه:

- ساعت نه شب! قبل از اینکه برم حموم!

با فشار زیاد بلاخره یادم میاد:

- اشغال هارو ببرم بذارم پایین دم در...

وقتی نگاه منتظرشو میبینم ادامه میدم:

- چرا اینجوری نگاه می کنی؟ بر دم گذاشتم دیگه..

- بله بردی گذاشتی ولی چجوری؟ میخوای بهت یادآوری کنم اینجا آمریکا نیست؟ بدون لباس و با شلوارک رفتی بیرون؟ لعنتی مگه نمی دونی مامان باتی رو هفت، هشتا دختر ساختمان حساسه؟ حالا واسه من همینجوری رفتی جلوشون رژه رفتی؟ صبحی اومد گفت خوش اومدید. پرتم کرد در...

با یادآوری دیشب لبخندم تا بناگوشم کش میاد که کوفتی زیر لب نثارم میکنه و میگه:

- حالا چه غلطی کنیم؟ با پول ما هیچ خونه ای بهمون اجاره نمیدن. اومدم اینجا ببینم رئیس پولی چیزی بهمون میده یا نه که اونم اخراج شدی به سلامتی..

خواستم بگم به کاریش می کنیم حرص نخور؛ ولی با حرفی که آرمین زد فکم چسبید به زمین.

- بیاید خونه ی ما! یعنی منم توی این بلایی که سرتون اومده مقصرم اینجوری می تونم جبران کنم.

سپند با ذوق میگه:

- واقعا؟ آرمین بودی دیگه؟ بابا آرمین تو دیگه کی هستی..

و میخواد بغلش کنه که آرمین چند قدم فاصله میگیره و میگه:

- از بغل کردن خوشم نیما. آره بیاید فقط به یه شرط! من خواهر و مادرم باهام زندگی می کنن، خواهشا اگه خواستید بیاید توی حیاط لباس بپوشید.

وقتی نگاه میخکوب جفتشونو روم می بینم میگم:



- باشه بابا لباس می‌پوشم.

آرمین سرش رو تکون میده و میگه:

- پس بپرید بالا با موتور بریم.

نگاهمو به موتور قراضه‌ش می‌دوزم و میگم:

- من ترجیح به تاکسیه. چجوری سه نفر با دوتا چمدون و یه ساک بشینیم رو این؟!

همونجور که موتورشو روشن می‌کنه میگه:

- باشه پس برید زود تاکسی بگیرید پشت سرم راه بیافتید.

بعد از گرفتن تاکسی پشت سر آرمین راه می‌افتیم؛ ولی از یه جایی به بعد چون کوچه‌ها خیلی تنگ میشه مجبور می‌شیم از تاکسی پیاده بشیم و پشت سر آرمین حرکت کنیم. آرمین هم به تبعیت از ما پیاده میشه و موتور به دست جلمون راه می‌افته.

کوچه آشتی‌کنون‌های قدیمی و کاگلی! با اینکه به مذاقم خوش نمیومد اینجا زندگی کردن ولی واسه خودش یه صفایی داشت. این بو، این سر و صدای بچه‌ها و حس و حال همسایه‌ها همش منو می‌کشوند به تعطیلات تابستون که می‌رفتیم مازندران... حتی همونجا بود که با سپند آشنا شدم و رفاقتمون شکل گرفت.

آرمین بلاخره رو به روی یه خونه می‌ایسته و همونجور که داره موتور رو پارک میکنه رو به سپند میگه:

- آگه میشه در بزن. زنگ خرابه!

سپند سرش رو تکون میده و شروع میکنه در زدن که بعد از چند دقیقه در زنگ زده‌ی سبز رنگ باز و یه دختر که بهش می‌خورد هفده، هجده سالش باشه با چادر رنگی توی چهارچوب در قرار می‌گیره.

برخلاف سپند که داشت دختره رو می‌خورد نگاهی به کوچی بن بست و زن‌های در حال سبزی پاک کردن می‌ندازم که با صدای آرمین به خودم میام.

- پناه! اینا اومدن برای خونه، برو ببین آگه همه جا ردیفه بیان داخل رو ببین.

پناه سری تکون میده و مثل فرفره پرده‌ای رو که مانع دیدن حیاط خونه میشه رو کنار میزنه و داخل میره.

بعد از چند دقیقه صداس میاد:

- بیاید داخل..

سپند یاالله گویان وارد میشه و منم پشت سرش راه می‌افتم...

اولین چیزی که توجهم رو جلب میکنه حیاط نسبتاً بزرگیه که یه درخت بزرگ خشکیده و چندتا درخت انار و پرتقال داره و یه حوض بدون آب که رنگ آبی کاشی‌هاش از شدت کثیفی به سبزی شباهت داره.

چشم می‌دوزم به خونه‌ی قدیمی رو به روم که آگه یه باد بیاد نصفش می‌ریزه و چقدر خنده داره من اینجا زندگی کنم. مطمئنم آگه بقیه بفهمن اینجام تا سال دیگه میشم جوک مجالس و پارتی‌های شبانه‌شون...

در خونه باز و زنی به کمک ویلچر میاد روی ایوون و دختری به اسم گندم رو صدا میزنه که همراه میشه با سنگر گرفتن آرمین پشتم.

این مگه نگفت خونه‌ی خودشه پس چرا الان اینجوری کرد؟

پناه دستپاچه برمی‌گرده سمت زنه و میگه:

- عزیز شما چرا اومدی بیرون؟ برو داخل سرما میخوری.

عزیز مضطرب میگه:

- دلم شور گندم رو میزنه. مگه دانشگاهش چقدر طول میکشه؟ آقایون کین؟

پناه از پله‌ها بالا میره و خودش رو به عزیز می‌رسونه و همونجور که اون رو میبره داخل میگه:

- اومدن واسه اجاره‌ی خونه. گندم الاناست دیگه سر و کله‌ش پیدا بشه شما برو داخل سرمانخوری درد و بلات به جونم..

وقتی در بسته میشه خودم رو کنار می‌کشم که آرمین لباسم رو ول میکنه و میگه:

- خداخیرت بده مشتی داشتم لو میرفتم.

سپند ابرویی بالا می‌ندازه و میگه:

- چرا مخفی شدی؟ مگه اینجا خونتون نیست؟

"چرا هست"ی زیر لب زمزمه می‌کنه و میگه:

- قبل از اینکه جواب بدم؛ مطمئن باشم به کسی چیزی نمی‌گید؟ به هیچکس!

سپند مطمئن سرش رو تکون میده و میگه:

- قول مردونه!

آرمین هم چشم روی هم می‌ذاره و بعد از اینکه نفسش رو میده بیرون، دستش میره سمت کلاهش و بیرونش میاره.

کنجکاو بهش چشم می‌دوزم که در کمال تعجب دستش رو دوباره می‌بره بالا و به موهای سیاهش چنگ می‌زنه و بعد از چند دقیقه با یه حرکت میکشه و این من و سپندیم که حاج و واج به خرمن موهای نارنجیش چشم دوختیم.

همونجور که چشم‌های قهوه‌ایشو بهم دوخته سبیل پشت لبشو هم میکنه و اینجاست که متوجه میشم این هیگل ریزه میزه و سفید و دست به این کوچیکی اصلا به یه پسر نمی‌خوره.

زیر لب با خودم میگم:

- یا خود آنجلینا جولی!

که سپند شوکه شده می‌خنده و دست‌هاش رو می‌ذاره روی دهنش و واقعا چرا تا حالا نفهمیدیم اون صدا فقط می‌تونه متعلق به دختری باشه که صداهش رو کلفت کرده؟

در خونه دوباره باز میشه و پناه ازش بیرون میاد و متعجب نگاهش رو بینمون رد و بدل میکنه و رو به آرمین یا همون گندم گم گشته میگه:

- جلوی اینا اشکالی نداره!؟

گندم سرش رو به نشونه‌ی نه تکون میده و میگه:

- آشنا ایرادی نداره؛ بلاخره می‌خوان باهامون توی یه خونه زندگی کنن. اونموقع سخت میشه مخفی کردن همچین مسئله‌ای...

سپند حرف دل من رو می‌زنه و میگه:

- میشه یکی به ما بگه اینجا دقیقا چه خبره؟ شما اگه دختری چرا تغییر قیافه دادی؟

گندم پوزخندی می‌زنه و می‌خواد چیزی بگه که پناه میبره وسط و میگه:

- خواهری اول برو پیش عزیز دل نگرانته بعد بیا توضیح بده. لباس‌هاتم پایینه یکی رو ببوش بقیه رو هم جمع کن ببر توی اتاق گوشه‌ی حیاط که اگه آقایون می‌خوان اینجا بمونن هر روز با لباس‌های رنگ و رو رفته‌ی تو مواجه نشن.

گندم سری تکون میده و میره سمت پله‌هایی که به زیر زمین ختم میشن و اینجاست که باید بگم گل بود، به سبزه نیز آراسته شد. من! توی این خونه، اونم توی زیر زمینش زندگی کنم؟

با صدای پناه نگاهی بهش می‌ندازم که میگه:

- به لباس و شکل و قیافتون نمی‌خورم بخواد همچین جایی رو اجاره کنید. بازیگری چیزی هستید؟ اومدید ببینید ما بدبخت بیچاره‌ها چجوری زندگی می‌کنیم که بتونید خوب نقشتون رو بازی کنید؟

سپند می‌خنده و میگه:

- نه بلاخره زندگی ما هم فراز و نشیب‌های خودش رو داره.

پناه آهانی میگه و اشاره می‌زنه به تخت گوشه‌ی حیاط تا بشینیم و خودش هم می‌شینه روی تاب سفید دو نفره‌ی کنار تخت...

بی هیچ حرفی و در سکوت نشستم و به مورچه‌ای که سعی داره دونه‌ای که دوبرابر خودش رو حمل کنه؛ چشم دوختم.

پناه رفته بالا پیش عزیز و سپند هم گوشه‌ی حیاط در حال سر و کله زدن با طلبکار هاست. با صدای پا چشم می‌دوزم به پله‌های زیرزمین که گندم با په لباس دخترونه‌ی مشکی میاد بالا و همونجور که در حال بستن روسری، دور موهای فر و پریشانشه. بعد از انداختن نیم نگاهی بهم چهار تا پله‌ی باقی مونده رو هم طی میکنه و در آخر در چوبی خونه رو باز میکنه و وارد میشه که پشت سرش پناه میاد بیرون و واقعا هنوز هم توی شوکم؛ یعنی آرمینی که تا حالا روی گردن کلفتی و زور بازوش حساب باز می‌کردم فقط به دختر بچه‌ست؟ رسماً پشیمی نمی‌مونه که همش می‌ریزه..

پناه رو به روم می‌ایسته و میگه:

- دوستتون کو؟ بیاید پایین رو ببینید آگه دوست دارید از الان ساکن شید.

بلند میشم و رو می‌کنم به سپندی که همون موقع تلفنش رو قطع کرده و میگم:

- سپند بیا بریم انباری رو ببینیم.

پناه زمزمه وار رو بهم میگه:

- انباری اون گوشه‌ی حیاطه این که انباری نیست. تازه همونی هم که گوشه‌ی حیاطه آگه بهش بگید انباری گندم نصفتون می‌کنه.

و نمی‌دونم بخاطر لحن خیلی معصومه شه یا چی که لبخند کم جونی میزنم و میگم:

- ببخشید، طبقه‌ی پایین! خوبه اینجوری؟!!

سری تکون میده که سپند کنارم می‌ایسته و رو به پناه میگه:

- پناه خانوم چی به دوست ما گفتی که بعد عمری این جور لبخند زده؟

پناه خجالت زده سرش رو می‌ندازه پایین و میگه:

- هیچی به خدا..

سپند دوباره می‌خواد حرف بزنه که یکی میزنم پس سرش و میگم:

- کم حرف بزن! راه بیافت.

و همونجور که هُلش میدم به سمت پله‌هایی که میره طبقه‌ی پایین زیر گوشش میگم:

- چی شده ما بعد عمری داریم اون روی آق سپند رو هم می‌بینیم؟ پناه بدجور چشمت رو گرفته ها..

خفه شویی زیر لب میگه و در رو باز میکنه.

می‌تونم بگم بزرگیش حتی به اندازه‌ی دستشویی‌یه ویلام توی آمریکا هم نیست و اونجور که پیداست حتی اینجا اتاق هم نداره.

پناه هم میاد داخل و میگه:

- ببخشید دیگه دوتا تخت بیشتر نداریم؛ بکیش که بالاست عزیز روش می‌خوابه یکی هم اینه.. امیدوارم عادت داشته باشید روی زمین بخوابید.

زیر لب میگم:

- عادت هم نداشته باشیم باید کم عادت کنیم. مگه نه سپند؟

سپند، همونجور که چمدونارو می‌ذاره کنار کمده قهوه‌ای رنگ که مطمئنم آگه درش رو باز کنی صدای قیز بلندی میده، رو می‌کنه بهم و میگه:

- از الان باید به خیلی چیزا عادت کنیم.

صدای گندم از پشت سرمون بلند میشه:

- چی شد حالا؟ موندنید یا رفتی؟

قبل از اینکه چیزی بگم سپند میگه:

- آگه سر قیمت به توافق برسیم هستیم در خدمتتون.

منم که هنوز با قضیه‌ی گندم کنار نیومدم میگم:

- آرمین خان لباس و بیوش بریم املاکی..

چشم غره‌ای بهم میره که سپند میگه:

- آگه خانما موافق باشن املاکی نریم و همینجا من بنویسم و دوطرف امضا کنیم چون اگر بریم املاکی بخاطر پورسانت و مالیات پول زیادی از دو طرف می‌گیرن.

پناه که انگار موافق بود رو می‌کنه سمت گندم و میگه:

- راست میگه ها همینجا خودمون سر و تهش رو هم میاریم. بریم پیش اصغر تُغی خیلی پول ازمون میکشه.

گندم سرش رو تکون میده و رو به سپند میگه:

- بلدی چجوری قول نومه بنویسی؟

سپند بادی به غیغب میندازه و میگه:

- اختیار دارید، خیر سرم وکیلیم...

حالا از کی تا حالا سپند قول نامه نویس شده رو خدا می‌دونه.

پناه با ذوق آشکاری میگه:

- واقعا؟ وای داستان زندگیتون هر لحظه داره جالب تر میشه.

سپند میگه:

- پس بریم بالا اول کارهای خونه رو اوکی کنیم بعدا قصه‌ی شب راه بندازیم.

سپند شروع می‌کنه به نوشتن، منم که همه چی رو سپرده بودم دستش، بدون حرف به آسمون چشم میدوزم که کم کم هوا داشت تاریک می‌شد.

با صدای سپند بهش چشم می‌دوزم که یه برگه و خودکار مشکی رو به سمت می‌گیره و میگه:

- رئیس جان یه دونه امضا خوشگلاتو بنداز پای این برگه..

برگه رو ازش می‌گیرم و میگم:

- خودت چرا امضا نمیکنی؟

می‌خنده و میگه:

- اگر اجاره ندادیم و اینا خواستن بندازنمون توی زندون تورو بندازن بهتره، بلاخره پرونده داری کار برای برادران نیروی انتظامی راحت تر میشه.

می‌خندم و کوفتی زیر لب نثارش می‌کنم و امضا رو میزنم.

گندم سینی چایی به دست از ایوون پایین میاد و همونجور که سینی رو میذاره وسط و خودش هم می‌شینه روی تخت میگه:

- خوب، اول خودتون رو کامل معرفی کند ببینیم با کیا قراره هم خونه شیم. البته میلان رو کمی می‌شناسم ولی تو رو نه...

سپند سرفه‌ای مصلحتی می‌کنه و میگه:

- سپند بهادری بیست و هشت ساله از مازندران که از هجده سالگی با دوست عزیزم فولاد خان محبی برای ادامه تحصیل رفتیم آمریکا که من وکالت خوندم و ایشون در کنار عکاسی طراحی هم خوندن..

پناه میپره وسط و میگه:

- واقعا؟ گندم طراحی خونده البته دیگه دانشگاه نرفت.

نیم نگاهی به گندم می‌ندازم که نگاهش به لیوان چایی توی دستشه و توی فکره..

چرا زندگی این دختر برام جالبه؟ چرا میخوام همه چیو راجع بهش بدونم؟

سیند همونجور که داره قضیه‌ی ورشکستگی رو تعریف میکنه چاییش رو هم میخوره؛ ولی من هیچی نمیگم و همچنان نگاهم به گندم که توجهشو داده به سیند...

یکدفعه از دهنم در میره و میگم:

- تو چرا خودتو شبیه پسرا کرده بودی؟

با این حرفم نگاهش رو بهم می‌دوزه و میگه:

- چیزی گفتی؟

پناه می‌پره وسط و میگه:

- بذارید من تعریف کنم.

بهش چشم می‌دوزم، همونجور که دست‌هاش رو توی هوا تکون میده و اینجوری ذوق و شوقش رو به نمایش میذاره میگه:

- خوب من پناه آرمنیم هجده سالمه، امسال کنکور پزشکی قبول شدم. گندم بیست و پنج سالشه و از وقتی پدرم توی تصادف فوت شد و مادرم فلج؛ همه‌ی خرج و مخارج رو تنهایی به دوش میکشه و شده مرد خانواده از اون سال هم دیگه درس و دانشگاه و ول کرد.

سیند میپره وسط و میگه:

- برای پدر و مادرتون متاسفم ولی یه سوال؟! الان همسایه‌هاتون میدونن گندم همون آرمنیه یا نه؟

گندم سرش رو به نشونه‌ی نه تکون میده و ایندفعه خودش ادامه میده:

- ما از وقتی که اون اتفاق شوم افتاد اومدیم اینجا... وقتی اومدیم هم هیچ کس اونجور که باید مارو نمیشناخت. خوب! زندگی اونم توی تهران، غریب هم باشی برای یه زن و دوتا دختر خیلی سخت تر از اون چیزیه که فکرشو کنید. با پیشنهاد یکی تصمیم گرفتم خودم رو تبدیل کنم به پسر این خانواده، چون اینجوری هم کسی مزاحمون نمیشد و هم من میتونستم راحت‌تر کار پیدا کنم. از اون روز بود که شدم آرمن آرمن...

سیند تک خنده‌ای میکنه و میگه:

- اینجوری اگر کسی صدات هم میزد عزیزجون متوجه نمیشد که تو خودتو شبیه پسرا کردی و فکر می‌کرد به فامیل صدات می‌زنن درسته؟

پناه دستاش رو به هم می‌کوبه و میگه:

- دقیقا!!!

همه وسایل‌هارو جمع می‌کنن تا برن بخوابن ولی من همچنان نشستم و توی فکرم!

سرنوشت! آخ امان از سرنوشت که هیچی جلودارش نیست. چرا باید درست وقتی که من توی خوشی غرق شدم ورشکست بشم؟

بی‌افتم زندان؟! همه‌ی داراییم دود شه تا آخر سر برسم به این خونه؟!!

خونه‌ای که ساکنانش سختی کشیدن فقط به خاطر دو لقمه نون حلال! برسم به دختری که از همه چیش زده تا کمک خرج خانوادش باشه. پسر بشه و با صد تا سیبیل کلفت دهن به دهن شه تا خانوادش گرسنه نخوابن.

کارگری کنه، پیک موتوری شه و خیلی کارهای دیگه در آخر هم بیاد خونه، لباس دخترونه‌هاش رو بپوشه و جوری وانمود کنه که رفته دانشگاه و همه‌ی سختی طول روزش امتحان یهویی استادش بوده.

اصلا مگه داریم همچین دختری دیگه؟

وقتی گندم رو با خودم مقایسه می‌کنم می‌خوام نباشم تو این دنیا، می‌خوام برگردم و جبران کنم.

من میلان تک پسر حاج محبی کسی که تو طول عمرش تنها چیز سنگینی که بلند کرده خودکار بوده و همیشه‌ی خدا به لطف پدرش کارتس لبریز از پول بوده الان اینجاست تو خونه‌ای که دخترش مردونه کار می‌کنن.

الان دیگه وقتش بود، وقت اینکه به خودم بیام. چشم باز کنم و بفهمم اون زندگی که پدرم ساخته بود برای خودش بود.

من برای آیندم تا حالا چیکار کردم؟ هیچی..

و چقدر الان خداروشکر می‌کنم که ورشکست شدم تا بقیه‌ی زندگیمو مردونه زندگی کنم.

با وجود فکرهای تو سرم میرم سمت اتاق..

سپند لحاف پهن کرده و روی زمین خوابیده.

منم یکی از لحاف‌های رنگ و رو رفته‌ی کنار اتاق و برمی‌دارم و کنار سپند می‌اندازم که باعث میشه بیدار شه.

زیر لب میگه:

- برو روی تخت بخواب، عادت نداری کمرت درد میگیره.

بی توجه به حرفش کنارش دراز می‌کشم و میگم:

- میخوام به زندگی جدیدم عادت کنم.

سپند هم اونقدر غرق خوابه که فقط آهانی زیر لب میگه و به دست بوسی پادشاه هشتم میره.

صبح کله سحر، ساعت شش، با صدای کوک شده‌ی گوشیم بیدار میشم.

سپند غرولند کنان خودش رو می‌کشه و میگه:

- اون گوشی بی صاحب‌تو خفه کن می‌خوام بخوابم.

بلند میشم و لگدی نثارش می‌کنم و میگم:

- بلند شو بریم به خراب شده‌ای دنبال کار..

همونجور که خمیازه‌ی بلندی می‌کشه توی جاش می‌شینم و میگه:

- چی شده تو آدم شدی برای من؟ همیشه به زور من ساعت هفت بلند میشدی بری سر کار. چه خودجوش شدی..

تا حالا توی عمرت خورشید ساعت شش رو دیده بودی؟

ملافمو جمع می‌کنم و میگم:

- کم غر بزن بلند شو.

از اتاق به مقصد دستشویی که توی حیاط بود میزنم بیرون که گندم رو با تیپ پسرانش رو لب حوض مبینم.

با دیدنم خودش رو جمع و جور میکنه و میگه:

- سلام؛ صبح بخیر!

فکر نمی‌کردم به این زودیا بیدار شی..

منم میرم لب حوض و همونجور که شیر آب رو باز میکنم تا دست و صورتم رو بشورم میگم:

- بلاخره ماهم باید بیافتیم دنبال کار...

سری تکون میده. می‌خواد بره که در باز میشه و سپندم میاد بیرون...

همونجور که کش و قوسی به بدنش میده صبح بخیری به جفتمون میگه و ادامه میده:

- چقدر هوا خوبه..

هنوز حرفش تموم نشده که در بالا هم باز میشه و پناه مثل سرعت جت میاد پایین و رو به گندم میگه:

- وای تو هنوز نرفتی؟

- نه منتظر بهزادم، قرار بود برام چندتا چیز بیاره ولی هنوز نیومده.

پناه سریع میره سمت موتور گوشه‌ی حیاط و میگه:

- پس قربون دستت منم تا به جا برسون امروز باید بی‌افتم دنبال کارای دانشگاه..

همون موقع صدای در بلند میشه و پناه در رو باز میکنه و به پسر که احتمالا باید همون بهزاد باشه میاد داخل.

نگاهی بهش می‌اندازم. چشم‌های قهوه‌ای تیره و موهای کم پشت...

گندم رو بغل میکنه و زیر گوشش به چیزی میگه که باعث میشه دوتایی بخندن و این مرد زیادی مشکوک نمی‌زنه؟

پناه سلام بلندی رو به بهزاد میده و پشت بندش غر میزنه:

- دیرم شد یکی به فکر من باشه.

بهزاد میره سمتش و همونجور که موهای بیرون زده از مقنعشو بهم میزنه میگه:

- ماشینم سر کوچه برو سوار شو زود میبرمت.

گندم مییره وسط و میگه:

- کجا؟ تو که راحت به جایی که این می‌خواد بره نمیخوره. اینو ول کن با اتوبوس میره بگو ببینم آوردی؟

احساس اضافی بودن می‌کنم بینشون. نگاهی به سیند می‌اندازم که اخماش تو همه و زل زده به بهزاد...

میرم سمتش و زیر گوشش میگم:

- هنوز که تو کفی...

پوزخندی میزنه و نگاهم میکنه:

- چشماتش.. خنده‌هاش...

و این سکوت یعنی داغ عشق بچگیش باز فوران کرده.

دست میذارم روی شونش و میگم:

- تو هنوز اون دختر و فراموش نکردی؟

غم توی چشم‌هاش موج میزنه. می‌خواد چیزی بگه که صدای گندم بلند میشه:

- بهزاد، مستاجرهای جدیدمون، مستاجرا، بهزاد...

اول سیند و بعد من ابراز خوشبختی می‌کنیم و خودمون رو هم معرفی می‌کنیم.

رو به گندم میگم:

- خوب خانوم شما که پیشکسوتی بگو ببینم از کجا باید دنبال کار بگردیم؟

قبل از اینکه گندم چیزی بگه بهزاد سوالی میپرسه:

- شما از کجا می‌دونید؟

نیشخندی میزنم و میگم:

- خودش گفت، تو از کجا میدونی؟ آخه گفت همسایه‌ها خبر ندارن.

پناه ناامید از اینکه کسی برسونتش لب حوض نشسته میگه:

- پیشنهاد خود بهزاد بود که گندم بشه آرمین...

ابروی بالا می‌ندازم و متعجب بهش چشم میدوزم که کم کم پوزخند روی لبم پر رنگ میشه. زیر لب میگم:

- بجای اینکه بگه تو دختری بشین تو خونه این کارا مناسب نیست دختر مردم و فرستاده تو دهن شیر بعد اینجا برای من قد هم علم کرده.

گندم که انگار شنیده اخماش رو می‌کشه توهم و میخواد چیزی بگه که میرم سمتش و کلید موتورش رو از دستش می‌گیرم و می‌ندازم سمت سپند...

سپند متعجب کلید رو هوا میگیره و میخواد چیزی بگه که رو به پناه میگم:

- بلند شو سپند با موتور برسوندت.

پناه هیجان زده بلند میشه و روبه سپند میگه:

- موتور بلدی برونی؟؟

سپند ابرویی بالا می‌ندازه و همونجور که موتور رو میبره بیرون از خونه میگه:

- اختیار دارید.

رو میکنم سمت گندم و میگم:

- قراره بری سراغ کار؟ منم میام.

سرش رو تکون میده و میگه:

- اتفاقا بهزاد برای همین اومده.

و به چندتا روزنامه‌ی توی دستش اشاره میکنه.

روزنامه‌ها رو از دستش میگیرم و میگم:

- نصف نصف..

گندم حرفی نمیزنه و فقط سرش رو تکون میده.

بعد از رفتن بهزاد دوتایی می‌شینیم روی تخت و روزنامه‌ها رو می‌ذاریم وسط...

همونجور که دارم قسمت نیازمندی‌ها رو میخونم میگم:

- بهتره بری لباس‌های خودتو بپوشی و یه صبحونه درست کنی که الان عزیز بیدار میشه.

سر بلند می‌کنم و نگاهش میکنم که میگه:

- به فکر عزیزی یا شکم خودت؟

لبخند کجی روی لبم می‌شونم و میگم:

- فکر کن جفتش...

اونم لبخندی تحویل میده و بعد از گفتن بچه پررو بلند میشه میره داخل.

ساعت از یازده هم گذشته ولی هنوز هیچی... پست‌هایی که می‌خوان یا پر شدن با کلا جواب نمیدن یا به درد من نمی‌خورن.

کلافه روزنامه رو پرت می‌کنم وسط که گندم زیر چشمی نگاهی بهم می‌ندازه. دستم رو می‌برم بین موهام و واقعا خستم؛ ولی نباید کم بیارم. دیگه تموم شد اون روزهایی که همه لقمه‌ی آماده می‌داشتن دهنم. الان وقتشه خودم دنبال لقمه بگردم.

روزنامه‌ی آخر رو برمی‌دارم که نوشته‌ای توجهم رو جلب میکنه:



- منشی خانم. سن بالای هجده. مدرک دیپلم به بالا...

رو به گندم میگم:

- این فکر کم برات خوب باشه.

روزنامه رو از دستم می‌گیره و مشغول خوندن میشه؛ ولی کم کم اخماش میره توهم و میگه:

- نوشته منشی خانم.

منم اخمام و میکشم توهم و میگم:

- خوب؟! توهم خانمی...

روزنامه رو می‌دازه توی بغلم و میگه:

- نیستم!

خیلی جدی رو بهش میگم:

- تا کی میخوای از خود واقعیت دوری کنی و به اسم یه پسر کار کنی؟

پوزخندی میزنه و میگه:

- تا وقتی که مردها بفهمن زن برای نیاز اون ها خلق نشده. بفهمن زنی که داره به سختی کار می‌کنه رو نمی‌تونن با پول بخرن.

دست‌هاش مشت میشن و چشم‌هاش بسته و این یعنی درد عمیقی پشت این ظاهر آرومه...

نفسم رو میدم بیرون و با لحنی عصبی میگم:

- کسی چیزی بهت گفته؟

چشم‌های قهوه‌ایش رو که الان رگه‌های قرمز توش جولون می‌ده رو بهم می‌دوزه و میگه:

- فکر میکنی خودم نرفتم دنبال منشی شدن؟

حتی رفتم خونه این و اون کلفتی ولی تا یکیشون می‌فهمیدن بی کس و کارم دندون تیز می‌کردن و بهم پیشنهاد...

دستم رو به نشونه ی سکوت میارم بالا و واقعا نمیخوام ادامش رو بشنوم. نفسم رو کلافه میدم بیرون و می‌پرسم:

- خسته نشدی از نقش بازی کردن؟ از فرار کردن؟ اون هم از خودت؟ دلت برای دختر بودن تنگ نشده؟! هیچ وقت به این فکر نکردی که بشی مثل قیل؟

پوزخندی میزنه و میگه:

- یه جا خوندم نوشته بود اگه تصمیم گرفتیم که بخاطر بقیه خودمون رو حذف کنیم بخشی از ما همیشه در آرزوی همون چیزی خواهد موند که می‌تونست داشته باشه اما ره‌اش کردیم و خوب بهتره به خودمون یادآوری کنیم این انتخاب خودمونه و می‌تونیم شرایط رو تغییر بدیم. اون روزی که تصمیم گرفتم خودم رو حذف کنم اون هم بخشی که می‌پرستیدمش، خیلی روز سختی بود؛ ولی برای اون غم هیچکس رو مقصر ندونستم. اون انتخاب خودم بود. فقط و فقط بخاطر کسانی که دوستشون داشتم. خودم رو حذف کردم برای هدفی که ارزشش رو داشت. پناه مهمترین شخص زندگیمه. نمی‌تونستم ببینم باید توی این سن خونه‌ی این و اون کلفتی کنه و سر خم کنه. الان هم از این کار دست نمی‌کشم چون باید پول دانشگاهشو جور کنم. پناه بلندپرواز تر از این حرفاست که بخوام بخاطر پول بال‌هاشو قیچی کنم.

نمی‌دونم دیگه چی بگم. هر دومون سکوت کردیم که بلاخره بعد از چند دقیقه صداش درمیا:

- فکر کنم پیدا کردم.

چشم‌میدوزم بهش که تلفنش رو برمی‌داره و شماره‌ای رو می‌گیره و می‌دازه روی بلندگو...

بعد از چند بوق یه خانمی تلفن رو برمی‌داره و میگه:

- شرکت امیدپرداخت نوین بفرمایید.

گندم صدا کلفت میکنه و میگه:

- سلام برای آگهی توی روزنامه تماس گرفتم. نگهبان شبانه میخواستید.

با این حرف اخمام رو می‌کشم توهم، همین مونده این دختر بچه بره نگهبان شرکت بشه.

قبل از اینکه زنه حرف بزنه گوشی رو از دستش می‌گیرم و تماس رو قطع میکنم.

عصبی میگه:

- معلومه چه مرگته؟! چرا گوشی رو قطع کردی؟

منم مثل خودش عصبی میگم:

- اوکی نمیخوای به عنوان دختر بری سرکار قبول، درکت میکنم؛ ولی نگهبان شبانه میدونی چقدر خطر داره؟!

حمله میکنه سمتم و همونجور که می‌خواد گوشی رو ازم بگیره میگه:

- فضول محلی؟ بده من اون بی صاحب رو...

و انگار تازه متوجه موقعیتمون شده.

من نشستم و دستم به سمت بالا پشت سر متمایل شده و اونم همونجور که روی پاهام نشسته سعی داره گوشی رو از دستم بگیره.

ایندفعه می‌خواد بلند شه که مچ دستاش رو محکم می‌گیرم.

زیر لب غر میزنه:

- ولم کن...

با یه حرکت، کامل بین دستام زندانش میکنم.

صدای قلبش رو به وضوح می‌تونم بشنوم و این یعنی ترسیده ولی صورتش هنوز همون اخم و جدیت رو داره.

تقلهاش بین بدن هی‌کلیم کاملاً بی‌فایدهست. بالاخره خسته میشه. ناخداگاه دستم میره سمت صورتش و موهاشو که پخش صورتش شده کنار میزنم. چشم هاش رو میخ چشم هام می‌کنه. نه من می‌تونم چشم بگیرم نه اون و هر دو تامون در سکوت مطلق بهم زل زدیم.

به خودم میام و کم کم صورتم رو بهش نزدیک و لبم و کنار گوشش متوقف می‌کنم. لب می‌زنم:

- از این به بعد من و سپند کار میکنیم و خرجی این خونه رو بجای اجاره خونه میدیم. توهم بهتره به عزیز برسی. قبول؟!

سر بلند می‌کنم تا تاثیر حرفم رو بفهمم ولی سر بلند کردیم همانا و سر زدندش توی دماغم همانا...

دادی از سر درد می‌کشم. دستام که دورش حلقه شده بودن شل میشن که خودش رو از توی بغلم نجات میده که میگم:

- ای خدا لعنتت کنه دختر چه سر محکمی داری.

با خشم میگه:

- حقته پسره ی پرو.. شیطونه میگه شکمتو همین وسط سفره کنم تا درس عبرت بقیه شه.

چپ چپ نگاهش می‌کنم که ترسیده خودش رو میکشه سمتم و میگه:

- وای دماغت چرا اینقدر داره ازش خون میاد؟!

دستم رو می‌زنم به دماغ که دادم بلند میشه و اون با جیغ میگه:

- فکر کنم شکسته...

دست خونیم رو مقابل چشمام و میگیرم که با دیدن قرمزی خون سر انگشتام دردش رو بیشتر حس می‌کنم ولی سر تکون میدم و میگم:

- نه چیزی نیست خوبم.

غر میزنه:

- خوب مگه مریضی منو اذیت می‌کنی که اینجوری بشه؟

شاکلی همونجور که دارم دماغم رو زیر شیر حوض می‌شورم؛ می‌تویم بهش:

- به من چه؟ تو یهو رم می‌کنی. مگه من چی گفتم؟

دست به کمر و طلبکار جواب میده:

- من ذات شما مردا رو می‌شناسم. فهمیدی دخترم هوا برت داشته؟ سلام گرگ بی طمع نیست. من کار نکنم تو خرجم رو بدی؟ که بعدشم هزارتا خواسته‌ی ناجور از من داشته باشی؟

شوکه از شنیدن این حرفاش، در حالی که از مغزم دود بلند میشه میگم:

- این مزخرفات چیه میگی؟ اصلا به درک برو کار کن، ولی حداقل برو سر به کار درست درمون که واست خطر نداشته باشه. اینا رو هم میگم چون مثل رفیقم میمونی نه چون دختری! که اگه فقط به چشم یه دختر نگات می‌کردم به پشتم هم نبود که چه غلطی می‌کنی یا می‌خوای کجا کار کنی حله؟ منم هَوَل نیستم. انقدر دختر دور و ورم بوده که نخوام با دیدن یه دختر پسر نما دست و پام شل شه.

شماره آگهی نگهبان شبانه رو هم برمی‌دارم و بی‌توجه به گندم خشکیده‌ی رو مخ می‌زنم بیرون. تکیه می‌زنم به دیوار و سیگاری آتیش می‌زنم و شماره رو می‌گیرم.

شرایطش بد نیست و بعد از اینکه واسه ساعت هشت شب قرار حضوری می‌ذارم قطع می‌کنم. سیگارمو روی زمین می‌ندازم و با حرص زیر پام له می‌کنم و میرم داخل...

گندمک خانوم زیرچشمی بهم نگاه می‌کنه. محل نمیدم و به سمت زیرزمین میرم که بعد از کمی این پا و اون پا کردن صدام می‌زنه:

- میلان؟

روی پله ها با اخم برمی‌گردم که میگه:

- به تونه بچه سوسول اینجور اخم کردن نمیداد سیس نیا حاجی!..!

ایندفعه خندم می‌گیره! این همه جذبه رو دختره به یه ورشم حساب نمی‌کنه؟ اگه اینجوری جلوی بقیه‌ی دخترا قیافه می‌گرفتم خودشونو برام پرپر میکردن!

با دیدن نیش شل شدم میاد جلو و میگه:

- آفرین پسر خوب! سمت میلانه فکر نکن از ناف ایتالیا هم اومدی بیرون و فاز مدل اینا وردار یا اصلا بهت نمیداد! بگو ببینم زنگ زدی کارخونه؟

چپ چپ نگاهش می‌کنم و میگم:

- فوضولی؟

حق به جانب میگه:

- به هر حال داری کار منو می‌دزدی!

پوفی میکشم و میگم:

- آره زنگ زدم ولی تا نرم اونجا هیچی معلوم نمیشه.

و با یادآوری ناهار و بند و بساط غذا و آشپزی گل و بلبل من و سپند رو به گندم میگم:

- اگه وحشی بازی درنمباری و پاچمو نمی‌گیری به پیشنهاد بدم؟

پیشنیش رو میخارونه و با همون لحن داش مشت می‌کنه:

- پیشنهاد ناموسی بدی خودم این وسط...

می‌پریم توی حرفشو میگم:

- نه نه، من میگم آگه بشه و قبول کنی ما به پولی میداریم روی پول اجاره، به جاش شما ناهار و شام درست میکنی یکم بیشتر درست کن واسه ما هم بیار. سهم مواد غذاییمون رو هم یا پولش رو میدیم یا خودمون میخریم میاریم. قبوله؟

سری بالا می‌ندازه و میگه:

- نمی‌خواد هنوز حقوق نگرفته دست و دلبازی کنی. پولاتو پس انداز کن چهار روز دیگه میخوای زن بگیری پول نداری بعد میای خر منو میگیری. ناهارتون با من!

تا میام مخالفت کنم زنگ خونه بلند میشه و گندم زیر لب می‌غرِه:

- باز این دختره‌ی سر به هوا کلیدهاشو نبرده...

و به سمت در خونه عقب گرد میکنه و سپند و پناه با سر و صدا و شوخی و خنده وارد میشن.

شب میشه و شام رو طبقه‌ی بالا پیش گندم اینا می‌خوریم. بعد از خوردن کوکوسیب زمینی دستپخت گندم که واقعا حرف نداشت و اصلا یادم نمیداد کی همچین غذای خونگی رو خوردم. جلوی تلوزیون لم میدم و همونجور که دارم تخمه می‌شکنم سر برد تیم موردعلاقه‌م با سپند کل می‌ندازم، صدای غر غر گندم بلند میشه:

- بلند شو ببینم. تو مگه قرار نداشتی؟ ما شام و زود خوردیم بخاطر جنابعالی پس چرا هنوز اینجا تمرگیدی؟ نری خودم میرما!

کلافه نگاهی به ساعت می‌ندازم و میگم:

- هنوز نیم ساعت مونده...

ولی وقتی نگاه عصبی و طلبکارش رو می‌بینم بلند میشم و میگم:

- باشه باشه رفتم؛ ولی قبل رفتنم باید بگم با سپند به زوج عالی میشید! جفتتون رو مخید!

و تخمه‌های توی دستم رو میریزم کف دستش و به سمت در خروجی قدم تند میکنم که میگه:

- مطمئنی نمی‌خوای همراهت بیام؟

چپ چپ نگاهش میکنم و میگم:

- من اول دبستان هم مامانم باهام نیومد مدرسه.. حالا با این سن و قد و هیکل دست تو رو بگیرم ببرم بگم سیخی چنده؟!

- باشه بابا برو دیر نکنی!

سرمو تگون میدم و بعد از لباس پوشیدن به تاکسی میگیرم به مقصد کارخونه که خارج از شهر بود. خداروشکر همه چی حل میشه و بعد از گرفتن کارت ملیم و چند تا امضا برای ضمانت! برای یه هفته به صورت موقت استخدام میشم و ساعت کاریم می‌افته کلا شبها اونم از ساعت نه شب تا نه صبح!

ساعت از دوازده شب هم میگذره و همچنان توی اتاقک نگهداری در حال مگس پرانی و یخ زدنم. هووف چرا اتاقک رو نبردن توی خود کارخونه و توی محوطه گذاشتن؟ هیچکس به فکر قشر محترم نگهداران نیست؟ نُف بهشون!

با بلند شدن صدای در از این فکرای شر و ور میام بیرون و کم مونده شاخ دربیارم. دزدها هم چقدر با ادب شدن که در میزنن میان داخل!

بعد از برداشتن "باتوم تونفا" به سمت در حرکت می‌کنم و خیلی آرام بازش می‌کنم ولی با دیدن گندم با قیافه‌ی پسرانش پوکرفیس بهش چشم می‌دوزم. از زیر دستم وارد محوطه‌ی کارخونه میشه و میگه:

- چرا اینجوری نگاه میکنی؟ بعدم بهت یاد ندادن اول بررسی کی پشت دره بعد باز کنی؟ آگه دزد بود چیکار میکردی؟

حرصی میگم:

- تو اینجا چیکار داری؟ آدرس رو از کجا پیدا کردی؟

همونجور که داره به اطراف سرک می‌کشه میگه:

- بهت جی پی اس وصل کردم... شوخی کردم زنگ زدم به همون شماره آدرس رو گرفتم و الانم اینجا...

- برای چی اومدی؟

رو به روم می‌ایسته و میگه:

- برای اینکه جلوی خرابکاری و اخراج شدنت رو بگیرم. توی کارگاه که آگه من نبودم با وجود خرابکاری‌هات صد دفعه اخراج شده بودی.

میپریم وسط حرفشو میگم:

- و باید اضافه کنم بخاطر شما اخراج شدم نه خرابکاریام!

چپ چپ نگاهم میکنه و میگه:

- مگه من گفتم مثل نخود هر آش بپر وسط؟

کلافه نفسم رو از این بحث تکراری میدم بیرون و میگم:

- زود باش برو خونه، بفهمن نیستی نگران میشن.

بی تفاوت نسبت به حرفم، سمت اتاقک نگهبانی میره و میگه:

- ولی جای باحالیه‌ها... من خر چجوری گذاشتم این کار و ازم بقاپی؟! هنوز توی اونش موندم بخدا!

به سمتش پا تند می‌کنم و میگم:

- دارم باهات حرف میزنم...

کلافه میگه:

- یه بار دیگه بگی برو خونه و تو دختری و نباید اینجا باشی خطر داره یه کاری میکنم تو هم دیگه پسر نباشی فهمیدی؟

با این حرفش چشم گرد می‌کنم و رسماً دیگه می‌مونم چی بهش بگم.

تلوزیون کوچیک و برفکی گوشه‌ی اتاقک رو باز میکنه و میگه:

- اونموقع تاحالا داشتی چیکار میکردی؟

ولی با دیدن خراب بودنش کلافه کنترل رو می‌ندازه روی میز و میگه:

- ای بابا چرا این خرابه؟ تو چرا اونجا مثل غم یزدید و ایسادی؟ بیا تو دیگه بیرون سرده قندیل می‌بندی. آخه الان چه وقت سرد شدن هواست؟!

پرحرص نفسم رو میدم بیرون و میگم:

- می‌دونستی خیلی حرف میزنی؟ ولی باورم نمیشه اون آرمین توی کارگاه که به زور جواب سلام آدمو میداد الان از وقتی رسیده داره یه بند حرف میزنه.

چپ چپ نگاهم میکنه و میگه:

- اولاً دلتم بخواد که اومدم اینجا حوصلت سر نره! بعدم من تا وقتی که با یکی صمیمی نشم باهاتش کم حرف میزنم؛ وقتی جور شدیم شروع می‌کنم حرف زدن.

ابروی بالای می‌ندازم و میگم:

- الان یعنی با من اوکی شدی؟

دستشو توی هوا تکون میده و میگه:

- هی بگی نگی. درسته خیلی کارات روی مخه ولی خوب چیکار کنم دل رحمم.. گفتم گناه داری باهات طرح رفاقت بریزم.

ابروی بالای می‌ندازم و همونجور که کنارش روی تخت فلزی می‌نشینم میگم:

- بچه پررو رو نگاه کن.. الان می‌خوای ازت تشکر کنم که باهام دوست شدی یا نه؟!

متکبرانانه نگاهم کرد و گفت:

- اووم آره بهت این اجازه رو میدم. می‌تونی تشکر کنی.

با این حرفش یه نگاه به هم می‌کنیم و می‌زنیم زیر خنده که یه دفعه گندم مضطرب میگه:

- می.. میلان اونجا به چیزی تکون خورد.

با تعجب برمی‌گردم و از پنجره‌ی اتاقک به سیاهی شب چشم می‌دوزم و میگم:

- نه بابا خیالات ورت داشته.

و با شوخی ابرویی بالا می‌ندازم و ادامه میدم:

- چی شد آرمین خان نکنه ترسیدی؟

چپ چپ نگاهم می‌کنه و میگه:

- من واسه خودت گفتم چون اگه دزد باشه و مشکلی پیش بیاد تو رو اخراج می‌ک...  
که یه دفعه صدای شکستن شیشه از طرف کارخونه بلند میشه. یه نگاه بهم می‌کنیم که گندم سریع بلند میشه و میگه:

- دیدی خیالاتی نشدم بلند شو... بدو!

و سریع از اتاقک میزونه بیرون.. دستپاچه باتوم رو برمی‌دارم و پشت سرش راه می‌افتم و آروم رو بهش میگم:

- شاید گربه‌ای چیزی به...  
یه تیکه چوب کلفت از روی زمین بر می‌داره و رو بهم می‌توپه:

- قبل از اینکه اونا رو بزمن ناکار کنم اول دخل تو رو میارم بعد به من میگه ترسیدم.

حرف می‌گم:

- باید بگم من دفاعی شخصی کار کردم؛ کمر بند مشکلی کاراته هم دارم! واسه خودت میگم.

نیشخندی میزنه و زمزمه می‌کنه:

- وقتی اومدی پایین شهر فقط تجربه می‌تونه توی دعوا به دادت برسه نه این سوسول بازی‌های توی باشگاه...  
و یه دفعه داد میزنه:

- هوشه! کجا سر تو انداختی داری میری مرتیکه؟

و به سمت مرد سیاه پوشی که کنار در کارخونه وایساده حمله می‌کنه که رو بهش با حرص میگم:

- وحشی بازی در نیار کار دست خودت میدی.

ولی حرفم بی‌فایده‌ست و با مرده درگیر میشه. مرده پاشو میاره بالا که بزنه توی شکم گندم که سریع خودم رو بهش می‌رسونم و پاشو میگیرم و با یه حرکت می‌پیچونم که با درد می‌افته زمین و با فریاد سینا نامی رو صدا میزنه. بی توجه بهش می‌افتم روشو شروع می‌کنم به کتک زدنش که یه دفعه صدای جیغ گندم بلند میشه.

سریع بر می‌گردم و با دیدنش که بین بازوهای یه قلچماق گیر افتاده و یه چاقو زیر گردنش سریع بلند میشم که قلچماقه یا همون سینا خان میگه:

- یه قدم بیای جلو رفیقت دیگه زنده نمی‌مونه فهمیدی؟ بنده از اون چوب و...  
سریع باتوم رو پرت می‌کنم طرفی و دستم رو می‌برم بالا و میگم:

ولش کن عوضی... -

مرد سیاه پوش از روی زمین بلند میشه و با یه حرکت پرت می‌کنه روی زمین و با مشت‌های که توی صورتم می‌کوبه دادم میره رو هوا.. لعنتی همین صبحی به لطف گندم خانوم ناقص شده بود و الان با وجود این ضربه مطمئنم که دیگه شکسته...  
ولش کن عوضی... -

مرده با لگد می‌افته به جونم و میگه:

- منو میزنی؟ یه دمازی ازت در بیارم...

اون ما بین که سعی دارم با دستم از سر و صورتم محافظت کنم که داغون نشه گندم رو می‌بینم که با یه حرکت سریع از زیر دست سینا میاد بیرون و شروع می‌کنه باهاش درگیر شدن و حقا که شیرزنیه برای خودش؛ سینا رو می‌کوبه روی زمین و بعد از چند دقیقه میاد سمت مرد سیاه پوش و شروع می‌کنه به زدن اون...

از روی زمین بلند میشم و می‌خوام برم کمکش کنم که یه دفعه صدای دادش بلند میشه. شوکه شده بهش نگاه می‌کنم که با زانو می‌افته روی زمین و بعد چشمم میره به سمت چاقوی قرمز شده از خونی که توی دست مرد سیاه پوشیه که پوزخندی هم رو لباشه..

با فریاد اسمش رو صدا میزنم و کنارش می‌شینم که سینا رو به مرده میگه:

- گند زدی کریم فرار کن. زود باش...

اونقدر ترسیده و شوکه شدم که نمی‌تونم جلوی فرار کردنش رو بگیرم. سر گندم و می‌گیرم توی بغلم و با صدای لرزون میگم:

- گندم؟ گندم حالت خوبه؟

شروع می‌کنه سرفه کردن و با همون حال میگه:

- تنها چیزی که می‌تونه حالم و خوب کنه اینه که الان بزنی زیر گریه..

و شروع می‌کنه خندیدن که حرصی میگم:

- چجوری می‌تونی توی این حالت باز سر به سرم بذاری؟

لباسم رو در میارم و محکم می‌پیچونم دور کمرش و روی زخمش رو فشار میدم که از خونریزی جلوگیری کنه که دادش بلند میشه.

رو بهش می‌تویم:

- صد دفعه بهت گفتم نکن، نرو سمت اونا، ولی گوش ندادی که! بیا اینم نتیجت.. حالا هی واسه من قهرمان بازی در بیار. چقدر بهت گفتم اینکارا مناسب نیست بشین توی خونه هان؟ چقدر گفتم اینکار رو بسپار به من..؟

حرصی می‌غره:

- فقط یه بار دیگه بگی دخترا نمی‌تونن کارایی که مرده انجام میدن رو انجام بدن به کاری میکنم که از به دنیا اومدن پشیمون شی فهمیدی؟ هر کاری که شما مرده بتونید انجام بدید ماها صد برابر بهتر می‌تونیم انجام بدیم اینو فرو کن توی مغزت.. آخ..!

- باشه.. باشه اینقدر حرف نزن خون ازت میره.

ترسیدم و اونقدر دستپاچه شدم که نمی‌دونم باید چه غلطی کنم. در حالی که یه دستم روی شکم گندمه، با اون دستم گوشیمو بیرون میارم و شماره‌ی سپند رو میگیرم.

همون لحظه که از زنگ منصرف شدم جواب میده و صدای خوابالودش از پشت تلفن بلند میشه:

- چی میگه میلان؟ یه شب هم خونه نیستی و می‌تونم با خیال آسوده از شنیدن صدای خروپف لعنتیت بخوابم چرا زنگ میزنی برادر من؟ مضطرب میگم:

- س.. سپند!

با شنیدن صدام هول زده میگه:

- میلان چیزی شده؟ صدات چرا اینجوریه؟

- بلند شو برو ماشین یکی و بگیر بیا به این آدرسی که میگم. تاکسی نگیریا.. ما ماشین همسایه رو بگیر..

معلومه بلند شده و داره لباس می‌پوشه که میگه:

- نمی‌خواهی بگی چی شده؟

با داد میگم:

- بجنب بهت میگم.

و تلفن رو قطع می‌کنم که صدای گندم بلند میشه:

- چرا لباستو در اوردی؟ سرده سرما می‌خوری.

حرصی میگم:

- فعلا که خونی شد نمی‌تونم بپوشم تو نمی‌خواه به اینا فکر کنی..

چپ چپ نگاهم می‌کنه و میگه:

- چیه نکنه من گفتم لباستو در بیاری بذاری روی زخمم!!

با یه حرکت بلندش میکنم که صدای جیغش بلند میشه. رو بهش میگم:

- دو دقیقه حرف نزن! فقط دو دقیقه...

یه سمت در کارخونه قدم تند می‌کنم و خدا خدا میکنم که فقط سپند زود برسه. توی این بر و بیابون اونم توی این ساعت عمرا بشه تاکسی پیدا کرد تا رفت بیمارستان. رو به گندمی که ساکت شده میگم:

- گندم؟ چرا ساکت شدی؟ حالت خوبه؟

صداش تحلیل رفته ولی باز میگه:

- خودت مگه نگفتی خفه شم؟ خوب خفه شدم دیگه...

کلافه نفسم رو میدم بیرون که ادامه میده:

- میلان سردمه.. خوابم میاد!

ترسیده میگم:

- اصلا نمی‌خواهی فهمیدی؟ غلط کردم گفتم حرف نزن. حرف بزنی خواب از کلتت بپره. اه سپند بجنب...

با صدای ماشین و بعد روشن خاموش شدن چراغ پیکانی، سریع به اون سمت قدم تند می‌کنم که جلوی پامون ترمز می‌کنه و در کمال تعجب سپند ازش بیرون میاد با تعجب رو بهش میگم:

- این ماشین کجا بوده؟

بی توجه به سوالم ترسیده میگه:

- گندم؟ گندم اینجا چیکار میکنه؟ چرا توی بغلته؟ چرا تو لباس نداری؟

- در ماشین رو باز کن اول..

سریع می‌خوابونمش روی صندلی‌های عقب و همونجور که خودم می‌شینم پشت فرمون رو به سپند میگم:

- دزد اوامده بود چاقو خورده. همینجا بمون زنگ بزنی به پلیسی چیزی...

و قبل از اینکه بذارم حرفی بزنه پامو میذارم روی گاز و با آخرین سرعتی که از این پیکان فکستنی بر میاد به سمت شهر می‌روم که صدای ناله‌ی گندم بلند میشه. آینه رو روی صورت رنگ پریدش تنظیم میکنم که میگه:

- بیمارستان نریا...

با تعجب میگم:



- چی داری میگی؟ پس کجا برم؟ دیوونه شدی؟

می غره:

- اسکل من الان با لباس پسر و نه و یه کیلو پشم جلوت نشستم بریم بیمارستان می فهمن دخترم اون موقعهس که کارم با کرام و الکتابینه..

لعنت حالا چه غلطی کنم؟ فکر کن میلان فکر کن! با فکری که به سرم میزنه سریع گوشیمو درمیارم و شماره ی شروین رو میگیرم.

نگاهم رو دوباره میدوزم به گندم که از حال رفته و شروع می کنم صدا زدنش ولی بی فایدهس. لعنتی لعنتی! جواب بده شروین! با پیچیده شدن صدای آهنگ و جیغ و داد رو به شروینی که داره از بی معرفتیم میگه که چه عجب یادی از اون کردم میگم:

- هر جا هستی سریع برو مطبت همین حالا...

صدای آهنگ کم و کمتر میشه و معلومه رفته یه جایی به دور از شلوغی و ایندفعه صدایش واضح میاد:

- چیزی شده میلان؟ صدات نگرانیه؟

با داد میگم:

- دارم بهت میگم از هر قبرستونی که هستی بلند شو برو مطبت تا یه ربع دیگه اونجام...

و سریع قطع میکنم. دست و پام داره می لرزه و نمی دونم چیکار کنم. برای اولین بار مغزم قفل کرده. خدایا بلایی سر این دختر نیاد. همش تقصیر منه.. همه چی تقصیر منه.. آه لعنتی این ماشین چرا نمی تونه تندتر از این بره؟

- گندم؟ گندم چشمتو باز کن دختر.. تو که اینقدر ضعیف نبودی...

بلاخره می رسیم دم مطب شروین.. می بینمش که به ماشینش تکیه داده و سرش توی گوشیه. ماشین رو جلوش پارک می کنم و بی توجه به قیافه ی متعجبش گندم رو از روی صندلی عقب برمیدارم و رو بهش می توپم:

- مگه نمی بینی حالش بده؟ برو در و باز کن.

اونم دستپاچه میشه و سریع در مطبش رو باز می کنه. خودمون رو با آخرین سرعت به طبقه ی دوم می رسونیم که میگه:

- برو بذارش روی تخت توی اتاق. زود باش. چرا انقدر خون ازش رفته؟!!

سریع میرم توی اتاق و روی تخت سفید رنگ می خوابونمش و لباسم رو که دیگه کامل قرمز شده از دور شکمش باز میکنم.

شروین هم سریع دستاش رو استریل میکنه و بعد از پوشیدن لباسش میاد سمتمون و بعد از دیدن حالش میگه:

- توی خیابون باهاتش درگیر شدی؟

سرمو تند تند تکون میدم و همونجور که مضطرب با پا روی زمین ضرب میگرم؛ میگم:

- نه داستانش طولانیه یکی بهش چاقو زده.

خون خیلی زیادی ازش رفته باید می بردیش بیمارستان من اینجا هیچ تجهیزاتی ندارم.

- نمیشه.. بیمارستان نه. خودت به کاریش کن.

می خواد مخالفت کنه؛ ولی انگار با دیدن بندی که دور سینه هاش پیچیده شده دوزاریش می افته:

- این.. این دختره؟ چرا..

می پرسم وسط حرفش و با داد میگم:

- آره دختره بجای این کارا دست بجنبون الان از دست میره...

سرشو تکون میده و دست به کار میشه که یه دفعه گوشیم زنگ میخوره. شروین رو بهم میگه:

- برو بیرون حرف بزن. اینجا تمرکز بهم میریزه.

بی حرف از اتاق میزنم بیرون، تماس سپند رو جواب میدم که صدایش توی گوشم می پیچه:

- میلان کجایی؟ حال گندم خوبه؟

نفسم رو میدم بیرون و میگم:

- نمی‌دونم. نتونستم ببرمش بیمارستان. اومدم مطب شروین...

با تعجب میگه:

- شروین؟

- آره شروین.. تو بگو ببینم چی شد؟

- هیچی زنگ زدم به پلیس. شماره‌ی صاحب کارتم از یکی دیگه از کارخونه‌های اطراف گرفتیم زنگ زدیم اومده اینجا. خداروشکر از توی دوربین مشخصه همه چی که دزد اومده الان می‌خوام پیام بپشت...

کلافه دستام رو بین موهام می‌برم و میگم:

- بیا.. مطب شروین که می‌دونی کجاس؟

- آره آره اومدم...

تلفن رو قطع میکنم و برای اینکه مزاحم شروین نشم روی صندلی بیرون از اتاق منتظر می‌مونم و زیر لب زمزمه میکنم:

- خدایا من جواب مادر و خواهر این دختر رو چی بدم؟ بگم اومد مواظب من باشه خودش چاقو خورد؟ می‌دونم اونقدر خطا کردم که اصلا بهم گوش نمیدی ولی اون دختر که گناهی نداره...

با صدای داد شروین به خودم میام و سریع وارد اتاق میشم که میگه:

- می‌دونی گروه خونیش چیه؟ خیلی خون ازش رفته.

با نگرانی سرم رو به نشونه‌ی نه تکون میدم و میگم:

- نمی‌دونم... نمی‌دونم!

کلافه عرق روی پیشونیش رو پاک می‌کنه و زیر لب میگه:

- فقط معجزه می‌تونه سرپاش کنه. باید بریم بیمارستان می‌فهمی؟ برو از یه قبرستونی یه لباس و شلوار دخترونه پیدا کن بیا.. نه صبر کن منشیم همیشه یه لباس اضافه توی کمدش داره. برو برشون دار بعد کمک کن ریش و موهاش رو دربیاریم...

باشه‌ای زمزمه میکنم و سریع میرم سمت کمدی که شروین گفت و لباس و شلوار زرشکی رنگی رو بیرون میارم و با کمک شروین لباساش رو عوض می‌کنیم و بعد از درست کردن سر و وضعش شروین سبزم گندم رو دستش میگیره و من بغلش میکنم و از مطب می‌زنیم بیرون که سپند نفس نفس زنون جلومون سبز میشه. با دیدن وضعمون مضطرب میگه:

- کجا دارید میرید؟

میزنمش کنار و همونجور که گندم رو توی ماشین شروین می‌خوابونم و خودم کنارش میشینم رو به سپند میگم:

- بیمارستان!

شروین سرم رو به دستم میده و خودش میشینه پشت ماشین، سپند هم میشینه کنارش و با آخرین سرعت می‌رونه سمت نزدیکترین بیمارستان؛ که البته خودش هم توش کار می‌کنه.

با رسیدنمون به بیمارستان، فریاد زنان درخواست برانکارد می‌کنم و پرستارها سریع خودشونو با یه برانکارد می‌رسونن و کمک می‌کنن بخوابونمش توی تخت. در حالی که به سمت اتاقی میریم منم تند تند توضیح میدم چی شده. دکتری بالا سرش میاد و ما رو بیرون میندازه. پر از استرس پشت در اتاق رژه میرم تا در اتاق باز میشه و گندم رو میارن بیرون و با سرعت به یه سمت دیگه می‌برن. هول زده می‌پرسم:

- کجا دارین می‌برینش؟ چی شده؟

یکی از پرستارا کوتاه جواب میده:

- اتاق عمل!

وا میرم. یعنی انقدر حالش بده؟ تا میام حرفی بزنی یکی دیگه از پرستارها برگاهای به دستم میده و تند تند میگه:

- احتیاج فوری به جراحی داره. اگه نسبتی باهاش داری فرم رو پر کن و رضایت نامه رو امضا کن بعدش برو حسابداری

وگرنه باید زنگ بزنی پدری مادری کسی بیاد بدون رضایت نمیتونیم جراحی کنیم.

می‌خوام اعتراض کنم و بگم یعنی کسی نباشه امضا کنه باید بمیره؟ چه‌رم توهم میره و سپند می‌فهمه که زودتر از من میگه:

- نه خانوم ایشون نامزدشه. فرمو پر میکنه شما بهش برسید.

پرستار با گفتن "خوبه" از من دور میشه. واسه غر زدن به جون سپند فعلا وقت ندارم. رضایت نامه رو امضا می‌کنم و فرم رو فقط اسم و فامیل و آدرس ازش می‌دونم. حسابداری میرم و بعدش برمی‌گردم پشت در اتاق عمل.

شروع می‌کنم به شکوندن قولنج انگشتای دستم که صدای معترض سپند بلند میشه:

- نکن! آخرش آرتروز میگیری.

کلافه نفسم رو میدم بیرون و رو به روش شروع می‌کنم به رژه رفتن. همونجور که روی صندلی نشسته نگاه می‌کنم به ساعت گوشیش می‌ندازه و میگه:

- ساعت چهار و چهل دقیقه صبحه! میگم اشکال نداره خونه خالیه؟ یعنی عزیز که کاری از دستش برنمیاد پناه هم فقط هجده، نوزده سالشه اتفاقی نیافته بهو؟!

نیشخندی می‌زنم و میگم:

- رسماً پناه چشمتو گرفته ها...

و انگار می‌خواد ببیچونه که سریع و دستاچه میگه:

- واسه خودم نگفتم. بالاخره نون و نمکشون رو خوردیم. گندم به خاطر تو الان توی اتاق عمله! بالاخره ما هم باید یه کاری در مقابلش انجام بدیم یا نه؟!

می‌خوام جوابشو بدم که شروین با حالی آشفته از اتاق عمل می‌زنه بیرون. با قدم‌هایی بلند خودم رو بهش می‌رسونم و میگم:

- چی شد؟

- خداروشکر خطر رفع شده. لعنتی مقاومت بدنش خیلی خوب بود که جون سالم به در برد؛ فقط اینجا یه مشکل داریم!

سوالی بهش چشم دوختم که ادامه داد:

- میشه کامل و جامع به من قضیه‌ی چاقو خوردن رو توضیح بدید؟ تا چند دقیقه دیگه مطمئناً پلیس برای تشکیل پرونده میاد. باید بدونم چی شده یا نه؟!

سرمو تکیه میدم و میگم:

- بخوام خلاصه و مفید بگم جریان اینه که گندم بخاطر یه سری موضوعات مجبور میشه تغییر هویت بده و امشب که من شیفت کارخونه بودم واسه اینکه تنها نباشم اومد پیشم و خوب دزد اومد و چاقو خورد.

با تعجب میگه:

- شیفت؟ کارخونه؟ من الان گیج شدم.. تو مگه آمریکا نبودی؟ یعنی بچه‌ها گفتن بعد اینکه ورشکست شدی دیگه برگشتی آمریکا، البته یه چند تا شایعه از اکیب آرش اینا بلند شد که دار و ندار تو فروختی و آس و پاس شدی ولی کسی باور نکرد... صبر کن ببینم نکنه؟!

موهام رو چنگ می‌زنم و میگم:

- شایعات درسته.. فکر کنم همه چیو دیگه گرفتی نه؟ اون فکتو هم ببند مگس میره توش..

- باورم نمیشه!

با حسرت می‌خندم و میگم:

- زندگیه دیگه.. خیلی وقت بود توی سربالایی بودیم انگار داشت بهمون خیلی خوش می‌گذشت خدا گفت وقت هيجانات سرازيريه...

در حال صحبت کردن درمورد اتفاقی که افتاده بود بودیم؛ که در همین حین شروین رو پیچ می‌کنن. با هم به سمت پذیرش حرکت می‌کنیم تا ببینیم چی شده که متوجه می‌شیم پلیس ها برای پرس و جو و تشکیل پرونده اومدن. میخوام چیزی بگم که پرستار اولیه از راه میرسه و یهو رو به سرگرد میگه:

- این آقا هم نامزد گندم آرمین هستن که چاقو خورده.

شروین شروع می‌کنه وضع جسمی گندم رو شرح دادن و من دارم به بدبختی که گیر کردم توش فکر می‌کنم. اگه عزیزجون بفهمه، اگه فیلم دوربین ها رو دقیق چک کنن و قیافه‌ی پسرונה گندم رو ببینن....

توی همین فکرام که سرگرد که حتی اسمش رو هم نمی‌دونستم رو بهم میگه:

- علت چاقو خوردن نامزدت چیه؟

نگاهی به اتیکت روی لباسش می‌ندازم و اسمش رو می‌خونم. «محمدرضا غلامی»

با تک سرفه‌ای صدامو صاف می‌کنم و سعی می‌کنم ذهن آشفته‌مو نظم بدم و شمرده شمرده توضیح میدم:

- توی اتاقک نگهبانی بودیم که صداهایی شنیدیم. رفتیم ببینیم کیه که دیدیم دوتا دزد وارد کارخونه شدن. درگیر شدیم. توی همین درگیری‌ها یکیشون گندم رو با چاقو زد و بعد فرار کردن. منم بخاطر وضعیت گندم نتونستم دنبالشون برم.

- قیافه‌ای، اسمی، چیزی از شون یادته؟

- آره توی حرفاشون اسم سینا و کریم بود. ماسک زده بودن قیافشون رو ندیدم ولی یکیشون به زخم بزرگ قدیمی روی پیشونیش داشت.

در حالی که چیزهایی یادداشت می‌کنه. میگه:

- شما توی اتاق نگهبانی چکار می‌کردید؟

سعی کردم صدام نلرزه و با لحن مطمئنی میگم:

- اولین شب کاریم بود. خانوما رو هم که می‌شناسید یهو اومده بود که سورپرایزم کنه و تنها نباشم که این اتفاق شوم افتاد.

سری تکون میده و شروع می‌کنه به پرسیدن از جزئیات، گرفتن آدرس گاراژ و شماره‌ی صاحبکار و بلاخره تموم میشه. ازم می‌خواد در دسترس باشم و در آخر اضافه می‌کنه:

- ما فعلا کاری اینجا نداریم، میریم که با مسئول گاراژ صحبت کنیم و مسائل دیگه رو بررسی کنیم. هر زمان خانوم آرمین بهوش اومدن به ما اطلاع بدید که یه سری سوالات هم از ایشون داریم.

لبخند زوری می‌زنم و میگم:

- حتما. ممنون از لطفتون.

سه، چهار ساعتی میشه که گندم رو آوردن توی بخش مراقبت‌های ویژه و هنوز به هوش نیومده. طبق گفته‌ی دکترش بیست و چهار ساعت باید تحت نظر باشه و اگه همه چیز ثابت بود به بخش منتقل میشه. پشت شیشه منتظر بودم که بلاخره پلکاشو آروم باز می‌کنه. سریع پرستار رو صدا می‌زنم. میره توی اتاق و منم بی‌توجه به تذکراتش میرم داخل.

با بدبختی اجازه می‌گیرم کنارش بمونم و با رفتن پرستار تند تند جریانات رو واسه گندم تعریف می‌کنم. موقعی که شنید منو نامزدش معرفی کردیم چنان اخماشو تو هم کشید انگار حوری بهشتیه و کلاسش به ما نمی‌خوره و من سیریش شدم بهش و اون چُس کلاس می‌ذاره.

کلافه بهش می‌تویم:

- حالتم بده باز سرتقی! منم عاشق چشم و ابروت نیستم. نمی‌خواستی زنگ بزنی عزیزجون بیاد که! میخواستی؟ اینا رو بذار واسه بعد. الان استراحت کن.

انگار قانع میشه که بی هیچ حرفی چشماشو میبندد.

ساعت ده صبح رو نشون میداد و منم که کل شب رو بیدار بودم در نتیجه با خستگی تمام سرمو به صندلی تکیه میدم و ناخودآگاه چشمام گرم میشه و بیهوش میشم!

بالاخره دکتر با چکاپ کلی اجازه میده گندم به بخش منتقل بشه و بعدش هم قرار شد به پلیس خبر بدن. با مشخص شدن اتاقتش، بالا سرش میشینم تا بیدار شه، خانوم به خرس گفته زکی! برو من جات هستم! وقتی چشماشو باز می‌کنه نگاهی به اطراف می‌ندازه و به حرف میاد:

- اینجا کجاست؟

با خنده میگم:

- می‌خواستی کجا باشه؟ بیمارستانه دیگه. رفتی دیدن عزرائیل و برگشتی.

اخماش میره تو هم که سریع می‌پرسم:

- چی شد؟ درد داری؟ پرستار رو صدا کنم؟

با لحن دردناکی میگه:

- نه خوبم. خبر جدیدی هست؟

شونه‌ای بالا می‌ندازم میگم:

- نه فقط خودتو آماده کن که قراره پلیسا بیان.

سرشو تکون میده و یه مکث می‌کنه و انگار تازه یه چیزی یادش می‌افته می‌پرسه:

- وایسا ببینم. من لباس پسرانه پوشیده بودم؛ یعنی رسماً خودمو شکل یه پسر کرده بودم. آگه اینا نفهمیدن که من تغییر شکل دادم پس چجوری منو آوردی بیمارستان؟

اوه شت! الانه که گندم منو از زندگی دلیت کنه. لبخند ژکوندی میزنم و میگم:

- اوم شاید مجبور شدم لباساتو با یه مانتو شلوار خیلی خوشگل عوض کنم.

ابرویی بالا می‌ندازه و انگار اشتباه شنیده باشه دوباره تکرار میکنه:

- عوض کنی؟ تو؟! لباسای منو؟

سرمو خیلی آروم تکون میدم و همونجور که سعی دارم خیلی ریز از اتاق فرار کنم میگم:

- بگی نگی...

مثل یه ماده شیر گرسنه سبزم توی دستش رو میکشه و به سمت حمله میکنه که از اتاق میزنم بیرون و پشت سیند و شروین که دم در بودن پناه میگیرم. خودش و بهم میرسونه و همونجور که سعی داره سیند و شروین رو بزنه کنار میگه:

- تو غلط کردی.. مگه خودت خواهر و مادر نداری هان؟ پررو پررو بهم نگاه میکنه میگه آره عوض کردم. حالا چون همه‌ی دوست دخترات اوپن بودن و نود درصد دخترای ایرانی و آمریکایی رو خوب برنداز کردی که معنی نمیده واسه همه رو ببینی...

شروین می‌پره وسط حرفش و میگه:

- گندم خانوم خواهش میکنم آرومتر بیمارستانه...

- چی و آروم باشم؟ این بی‌حیا صاف توی چشمام زل زده میگه لباستو عوض کردم. اخه کی به تو اجازه داده بود؟

برای اینکه خودمو نجات بدم میگم:

- خود شروین هم وقتی داشتم لباستو عوض می‌کردم بود. اونم شریک جرمه...

با صدای داد "چی؟" گندم، شروین هم میاد سمت من و پشت سیند، پناه میگیره. گندم به سمتون حمله میکنه که سیند و دوتا از پرستارا جلوشو میگیرن. شروین زیرگوشم پچ میزنه:

- میلان الهی خدا از زندگی ساقطت کنه. این دختر چرا تسمه پاره کرده؟ کم مونده از ترس همین وسط خودمو خیس کنم.

نمی‌دونم از تصورش بخندم یا گریه کنم. فکر کن دکتری که نصف این بیمارستان به اسمشه از ترس به دختر شلوارش خیس بشه...

شروین که میخواد گندم رو آرام کنه میگه:

- من بی گناهم بخدا.. دکتر محرمه، من و شما که این حرفا رو نداریم.

گندم که دیگه از تقلا کردن خسته شده بود می‌غزه:

- که دکتر محرمه آره؟ پس شما میتونی راه بری توی کوچه هر که رو خواستی لخت کنی بعد بهش بیگی من دکترم محرمم آره؟

دست یکی از پرستارا رو میگیره و پرت میکنه سمت شروین و میگه:

- تو که دکتری محرمی. اینم پرستاره محرمه. اینجا هم بیمارستانه با صد تا تخت خالی بیاید برید تو اتاق راحت باشید. چرت و پرت نگو میزنم به بلایی سرت میارم که همه دکترا هم جمع بشن نتونن دل و رودتو بذارن سر جاش، گذاشتن هم آخر سر به چی اضافه بیرون بمونه ها..!

یه دفعه میزنم زیر خنده که گندم حرصی میاد سمتم. سیندم میکشه کنار و میگه:

- داداش من دیگه نمیتونم بجای تو مشتم و لگد بخورم به چند دقیقه تحمل کن نیمه دوم میام کمک...

گندم با لبخند ژکوندی میاد سمتم و میگه:

- نگاه اینجا پرستارای خیلی خوشگلی داره همشونم بهت محرمن! یه جوری کارتو حل میکنم تا یه ماه بیافتی گوشه بیمارستان اونموقع میتونی هر روز با یکیشون باشی. دوست داری؟

آب دهنم رو قورت میدم. رسما داشت از چشمش خون می‌بارید.

- اوم یا نه سردخونه همین بغله! می‌سپارم خیلی زود بفرستنت زیر خاک که بتونی بری پیش حوری‌های جهنمی عشق و حال...

لبخند مسخره‌ای تحویلش میدم و همونجور که دستامو به نشونه‌ی تسلیم بالا میارم میگم:

- بخدا منم هیچی ندیدم. زیر لباس پسرونت اون لباس گل گلی آبی و شلوارک تا زیر زانو بود که موقع خواب می‌پوشی. اینجا پرستارا اونارو درآوردن لباس بیمارستان تنگ کردن. من بی‌تقصیرم!

به سمت حمله میکنه و میگه:

- تو از کجا می‌دونی من اون لباس رو موقع خواب می‌پوشم؟

منتظرم مشتت زیر چشمم بخوابه که صدای آشنایی بلند میشه:

- اینجا چه خبره!؟

همزمان با گندم چشم می‌دوزیم به سمت چپ و به سرگردی که این حرف رو زده زل می‌زنیم؛ که کم کم دست مشت شده‌ی گندم پایین میاد و کنارش می‌افته. تک سرفه‌ای می‌کنم و همونجور که دست می‌ندازم دور گردن گندم میگم:

- هیچی سرگرد... چی می‌خواستین بشه؟

گندم زیر گوشم پچ میزنه:

- اون دست بی خاصیتتو یا بر می‌داری یا تا نیم ثانیه دیگه می‌پیچونم و فرو می‌کنم...

می‌پریم وسط حرفشو میگم:

- عشقم؟ بیا بریم استراحت کنیم. حالا درسته به هوش اومدی ذوق دیدن منو داشتی نتونستی تحمل کنی پریدی بغلم ولی دیگه بسه، باید استراحت کنی کلی خون ازت رفته. بیا بریم...

چشم غره‌ای بهم میره که به سمت اتاق هدایتش میکنم و رو به سرگرد میگم:

- ببخشید دیگه دوره‌ی نامزدیه و این نامزد ما هم به خورده زیادی عاشقه..!

زمزمه‌وار جوری که فقط من بشنوم میگه:

- بریم خونه من به نامزد و عشقی بهت نشون بدم که ده تا کتاب لیلی و مجنون ازش بزنه بیرون! فقط منتظر باش.

هوف خدایا یعنی بزرگیتو شکر.. قشنگ معلومه این دختر با این اخلاقاش مجازات دل شکسته‌ی اون دخترای طفل معصومه که محلشون نمی‌داشتن.

سرگرد هم پشت سرمون وارد میشه و رو بهم میگه:

- با صاحب کارت حرف زدم. پرونده‌ی دزدی رو هم خوندم. برای تکمیل پرونده فقط باید چند تا سوال از خانم آرمین بیرسم بعد میرم.

سرمو تکون میدم که سرگرد شروع میکنه سوال‌هایی که از من پرسیده بود رو با یه سری تغییرات از گندم می‌پرسه و بعد از گرفتن چند تا امضا خارج میشه.

قبل از اینکه گندم بخواد حرصشو سرم خالی کنه می‌خوام فرار کنم که میگه:

- این لباس تنگ چیه پوشیدی؟ زیاد تکون نخور دکمش در میره می‌خوره توی چشم یکی...

ریز شروع میکنم به خندیدن و میگم:

- در پی جنتمن بازی و نجات جون شما مادمازل لباسمو از دست دادم. مجبور شدم لباس شروین رو بپوشم. یعنی اینقدر تنگه؟

شونه‌ای بالا می‌ندازه که میگم:

- چیه نکنه عضله‌هام داره انیتت میکنه؟

چپ چپ نگام می‌کنه و میگه:

- چوب خطت داره پر میشه‌ها! مواظب خودت و اعضای محترم بدن باش. قیمت کلیه و قلب تازه کشیده بالا خیلی به دردم می‌خوری.

- شوخی هم بهت نیومده! بی اعصاب!

بعد از چند ساعت با وجود کلافه شدن هممون بخاطر اینکه گندم میخواست مرخص بشه دکتر یه چکاپ کامل انجام داد و در آخر برگه‌ای رو در جهت رضایت کاملش بخاطر مرخص شدن از بیمارستان امضا میکنه و می‌زنیم بیرون و شروین ما رو تا محله می‌رسونه و قیافه‌ی متعجبش وقتی که آدرس پایین شهر رو بهش می‌دادم خدا بود.

بعد از کلی تاکید به شروین که حرفی راجع به این مسائل به بچه‌ها نزنه از ماشین پیاده می‌شیم و با گذشتن از کوچه پس کوچه‌ها می‌رسیم به خونه.. سپند کلید می‌ندازه داخل، در و وارد میشه و من و گندم پشت سرش حرکت می‌کنیم.

پناه که روی تخت چوبی گوشه‌ی حیاط نشسته بود با دیدن ما مضطرب به سمتون قدم بر می‌داره و با چشمای اشکی که معلوم بود تازه خشک شده میگه:

- معلوم هست شماها از دیشب کجا بودید؟ دلم هزار راه رفت.

گندم که سعی داره اونو ببیچونه میگه:

- هیچی میلان از تاریکی می‌ترسه؛ بعد واسه من رفته نگهبان هم شده... دیگه نصف شب زنگ زد گفت "وای گندم من می‌ترسم نیای سکنه می‌کنم می‌افتم روی دستتو" و دیگه مجبور شدیم با سپند بریم پیشش...

ابرویی بالا می‌ندازم که پناه به نگاه عجیب بهم می‌ندازه. می‌خوام چیزی بگم که گندم زیر گوشم میگه:

- اگه بخوای چیزی راجع به چاقو خوردن من بهش بگی بحث نامزدی رو برات قشنگ باز می‌کنم.

خفه خون می‌گیرم و نگاهش می‌کنم و مطمئنم توی نگاهم یه "من غلط کنم این بحث رو باز کنم" خاصیه..!

با باز شدن در خونه همه به عزیز چشم می‌دوزیم که به سختی با ویلچر میاد بیرون و رو بهمون میگه:

- گندم مادر چرا رنگ به رو نداری؟ چیزی شده؟

گندم که معلومه دستپاچه شده و نمی‌دونه چی بگه؛ سریع خودش رو به عزیز می‌رسونه و میگه:

- سلام خانوم طلا! چیزی نشده که... چی می‌خواستی بشه؟

نمی‌دونم چرا ولی یهو می‌پریم وسط و میگم:

- امروز گندم خانوم رفتن دانشگاه پایان‌نامه رو دادن، قبول شدن و الانم تا آخر عمر بیکار در خدمت شمان..!

و قبل از اینکه هر کدومشون واکنشی نشون بدن عزیز میگه:

- وای راست میگی؟ خدایا شکر! میگم چرا از دیشب دلشوره گرفتم پس بگو بخاطر استرس امتحان تو بوده. ماشاءالله با اینکه کار می‌کردی بازم قبول شدی. همش نگران این بودم که بخاطر ما از درست عقب بیافتی.

عزیز رو محکم بغل می‌کنه؛ ولی اون یه قطره اشکی که آروم از چشمش تا زیر چوونش روونه میشه؛ باعث میشه یه حالی بشم.

نفس عمیقی می‌کشم که گندم رو به پناه میگه:

- بیا عزیز رو ببر داخل من الان میام.

پناه به سمت پله‌ها قدم تند می‌کنه و سپند هم در پی جواب دادن به گوشیش وارد ساختمون میشه و این من و گندم هستیم که تنها شدیم و اونقدری دیگه می‌شناسمش که از چشماش می‌فهمم داره نقشه‌ی قتلتمو میکشه؛ ولی ایندفعه فرق می‌کرد. قرار نبود با دوتا داد و شاخ و شونه کشیدن جلوش کم بیارم.

جلوم می‌ایسته و حرصی میگه:

- به چه حقی همچین حرفی و به عزیز زدی؟

حق به جانب میگم:

- خوب کردم گفتم. تو هم بهتره بشینی توی خونه از عزیز پرستاری کنی. نمی‌خواد دیگه کار کنی بازم میگم بسپار به من و سپند...

دندوناش رو روی هم میسابه و دستاش رو مشت می‌کنه و می‌غره:

- آخه به تو چه آهان؟ من خودمو شبیه پسرا می‌کنم چی از تو کم میشه که داری می‌نالی؟

منم صدامو می‌ندازم پس سرم و میگم:

- به خاطر خودت میگم بدبخت. دیروز کم مونده بود بمبری میفهمی؟

با دست، دهنم رو میگیره تا صدام نره داخل، که از پشت کامل به دیوار می‌چسبم.

با پوزخند میگه:

- چیه؟ نکنه عاشقم شدی که اینقدر داری جلز و ولز می‌کنی؟

دیگه داشت شورش رو در میاورد. با یه حرکت جاهامونو عوض می‌کنم. دوتا دستام رو دو طرف صورتش می‌ذارم و روش خم میشم و متقابل پوزخندی میزنم و میگم:

- خیلی خودتو دست بالا گرفتی. تو نصف دخترایی که من بهشون محل سگم ندادم نیستی. آخه چی توی خودت دیدی که فکر کردی عاشقت شدم؟ اصلا عاشق چیت بشم؟ سیبیلت یا ابروی قجریت؟ یا نه اخلاق خیلی قشنگ و گل و بلبلت؟

با صدای سپند که با تشر اسمو صدا میزد بی‌توجه به جفتشون به سمت اتاق قدم تند می‌کنم.

دختره‌ی...

هوف خوبی هم بهش نیومده. خوبه بخاطر همین دیوونه بازیاش داشت جونشو از دست میداد بعد میگه باز میخوام پسر بشم. خوب تو غلط می‌کنی..

روی تخت می‌شینم و سرم رو بین دوتا دستام میگیرم. اونقدر خسته و کلافه‌م که خدا می‌دونه. صدای باز شدن در میاد و سپندی میاد سمتم، بی‌اهمیت روی تخت دراز میکشم که میگه:



- این چه حرفایی بود به گندم زدی هان؟ خجالت نمیکشی؟

نیشخندی میزنم و میگم:

- من خجالت بکشم یا اون؟ دختره‌ی پررو به جای اینکه بگه باشه دستت درد نکنه که به فکر جونمی میگه چیه نکنه عاشقم شدی که داری پر پر میزنی. آخه یه نگاه به خودت توی آینه کردی؟ شبیه شاهزاده‌های قجره بعد من باید عاشق چیه...

- میلان!!

چشم میدوزم به سپندی که شاکسی اسمم رو صدا زده که ادامه میده:

- بسه تمومش کن.

می‌خوام حرفی بزنم که به دفعه صدای جیغ پناه که سپند رو صدا میزد بلند میشه. دوتایی ترسیده بلند می‌شیم و به سمت بیرون قدم تند می‌کنیم. پناه با چشمای گریون توی درگاه در جلومون ظاهر میشه و میگه:

- عزیز... عزیز حالش بد شده!

دیگه به چیزی فکر نمی‌کنم و می‌دونم؛ تا برسم شماره اورژانس رو می‌گیرم و بعد از دادن توضیحات زود خودم رو بالا سر عزیز می‌رسونم که سپند هم همزمان با من می‌رسه. نبضش رو می‌گیرم و از کندی ضربانش و سردی دستش وحشت می‌کنم.

طولی نمی‌کشه که آمبولانس می‌رسه و سریع میان بالاسرش. معاینه می‌کنن، فشارش رو می‌گیرن و در آخر یه قرصی رو زیر زبونش می‌ذارن. بلاخره دکتر بلند میشه و رو بهمون میگه:

- فشارشون بالاس، چیز خاصی نیست تو سن و سال ایشون طبیعیه. با این قرص رو به راه میشن. نیازی به بیمارستان ندارن ولی آگه زیر نظر به دکتری نیستن بهتره به یه دکتر مراجعه کنید. یه مقدار توی رژیم غذایی‌تون دقت کنید، شکر و برنج و نون و کربوهیدرات ها رو تا جایی که می‌تونید حذف کنید. شیر کم چرب براشون خیلی خوبه. داروهاشون رو به موقع بهشون بدید.

بعد از توضیحات دیگه‌ای که میده و تذکرات لازم و گفتن اینکه بهتره تا جایی که میشه تنها نمونه میرن.

این بدجنسیه که اینو بهونه کنم تا گندم رو بنشونم تو خونه؟

سپند و پناه رو می‌ذارم بالای سر عزیز و میرم توی حیاط و گندم رو صدا می‌زنم.

با چشمای خیلی که مظلومیت صورتش رو چند برابر کرده و این گندم رو زمین تا آسمون با اون ماده گرگی که می‌شناسم متفاوت کرده، میاد و رو به روم می‌ایسته.

سعی می‌کنم حالشو خراب‌تر از این نکنم و با لحن ملایم ولی جدی میگم:

- دیدی که... گفتن عزیز نباید تنها بمونه، پس با پناه توافق کنید که یا تو قید کار رو بزنی یا پناه قید دانشگاه رفتنش رو و یکی‌تون پیش عزیز بمونید.

نفس عمیقی می‌کشه و با صدای بغض‌آلود میگه:

- من همه‌ی زندگیمو گذاشتم که این بچه درس بخونه هرچی بشه نمی‌ذارم درسشو بیخیال شه؛ ولی نمی‌تونم کار هم نکنم. خرج خودمون رو باید حداقل یه جور در بیارم یا نه؟

دلجویانه می‌گم:

- نگران نباش. من میتونم برات یه سری کار تایپ و اینا جور کنم که هم توی خونه باشی و کار کنی، هم حواست به عزیز باشه. تا بعد یه کار مناسب و نیمه وقت هم پیدا کنیم خوبه؟

کلافه روی پله می‌شینم و چنگی توی موهای منم می‌زنم و میگه:

- نمی‌دونم.. نمی‌دونم باید چکار کنم. نه می‌تونم عزیز رو تنها بذارم، نه می‌تونم کار نکنم.

حرف می‌گم:

- یه ذره حرف گوش کنی و غرور مسخرتو بذاری کنار به جایی نمی‌خوره‌ها.

گندم نگاه عاقل اندر سفیه‌ای بهم می‌ندازه و میگه:

- فکر کردی خوشی زده زیر دلم و از رو دلخوشی و لجبازی میگم باید کار کنم؟ نه.. خرج خونه، خرج خودم و پناه، دانشگاهش.. همه رو دوش منه. وگرنه منم آرزوها داشتم.. منم میخواستم به طراح مد موفق بشم که اسمم بیفته سر زبونا و آخر هم برنید خودمو داشته باشم.

منم یه زمانی مثل همه‌ی دخترای هم سن و سالم به خودم می‌رسیدم، آرایش می‌کردم. دغدغه‌ی فشننگ بودن ترکیب رنگ لباسم رو داشتم. منم باید لاک ناخنم با لباسی که می‌پوشیدم ست بود.

منم عاشق گوشواره و دستبندای رنگی رنگی و جینگول بودم. منم وقتی حالم گرفته می‌شد یه رژ قرمز می‌زدم، مدل لاکمو عوض می‌کردم، یه آهنگ شاد میداشتم و بیخیال غم دنیا می‌زدم و می‌رقصیدم و صدای خنده‌هام به آسمون می‌رسید. ولی یه شبه دنیام عوض شد. اولش گفتم خوب منم می‌تونم مثل کلی از همجنسای خودم کار کنم. ولی به چشم دیدم دنیامون چقدر کثیفه!

وقتی می‌فهمیدن یه دختر تنهام نگاهشون انقدر عوض می‌شد و کثیف سر تا پامو رصد می‌کردن که احساس می‌کردم لخت جلوشون ایستادم و پیشنهادای بی‌شرمانه‌ای که می‌دادن باعث می‌شد حالم از دختر بودن خودم بهم بخوره!

آخرش به شب تصمیم خودمو گرفتم. قید درس و آرزوهامو زدم. همه رو چال کردم تو همون زیرزمین و سر مزار آرزوهام تا صبح اشک ریختم. گریه‌هامو کردم، صبحه‌هامو زدم و صبحش مصمم از جام بلند شدم و "آرمین" به جای من متولد شد.

شدم مرد خونه و هزار بار توی ذهنم زدم توی دهن هرکی که گفت یه زن ضعیفه! که یه زن آگه بخواد از صدتا مرد قوی‌تر و محکم‌تره. فقط کافیه اراده کنه!

اشکایی که ناخودآگاه از چشمش سرازیر شده و گونه‌هاشو خیس کرده رو پاک می‌کنه و خنده‌ای رو لبش می‌نشونه و ادامه میده:

- فقط هرکاری کردم نتونستم قید موهامو بزنم. آخه همیشه بابام موهامو ناز می‌کرد و می‌گفت دلبرونه‌ترین جات موهاته و منم اول دلم واسه فرفری‌های نارنجی موهای مامانت رفت. و از اونجایی که عاشق شخصیت "مریدا" بودم مامانم بهم می‌گفت هم موهاش مثل اونه هم جسارتت! و قتایی هم که می‌خواست لوسم کنه مریدا صدام می‌زد.

حالا هم من همون گندمم! عادت کردم به سختی‌های زندگی که آگه روزگار روی خوششو بهم نشون بده جای تعجب داره.

بخاطر عزیزجونم فعلا مجبورم خونه‌نشین شم ولی قرار نیست دست از کار کردن بکشم؛ یعنی دیگه آدم بیکار موندن نیستم. پیشنهاد توام خوب بود. باید بگردم دنبال یه کار نیمه وقت مناسب و کنارش کار تایپ هم انجام بدم.

زبونم از شنیدن حرفاش بند اومده، دنبال جملاتی‌ام که بتونم آرومش کنم ولی هنوز لب باز نکردم که نمی‌دونم تو نگاهم چی می‌بینه که از جاش بلند میشه و میگه:

- اینا رو بذار پای حرفای دوستانه. از ترحم و دلسوزی متنفرم پس سعی نکن شر و ور بیافی.

میرم داخل یه شام حاضری درست کنم آگه می‌خوری بیا.

منم بلند می‌شم و همونجور که دوشادوشش قدم برمی‌دارم از ته دلم میگم:

- ولی تو لایق ترحم و دلسوزی نیستی گندم. تو یه دختر محکم و با اراده‌ای که نمی‌دونم چجوری و با چه کلماتی باید تحسینت کنم. فقط می‌تونم بگم مطمئنم پدر و مادرت هم بهت افتخار می‌کنن.

نگاهی تو چشمام می‌کنه تا از صحت حرفام مطمئن شه و لبخندی می‌زنه و زیر لبی میگه:

- ممنونم.

---

با صدای آهنگ سنتی که از حیاط میومد بیدار میشم. تشک رو جمع می‌کنم و میرم بیرون و با گندمی مواجه می‌شم که در حال پهن کردن لباس‌ها روی طناب وصل شده به سر تا سر دیواره...

سلامی می‌کنم که فقط سرش رو تکون میده و میگم:

- اول صبحی چه حوصله‌ای داشتیا...

آخرین لباس رو می‌چلونه و میگه:

- عزیز دیشب باز حالش بد شد نتونستم بخوابم. دیگه بیکار شدم گفتم لباسارو بشورم.

رو به روش می‌ایستم و میگم:

- نمی‌خوای بریم دکتر؟ یه هفته‌س از وقتی که دکتر گفته گذشته و حال عزیز روز به روز داره بدتر میشه.

کلافه نفسش رو می‌ده بیرون و روی تخت میشینه.

- با کدوم پول؟ فکر کردی نرفتم تاحالا؟ پیش صدتا دکتر رفتم. پول ویزیتشون که خدا بهشون ببخشه، ولی همه میگن ریه‌هاش باید عمل شه پول اونو چیکارش کنم؟ تا حالا به هر دری که گفتم زدم ولی نصفشم جور نشده. روز به روز هم که داره گرونتر میشه.

کنارش می‌شینم و میگم:

- جورش می‌کنیم نگران نباش.

لبخند کمرنگی تحویل می‌ده که میگم:

- راستی گفتم دکتر... تو امروز باید بری بخیه‌هاتو بکشیا. زود باش برو لباس بپوش تا بیمارستان شلوغ نشده بریم و بیایم.

میزنه زیر خنده و میگه:

- واسه یه دونه بخیه بریم تا بیمارستان؟ ول کن تو رو خدا...

با تعجب میگم:

- پس می‌خوای چیکار کنی؟

- بعد صبحونه یه سر میریم پیش بتول قابله؛ میگم واسم ردیفش کنه.

- قابله؟!!

- همونی که بچه به دنیا می‌...

می‌پریم وسط حرفش و حرصی میگم:

- می‌دونم قابله کیه.. می‌خوای بری پیش اون بخیه بکشی؟ نمیگی شاید پانسمان بخواد؟ خواهشا چرت و پرت نگو!

می‌خواد جوابمو بده که صدای پناه از داخل خونه میاد:

- گندم! صبحونه حاضره. میلان رو بیدار کن سپند که بیاد شروع می‌کنیم.

سپند؟ راستی سپند کجاست؟ با دیدن گندم که داشت از پله‌ها بالا میرفت میگم:

- کجا داری میری؟ وایسا ببینم.

- صبحونه بعدم خونه بتول...

کلافه نفسم رو میدم بیرون و می‌خوام حرفی بزنم که صدای در بلند میشه.

ادامه می‌ده:

- حالا هم برو در و باز کن حتما سپنده، رفته نون بگیره...

ابروی بالا می‌ندازم و به سمت در قدم تند میکنم. در رو باز میکنم که سپند با دوتا نون سنگک وارد میشه. با تعجب میگم:

- رفته بودی نون بگیری؟

نون داغ رو می‌ده دستم و میگه:

- نه بیخوابی زده بود به سرم رفتم با نونوا گل یا پوچ بازی کنم.

چپ چپ نگاهش میکنم که نیشش باز میشه، به سمت اتاق قدم تند برمیداره و میگه:

- زود باش دیگه الان نونا سرد میشه.. یالا!

پشت سرش وارد خونه میشم و پشت سفره‌ای که پناه پهن کرده بود می‌شینم و شروع می‌کنم به خوردن نون و پنیر. پناه به استکان چایی می‌ذاره کنار دستم و میگه:

- با چایی شیرین بخور کیفش بیشتره...

گندم که داشت صبحونه‌ی عزیز رو میداد رو بهمون می‌خنده و میگه:

- هنوز نمیدونی این شازده چایی خور نیست؟ اینقدر این قهوه و این نوشیدنی خارجکیا رو خورده دیگه چایی به مذاق آقا خوش نیما.

- دیگه ببخشید که چایی دوست ندارم.

نیشخندی میزنه و کنارم می‌شینه و همونجور که استکان چایی رو سمت خودش میکشه میگه:

نخور بهتر! میدونی الان چایی کیلویی چنده؟ -

سری به نشونه‌ی تاسف برآش تکون میدم. یه نفس چایی رو سر میکشه و بلند میشه. حرصی می‌پرسم:

- کجا؟

به سمت در میره و میگه:

- با اجازه‌ی آقای داروغه دارم میرم آماده شم برم اونجا...

و با چشم به پناه و عزیز اشاره میکنه که یعنی سوتی نده.

پشت سرش حرکت می‌کنم و جوری که فقط خودش بشنوه، میگم:

- اینقدر کله شق نباش دختر. بیا بریم بیمارستان. اونجایی که تو میخوای بری معلوم نیست چقدر میکروب و مریضیه...

ریز میخنده و همونجور که وارد اتاقک گوشه‌ی حیاط میشه میگه:

- پایین شهر جای وسواس نیست میلان خان!

من آخرش از دست این دختر سرمو می‌کوبم تو دیوار.. اصلا چرا باید واسم مهم باشه؟ فووش میره صدتا مریضی میگیره میمیره دیگه هان؟ هوف!  
از دست اونم نه، از دست خودم و این افکارم آخر دیوونه میشم!

به دقیقه نکشیده آماده میاد بیرون. با تعجب میگم:

- حاضر شدی؟

به سمت در میره و میگه:

- نه وایسا برم لباس مجلسیمو بپوشم بیام. میخوام دوتا کوچه برم پایین تر، عروسی نمی‌خوام برم که..

از خونه میزنه بیرون و منم مثل جوجه اردک پشت سرش راه می‌افتم و میگم:

- وایسا منم بیام.

بدون اینکه وایسه به راهش ادامه میده میگه:

- تو کجا؟

خودمو بهش میرسونم و میگم:

- پیش قابله دیگه...

ریز میخنده و میگه:

- الهی می‌خوای یزایی؟

با تشر اسمش رو صدا میزنم که شروع میکنه خندیدن. در مقابل چشم های کنجکاو فضولین محل به سمت خونه‌ی بتول خانوم میریم، معذب شده می‌پرسم:

- اینا چرا اینجوری نگاه میکنن؟

پوزخندی میزنه و میگه:

- چون بیشتر مواقع توی محل آرمین بودم، در نتیجه گندم خیلی کم آفتابی میشد. الانم که با تو دارم دیده میشم. اونم در چه وضعی...؟ داریم میریم خونه قابله!

ابروی بالامی‌ندازم و دیگه هیچی نمیگم. بلاخره رو به روی یه در آهنی زنگ زده می‌ایسته؛ میخواد در بزنه که در باز میشه و یه مشت بچه مثل مور و ملخ، و همونجور که دارن از سر و کول هم بالا میرن، میریزن بیرون.

گندم رو میکنه به آخرین دختری که چند تا فریره دستشه و می‌پرسه:

- بتول خونس؟

اونم فقط سرش رو به نشونه‌ی آره تکون میده و ازمون دور میشه. گندم در رو هول میده و وارد میشه و منم پشت سرش حرکت می‌کنم و در گوشش پچ میزنم:

- هنوز سر حرفم هستما.. بیا بریم بیمارستان!

همونجور که میخنده میگه:

- وای میلان تو رو به جون دوست دخترات بکش بیرون. الان سومین باریه که میام اینجا. چیزیم نمیشه نترس.

با تعجب میگم:

- سومین؟

اوهوم، چطور؟ -

در حالی که چشمام از تعجب تا ته باز شده، هنگ کرده می‌پرسم:

- تو سومین باره چاقو می‌خوری؟؟

برای چند ثانیه به چشمام زل میزنه و یه دفعه می‌ترکه از خنده.

- وای میلان خیلی حال می‌کنم اسکلت می‌کنم. حالا درسته دعوایی‌ام ولی اونقدرام دست و پاچلفتی نیستم که زرت و زورت چاقو بخورم. بچه هارو اوردم کارش درسته...

- فرمایش!

با صدای زنی که توی چارچوب در وایساده گندم به سمتش میره و میگه:

- سلام بتول قابله چطوری؟

بتول دست به کمر میره توی اتاق و میگه:

- اومدی احوال منو بررسی؟

گندم نیشخندی میزنه و پشت سرش وارد اتاق میشه و میگه:

- می بینم که بچه‌ی دهم رو حامله‌ای...

با شنیدن این حرف کم مونده شاخ در بیارم.

بتول روی مبل رنگ و رو رفته‌ای می‌شینم و همونجور که رو به دختری میگه بره چایی بیاره میگه:

- آره تو چی؟

و اشاره‌ای به من که هنوز توی چهارچوب در و ایسادم میکنه که گندم ریز میخنده و میگه:

- نه واسه اون نیست. جات خالی چند روز پیش چاقو خوردم اومدم واسم بخیه‌هاشو ردیف کنی.

سری تکون میده و همونجور که سعی داره با اون شکم بزرگش بلند شه میگه:

- برو توی اتاق حاضر شو تا پیام.

گندم باشه‌ای زمزمه میکنه و به سمت اتاق میره. میخوام چیزی بگم که صدای دختر بچه بلند میشه:

- بفرمایید!

نگاهمو می‌دوزم به استکان لب پریده که رنگ چایی توش به زردی میزد و با اکراه میگم:

- نه ممنون، میل ندارم.

با صدای خنده‌ی بلند گندم، چشم غره‌ای بهش میرم و اونم بی‌توجه وارد اتاق میشه. بتول رو بهم میگه:

- تو می‌خوای همینجوری مثل علم یزید اینجا وایسی؟ خو بیا بتمرگ به جا دیگه...

دستمو میارم بالا و میگم:

- نه ممنون راحتم، شما به کارتون برسید.

لا اله الا الله‌ای زمزمه میکنه و وارد اتاقی میشه که گندم رفته بود توش...

بعد از چند دقیقه بالاخره گندم میاد بیرون.

سریع و هول زده ازش می‌پرسم:

- خوبی؟ چیزیت نیست؟

به سمت میاد و همونجور که کفشاشو می‌پوشه میگه:

- یعنی خوبه می‌دونم عاشق به دختر عهد قجری نمیشی وگرنه مطمئن میشدم عاشقمی! چرا اینقدر استرس داری تو؟

و حرکت میکنه.

کلافه با پا روی زمین ضربه می‌گیرم. بر می‌گرده و میگه:

- چرا هنوز اونجا وایسادی د بجنب!

سریع خودمو بهش میرسونم و میگم:

- میگم گندم!

- هوم؟

- بابت حرفایی که اون روز بهت زدم ببخشید. یعنی نمیدونم چرا اون حرفا رو زدم. وقتی عصبی میشم هیچی دستم خودم نیست دیگه.. اصلا نمیفهمم چی میگم.

بی خیال میگه:

- اووه حالا گفتم چی میخواد بگه. گذشته‌ها گذشته بابا...

- یعنی از دستم ناراحت نیستی؟

سرش رو به نشونه‌ی نه تکون میده و میگه:

- واقعیت رو گفتم دیگه.. بیهو توهم گرفتم فکر کردم یکی ممکنه عاشقم بشه. آخه تو کجا من کجا.. درسته دوست دختراتو ندیدم ولی فشننگ می‌تونم حدس بزنی چه شکلین!

ناخودآگاه دستشو میگیرم، به سمتم برگردونه که میگم:

- اونقدر خوبی که به کسی که عاشقت میشی حسودیم میشه. آگه کسی واقعا شخصیتتو بشناسه مطمئن باش عاشقت میشه ابرو فجری!  
ابرویی بالا می‌ندازه و میگه:

- عجب!

می‌خندم و میگم:

- البته بجز من! تایپ من نیستی رفیق...

با مشت میزنه به بازوم و میگه:

- نه تعارف نکن بیا عاشقم شو. توهم مدل من نیستی.

می‌زنم زیر خنده و میگم:

- ولی من دلم دریاست. حالا چون خاطرت عزیزه می‌تونم پارتی بازی کنم و آگه می‌خوای یه جایی کنار دوست دخترام واست باز کنم.

بعد از مکثی که می‌کنه، پوزخندی میزنه و میگه:

- فکر می‌کردم از وقتی بدبخت شدی دیگه دور دختر بازی رو خط کشیدی! ولی می‌بینم تا اینجا هم کشوندیشون...

با تعجب رد نگاهشو میگیرم و با دیدن روزان، دم در خونه‌ی گندم اینا کم مونده شاخ در بیارم.

می‌خوام با عجله به سمتش برم ولی هنوز چند قدم بیشتر برداشتم که متوجه میشم، با جیغ اسممو صدا میزنه و به طرفم می‌دوئه و من تا بخوام به خودم پیام خودشو پرت می‌کنه توی بغلم و دستاش رو دور گردنم حلقه می‌کنه.

از خودم جداش می‌کنم که با گندم چشم تو چشم میشم. پوزخند صدا داری می‌زنه، پشتش رو می‌کنه سمت‌مون و به سمت خونه میره و بی‌توجه به من در رو محکم به هم می‌کوبه. پوفی می‌کنم و رو به روزان میگم:

- تو اینجا چکار می‌کنی؟

پشت چشمی برام نازک می‌کنه و با عشوهِ قری به گردنش می‌ده و با نازی که همیشه تو صداشه میگه:

- علیک سلام منم خوبم مرسی! واقعا که میلان. بعد از این همه مدت منو دیدی فقط همینو می‌تونی بگی؟ یا می‌خوای همینجا بازخواستم کنی؟

تا می‌خوام دهن باز کنم تند تند ادامه میده:

- می‌خوای حداقل دعوتم کنی تو خونت بعد صحبت کنیم؟

با تمسخر میگم:

- چرا نمیگی یهو بعد از اینهمه مدت چرا بیداد شده؟ ولی خوب باید بگم نه متاسفانه! می‌دونی خونه که نه! اتاق من که البته مشترک هم هست به شان و منزلت شما بانوی والامقام نیست!

حالا میگی چکار داری یا برم رد کارم؟

تو چشمم زل می‌زنه و صورتشو نزدیک میاره و بدون اینکه تغییری توی لحنش بده، میگه:

- عزیزم، می‌دونی وقتی جدی میشی خیلی جذاب‌تر و هات‌تری؟

کلافه از نزدیک شدنش چنگی توی موهام می‌زنم و میگم:

- من تو این محل آبرو دارم. بیا بریم داخل ببینم حرف حسابت چیه؟

لبخندی روی لباش می‌نشونه و بی‌توجه به اخم من، دستشو دور بازوم حلقه می‌کنه و میگه:

- منم که از اول دارم همینو میگم عشقم!

در حیاط رو باز می‌کنم و راهنمایی می‌کنم داخل. بعد از بستن در نگاهم ناخودآگاه به پنجره‌ی خونه می‌خوره که احساس می‌کنم پرده در حال تکون خوردنه و مشخصه فوضولی گندم خانوم گل کرده و نمی‌خواد من متوجه شم! ناخودآگاه لبخندی رو لبم شکل می‌گیره که با صدای روزان دوباره اخمامو تو هم می‌کشم.

- عشقم نمی‌خوای بگی کدوم طرف باید برم؟

به سمت زیر زمین می‌برمش و بعد از وارد شدنمون، به تخت اشاره می‌کنم و میگم:

- بشین، الان میام.

چینی به دماغش میده و با لحنی چندش میگه:

- واقعا اینجا زندگی می‌کنی؟ اینجا هم شد جا؟

یه لنگه ابروم رو بالا می‌ندازم و میگم:

- ببخشید که دعوت نامه‌ی کاخ سفید همراه با فرش قرمز رو برات فرستادم؛ ولی به جاش اوردمت اینجا...

شالش رو در میاره و دستی به موهای مش شدهش میکشه و همونجور که مرتبشون می‌کنه در جواب میگه:

- خوب حالا توام چه زود جوش میاری. چیزی نگفتم که...

بیخیال لباس عوض کردن میشم و میام کنارش با فاصله می‌شینم و میگم:

- ببین نمی‌دونم قصدت چیه. اون زمان که ازت خواستم نری، گفتم بمون دنیامون رو باهم می‌سازیم، پشت پا زدی به همه چی و رفتی. حالا برگشتی که چی؟ خوب چشاتو باز کن! من اون میلان قبل نیستم که همه چی به پات بریزم. هیچی ندارم. آگه هم فکر کردی به همون خریدت سابقم بازم اشتباه کردی. اون قدر بعد از تو گشتم و لای دخترا چرخیدم و همه نوعی رو امتحان کردم که الان تورو هیچی حساب نمی‌کنم.

واسه لحظه‌ای اخماش تو هم رفت، با چشمای اشکی بهم زل زد. یه زمانی عاشق چشمش بودم و حاضر بودم هرکاری کنم که خیس نشه ولی الان... ذره‌ای برام اهمیت نداشت. آروم گفتم:

- ولی اون موقع من بچه بودم. آرزوها داشتم. می‌خواستم آزاد باشم نه اینجا خفه بشم. منم از تو انتظار داشتم درکم کنی.



بیخیال دستی تو هوا تکون دادم و بی‌حوصله گفتم:

- واسه این حرفا دیر شده، یه راست برو سر اصل مطلب. چی می‌خوای؟ اصلا منو چجوری پیدا کردی؟ آدرس اینجا رو از کجا آوردی؟ تو مگه آلمان نبودی؟

یکم خودش رو جمع و جور می‌کنه و با مکت می‌گه:

- بعد از فوت پدرت وقتی مامانت فهمید برگشتی ایران خواست بیاد سراغت ولی نتونست؛ بلاخره بعد به عالمه در به دری کارا حل شد اومد ایران ولی فهمید ورشکست شدی و افتادی زندان... اینو که بهمون گفت منم برگشتم ایران...

اومدیم دم زندان. خاله می‌خواست بیفته دنبال کارات ولی گفتن آزاد شدی. خیلی این در و اون در زد که پیدات کنه ولی تنها چیزی که فهمیدیم ادرس محل کارت بود؛ ولی گفتن از اونجا اخراج شدی. خاله هم‌همش گریه زاری می‌کرد که هر چی می‌دونه یه قدم عقبه!

بعد از کلی اصرار و اینا صاحب کارت پروندتو پیدا کرد و آدرس خونه‌ای که توش بود رو بهمون داد و با کلی گشتن رفتیم دم اون خونه، یه پیرزنه اونجا بود که گفت از اونجا هم رفتین.

دیگه راهی به ذهنمون نمی‌رسید. خاله باید برمی‌گشت آلمان واسه‌ی کاراش. به زور راهی‌ش کردم و گفتم یه جوری پیدات می‌کنم. املاکی‌ها، ثبت خونه، هرجا رو فکر کنی آمار گرفتم ولی اسمت نبود. تا اینکه رفته بودم بیمارستان دیدن یکی از دوستانم که اونجا دیدم. دویدم دنبالت، هرچی صدات زد نشنیدی؛ تا خواستم بهت برسم سوار ماشین شدی و رفتی. با بدبختی تونستم آدرس اینجا رو پیدا کنم.

پوزخندی می‌زنم که در باز میشه و سپند میاد داخل و با دیدن روزان ابرویی بالا می‌ندازه و می‌گه:

- گندم گفت میلان مهمون اتوکشیده داره ولی من باور نکردم. روزان خانوم؟ از این‌طرفا؟! کفش مارکتون از هواپیما پرت شده اینجا که مجبور شدید از تور دور دنیاتون دست بکشید؟

روزان بی توجه به تیکه‌ای که سپند بهش انداخت با لبخند بلند میشه میره طرفش و همونجور که بغلش می‌کنه می‌گه:

- می‌بینم که شما دوتا اینجا هم دست از سر هم برنداشتید. اصلا انتظار نداشتم اینجا ببینمت سپند...

سپند همونجور که توی بغل روزانه با ابرو و اشاره می‌پرسه این اینجا چیکار می‌کنه که شونه‌ای بالا می‌ندازم و می‌گم:

- به گندم خانومتون بگید مهمون من دیگه داره میره. مگه نه روزان؟

روزان بر میگردد سمتم و می‌گه:

- واقعا که میلان! مستقیم داری میگی از خونت برم بیرون یا من اینجوری فکر می‌کنم؟

- کاملا درست فکر می‌کنی.

و بی توجه بهش تنه‌ای بهش می‌زنم و از کنارش رد میشم. می‌خوام برم روی حیاط که خودش رو می‌رسونه بهم و می‌گه:

- چرا اینجوری می‌کنی؟ خوبه بهت اون همه توضیح دادما... وایسا میلان..!

وسط حیاط کلافه می‌چرخم سمتش و شمرده شمرده می‌گم:

- عزیزم، روزان جان! من نه دلسوزی تو رو می‌خوام نه اون خاله‌ی عزیزت رو... لطفا مثل همون چند سال پیش که از زندگیم رفتید و پیداتون نشد الانم برید به سلامت من به هیچکومتون نیاز ندارم.

می‌خواد حرفی بزنه که صدای گندم بلند میشه:

- مگس بازی در نیار دیگه، می‌گه نمی‌خواد یعنی نمی‌خواد آبجی بیا برو رد کارت.. یکم غرورم خوبه والا... من بودم نفم تو روش نمی‌نداختم چه برسه مثل تو عین جوجه اردک زشت بیفتم پشتش!

روزان با تعجب برمی‌گرده و به گندمی که تخمه به دست بالای ایوون وایساده و انگار داره فیلم می‌بینه و تخمه می‌شکنه می‌گه:

- آبجی؟ مگس بازی؟ نفهمیدم منظور تو...

گندم همونجور که پوست تخمه‌ای رو فوت میکنه، از پله‌ها میاد پایین و رو بهم میگه:

- ولی خیلی سلیقت خوبه! مثل خودت شش و هفتش گیر داره.

ریز می‌خندم که دوباره روزان گیج می‌پرسه:

- شش و هفت؟ چه گیری؟

سپند برخلاف من سعی می‌کنه نخنده و میگه:

- روزان جون ول کن چیزی نیست. خودتو درگیر نکن.

دوباره گندم می‌پره وسط و میگه:

- نه اینجوری نگو این فارسیش ضعیفه نفهمه. باید بگی نو پروبلم شاید گیر ایش افتاد. آندرسنن یا اُختی؟ نو پروبلم.

ایندفعه بدون هیچ کنترلی میزنم زیر خنده و روزان زیر گوشم میگه:

- این دختره کیه میلان؟

میرم سمت گندم و همونجور که دستمو می‌ندازم دور گردنش میگم:

- گندم، روزان.. روزان، گندم دوستم...

و قبل از اینکه بخوام حرکتی بزنم گندم جوری که فقط من بفهمم پچ میزنه:

- حیف می‌خوام سوزیدن جایگاه ویژه‌ی روزان جونتو ببینم وگرنه دستتو قلم می‌کردم.

و شروع می‌کنه به مسخره‌ترین حالت ممکن خندیدن که زمزمه می‌کنم:

- چرا باید بخوای نشیمن‌گاه دختر خالم بسوزه؟

با تعجب بهم زل میزنه و میگه:

- دختر خالته؟

حلقه‌ی دستم رو از دور گردنش باز میکنم و میگم:

- آره چطور؟

- فکر کردم دوست دخترته...

با حالتی متفکر میگم:

- ممکنه درست فکر کرده باشی؛ یعنی تا حالا ندیدی کسی با دختر خالش رل بزنه؟

صورتشو میکشه توهم و میگه:

- بی ناموسی تا خانواده‌ها هم نفوذ کرده.. خجالت نمی‌کشن. کجاست آرمان های امام؟!

با خنده میگم:

- چه ربطی داره آخه؟

چپ چپ نگاهم میکنه و رو به روزان میگه:

- دُخت خاله، گو تو هوم.. کوفت کن وان کافی... گود؟! اوکی؟ نعم؟

دستم می‌گیرم جلوی دهنم تا بیشتر از این نخندم و چشم از روژانی که هنوزم گیج داره نگاهمون میکنه برمیدارم و رو به گندم میگم:

- فارسیشو درست نمی‌فهمه. بعد سه زبانه حرف میزنی باهاش؟

گندم سری تکون میده و همونجور که بهش اشاره میزنه میگه:

- معلومه! اصلا بچه گیرپاژ کرد.

رو به روژان میگم:

- یا بیا داخل یا برو. تکلیف و روشن کن.

به اکراه می‌افته جلو و از پله‌ها بالا میره.

- کجا داری میری؟ میلان!! دو دقیقه وایسا!

هوف! کلافه نفسم رو میدم بیرون و توی درگاه در عقب گرد می‌کنم و دست به سینه میگم:

- بفرمایید مادمازل...

- واقعا می‌خوای منو اینجا ول کنی؟

- روژان دارم بهت میگم باید برم سر کار میفهمی اینو؟

حرف می‌گه:

- اینوقت شب چه کاری؟ از ظهر من اینجا می‌خوام دو کلمه باهات حرف بزنم ولی نمیشه؛ یا خودت گوش نمیدی یا سپند شروع میکنه حرف زدن! یا اون دختره میاد میشینه کنار من...

شروع می‌کنم کفشامو پا کردن و در همون حین جوابشو میدم:

- اولاً این وقت شب کار هست، خوبشم هست. دوم اینکه اون دختره اسم داره اسمشم گندمه و اینجا هم خونشه، هرجا بخواد می‌شینه و سوما آگه می‌خوای باهام حرف بزنی می‌تونی شب رو اینجا بمونی تا فردا حرف بزنیم. فعلاً!

می‌خوام ازش فاصله بگیرم که بازوم رو چنگ میزنه و همونجور که برم می‌گردونه میگه:

- بذار حداقل حرفمو بهت بزنم بعد برو.. من به خاله قول دادم امشب دیگه باهات حرف بزنم. نذار بزنم زیر قولم...

پوزخندی میزنم و همونجور که بازومو از بین دستاش بیرون می‌کشم میگم:

- انگار آب و هوای خارج بهت ساخته. حداقل می‌دونی قول و قرار چیه که بتونی بهش پایبند باشی! تا قبل از اینکه از ایران بری که نمی‌دونستی...

معترض اسمو صدا میزنه که نگاهی به ساعت می‌ندازم و میگم:

- فقط دو دقیقه وقت داری! زود بگو دیرم شد.

لبخندی میزنه و میگه:

- اووم میگم نظرت چیه من به زنگ به دوستم بزنم خیلی زود کاراتو ردیف کنه باهم بریم آلمان. هان؟ حتی سپند رو هم می‌بریم. بخدا خاله خیلی اصرار داشت بری پیشش زندگی کنی. نظرت چیه؟ تو اصلاً می‌خوای بمونی ایران که چی؟ دیگه هیچی برات نمونده که...

کلافه نفسم رو میدم بیرون و دستم رو به نشونه‌ی سکوت میارم بالا و بی توجه به صدا زدنش میرم روی حیاط و رو به داخل خونه داد میزنم:

- گندم! سپند! من دارم میرم.

همون موقع پنجره‌ی اتاق باز میشه و گندم سرش رو میاره بیرون و میگه:

- کجا؟

- خونه دوست دخترام. دارم میرم سر کار دیگه..

ابرویی بالا می‌ندازه و میگه:

- آها یادم رفته بود. این دختره هنوز پایینه؟ نرفته خونشون؟

نیشخندی میزنم و میگم:

- نوچ دوست دخترم دستت امانت، به آرمین هم بگو نگاه چپ بهش نکنه وگرنه من می‌دونم و اون...

با رفتن دستش به سمت دمپایاش ایندفعه واقعا از خونه میزنم بیرون و بعد از خاموش کردن گوشیم که روزان بیخیالم بشه به تاکسی به مقصد کارخونه می‌گیرم و زیر لب خداروشکر می‌کنم که بعد از اون همه اتفاق از کارخونه اخراج نشدم؛ ولی خدایی مامانم با خودش چه خیال‌پردازی هایی کرده که فکر میکنه با اون همه بیخیالیش و بی‌توجهیش الان من میرم آلمان و باهانش زندگی می‌کنه؟ یعنی واقعا فکر کرده من منتظر یه اشارشم که با کله بدوئم سمتش؟ هه!

---

< - تغییر زاویه دید - >

< - گندم - >

خودش کم بود حالا این روزان جونش رو هم بند ما کرد و رفت. حیف از رفتنم به کارخونه دلخوشی ندارم وگرنه الانم پشت سرش راه می‌افتادم.

کلافه نفسم رو میدم بیرون و همونجور که پنجره رو می‌بندم رو به سپندی که داره چندتا مسئله رو به پناه توضیح میده میگم:

- برو به این دختره بگو بیاد بالا!

با تعجب سرش رو از روی دفتر دستک‌های پناه بلند میکنه و بهم چشم می‌دوزه.

- روزان؟ بیاد بالا چیکار؟

- چیه نکنه شب تو می‌خوای بری بغلش بخوابی؟ فکر می‌کردم میلان روت اثر نداشته ولی چه کنیم از همنشین بد..!

پناه با تعجب میگه:

- واقعا می‌خوای بری پیش اون؟

سپند که بینمون گیر کرده و گیج میزنه سریع میگه:

- نه! یعنی... آخه... به چه مناسبت من برم پایین؟! یعنی پایین که میرم ولی میگم روزان بیاد بالا.. هوم؟!

سری تکون میدم و میگم:

- آره این بند و بساطاتونو هم جمع کنید. پناه صد دفعه بهت گفتم مشقاتو توی اتاقت بنویس نه وسط خونه...

معترض میگه:

- آجی چه مشقی؟ خیر سرم رفتنم دانشگاه...

چپ چپ نگاهش میکنم و میگم:

- حالا هرچی...

وساییش رو جمع میکنه و شیطان رو بهم میگه:

- بعدم من برم توی اتاق درس بخونم یعنی سیندم بخواد بهم چیز یاد بده باید باهام بیادا، موردی نداره؟

و دوتایی میزنن زیر خنده که با اخم میگم:

- غلط اضافه کنید یه جوری با در و تخته یکیتون می‌کنم نفهمید از کجا خوردید. دِ یالا!!

سپند دستشو به نشونه‌ی تسلیم میاره بالا و میگه:

- من غلط کنم به خواهر شما نظری داشته باشم آرمین خان!

و چشمکی حواله‌ی پناه می‌کنه که لنگ دمپاییمو بیرون میارم و پرت می‌کنم سمتش ولی جاخالی میده و از خونه میزنه بیرون.

لا اله الا الله!

دوتا تشک توی اتاق پناه پهن می‌کنم و رو بهش میگم:

- تو هم بیا پایین پیش من بخواب... این دختره حتما مثل پسرخالش سوسوله روی زمین بخوابه کمرش درد می‌گیره.

ریز می‌خنده و شروع می‌کنه به باز کردن موهای بافته شدش که صدای در بلند میشه. رو به بیرون تقریبا داد می‌زنم:

- روژان جون بیا توی اتاق سمت راست!

روی لحاف دراز می‌کنم که روژان چمدون به دست توی چهارچوب در نمایان میشه. این کی وقت کرد چمدون بیاره؟! همونجور که با وسواس و صورتی در هم به اتاق کوچیک پناه چشم دوخته میگه:

- اتاق مهمانتون کجاست؟

پوزخندی می‌زنم و میگم:

- چهار قدم به جلو سه قدم به چپ! قشنگ بدون گرفتن آزمایش معلومه فک و فامیل میلانی! دِ اتاق مهمانمون کجا بود؟ بیا بخواب دیگه...

لبخند مسخره‌ای تحویل میده و با ناز وارد اتاق میشه و با چمدونش پاهام رو له میکنه که دادم میره هوا و حرصی نگاهش میکنم. بی توجه بالای تخت می‌ایسته و میگه:

- یه لحاف تمیز بهم می‌دید؟

نیم خیز میشم که پناه جلومو میگیره و معترض اسمو صدا میزنه. سعی می‌کنم تن صدامو کنترل کنم و میگم:

- ببین این سوسول بازی رو جلو من در نیار می‌زنم شَنک پَتَکت میکنما! دِ بئمرگ!

با ترس می‌شینم روی تخت و میگه:

- وا عزیزم چرا انقدر خشن؟ یه لحاف تمیز خواستم فقط... نگفتم طلا دوز باشه که...

نفس عمیقی میکشتم و میگم:

- نداریم. اینجا هم از تو تمیزتره. یا روی همین بخواب یا برو توی کوچه روی آسفالت بخواب...

ایشی زمزمه میکنه و میگه:

- حیف میلان گفت بمونما وگرنه یه ثانیه هم این همه بی‌کلاسی رو تحمل نمی‌کردم و برمی‌گشتم هتل...

مشتمو میارم بالا که سریع پناه می‌گیرتم و میگه:

- گندم! یه امشب رو آروم باش. مهمونه. دخترخاله‌ی میلانه‌ها، نمیخوای که جلوش شرمنده شیم؟

سر مو تکون میدم و میگم:

- مردشور میلان و بیرن با این کاراش. باشه کارش ندارم. فقط بگو حرف نزنه.

بدون هیچ خجالتی شروع کرد همه‌ی لباساشو درآوردن که چشم گرد کرده ازش رو گرفتم. اصلا کلا حیا رو شسته بود گذاشته بود کنار. رو به پناه که کنارم دراز کشیده بود و اونم رفته بود توی افق میگم:

- بازم خوبه گفتیم بیاد بالا وگرنه سپند بدبخت رو از راه به در می‌کرد.

زیرلیبی میگه:

- آره والا ولی خدایی عجب چیزیه‌ها، حلال دوست پسرش باشه.

پوزخندی میزنم و میگم:

- میلان خان به چیز بد قانع نی...

بلاخره صدای روزان بلند میشه. برمی‌گردم و چشم می‌دوزم بهش. لباس خواب حریر سفیدی که پوشیده بود زیباییشو چند برابر کرده بود. بلندیش تا زیر زانوش بود و پاهای بلند و قلمیش رو به نمایش می‌داشت.

- سرویس بهداشتی کجاست؟

اشاره‌ای به حیاط می‌کنم و میگم:

- بیرون..

با چشم‌های گرد شده بهم نگاه میکنه که خنثی رو بهش میگم:

- چیه؟!!

آب دهنشو قورت میده و میگه:

- ولی تاریکه، من می‌ترسم برم.

کلافه از جام بلند میشم و میگم:

- راه بیافت.

با نیش باز بلند میشه و بعد از برداشتن چند تا چیز میز از کیفش پشت سرم راه می‌افته.

بخاطر سرما یه چیزی روی لباس گل گلیم می‌پوشم و تا پشت در دستشویی همراهیش میکنم.

حالا آگه در اومد. آدم بخواد بره اتم غنی کنه هم انقدر طول نمی‌کشه. با فکری که به سرم میزنه لبخند شیطانی میزنم و شروع میکنم از خودم صداهای عجیب غریب و خش‌خش درآوردن که صدای لرزانش بلند میشه:

- گندم جون؟ نرفتی که؟ این چه صداهاییه؟ چرا جواب نمیدی...

وقتی صدای قفل در بلند میشه سریع به دیوار جایی که بهم دید نداشته باشه می‌چسبم تا بترسونمش. وقتی کامل میاد بیرون با پخ می‌پریم جلوش ولی با دیدن قیافش زهرترک میشم و صدای جیغ جفتمون میره بالا. زود به خودم میام و جلوی دهن خودم و خودش رو می‌گیرم تا بقیه بیدار نشن.

با چشمای گرد شده به همدیگه زل زدیم که صدای مضطرب سپند بلند میشه:

- گندم؟ چی شده؟ دزد اومده؟ چرا جیغ میزنی؟

بهش چشم می‌دوزم و سری تکون میدم که با حس چسبناکی روی دستم سریع دستمو از روی صورت روزان که ماسک زده بود برمی‌دارم و به حالت چندشی رو به سپند میگم:

- نه چیزی نشده برو بخواب...

با تعجب باشه‌ای زمزمه میکنه و چند قدمی که از پله‌ها بالا اومده بود رو پایین میره و در رو می‌بندد.

همونجورکه دستمو با شلوارم پاک میکنم رو به روزان میگم:

- این چه سر و شکلیه واسه خودت درست کردی؟

حرف می‌غره:

- تو چرا یهو مثل وحشیا می‌پری جلوم؟ هارتم درد گرفت.

صورتمو میکشتم توی هم و میگم:

- بیا برو صورتتو بشور بیا بریم سردمه. تو با این نیم متر پارچه سردت نیست؟

لبخند حال بهم زنی تحویل میده و میگه:

- اوو نو! من عادت دارم. چون چند ماه توی کانادا زندگی کردم آب و هوای اینجا واسم خیلی نرماله، چون می‌دونی اونجا خیلی...

نمیدارم حرفش تموم شه و پرتش میکنم توی دستشویی و درشو می‌بندم و میگم:

- هرکار می‌خوای انجام بده فقط زود...

و زیر لب اداشو درمیارم:

- هارتم درد گرفت. او چون کانادا زندگی کردم اونجا نات هات...

حرفی نفسم رو میدم بیرون و منتظر می‌مونم تا مادمازل مثل آدم بیان بیرون و بلاخره رخصت میدن بریم کپه‌ی مرگمونو بذاریم.

وقتی برای پناه تعریف می‌کنم چی شده از شدت خنده در حال پاره شدن..!

صبح با صدای خش خش چیزی بلند میشم و با دیدن روزان کرک و پری واسم نمی‌مونه. لعنتی کی وقت کرد انقدر بمالونه؟!

حالا همچین با وسواس هم کرم می‌زد به دستاش انگار چیه... با دیدن من که مثل سگته‌ایا نگاش می‌کردم با لوندی میگه:

- سلام گندم جون بیدار شدی؟ چرا مثل جنگلیا شدی؟

دستی به موهام می‌کشم که مطمئنا شبیه یال و کوپال شیر شده و بعد از یه کش و قوس خفن به بدنم جواب میدم:

- والا روزان جون همه همینجوری بیدار میشن. شما رو اعتماد به نفست کار کن که صبحونه نخورده نشستی آرایش عروس کردی.

پشت چشمی نازک میکنه و میگه:

- نه عزیزم، مرتب بودن ربطی به اعتماد به نفس نداره. نمی‌تونم نامرتب بگردم که... ایش! حالا میلان کی میاد؟ صبحونه چی بخوریم؟

وای خدا صبر بده با این دختر. کوفت بخوری. ساعت رو نگاه می‌کنم، لبخند زوری میزنم و میگم:

- میلانم میاد کم کم، صبحونه‌ی هتلی‌تون هم حالا حاضر میشه لیدی! پاشو بریم به نون پنیر سبزی دور هم بزیم دیگه...

چینی به بینیش میده و میگه:

- وا، نون پنیر چیه؟ عزیزم لطفا واسه من قهوه و پنکیک بذار.

- ما از این چیزا نداریم جونم. بپر هرچی میخوای از سر کوچه بخر. هرچی هم میخوای خودت درست کن.

چشم گرد میکنه و میگه:

- من؟ من برم بخرم؟ بعد پیام درست کنم؟

اداشو در میارم و با لحن خودش میگم:

- نه من! بانوی دربار در خدمتتونم چی میل دارید؟! پاشو جمع کن ببینم. انگار اومده خونه خاله...

تا خواست چیزی بگه صدای زنگ گوشیم بلند میشه. با دیدن شماره‌ی بسیطی نزدیکه چشمم از حدقه بزنه بیرون!

دستمو به نشونه‌ی ساکت شو جلوی صورتش میگیرم و سریع از اتاق میپریم بیرون. با تک سرفه‌ای صدامو کلفت می‌کنم و گوشی رو جواب میدم:

- بله بفرمایید؟

- سلام پسرم، بسیطی هستم. خوبی؟

جفت ابرو هام میپرن بالا.

همین چندوقت پیش با تی پا پرتمون کرد بیرون حالا زنگ زده میگه پسرم؟

با صدایی که تعجب توش موج می‌زد میگم:

- سلام جناب بسیطی، مشکلی پیش اومده؟

جواب میده:

- آرمین جان همیشه لطفا بیای کارخونه؟ یه کاری باهات داشتم، از میلان هم خبر داری؟ چندبار زنگ زدم در دسترس نبود.

با تردید میگم:

- میلان با من زندگی می‌کنه، الان سر کاره تا یه ساعت دیگه میاد. چی شده؟ باز چی رو می‌خواین بندازین گردن ما؟

- بیشتر از این شرمندم نکن. پس بی‌رحمت به میلان هم خودت بگو با هم بیاین اینجا. خیلی مهمه.

باشه‌ای ز منم می‌کنم که با گفتن "پس می‌بینمتون" مهلت حرف زدن بهم نمیده و قطع می‌کنه.

تو فکر اینم که چکارمون داره که صدای در حیاط بلند میشه. سر بلند می‌کنم و با میلان مواجه میشم.

سلامی می‌کنه و جوابشو میدم و سریع میگم:

- بسیطی زنگ زد گفت من و تو بریم اونجا.

یه لنگه ابروشو میده بالا و میگه:

- چکار داشت؟ من که پامو اونجا نمی‌ذارم.

شونه‌ای بالا می‌ندازم و میگم:

- نمی‌دونم. اوکی هر جور راحتی ولی من می‌خوام برم ببینم جریان چیه!

دستی به گردنش می‌کشه و میگه:



- بری تو اون کارخونه پر از لات و لوت که چی بشه؟ بشین سر جات گندم!

با پوز خند میگم:

- واسه من فاز قیصر بازی برندار. یادت نرفته اونجا کار می‌کردم که؟

پوفی میکشه و میگه:

- باشه بابا، جلو تورو که نمی‌تونم بگیرم. صبر کن به دوش بگیرم به چیزی کوفت کنم باهم بریم.

برمی‌گردم توی اتاق تا لباس و سبیلای آرمین خان رو بردارم و برم گریم کنم.

وارد شدنم به اتاق همزمان میشه با بلند شدن روزان و هول شده به چیزی رو تو کیفش می‌ذاره و میگه:

- ا چیزه. اومدی؟ میلان نیومد.

چشمامو ریز می‌کنم و میگم:

- چرا تازه اومد.

کیفشو برمی‌داره، چمدونشم میکشه و میگه:

- پس من برم دیگه بای.

تند تند از کنارم رد میشه و میره.

ملت رد دادن همه!

لباس پسر ونه‌هامو می‌پوشم و بعد از اینکه ریش و سبیل‌هامو می‌چسبونم، از اتاق بی سر و صدا می‌زنم بیرون تا عزیز متوجه نشه.

در رو باز میکنم تا وارد حیاط بشم که با قیافه‌ی بنفش رنگ ترسناکی مواجه میشم و قبل از اینکه بخوام جیغ بزنم دستمو می‌ذارم روی دهنم تا صدام در نیاد و به روزانی نگاه می‌کنم که باز ماسک زده.

خدایا خودت بهم صبر بده.

روزان با ناز نگاهم میکنه و با عشوہ میگه:

- ووع شما باید برادر گندم اینا باشید نه؟ من روزانم دخترخاله‌ی میلان. ندیده بودمتون تا حالا...

و دستشو جلوم دراز می‌کنه. دستمو می‌ذارم توی دستش که شروع میکنه آروم نوازش کردن. چشمم گرد میشه. حالا خوبه من دخترم برام ایرادی نداره ولی لعنتی یکم حیا داشته باش خیر سرت فکر میکنی پسرما!

- اسم شما چیه؟

دستمو از دستش بیرون میکشم و همونجور که صدامو کلفت میکنم میگم:

- مخلص شما آرمین هستم.

شروع میکنه خندیدن که کم مونده شاخ در بیارم. با تعجب میگم:

- مستی؟

به سمت حرکت می‌کنه. با هر قدمش یه قدم میرم عقب که دیگه به دیوار میرسم. یا ابلفضل خودت به دادم برس!!

- روزان؟ چیکار داری می‌کنی؟

دستشو میذاره روی سینم که آب دهنم و قورت میدم. می‌خوام هولش بدم عقب ولی مانع میشه و صورتش رو میاره نزدیک که هول زده ریش و سیبیل‌هامو میکنم و میگم:

- لعنتی منم! گندم!!

ولی اونقدر توی فضا که بی توجه میگه:

- چقدر خوشگل تر شدی. اونجوری وقتی می‌خواستم بوست کنم سیبیلت میرفت توی دهنم.

با وجود این فکر حالت تهوع میگیرم ولی با نزدیک شدن صورتش و لباسش به مقصد لبم میخوام جلوشو بگیرم که...

- اینجا چه خبره!؟

با صدای میلان سریع روژان رو پرت میکنم عقب و هول زده دستی به سر و صورتم میکشم. روژان که روی زمین افتاده باز شروع می‌کنه خندیدن و میونش میگه:

- اه میلان چقدر ضدحالی! داشتیم به جاهای باحالش می‌رسیدیم. مگه نه عشقم!؟

میلان همونجور که خشک شده توی در نگاهش بین ما در گردش میگه:

- گندم؟ نگفته بودی همجنس‌بازی...

می‌خوام حرفش رو رد کنم که یه دفعه صدای عزیز بلند میشه:

- خاک به سرم شد. آخه این چه اقبال شومیه من دارم...

سریع پشتم رو می‌کنم سمت عزیز تا قیافم رو نبینه. البته اگه ندیده باشه!

وای اگه دیده باشه چی؟ چی باید بهش بگم؟

آه به خشکی شانس!!

با خودم در حال نقشه کشیدنم که دوباره صدایش بلند میشه:

- میلان پسرم؟ بیا ببین می‌تونم این تلوزیون رو درست کنی؟ درست جای حساس فیلم خراب شد. گفتی گندم چی شده؟

! انگار مهمونم داریم؛ سلام آقا...

میلان هم که معلومه هول کرده؛ دستپاچه عزیز رو بر می‌گردونه توی اتاق و میگه:

- هیچی عزیز، میگم این دخترتون هنوز توی دوسالگیش مونده! رفته با دختر بچه‌ها توی کوچه دکتر بازی میکنه.

تا عزیز رو می‌بره داخل منم از دست روژان فرار می‌کنم و می‌پریم بیرون تا میلان هم بیاد.

بالاخره میلان هم روژان رو می‌پیچونه و با هم میریم سمت ایستگاه اتوبوس و منتظر می‌مونیم. در همون حین که با پام هی ضربه میزنم به میله‌ی صندلی‌ها، صدای میلان هم مثل ویز ویز زنبور توی گوشم می‌شینه:

- آرمین جون اگه عاشق روژان شدی بسم‌الله...

لگدمو پرت می‌کنم سمت ساق پاش و خفه شویی زمزمه می‌کنم؛ اونم در حالی که ساق پاشو گرفته و یه لنگه پا می‌پره صدایش بلند میشه:

- جز جیگر بزنی دختر، شل و پلم کردی. ایشالا بترشی... ایشالا هیشکی نیاد بگیرتنت که ناقصم کردی. ایشالا به زمین گرم بخوری که چلاقم کردی. خدا چلاقت کنه موقرمزی بیرخت. ایشالا...

درحالی که از خنده ریسه میرم بریده بریده میگم:

- یه نفس... بگیر مرد... چته... مثل بیرزنا.. ناله نفرین.. می‌کنی؟

می‌خواد جوابمو بده که اتوبوس از راه میرسه. سوار می‌شیم و با بوی مطبوعی که توی فضا پیچیده و صندلی‌های پر از آدمای متفاوت و چپیده توی هم مثل میمون آویزون میله می‌شم که بیشتر از این سکندری نخورم و نگاه می‌کنم به پنجره و دریچه آه می‌کشد...

گندم بدبخت الان باید با یه جنتمن بری بیرون یا با دوستات بری ددر دودور! نه اینکه با سبیل مصنوعی قاطی یه مشت آدم گردن کلفت تو اتوبوس بری کارخونه خلافکارا ببینی چه خبره!

توی خیالاتم یه پسی به خودم میزنم و جلوی زر زر کردنای الکی می‌گیرم و در انتظار رسیدن به مقصد زل می‌زنم به قیافه‌ی پیر مرد جلویم که چونشو گذاشته روی عصاشو در حال چرت زدن.

به ایستگاه نزدیک کارخونه می‌رسیم. با میلان به زور خودمون رو از زیر دست و پا می‌کشیم بیرون و با احساس هوای تازه یه نفس عمیق می‌کشیم تا حالم جا بیاد.

بدون هیچ حرفی خودمون رو به کارگاه می‌رسونیم و با وجود نگاه‌های معنادار بر و بچ روی صندلی‌های چوبی دفتر بسیطی می‌شینیم و منتظر می‌شیم تا خودش از مُستراب بیاد بیرون...

رو به میلانی که سرش توی گوشیشه پچ می‌زنم:

- نظرت چیه؟

بدون اینکه سرش رو بلند کنه جواب میده:

- نظری ندارم.

نیشگونی از پاش می‌گیرم که با غیظ سر بلند میکنه و بهم می‌توپه:

- چته؟!

- وقتی دارم باهات حرف می‌زنم سرت رو از توی اون بیل بیلکت در بیار. با کدوم دوست دخترت داری دل و قلوبه میدی که ول نمیکنی؟

نفسش رو کلافه میده بیرون و میگه:

- خدایی از دوست دخترای بدبخت من بکش بیرون. هرچی میشه تهش باید حرف اونارو بکشی وسط؟!

میخوام جوابش رو بدم که صدای بسیطی بلند میشه:

- به به ببینید ما باز کیا رو اینجا دیدیم. چطورید خوبید؟

و دستم رو توی دستش می‌گیره و شروع می‌کنه دست دادن که صورتم از خیس بودن دستاش در هم میره و سریع دستم رو بیرون می‌کشم. میره سمت میلان و چقدر قیافه‌ی این بچه سوسول با دیدن دست خیس شده‌ی تازه از دستشویی بیرون اومده دیدن داره.

میلان بی توجه به دست دراز شده‌ی بسیطی دستشو توی موهاش فرو میکنه و میگه:

- سلام آقای بسیطی احوال شما؟

و بسیطی هم بعد چند ثانیه دست‌های تو هوا موندش رو پایین میاره و همونجور که اونارو با پشت شلوارش خشک می‌کنه میگه:

- برای شما خبرهای خوبی دارم.

و روی صندلیش میشینه و وقتی که حواسش از ما پرت میشه و نگاهشو میده به پرونده‌های توی کشوش، سریع دستم رو به سمت لباس میلان می‌برم و شروع می‌کنم دست‌هام رو تمیز کردن که مثل برق گرفته‌ها می‌پره هوا و می‌غره:

- چیکار میکنی؟

هم خندم گرفته هم از واکنش بهویش جا خوردم و مظلومانه سرکج می‌کنم و میگم:

- دستامو خشک میکنم.

چشم غره‌ای بهم میره و می‌پرسه:

- اونوقت با لباس من؟

ایندفعه با لبخند شیطونی تند تند سر تکون میدم و اونم حرصی دندون قروچه‌ای میره. بسیطی میگه:

- خوب زودتر میرم سر اصل مطلب! نمی‌خوام زیاد کشش بدم پس باید بگم به جوری کلاغا بهم خبر دادن که اون دزدی پول‌های گاوصندوق کار آرمین نبوده و خود اکبر بی همه چیز اونارو توی کیفش جاساز کرده بوده پس ازتون می‌خوام برگردید سرکارتون. اکبرم اخراج کردم خیالتون راحت!..!

با تعجب ابرویی بالا می‌ندازم و به میلانی چشم می‌دوزم که بهم زل زده و منتظره حرفی بزنم. چی شده بعد این همه وقت تازه فهمیده؟

کمی خودم روی جلو می‌کشم و میگم:

- همین؟ فهمیدین کار ما نبوده و الان برگردیم؟ نوچ حاجی. واقعیت اینه میلان که به کار خوب پیدا کرده، منم فعلا قصد کار کردن ندارم پس بهتره دنبال افراد دیگه‌ای واسه کار باشید.

و بلند میشم و اشاره میکنم میلان هم بلند شه که میگه:

- چجوری کار نمیکنی؟ مگه نمیخواستی پول عمل ننه‌تو جور کنی؟ پول دفتر دستک آبجیت چی میشه؟ نکنه باز زدی تو کار خلاف؟

با فکر به تمام بدبختیام اخمام رو می‌کشم توی هم و میگم:

- نه! و اینکه چجوری خرجم رو در میارم به هیچکس ربطی نداره. اون از تهمت سری پشتون اینم الان. ما نیستم بابا. زت زیاد!..!

و جلوتر از میلان حرکت می‌کنم که به دفعه در کارگاه بلند میشه و مامورین زحمت کش نیروی انتظامی مثل مور و ملخ میریزن داخل!..!

سرجام می‌خکوب میشم و به میلان نگاه می‌کنم که اونم شوکه شده سرجاش وایساده. نگاهم رو ازش می‌گیرم و می‌دوزم به سرگردی که جلو میاد و بعد از نشون دادن برگه‌ی تفتیش به بسیطی، به سه تا از سربازها اشاره می‌زنه تا کارگاه رو بگردن. به خودم میام و می‌پرسم:

- چیزی شده؟

سرگرد نیم‌نگاهی بهم می‌ندازه و میگه:

- معلوم میشه حالا!..!

و پایان حرفش همراه میشه با بلند شدن صدای یکی از سربازها...

- قربان پیدا شد.

سر می‌چرخونم و با دیدن چند تا بسته‌ی بزرگ مواد مخدر توی دست‌های سرباز چشم‌گرد می‌کنم که سرگرد داد می‌زنه:

- اینا برای کیه؟

و وقتی کارگاه رو سکوت فرا میگیره رو به سربازا میگه:

- همه بازداشتن.

اونقدر شوکه شدم که نمی‌تونم حرفی بزنم؛ ولی میلان رو به سربازی که سعی داره به دستاش دستبند بزنه میگه:

- چیکار می‌کنید؟ ما یه ربع هم نیست اومدیم اینجا... ول کن ببینم به ما چه کار یکی دیگه؟

سرگرد رو بهش می‌توپه:

- بهتره اینقدر سماجت به خرج ندی و راه بیافتی. آقای بسیطی شما هم با ما میای کلانتری و کارگاه تا اطلاع ثانوی تعطیله...

و قبل از اینکه بذاره کسی مخالفت کنه همه رو دست و بال بسته به ون مشکی رنگی انتقال میدن و به سمت اداره‌ی پلیس راهی می‌شیم.

همه به صف توی راهروی اداره‌ی پلیس ایستادیم تا یکی بیاد و تکلیفمون رو روشن کنه. میلان زیر لب غر میزنه:

- هی بهت گفتم نمی‌خواد بریم کارگاه! انقدر لجبازی کردی که اینجا گیر افتادیم.

چپ چپ نگاهش می‌کنم و میگم:

- مگه من کف دستمو بو کرده بودم که قراره اینا مواد با خودتون بیارن توی کارگاه؟

و می‌خواد جوابمو بده که صدای سربازه بلند میشه:

- حرف نزن آقا!!

کلافه نفسم رو میدم بیرون که بلاخره سرگرد و بسیطی از اتاق بیرون میان. سرگرد رو بهمون میگه:

- تا معلوم نشه اینا برای کیه همه بازداشتگاه!!

صدای همهمه و مخالفت بلند میشه و بلندتر از همه میلان میگه:

- یعنی چی؟ بخاطر موادی که برای یکی دیگس چرا این همه آدم رو می‌خواید نگه دارید؟

با دادی که سرگرد میزنه همه خفه میشن.

- سکوت!! مگه از شما نظر خواستم؟ سرباز همه رو ببر دیگه. تو چرا بر و بر منو مگاه می‌کنی؟! اگه می‌خواید زودتر آزاد بشید بهتره بیاید اعتراف کنید.

و باز هم صدای میلان بلند میشه که حرفش مساوی میشه با ترکیدن همه!!

- من باید به زنگ به وکیلیم بزنم. نمی‌تونید بدون مدرک من رو نگه دارید.

لبم رو گاز می‌گیرم و رو بهش میگم:

- میلان بچه بازی در نیار یه شبه می‌خوایم بعد میریم دیگه..

چپ چپ نگاه می‌کنه و میگه:

- یعنی چی یه شبه؟ مگه می‌خوام برم خونه خاله بخوابم؟ زندانه ها...

شروع می‌کنم ریز خندیدن و باز هم با صدای حرف نزنید سرباز خفه می‌شیم.

از پله‌های آگاهی پایین میریم و انگار دیگه ته‌ته اداره رو بازداشتگاه ساخته بودن.

رو به روی در فلزی می‌ایستیم و دوتا از سربازها شروع می‌کنن به باز کردن دستبند هامون. بعد از باز شدن دستبندم مچ دست‌هامو مالش میدم و آخیشی زمزمه می‌کنم که بهرام رو بهم میگه:

- من موندن بسیطی باز چرا شما دوتا رو صدا کرده؟ میلان که هیچی! با چه امیدی تو رو اصلا استخدام کرده؟ خدایی به نگاه به مچ دستش کنید. پنج سانت هم نیست. تو چجوری می‌تونستی کار کنی و جعبه ببر بیار کنی؟

پوزخندی میزنم و میگم:

- میگن لفل فلن نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه! نذار یادت بیارم همین منی که میگی زور ندارم جعبه بلند کنم، خیلی بهتر از تو کارمو بلدم و هنوز نیومده ترفیع گرفتم و اونجا بود که چشم اون رئیس در اومد. اووم راستی اکبر سیبیل کو؟ آخی بخاطر دزدی اخراج شده نه؟ تنهایی نمی‌ترسی بدون رئیس میای کارگاه؟ یهو یکی یه بلایی سرت مباره ها..

حرف می‌خواد به سمتم حمله کنه که سربازه میگه:

- حرف نباشه. همه برید داخل ببینم. دعوا و درگیری پیش بیاد مطمئن باشید بیشتر از یه هفته باید بمونید. سرگرد خیلی سختگیره...

بی توجه به بهرام رو به میلان میگم:

- برو تو دیگه زیر لفظی می‌خوای؟

دستاش رو کلافه چند بار بین موهاش می‌بره و بلاخره میره داخل که پشت سرش وارد میشم و انگار بجز بر و بیج خودمون سه تا دیگه از گردن کلفت‌های کف تهرون هم امشب مهمان برادران نیروی انتظامی هستن.

با دیدن یاشار سین جیم تک خنده‌ای می‌کنم که اونم من رو می‌بینه و به سمت میاد و میگه:

- اووو ببین پای کی به بند باز شده. خوش اومدی داشم..!

و می‌خواد بغلم کنه که میلان خودش رو مثل جوراب نشسته می‌ندازه وسط و همونجور که یاشار رو بغل می‌کنه میگه:

- سلام من میلانم خوشبختم.

با دیدن قیافه‌ی کُپ کرده‌ی یاشار ریز شروع می‌کنم به خندیدن و میلان رو ازش جدا می‌کنه که یاشار میگه:

- این کیه؟ اینجا چیکار داره؟ چیکارته؟ خلافت چیه؟ به تیپ و قیافه‌ش ولی نمی‌خوره ها!! نکنه پلیس مخفیه؟ ای پلیس مخفیه بی همه چیز!!

دستم رو می‌ذارم روی دهنم تا صدای خندم بلند نشه و قبل از اینکه درگیری پیش بیاد رو به میلانی که زیر گوشم پچ پچ می‌کرد که این کیه و چرا اینقدر سوال می‌پرسه میگم:

- معرفی می‌کنم یاشار سین جیم از خلافتکارای خوب پایین و میلان خان از رفقای بنده...

دوباره صدای زمزمه‌ی میلان بلند میشه:

- خلافتکار هم مگه خوب و بد داره؟

با ضربه زدن به پاش خفتم می‌کنم و واقعا این هنوز نمی‌دونه کجا حرف بزنه و چی بگه!! بین به مشت خلافتکار جانی و ایساده کم مونده بهشون بد و بیراهم بگه.

یاشار بی توجه به میلان دستم رو می‌کشه و به گوشه‌ای برام جا باز می‌کنه تا بشینم. خودش هم جفتم می‌شیننه و می‌خواد حرفی بزنه که صدای میلان باز بلند میشه:

- چرا نشستی؟

حرفی از غر زدنش میگم:

- می‌خوای بلند شم بندری برات برقصم جلوی اینا؟ دهنمو باز نکن!

و یاشار حرف دلم رو می‌زنه:

- این داشمون به نموره سوسول می‌زنه نه؟ چشه؟! چرا اینقدر حرف می‌زنه؟

میلان چپ چپ نگاهش میکنه و رو بهم میگه:

- حداقل بلند شو به زنگ بزنیم بگیم اینجا گیریم نگران نشن.

شونه‌ای بالا میندازم و میگم:

- واسه پناه که عادیه و می‌تونه عزیز رو ببیچونه، سپندم که فکر نکنم مشکلی با غیب زدنمون داشته باشه، فقط می‌مونه روزان جونتون که اونم نگرانیش اصلا واسم مهم نیست.

به جرئت میتونم بگم از چشم‌اش می‌خونم که کم مونده از دستم سرش رو بکوبه توی دیوار؛ و ادامه میدم:

- چیه؟ خوب برو به سربازه بگو می‌خوای به زنگ بزنی چرا به من میگی؟

جلوم زانو میزنه و آروم همونجور که با چشم اشاره‌ای به اطراف میکنه میگه:

- نمی‌تونم بین اینا تنهات بذارم.

میزنم زیر خنده و همونجور که سعی می‌کنم خودم رو کنترل کنم میگم:

- چرت و پرت نگو حاجی بیا برو زنگتو بزن. من نصف عمرم رو بین اینا بودم. کسی که نباید با اینا تنها باشه تویی نه من...

و وقتی می‌بینم همونجور داره بر و بر من رو نگاه می‌کنه یا علی‌گویان بلند میشم و با زدن چند تا تقه به در سرباز رو صدا میزنم. دریچه نیمه باز میشه و صدای شاکای قاسمی میاد:

- چیه؟!!

- داداش در رو باز کن قریون دستت ما بریم به زنگ بزنیم خانواده از نگرانی در بیان.

بدون هیچ حرفی دریچه رو توی صورتم می‌بنده که صدای میلان بلند میشه:

- این چرا اینجوری کرد؟ خبر دادنم جرمه؟!!

به در تکیه میدم و میگم:

- با اجازه شما، رفت از آقا بالا سریش اجازه بگیره.

آهانی زمزمه می‌کنه و به دفعه حس می‌کنم پشتم خالی شد. جیغ زنان دستم رو میارم بالا تا به به چی چنگ بزنم که میلان دستش رو دورم حلقه می‌کنه و مانع از افتادنم میشه. زل میزنم توی چشماش که صدای تشویق و مسخره کردن بقیه بلند میشه. اونم خم میشه روم و دم گوشم میگه:

- حیف! حیف ریش و سیبیل داری آرمین خان وگرنه یکی از فانتزی هام موقع دیدار با معشوقم همین بود.

با حرص پامو می‌کوبم روی پاش و ازش جدا میشم و صدا سربازه بلند میشه که میگه:

- د راه بی‌اقتید دیگه..!

از جلوی در کنار می‌کشم و همونجور که دست میلان رو میذارم توی دست قاسمی میگم:

- قاسمی! جون ننت این بچه دستت امانت، با لباس سفید ببرش با لباس سفیدم برش گردون. قشنگم بهش دستبند بزن تا حالا نیومده باز داشتگاه بیهو کم میشه اونموقع من جواب دوست دخترای صف کشیدشو چی بدم؟

با تموم شدن حرفم شلیک خنده‌ی همه بلند میشه. قاسمی هم سعی می‌کنه خندشو جمع کنه و فقط سری تکیون میده و میلانی رو که برام اخم کرده دستبندزنان می‌بره.

بعد از رفتنش برمیگردم کنار سین جیم و شروع می‌کنم به جواب دادن سوال‌هاش و حقا که لقب یاشار سین جیم بهش میومد؛ یعنی هیچ جوره از سین جیم کردن بقیه دست نمی‌کشه و یه سوالی داره برای پرسیدن.

بعد از چند دقیقه بالاخره میلان برمی‌گرده. کمی جمع و جورتر می‌شینم تا کنارم بشینه؛ ولی بالای سرم می‌ایسته و همونجور که به سمت خالی شده‌ی کنار دیوار اشاره می‌کنه میگه:

- تو بشین اونطرف من می‌خوام با یه جین سیم.. یعنی همون سین جیم جان آشنا بشم.

ابروی بالا می‌ندازم و از یاشار فاصله می‌گیرم و میلان سریع خودش رو بینمون جا می‌کنه و شروع می‌کنه با یاشار حرف زدن که حرصی نیشگونی از پهلوش می‌گیرم. با آخ برمی‌گرده سمتم و میگه:

- چته؟

- چی شد؟

سوالی می‌پرسه:

- چی، چی شد؟

کلافه نفسم رو می‌دم بیرون و میگم:

- میگم زنگ زدی به سپند چی گفت؟

شونه‌ای بالا می‌ندازه و میگه:

- هیچی گفت حالا بلند میشه میاد ببینه چه خبره، فقط آگه قبلش بتونه روزان رو ببیچونه!

"اووه" ای زمزمه می‌کنم و میگم:

- آخ آخ! عشقت الان از نگرانی سنکوب می‌کنه. راستی صبحی چرا اونجوری می‌کرد؟! والا یه لحظه حس کردم الانه که تجاوز از جنس موافق رو تجربه کنم.

ریز می‌خنده و میگه:

- احتمالا یه چیز زده بوده؛ توی فضا بوده نفهمیده.

ابرویی بالا می‌ندازم و با تعجب می‌گم:

- چیزی می‌کشه؟

پوزخندی می‌زنه و افسوس‌وار میگه:

- متاسفانه! از وقتی با مامانم و خالم رفت خارج دیگه روزان سابق نشد.

- والا فکر کنم شما خونوادگی هیچیتون به آدمیزاد نرفته. همینکه که تا الان هیچکس نیومده بگیرتش.

و با حرفی که می‌زنه صدای "چی" گفتتم به حالت داد بلند میشه.

- من قرار بود بگیرمش!

! هیس...! چته؟! چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟

- یعنی واقعا نامزد بودید باهم؟ پس بگو چرا مثل سیریش چسبیده بهت ول نمی‌کنه؛ منم بودم اولین و آخرین خاستگاری که ولم کرده بود رو ول نمی‌کردم.

به نقطه‌ی نامفهومی زل می‌زنه و انگار داره خاطراتش رو مرور می‌کنه.

- اتفاقا کسی که جواب منفی شنید و ترک شد من بودم نه اون!

و این بشر تا امروز دو تا شاخ زیبا روی سر نازنینم نکاره ول نمی‌کنه.

اصلا غیر ممکنه که روزان جواب منفی داده باشه!

می‌خوام سوال هامو رگباری روی سرش خالی کنم که خودش شروع می‌کنه به حرف زدن.

- از وقتی که یادم میاد اون توی زندگیم بود و دوستش داشتم، اونم انگار دوستم داشت. خیلی واسه آیندمون رویا می‌باقتیم؛ ولی یه روز اومد و گفت دیگه نیست. دیگه نمی‌خواد و نمی‌تونه توی این شهر و این کشور باشه و می‌خواد بره دنیا رو بگرده. اون روزا اوج دعوای مامان بابام بود. حال روحیم خوب نبود و نمی‌تونستم وقتی که زندگی پدر و مادرم داره از هم می‌پاشه دست دوست دخترم رو بگیرم و برم خارج...

بهش گفتم صبر کنه چند سال دیگه بریم که حداقل دستم توی جیب خودم باشه؛ ولی قبول نکرد و رفت. من اون زمان نابود شدم!

پدر و مادرم جدا شدن، کسی رو که دوستش داشتم ولم کرد، مادرم پشت سرش منو تنها گذاشت و رفت پی خوشگذرونیش. دیگه از اون روز میلان سابق نشدم؛ با خودم گفتم آگه اونا می‌تونن بدون هیچ فکر و دغدغه‌ای زندگی کنن و خوشگذرونی کنن چرا من نه؟ مگه چی از شون کم داشتم؟



سپند هم اون روزا به خاطر یه مسائل ریز و یه مسئله‌ی رمانتیک با پدرش به مشکل بر خورده بود. اینجوری شد که تصمیم گرفتیم باهم بریم آمریکا! بدون هیچ غلو و بزرگنمایی بابام بعد دو هفته که من توی آمریکا ساکن شده بودم تازه باهام تماس گرفت و اون روز تازه فهمیده بود من اصلا ایران نیستم.

نمی‌دونم چی بگم یا چه واکنشی نشون بدم. توی هجده سالگی این همه درد رو تحمل کردن واقعا سخت بود. منم هجده سالگی شومی داشتم! درکش می‌کردم اونم خیلی زیاد..!

دستش رو که روی پاش مشت شده بود توی دستم می‌گیرم و می‌خوام حرفی بزنم که از این حال دربیااد که درپچه‌ی بند باز میشه و صدای قاسمی بلند میشه:

- آرمین و محبی بیاین بیرون!

زمزمه وار میگم:

- چه زود اومدن!

دوباره بهمون دستبند میزنن با این تفاوت که یه دستبند برای جفتمونه و رسما به هم می‌چسبیم. به سمت اتاق سرگرد راهی میشیم و هنوز نرسیده، صدای روزان رو که کل ساختمون رو گذاشته بود روی سرش تشخیص میدم. رو به میلان میگم:

- ولی من هنوز خیلی سوال راجع به دخترخاله دارم. آگه گفته دیگه نمی‌خوادت پس چرا اینجاست؟ چی می‌خواد؟

- داره راضیم می‌کنه برم پیششون آلمان!

در حالی که وارد اتاق سرگرد می‌شیم. با تعجب ابرویی بالا می‌ندازم و آرام می‌پرسم:

- واقعا می‌خوای بری؟

و جوابم فقط یک نگاه کوتاه از طرفش؛ چون روزان با جیغ میپره بغلش و دستم کشیده میشه و دستبند روی دستم رد می‌ندازه. با صدای بلند می‌غرم:

- یواش دختر! دستم از جاش کنده شد.

با تذکر سرگرد که آگه این کارهاش رو تموم نکنه اونم باید امشب رو بازداشتگاه بمونه از میلان جدا میشه و میگه:

- آخه جناب سرگرد شما جای من! بهتون بگن نامزدتو به جرم حمل مواد بازداشت کردن باورتون میشه؟ آخه به قیافه‌ی میلان این کارا می‌اد؟

و بر می‌گرده سمت میلان و همونجور که براندازش می‌کنه میگه:

- نگاه آخه؛ شده یه پاره استخون معلوم نیست چی بهش دادید خورده. اصلا کجا نگاهش داشتید؟ تمیز بوده؟

قبل از اینکه سرگرد بخواد پرتش کنه بیرون می‌پریم وسط و میگم:

- سر جمع سه ساعت هم نشده اینجایم. چی داری میگی واسه خودت؟

- شاید واسه تو عادی باشه ولی واسه میلان نه!

می‌خوام به سمتش برم؛ ولی چون به میلان وصلم خیلی راحت مانع میشه و همونطور که به سرگرد اشاره می‌زنه میگه:

- آرمین خان بذار بریم خونه بعدا راجع بهش حرف می‌زنیم.

که بلاخره سپند شروع به حرف زدن می‌کنه:

- خیالتون راحت سند آوردیم، وقتی تایید بشه می‌تونید بیاید بیرون.

و سند رو می‌ذاره روی میز سرگرد، سرگرد با تاسف میگه:

- با این نمیشه!

قبل از اینکه هرکسی بخواد دلایلش رو بپرسه پناه هول زده دستش رو می‌پره توی کیفش و زنگوله‌ی سند رو می‌ذاره روی میز و میگه:

- اگه به خاطر زنگوله اینها! توی راه از استرس کندمش. ببخشید!

سپند همونجور که سعی می‌کنه زنگوله رو به سند وصل کنه میگه:

- من هی بهت گفتم با این بازی نکن گوش نمیدی که.. بیا اینم نتیجتش. چرا اینقدر خرابکاری می‌کنی تو آخه دختر؟!!

خداوکیلی دکتر و وکیل مملکت این دوتان؟ وای به داد اون مملکتی که اینا به کاره‌ای توش باشن واقعا! آخه چرا اینقدر خنگن؟ یاد وقتی که سند خونه رو که من واسه مسخره بازی به منگوله رنگی رنگی بهش اضافه کردم وقتی پناه بچه‌تر بود و پرسیده بود سند منگوله دار چیه اوسکولش کردم، و این منگوله رو بهش نشون دادم افتادم! ولی ظاهرا جدی باور کرده و هنوزم فکرش اینه و از اون بدتر سپند مثلا وکیل‌مونه که اون منگوله‌ی ضایع رو داره وصل می‌کنه و فکر می‌کنه سند باطل شده!

توی نگاه سرگرد خنده موج میزنه ولی جدیتش رو حفظ می‌کنه و میگه:

- نه خانوم تا مشخص نشه اون مواد برای کیه کسی نمی‌تونه بره. کم مواد توی کارگاه پیدا نشده. برای هرکس که باشه کم کمش ده سال حبس رو داره. پس اگه می‌دونید برای کیه بگید چون اگه بره دادگاه همه محاکمه میشن.

میلان سوال هممون رو می‌پرسه:

- چه موادی بوده؟ مگه چقدر بوده؟

و قبل از اینکه سرگرد بخواد جواب بده روزان می‌پره وسط و میگه:

- احتمالا شیشه بود. خیلی هم زیاد بود!

با تعجب بهش زل می‌زنیم که میگه:

- چیه؟ وقتی داشتیم میومدیم دست یکی از سربازا دیدم.

زمزمه وار میگم:

- ماشالا تشخیص در مواد!

بی‌توجه بهم ادامه میده:

- آخ تا یادم نرفته ببیی.. برات لباس، غذا، کمپوت، میوه، بالشت و پتوی تمیز آوردم. دم در اون سرباز کچل بداخلاقه ازم گرفت نداشت بیارم داخل. برو خودت از شون بگیر خوب؟! مواظب خودت هم باش. اینا همشون قاتل و جانین یهو شب یه بلایی سرت میان. مراقبت کن!

و قبل از اینکه من خفش کنم سرگرد لا اله الا ای میگه:

- قاسمی! این دونفر رو برگردون. خانوم محترم شماهم بفرمایید بیرون.. سرم رفت!

و زودتر از روزانی که می‌خواست باز مثل کنه به میلان بچسبه حرصی میگم:

- تو خجالت نمی‌کنی دختر؟! یه خورده حیا کن. حداقل جلوی سرگرد مملکت!

و با فکر شیطانی که به سرم میزنه از خدا طلب بخشش می‌کنم و رو به سرگرد میگم:

- والا قبلا گشت میریخت توی کوچه خیابون دختر پسرا رو جمع می‌کرد. حالا چرا اینقدر بیخیال شدید که وقتی جلوتون به دختر نامحرم می‌خواد به زور به پسر و بغل کنه و کارای بی‌ناموسی می‌کنه فقط زل می‌زنید بهشون؟

سرگرد متعجب همونجور که تسبیح سنگی مشکی رنگی رو دور انگشتاش می‌چرخونه میگه:

- یعنی چی؟ مگه اینا نامزد نیستن؟

بی توجه به ابرو بالا انداختن های سپند و پناه و سقلمه‌ای که میلان بهم زد لبخند پلیدی میزنم و میگم:

- معلومه که نیست. مگه مدارک میلان پشتون نیست؟ خودتون ببینید دیگه...

سرگرد عصبی از روی صندلیش بلند میشه و همونجور که مشتش رو روی میز می‌کوبه داد میزنه:

- خانوم کریمی! خانوم کریمی بیا داخل!

بعد از چند مین به دختر بیست، بیست و پنج ساله سراسیمه وارد میشه و بعد از اینکه احترام می‌ذاره میگه:

- بله قربان؟

سرگرد که صورتش سرخ شده بود دستی به ریشش می‌کشه و همونجور که زیر لب انواع و اقسام توبه و استغفرالله‌ها رو میگه اشاره‌ای به روزان می‌کنه و میگه:

- ایشون امشب رو مهمون ما هستن.

سپند سریع می‌پره جلو و میگه:

- چی می‌گید جناب سرگرد؟! ول کنید تو رو خدا!

سرگرد دوباره روی صندلی می‌شینه و میگه:

- به دلیل پوشش نامناسب، دروغ به مقامات پلیس و رفتار دور از عرف و شرع باید بازداشت باشن تا یاد بگیرن اینجا خونه خاله نیست بفرمایید بیرون!

روزان همونجور که سعی می‌کرد از دست خانوم کریمی نجات پیدا کنه رو بهم با حرص میگه:

- مریضی مگه؟ ولم کن خانوم ببینم. میلان تو به چی بگو... من تو رو بیرون می‌بینم که...

با لبخند ملیحی به آشی که براش پخته بودم زل میزنم.

میلان حرصی زیر گوشم میگه:

- راحت شدی؟ دختر خالم به لطف تو دیگه پرونده داره.

ابرویی بالا می‌ندازم و میگم:

- من پرونده درست می‌کنم میلان خان! مواظب خودت باش. پا روی دمم بذاری به فئات میدم. من بد فنام! بعدم حالا انگار تا حالا نگرفتنش. خوبه خودت همین چند ساعت پیش گفتی چیز میز می‌کشیده.

شونه‌ای بالا می‌ندازه و میگه:

- دلیل نمیشه تا حالا گیر افتاده باشه.

< تغییر زاویه دید • >

< میلان • >

برگشتیم توی بازداشتگاه و سوالی که تو سرم وول می‌خوره رو بلاخره با صدایی که فقط خود گندم بشنوه ازش می‌پرسم:

- میگم راستی، مدارک شناسایی ما که دست پلیسه، چجوری متوجه نشدن که تو پسری؟

شونه‌ای بالا میندازه و آرومتر از خودم جواب میده:

- پس فکر کردی چجوری استخدام شدم؟ فقط شانس بیارم انگشت نگاری نشیم. به موری نابغه سپرده بودم برام شناسنامه و کارت ملی جعلی به اسم آرمین درست کنه و وقتیایی که تیپ پسر و نه می‌زنم اون همراهه.

آهان کشیده‌ای میگم و می‌خوام دوباره سوالی بپرسم که تند تند میگه:

- جون جدت فعلا بیخیال.

و روی پتوی رنگ و رو رفته‌ای که رو زمین افتاده دراز می‌کشه و ساعدشو روی چشمش می‌ذاره.

خودمو با خوندن دست نوشته‌های روی دیوار مشغول می‌کنم و نمی‌دونم چقدر زمان می‌گذره که کم کم همه ساکت میشن و هرکسی یه جور می‌خوابه، یکی نشسته، یکی دراز کشیده، یکی لم داده روی بغل دستیش و گندم بیخیال همونجا با دهن نیمه باز خوابه.

دلَم می‌خواد منم بخوابم ولی حقیقتش می‌ترسم. همش نگران اینم کسی بفهمه گندم دختره و بخواد اذیتش کنه.. تکیه میدم به دیوار و ناخودآگاه بهش چشم می‌دوزم و از لحظه‌ی آشناییمون تا همین الان مثل یه فیلم از جلو چشم رد میشه و وقتی به خودم میام که دیگه چیزی به صبح نمونده.

بی‌خوابی اذیت میکنه ولی راضی‌ام. و خوب اون شب بیداری‌های سابقم باعث شده خیلی بهم فشار نیاد.

طرفای هشت صبحه که در باز میشه و سرباز جدیدی با یه سینی نون پنیر میاد داخل. سینی رو وسط میذاره و با صدای بلندی همه رو بیدار می‌کنه و میگه:

- بلند شید یکم دیگه سرگرد میاد سراغتون.

همه بلند میشن و چشم به گندم می‌خورن که هنوز خوابه و گوشه‌ی سیبیلش کمی بلند شده. با ترس دستمو جلو می‌برم و نامحسوس میکشم روی صورتش و بعد از مطمئن شدن از چسبیدنش و برای اینکه کسی متوجه کارم نشه ضربیه‌ی آرومی به صورتش می‌زنم و صداش می‌کنم:

- آرمین؟ بلند شو دیگه.

نیم خیز میشه و نگاهی به اطراف می‌ندازه و تازه متوجه مکانش میشه. با گیجی میشینه و کش و قوسی به بدنش میده و با دیدن میگه:

- چشمات...

حرفشو قطع می‌کنم و میگم:

- میدونم سرخ شدن. نتونستم بخوابم.

چه سوسولی نثارم میکنه و منم ترجیح میدم فکر کنه بخاطر کثیفی اینجا نخوابیدم تا بخاطر نگرانی بابت خودش.

بقیه به سینی حمله‌ور میشن و تا به خودمون بجنبیم تو سه سوت خالی میشه.

بعد از تموم کردن صبحونه به صف میشیم تا بریم ببینیم سرگرد چی میگه؛ و وقتی وارد اتاق می‌شیم با دیدن اکبر سیبیل با تعجب ابرویی بالا می‌ندازم. سرگرد از جاش بلند میشه و رو به اکبر میگه:

- کدومشون باهات هم دست بودن؟

اکبر پوزخندی میزنه و همونجور که با پاش روی زمین ضرب گرفته اسم بهرام رو زمزمه می‌کنه.

بهرام مضطرب، با لکنت میگه:

- د..دو..دروغ میگه جناب سرگرد من کاری نکردم.

سرگرد اشاره‌ای به سرباز می‌کنه که بهرام رو جلوتر بیاره و دوباره از اکبر می‌پرسه:

- اون مواد روی توی کارگاه جاساز کرد؟

اکبر فقط سری تکون میده و بهرام با داد و هوار میگه:

- جناب سرگرد به هر که می‌پرستی والا خودش بهم گفت وگرنه من که سرم تو کار و بار خودم بود. واسه چی منو فروختی نامرد؟

زمزمهوار رو به گندم میگم:

- انگار موادا واسه اکبر بوده.

صدای پوزخندش بلند میشه و زیر لب میگه:

- اصلا تعجب نکردم.

بهرام یه دفعه حمله می‌کنه سمت گندم که سریع سینه به سینه‌ش در میام و نمی‌ذارم به گندم نزدیک بشه. سربازی که اونجاس سریع میاد بینمون و بهرام میگه:

- همه چی زیر سر اینه.. اینقدر موش دووند تا اکبر آقا رو دیوونه کرد و باعث شد از نون خوردن بی‌افته. اگه این مرتیکه نبود آقا هم به من دستور نمیداد وقتی که اینا دارن میان کارگاه مواد اونجا جاساز کنم که گیر بی‌افتن.

صدای داد سرگرد بلند میشه و از سرباز می‌خواد بهرام و اکبر رو ببره و اکبر در مقابل تمام لیچارهایی که بهرام بهش می‌گفت، میگه:

- تا تو باشی اینقدر دست و پا چلفتی بازی در نیاری. وقتی بهت گفتم سریع بیا بیرون چرا نیومدی؟ اون به کنار، مگه بهت نگفتم اثر انگشتم رو از روی اون بسته‌های لعنتی پاک کن هان؟!!

با رفتنشون همه جا رو سکوت فرا میگیره و سکوت رو می‌شکنم و میگم:

- خوب دیگه خیلی مزاحم شدیم. حالا که جریان مشخص شده بی‌زحمت این دستبندارو باز کنید بریم سر خونه زندگیمون.

سرگرد با سر اشاره‌ای به سربازه می‌کنه و اونم شروع می‌کنه به باز کردن دستبندامون. همونجور که مچ دستمو مالش میدم میگم:

- این دختر خاله مارو هم بدید بریم. حالا اون یه خریدی کرد شما ببخشید. نه اینکه همش توی غربت بوده واسه همین یه خورده به قوانین ایران آشنایی نداره.

سرگرد روی صندلیش می‌شینه و میگه:

- دیشب اینقدر غر غر کرد که بچه‌ها کلافه شدن، یه تعهد داد ولش کردیم رفت.

گندم پقی میزنه زیر خنده و میگه:

- جناب سرگرد واسه شما فقط چند ساعت بوده؛ مایی که باید هر روز تحملش کنیم باید چی بگیم؟

لبخند نمادینی میزنم و میگم:

- آرمین خان؟! کم حرف بزن. خوب جناب سرگرد حکم ترخیص رو بدید که ما رفع زحمت کنیم...

با بیرون اومدنمون از آگاهی قبل از اینکه روزان بخواد با جیغ و داد بغلم کنه میگم:

- همین دیروز بخاطر این کارت افتادی بازداشتگاه به خورده مراعات کن.

با لب و لوجه‌های آویزون نگاهم می‌کنه که گندم رو به پناه میگه:

- بگو ببینم عزیز خوبه؟ چیزی فهمیدی؟

سرشو به نشونه‌ی نه بالا می‌ندازه و میگه:

- به خورده دیشب قلبش اذیتش کرد ولی قرصشو بهش دادم بهتر شد دیگه خوابید. به خورده هم بهونه‌ی نبودنت رو گرفت که گفتم پیش میلانی خیالش راحت شد.

گندم پوزخندی میزنه و میگه:

- مامان ماهم دلش به کی خوشه ها..

و نیم نگاهی بهم می‌ندازه که میگم:

- دست خوش واقعا گندم خانوم!

روژان گیج میگه:

- من آخر نفهمیدم کی گندمه کی آرمین؟ تو الان جنسیتت چیه؟ پاینت چی داری؟

با شنیدن این حرفش آب دهنم می‌پره تو گلوم و شروع می‌کنم به سرفه کردن. گندم میزنه روی شونه‌ی روژان و میگه:

- هرچی هست به کار تو نمیداد! راه بی‌افتید که خسته شدم.

خسته‌تر از هر زمان دیگه‌ای وقتی وارد خونه می‌شیم؛ به راست به سمت تخت میرم که بخوابم، تا اون یه شب بیداریم رو جبران کنم؛ البته اگه بذارن.

با صدای در و بعدش روژان، روی شکم دراز می‌کنم و محکم سرم رو توی بالشت فرو می‌کنم و می‌نالم:

- الان نه خواهشا!

با حس دستاش روی کمرم و شروع به ماساژ دادنش سریع برمی‌گردم و می‌شینم که حرصی نفسش رو میده بیرون و میگه:

- منتظر جوابم میلان! تصمیمت رو گرفتی؟ باهام میای یا نه؟!

کلافه دستی توی موهام می‌کنم. جوابم واضح بود معلوم بود نمی‌رفتم. دلیلش؟! خودمم هنوز نمی‌دونم... واسه چی می‌خواستم اینجا بمونم؟

- مناسفم روژان.. ولی نمی‌تونم پیام.

برخلاف تصورم آروم سری تکون میده و میگه:

- بخاطر اونه نه؟ بخاطر گندم نمی‌خوای با خانواده‌ت باشی؟

چی می‌گفتم وقتی خودمم هنوز جوابش رو نمی‌دونستم؟ هیچی نمیگم که ادامه میده:

- یه جوری نگام نکن که این چه چرت و پرتیه داری میگه. البته حق هم داری؛ یعنی اگه یکی به منم می‌گفت میلان عاشق یه دختر پایین شهری شده عمرا باور می‌کردم ولی نگاهت رو بهش دیدم. از همون روز اولی که توی کوچه باهم دیدمتون نوع نگاه و لبخندت وقتی به اون نگاه می‌کردی فرق می‌کرد.

سعی می‌کنم شمرده شمرده حرف بزنم و میگم:

- ببین روژان نمی‌دونم با خودت چه فکری کردی که به این نتیجه رسیدی؛ ولی گندم واسه من فقط یه دوست خوبه! نمیام چون نمی‌خوام با اون به اصطلاح مادر روبه‌رو بشم. نمی‌خوام فکر کنه محتاجم و با چندرغاز پول کف دستم گذاشتن فکر کنه دیگه تو مشتتم. می‌شناسمش دیگه، اون تا چیزی واسش نداشته باشه کاری رو انجام نمیده. اگه می‌خواد به من کمک کنه حتما یه نقشه‌ای هم تو سرشه ولی کور خونده. از طرف من بهش بگو اون زمان که بهت نیاز داشتم ازم گذشتی، چشم بست روی پسر و رفتی دنبال زندگی خودت حالا چی شده؟ بگو الانم من بهش نیازی ندارم.. قاطبی این مردمی که واستون کسر شان میشه باهاشون حتی هم‌صحبت شین من مردونگی یاد گرفتم. یاد گرفتم چجوری روی پای خودم وابسم. فهمیدم می‌تونم فرد مفیدی باشم نه یه بی‌درد مرفه که اوج هنرش دختر بازی و پول خرج کردنه!

روژان مودبانه ابرویی بالا می‌ندازه و میگه:

- باشه اینا رو میگم ولی اینم میگم دل میلانت بند دل سیندرلای پایین شهر شده و نمیتونه دل بکنه بیاد فرنگ!

خیز برمی دارم سمتش که قهقهه میزنه و فرار می کنه.

دست توی موهام می کشم و فکرم درگیر حرفای روزان میشه. دختره پاک زده به سرش، میلان و عاشق شدن؟ محاله!

اونم کی؟ یه دختری که نه لونده نه ظرافت داره نه از زنونگی چیزی بلده! دختری که خودشو جای پسرا جا میزنه و از من و سپند لات تره!

همینم مونده بیام بگم داش آرمین عاشقتم منو به غلامی قبول کن. خودمم از این فکر ا خندم میگیره و به خودم میگم پسر خودتم رد دادی دیگه و با یادآوری بقیه حرفای روزان خندم تبدیل میشه به پوزخندی تلخ...

به یاد اون وقتی که مامان ولم کرد و رفت. التماس و اشکامو ندیده گرفت و گفت نمیتونه به خاطر اینکه بچه داره زندگیشو نابود کنه. نمیتونه چون بچه داره دست و بالش بسته شه و از آرزوهاش دست بکشه. حالا یادش افتاده یه پسری هم داره! معلوم نیست رفتن من پیشش چه نفعی واسش داره. هه! حاضرم تا آخر عمرم نگهبان بمونم ولی دستمو جلوی اون زن دراز نکنم. بیخیال این فکر میشم و سعی می کنم بخوابم که قراره با گندم و سپند بریم برای یه کار دیگه که سپند واسمون پیدا کرده. طبق گفته های سپند شرکت مال یکی از موکلاشه و احتیاج به یه طراح سایت و یه تایپیست داره. که اگه اونجا بتونیم مشغول شیم هم حقوق من بیشتره هم گندم میتونه کارای تایپ رو بیاره خونه انجام بده و یه درآمدی داشته باشه.

از خونه میزنیم بیرون که صدای یکی بلند میشه:

- به به! مادمازل سیندرلا.. منتظرتون بودیم بیاید بیرون...

با تعجب ابرویی بالا می اندازم و نگاهمو می دوزم به گندم که اخماشو کشیده در هم و رو به مردی که این حرف رو زده می گه:

- باز که تو دم در خونه مایی! دست نوچه هاتو بگیر و گم شید یه جای دیگه..

رو به سپند زمزمه می کنم:

- الان سیندرلا رو با این بودن؟ اینکه بیشتر شبیه انشرلی با موهای قرمز...

سپند همونجور که سعی داره نخنده رو بهم تشر میزنه که می پریم وسط حرفاشونو میگم:

- تا اونجایی که من فهمیدم توی این محله همه لقب دارن ولی لقباشونم یه دلیلی داره. چرا به گندم می گید سیندرلا؟!

مرده خنده ی مزخرفی تحویلیم میده و می گه:

- خوب انگار این تازه واردا هنوز نفهمیدن جریان چیه! خوب بذار برات فلسفه ی سیندرلا رو بگم. سیندرلای توی قصه ی این بچه مچه ها ساعت دوازده شب که میشه از قصر میزنه بیرون ولی سیندرلای پایین شهری ما پنجشنبه جمعه ها میاد بیرون و خدا می دونه کجا میره و با کیا می گرده.

گندم با عصبانیت می تپه:

- حرف دهننتو بفهم اصغر سیرابی!

یکی دیگه از پسرابی که اونجا بود می گه:

- ولی همیشه گفتن اول به خودیا بدید بعد خارجیا. مگه چقدر از بچه مایه دارا می گیری که به ما یه نگاه هم نمی ندازی خوشگلگه؟!

- معلوم نیست چه گندی بالا آورده که چند روزه این تازه واردا اومدن اینجا..!

با وجود این حرفاشون صبرم لیریز میشه و میگم:

- دختر تنها گیر آوردید هرچی می خواید بهش می گید؟

اصغر سیرابی پوزخندی میزنه و می گه:

- تو دیگه چی میگی بچه جون؟ تن و بدنت می خاره انگار...

- آره بلدی بخارونی؟

و میرم سمتشو به مشت حواله‌ی چشمش میکنم.

مشت بعدیم توی دهنش کوبیده میشه که با ضربه‌ی محکمی به کتفم آخی میگم و به عقب برمی‌گردم و با په پسر لاغر مردنی رو به رو میشم که چوب بزرگی تو دستشه. به سمتش خیز برمی‌دارم که سپند جلومو می‌گیره. ایندفعه پسری که گندم، اصغر خطابش کرده بود جلو میاد که پیرمردی صداش میزنه و با کمال تعجب سرشو پایین می‌ندازه و راهشو میکشه میره و به بقیه هم اشاره می‌زنه که پخش شن. ولی در همون حین صدای آرومشو می‌شنوم که میگه قصه همینجا تموم نمیشه!

ما هم با اعصاب داغون من، غرغرای گندم و خنده‌های ریز و تومخی سپند به تاکسی می‌گیریم تا به شرکت برسیم.

برخلاف تصویری که داشتیم و ناامید بودیم مصاحبه خوب پیش میره.

شرکت، شرکت طراحی لباس بود و صاحبش، امیر فلاحی، یه جوون بانگیزه که تازه شرکتش رو راه انداخته بود؛ وقتی فهمید مدرکم طراحی لباس و مد و فشن از آمریکاس پیشنهاد داد جای طراح سایت به عنوان طراح لباس باهاشون کار کنم که منم خوب، از خدا خواسته پیشهادش رو توی هوا زدم.

سپند رو هم به عنوان وکیل حقوقی شرکت در نظر گرفتن و کار تایپ رو هم به گندم سپردن و با شرایطش که تو خونه کار کنه هم کنار او مدن. قرار شد کاری هم پیش اومد براش ایمیل بشه به شرط اینکه هرروز آخر وقت کارها رو بباره تحویل بده.

با توجه به اینکه شرکت نوپاست حقوقش چندان زیاد نبود ولی بخوابم منصفانه در نظر بگیریم با شرایط ما هم کار اینجوری پیدا نمی‌شد، پس با توافق همدیگه همون موقع قراردادها رو امضا می‌کنیم و از اتاق مدیریت می‌زنیم بیرون تا گشتی توی شرکت بزنیم و ببینیم اوضاعش جوریه.

شرکت نه چندان بزرگی که با توجه به اصول درست طراحی و دیزاین شده و همه‌ی کارکنانش جوون و پر از ذوق بودن. با یاد شرکت خودمون با دلنتگی تمام به کار بقیه خیره می‌شم. برش پارچه‌ها.. برگه‌های طراحی لباس‌ها.. و انگار سپند متوجه میشه که دستی روی شونم می‌زنه و لبخند امیدوار کننده‌ای روی لباش می‌نشونه.

به پیشنهاد سپند زنگ می‌زنیم پناه و روزان هم حاضر شن بریم دنبالشون شام رو بیرون بخوریم، ولی گندم دل نگران عزیزجونه که پناه خیالشو با گفتن اینکه به صغری خانوم می‌سپاره بیاد کنار عزیز، راحت می‌کنه و می‌ریم دنبالشون.

یه رستوران، تقریباً نزدیک خونه پیدا می‌کنیم و سپند با دلقلق بازی و تعریف خاطرات خنده‌دارمون باعث خنده رو لب همه میشه و فقط منم که توی خودمم و نمی‌فهمم کی، چی میگه و کی غذا تموم میشه. موقع برگشت، سپند تاکسی می‌گیره و همه سوار می‌شن که میگم:

- شما برید من پیاده میام. می‌خوام یکم قدم بزوم.

سپند هم که می‌دونه اینجور موقع‌ها حتما باید تنها باشم سری تکون میده و درحالی که نگرانی توی چشمش غوغا می‌کنه میگه:

- باشه ولی زود بیا خوب؟

با دست ضربه‌ی آرومی به کمرش می‌زنم و میگم:

- نگران نباش خوبم. مستقیم میام خونه فقط یه باد به کلام بخوره.

میرن و سعی می‌کنم تا رسیدن به خونه ذهنمو آرام کنم.

جلوی در خونم که با شنیدن صدایی سرمو بالا می‌گیرم:

- خوب بچه مایه‌دار! بگو ببینم از زندگی گندم چی می‌خوای؟ چرا با اون دوست اتوکشیدت تیلپ شدید خونشون؟

ساعت تقریباً دوازده شب بود و هیچکس توی محله پر نمی‌زد. بنابراین فقط من بودم و برویج ارادل و اوباش. رو به جاسم جاساز می‌کنم و میگم:

- فضولِ محلی مگه؟ گیریم دوست پسرشم تو رو سننه؟!

خنده‌ی چندشی می‌کنه و رو بهم میگه:

- مگه از جونت سیر شدی؟ می‌دونی اگه آقا شاهین بفهمه چه بلایی سرت میاره؟



پوزخندی می‌زنم و میگم:

- اون اصغر سیرابی که فعلا از ترس هزار تا مامور توی هزار تا سوراخ موش قايم شده. آخه كجای ریخت و قیافش شبیه شاهینه که بهش میگین؟  
اوپس انگار زیاد مروی کردم. مجید زیگیل با داد میگه:

- چی گفتی؟ اگه جرئت داری تکرار کن.

و انگار از جونم سیر شدم که بین ده تا آدم قلچماق و ایسادم و دارم از رئیسشون بد میگم ولی منم کسی نیستم که کم بیارم. هنوز "س" سیرابی از دهنم بیرون نیومده که مشتت نثار صورتم میشه و اون ما بین با وجود ده تا مشتت که می‌خورم چهار تا هم می‌زنم که یه دفعه صدای داد گندم بلند میشه:

- اوشه!! بچه غریب گیر آوردید می‌زنی‌ش؟

و جوری نصفشونو میزنه و بقیه رو فراری میده که دهنم کف می‌کنه. همونجور که شالشو روی موهاش درست می‌کنه و قولنج گردنشو می‌شکنه میگه:

- خوبی؟ چیزیت نشد؟ چند بار بهت بگم دعوی پایین شهر با اون سوسل بازیابی که توی باشگاه بهتون یاد دادن فرق داره؟ چرا هی خودتو می‌ندازی وسط؟

از روی زمین بلند میشم و از موقعیت سوءاستفاده میکنم و خودمو بند می‌کنم به گندم و میگم:

- وای نه خیلی حالم بده. من بخاطر تو دعوا می‌شم.

با تعجب دستمو دور گردنش حلقه می‌کنه و میگه:

- من؟! واسه چی؟

- یعنی نمی‌دونی چشم اصغر سیرابی رو گرفتی؟ منو هم الان یه تهدید دیده اینارو فرستاده حسابمو برسن.

کلافه نفسشو میده بیرون و میگه:

- یعنی یکی از یکی خر تر.. آخه مگه آدم کم بود که سیرابی به تو حسودی میکنه؟

چپ چپ نگاهش می‌کنم و میگم:

- مگه من چمه؟ جذاب نیستم؟ که هستم! خوشتیپ نیستم؟ که هستم! خوش قد و بالا نیستم که هستم! اخلاق و قیافه و شعور و اینا هم که از همه بیشتر! دیگه چمه؟

گندم هم به حالت مسخره و با لحنی شبیه به خودم میگه:

- آره! اعتماد به سقف نداری که بیش از حد داری! عقل نداری؟ که نداری راحتی! تو مخ نیستی که هستی. از خودت بدترم اون دخترخاله سیربشته!

بیا بریم داخل تا گله‌ی بعدی نریختن سرمون. قیافشو نگاه کن! آخه بچه سوسول تو رو چه به دعا با بچه‌ها پایین!

و راهشو می‌کشه میره.

منم پوفی می‌کشم و دنبالش راهی میشم و غرغرکنان میگم:

- انتظار داری چرت و پرت بارت کنن منم مثل ماست و ایسم نگاهشون کنم؟

با پوزخند میگه:

- تو چکاره منی که برات مهم باشه دهقان فداکار؟

دیگه داره بهم برمیخوره و ناخودآگاه با تندتندی بهش می‌توپم:

- حالا تو مسخره کن، بگو سوسول یا هر چیز دیگه. ولی ما به یکی بگیم رفیق همه جوره پاش و ایمیسیم ولی این واسه تو انگار معنی نداره!

و قدمامو تند میکنم و بدون اینکه منتظر جوابش باشم میرم سمت زیرزمین.

نرسیده روزان مثل جن بوداده جلو راهم سبز میشه و با دیدنم هین بلندی می‌کشه و جیغ جیغ کنان میگه:

- وای میلان! چی شدی؟ این چه سر و وضعیه؟

بی‌حوصله میگم:

- چیزی نیست.

سپند هم با صدای روزان سر و کلمش پیدا میشه و با دیدنم پُقی میزنه زیر خنده و میگه:

- خواستی دو قدم راه بریا... در و دیوار کور بودن یا با تریلی تصادف کردی؟

چشم غره‌ای بهش میرم و میگم:

- باشه بابا نمکدون! فهمیدیم خیلی بانمکی! حوصله ندارم بیخیال.

اونم شکلکی واسم درمیاره و میگه:

- تو حوصله داشته باشی جای تعجب داره.

و رو به گندمی که همون لحظه میرسه میگه:

- تو میدونی چرا چپ کرده؟

روزان خودشو می‌ندازه وسط و با هول و ولا میگه:

- حالا جدی چی شدی؟ خوب بودی که! کتک خوردی؟

در حال جیغ جیغ کردن و غر زدنه که سپند نامحسوس هندزفریشو می‌ذاره تو گوشش، گندم به حالت نمایشی انگشتاشو میکنه تو گوشاش و خیره میشه به سقف و من تو فکر اینم که چجوری ساکتش کنم که با شنیدن جمله آخرش به مرز انفجار میرسم:

"وای من چجوری به مامانت بگم؟"

با صدایی که سعی می‌کنم خیلی بالا نره ولی حرص و عصبانیتم توش کاملا مشهوده میگم:

- فقط دهن‌تو ببند.

میرم جلو و هندزفری سپند رو از گوشش میکشم بیرون و میگم:

- سریع با گندم برید بیرون من با این خانوم کار دارم.

شروع می‌کنم جلوش قدم رو رفتن؛ می‌خواد چیزی بگه که پیش قدم می‌شم و میگم:

- پیام‌تو رسوندی جوابم گرفتی. چرا هنوز اینجایی؟!

لب بر می‌چینه و میگه:

- یعنی الان داری پرت می‌کنی بیرون؟

- پرت نمی‌کنم. فقط دارم میگم چرا هنوز، جایی هستی که بهش تعلق نداری؟

پوزخندی میزنه و حرصی میگه:

- نه اینکه تو الان جایی هستی که بهش تعلق نداری.

نفسم رو کلافه میدم بیرون و میگم:

- آدم به جایی تعلق داره که توش انسانیت یاد بگیره؛ نه مثل یه کفتار کل روز رو دنبال خوش گذرونیش باشه و آخرشم چشمش دنبال مال و منال بقیه تا به اونم بدن. اینو حتی به مامانم بگو! زندگی که الان دارم و به هزارتا از اون شاهنشینی‌هایی که شما بهش دلخوش کردین عوض نمی‌کنم. فهمیدی؟

دست هاش مشت میشن و فکش منقبض!

چند بار دست توی صورتم می‌کشم تا آرام شم. بدون هیچ حرفی بهم تنه‌ای میزنه و در و باز می‌کنه؛ ولی قبل از اینکه بخواد خارج شه بر می‌گرده و میگه:

- توی این دنیا همه چیز انسانیت نیست. الان حرف اول و آخر و پول میزنه. هنوز داغی نمی‌فهمی. اینایی که می‌بینی تا الان زنده‌ان و دووم آوردن بخاطر اینه که از بچگی اینجوری بزرگ شدن ولی تو نمی‌تونی سازده.. تا آخر هفته اینجام گوشیمم کاملا روشنه هر موقع کمک خواستی زنگ بزن حلش می‌کنم.

و بیرون میره و در رو محکم میننده.

حرفی مشتمو توی دیوار می‌کوبم و اصلا به ذهنم نمی‌رسه قراره خیلی زودتر از اینا دوباره ببینمش!!

چند روزی گذشته و به خوبی کارمون رو توی شرکت شروع کردیم و خداروشکر همه چی طبق رواله و خبری از بحث‌های خسته‌کننده‌ی خانوادگی نیست.

با گندم بی جهت توی کوچه در حال قدم زدیم که صدای مضطرب دختری بلند میشه و سراسیمه گندم رو صدا میزنه. بر می‌گردیم و با دختری پونزده، شونزده ساله ولی آشفته رو به رو می‌شیم که موهاش افشون دورش ریخته و با لباس راحتی و دمپایی رو به رومون ایستاده.

گندم نگران میگه:

- چی شده مریم؟ اتفاقی افتاده؟ این چه حالیه؟!

با این حرف بغضش می‌ترکه و همونجور که خودش رو پرت می‌کنه توی بغل گندم و میگه:

- بابام راحت نمی‌ذاره، کمک کن تو رو خدا! نذار باهام اینکار رو کنه.

توی چشم‌های گندم خشم و عصبانیت شعله می‌کشه و قبل از اینکه بخواد چیزی بار بابای مریم کنه میگه:

- اول بیا بریم توی خونه همه دارن ننگات می‌کنن.

منم سریع هودیمو بیرون میارم و همونجور که سمتش می‌گیرم میگم:

- بیا اینو بپوش فعلا!

سری تکون میده و با کمک گندم هودی رو می‌پوشه و موهاش رو زیر کلاهش پنهان می‌کنه و به سمت خونه‌ی گندم اینا قدم تند می‌کنیم.

گندم جلوی مریم نشسته و پناه سعی داره آب قندی که توی دستای لرزونش رو بهش بخورونه. با بی‌تابی میگم:

- نمی‌خوای بگی چی شده؟ بابات چکار کرده؟

با این حرف انگار دوباره یاد بدبختیاش می‌افتاده که بلند تر میزنه زیر گریه و میگه:

- هیچوقت من رو به عنوان یه دختر قبول نکرد. همیشه می‌خواست پسر باشم. حتی وقتی توی شکم مامانم بودم با کتک زدنش سعی داشت منو بندازه؛ ولی کار خدا بود جون سالم به در بردم ولی حالا.. اومده بهم میگه "حالا که پسر نشدی و نمی‌تونی نون بیار خونه باشی و فقط و فقط پول حروم کنی باید دیگه وظیفه‌ی دختر بودن رو عملی کنی." توی قمار باختی.. اونم منو!! دختر شو..

قلبم فرو میریزه اخمام در هم میشه و مشتام گره می‌خوره. این دیگه چه جور پدیده؟!

پناه اشکاش رو پاک می‌کنه و همونجور که بغلش می‌کنه میگه:

- هیچی همیشه نگران نباش!

و رو به گندمی که هر لحظه از خشم صورتش سرخ‌تر و فکش منقبض‌تر میشه میگه:

- مگه نه آجی؟!

مریم همونجور که در حال سکسکه کردنه و نفسش بالا نمیاد میگه:

- تو رو خدا! تو رو به هر چی می‌پرسنید نذارید منو بده به اون مرتیکه‌ی چشم چرون.. خودش زن داره می‌فهمید؟ بیشتر از پونزده سال ازم

بزرگتره.. من.. من حاضریم بمیرم ولی زن اون...

گندم با خشم می‌غره:

- اون بابای دوزاربت توی خوابش هم نمی‌تونه ببینه که اجازه بدم همچین کاری صورت بگیره خوب؟ نگران نباش..

و به سمت در قدم تند می‌کنه. پشت سرش راه می‌افتم؛ ولی قبل از اینکه بخواد در و باز کنه صدایی از پشت در میاد که فریاد میزنه:

- مریم! می‌دونم اینجا.. بیا بیرون...

گندم با شنیدن صدا که انگار متعلق به بابای مریمه با عصبانیت در رو باز می‌کنه و رو به روش می‌ایسته.

پیرمردی لاغر اندام و کشیده که قیافش داد میزنه شدید معتاده..

گندم مثل خودش با فریاد میگه:

- آره اینجاست که چی؟

مرده پوز خندی میزنه و میگه:

- پس حدسم درست.. مثل همیشه تا باهات بحث می‌شه گریون و نالون بدو اومه اینجا آره؟ ولی ایندفعه فرق می‌کنه! نمی‌ذارم جلومو بگیری.

گندم مشتش رو میاره بالا ولی تو هوا متوقفش می‌کنه و میگه:

- چجوری دلت میاد با دخترت اینجوری کنی هان؟! چجوری؟

سریع جلوی گندم رو میگیرم تا درگیری پیش نیاد که پیرمرد میگه:

- به تو چه هان؟ مگه نمیگی دخترمه؟ اختیارش رو دارم هرکاری می‌خوام سرش در میارم. یه جوری میگی انگار می‌خوام سرش رو بیخ تا بیخ

ببرم. وظیفه‌ی همه‌ی شما ضعیفه‌ها معلومه و فرقی نمی‌کنه قراره تخت کدوم یکی از ماها رو گرم کنید پس بگید بیاد بیرون آماده شه دیرمون شد.

شروع می‌کنم به نفس نفس زدن و قبل از اینکه گندم بخواد منفجر شه مشتتم توی صورتش فرود میاد و اونم تلو تلو خوران روی زمین می‌افته. عصبی یقه‌ش رو می‌گیرم و بلندش می‌کنم و همونجور که به دیوار می‌کوبمش میگم:

- مواظب حرف زدن باش وگرنه یه کار می‌کنم که دیگه نتونی حرف بزنی خوب؟

میخواد از زیر دستم فرار کنه ولی محکمتر می‌گیرمش. چشم می‌دوزم به خونی که از دماغش سرازیره و ادامه میدم:

- ضعیفه؟ هان؟ آگه اینجوریه پس مرد ضعیف بود که زن ضعیفه شد، اینو توی اون مغز پوسیدت فرو کن.

و با حرص میخوام دوباره بزمنش که ایندفعه گندم جلومو میگیره و میگه:

- بسشه. خورش می‌افته گردنت...

با ضرب ره‌اش می‌کنم که می‌افته روی زمین، با گندم عقب گرد می‌کنیم. صدای سرفه‌ش بلند میشه و میگه:

- هه! پس جدیدا اینجوری مخ دخترارو میزنن هان؟ با این حرفای به قول شما روشنفکری آره؟ ولی خوب هیچوقت حرف و عمل یکی نیست.. خودتم خوب می‌دونی زن جماعت به هیچ دردی نمی‌خورن جز..

ایندفعه صبر گندم سرریز میشه و حمله می‌کنه سمتش و لگدی به شکمش میزنه. دخالت نمی‌کنم چون بیشتر از اینا حقشه.

گندم ازش فاصله میگیره و میگه:

- عمرا اگه بذارم دستت به این دختر برسه خوب؟ قبل از اینکه کار دستت بدم گمشو..

با حالی زار بلند میشه و میگه:

- از دستتون شکایت می‌کنم! هم بخاطر کتک هم به جرم اینکه دخترم رو فراری دادین و قایمش کردین.

با صدای سپند بر می‌گردیم سمتش که میگه:

- طبق ماده‌ی سه قانون حمایت از کودک و نوجوان، هرگونه خرید، فروش، بهره‌کشی و به‌کارگیری کودکان به منظور ارتکاب اعمال

خلاف ممنوع و مرتکب حسب مورد علاوه بر جبران خسارات وارده به شش ماه

تا یک سال زندان و یا به‌جای نقدی از ده میلیون ریال تا بیست میلیون ریال محکوم خواهد شد. در نتیجه بهتره چیزی نگی وگرنه خودت بیشتر توی دروس می‌افتی حتی طبق ماده‌ی چهارم همین بند هرگونه صدمه و اذیت و آزار و شکنجه جسمی و روحی، نادیده‌گرفتن عمدی سلامت و بهداشت روانی و جسمی و ممانعت از تحصیل آنان ممنوع و مرتکب به سه ماه و یک روز تا شش ماه حبس و یا ده میلیون ریال جزای نقدی محکوم می‌شه.

و در حالی که تایی ابروش رو بالا داده جدی‌تر میگه:

- سپند بهادری هستم. وکیل پایه یک دادگستری و وکیل مریم. اگه فقط یه تار مو از سر این دختر کم شه بیچاره می‌کنم خوب؟

دهم با این حرف سپند کف می‌کنه و همین حرفا هم باعث میشه مرده با ترس دمش رو بذاره روی کولش و فرار کنه.

بر می‌گردم سمت سپند و میگم:

- تو از کجا پیدات شد؟ یهو اینا یادت افتاد؟

بادی به غیغ می‌ندازه و میگه:

- بله ما اینیم دیگه!

پس گردنی بهش می‌زنم و میگم:

- خوب حالا، بیاین بریم تو اون بنده خدا زهره ترک شد.

مریم داخل و مریم رو کز کرده کنج اتاق می‌بینیم. دلم واسه بی‌پناهی‌ش می‌گیره. شاید تو وجودش میلانی رو می‌بینم که مادرش ره‌اش کرده و پدرشم چیزی از پدر بودن بلد نیست.

سرمو برای رهایی از این فکرای سمی تکون میدم و به سمتش میرم. بیشتر تو خودش جمع میشه و با صورتی که بخاطر گوله گوله اشک ریختنش خیسبه بهم زل می‌زنه و با مظلومانه‌ترین لحنی که تو عمرم شنیدم میگه:

- رفت؟ شما که نمی‌ذارین منو ببره ها؟

محکم و بااطمینان جوابشو میدم:

- خیالت راحت باشه. ما کمکت می‌کنیم. نمی‌ذاریم اتفاقی واسه بی‌افته یا اون مرد تورو جایی ببره.

سپند هم پشت من ادامه میده:

- به سری مدارک حاضر می‌کنم امضاشون کن من میشم وکیل. آگه بخوای میتونی راحت شکایت کنی. آگه هم بخوای میتونم به کاری پیدا کنم واست که بتونی مستقل شی.

مریم با بغض میگه:

- من که از خدایم. ولی مستقل شدن پول می‌خواد. جا و مکان می‌خواد.

این دفعه گندم میگه:

- نگران اینها نباش. تو که دانشگاه شیراز قبول شدی. راحت می‌تونی بری اونجا و خوابگاه مستقر شی. فقط باید بجنبی تا وقت داری بری ثبت نام کنی. تا دانشگاه‌ها هم شروع میشه خونه ما می‌مونی. تو خیابون که نمی‌خوای بمونی.

مریم لب باز میکنه:

- ولی پو...

گندم می‌فهمه چی می‌خواد بگه که می‌پره بین حرفشو تند تند میگه:

- من یکم پول دارم همین فردا بلیط بگیر برو واسه کار ا ثبت نامت. نگران پس دادنم نباش من کار تو خونه گرفتم وقتی برگشتی به جاش حسابی ازت کار می‌کشم.

مریم خودشو می‌ندازه تو بغل گندم و میگه:

- خیلی ممنونم. نمی‌دونم آگه تو رو نداشتم چکار می‌کردم..

گندم میزنه پشت کمرش و با لحن خندونی میگه:

- هیچی شکر خدا می‌کردی. من خودم در دسر خالصم!

گندم و مریم تو تعارف تیکه پاره کردن و من تو فکر مردی‌ام که چجوری میتونه غیرتسو زیر پا بذاره و بخاطر پول دخترشو پیشکش کنه. سرم تیر می‌کشه. از فکر اینکه نکنه خیلی از دخترایی که باهاشون بودم تحت همچین شرایطی بودن و به اجبار توی کلاب و بارهای مختلف مشغول شدن.

به گندمی که بدترین شرایط رو داره ولی خودشو به آتیش میزنه که کج نره...

بهبش خیره میشم و ته دلم به حس ناشناس قل میزنه.

با پا روی زمین ضرب می‌گیرم و همونجور که دستی به پیشونیم می‌کشم زل میزنم به گندم و فلاحی که مشغول حرف زدن و کار کردن.

مگه قرار نشد این خانوم توی خونه کاراشو انجام بده؟ پس صبح تا حالا واسه چی از بیخ ریش این تکون نمی‌خوره؟! حالا بگیرم اتاق و میز برای نشستن نداری! خوب بیا پیش من چرا رفتی بغل این؟!!

! نگاه کن.. این فلاحی هم از چشم افتاد. د بکش کنار سه ساعته مثل چنار بالای سر گندم و ایسادی تکونم نمیخوری، تازه لبخندم تحویل میده.

حالا بازم خوبه در اتاق کامل باز بود و بهشون دید داشتم وگرنه از حرص می‌ترکیدم. اصلا من چرا حرص می‌خورم این وسط؟ به من چه؟

با پایان این حرفم دیگه صبرم سر ریز میشه. چند تا پوشه و برگه و لپ تاپ رو میزنم زیر بغلم و خودم رو می‌رسونم به اتاق..

و با تقه‌ای که به در میزنم سر جفتشون بر می‌گرده طرفم. بدون اینکه منتظر اجازه باشم میرم داخل و در رو پشت سرم می‌بندم. رو به فلاحی میگم:

- ماشالله هرچی صبر کردم چونه‌هاتون از حرف زدن خسته بشه، نشد دیگه خودم اومدم. بی زحمت به نگاه به طرهای من می‌کنی؟ تموم شده...

گندم با شنیدن تیکه‌ی اول حرفم لب می‌گزه و فلاحی ابرو هاش می‌پره هوا..

سوالی بهش زل میزنم که گیج میگه:

- آره چرا که نه؟! اومدم...

میاد سمتم و شروع میکنه به چک کردن که گندم میگه:

- امیر داشت طراحی بهم یاد میداد دستش درد نکنه.

بهت زده پوزخندی میزنم و میگم:

- امیر؟ طراحی؟! آفرین تبریک میگم.

بلند میشه و میگه:

- داری مسخره می کنی؟

شونه‌ای بالا می‌ندازم و میگم:

- نه والا! این لطف امیر خان رو می‌رسونه که دارن به به تابیست، طراحی یاد میدن. واقعا ممنونم!

فلاحی سر بلند می‌کنه و همونجور که بهم زل زده میگه:

- منظورتو نمیفهمم.

دستامو توی جیب شلوارم فرو می‌کنم و میگم.

- منظوری نداشتم رئیس.

میخواد حرفی بزنه که به دفعه در باز میشه و سپند سراسیمه وارد میشه:

- گندم؟ میلان؟ عزیز.. حال عزیز باز بد شده دارن میبرنش بیمارستان انگار ایندفعه خیلی جدیه.. وقتی.. وقتی داشتیم با پناه حرف میزد..

و دیگه نمیفهم چی میگه چون با گندم به سمت در خروجی تقریباً پرواز می‌کنیم.

خودمون رو سریع به بیمارستانی که سپند گفته بود می‌رسونیم. با دیدن پناهی که تک و تنها روی صندلی انتظار زانوی غم بغل گرفته و داره بی صدا اشک می‌ریزه قلبم فشرده میشه. با دیدن ما شدت اشکش دو برابر میشه و خودش رو توی بغل گندم می‌ندازه. با استرس می‌پرسم:

- عزیز کجاست؟ حالش چطوره؟

اشکاشو پاک می‌کنه. سعی میکنه با یه نفس عمیق بتونه حرف هاشو واضح بزنه و میگه:

- فعلا خطر رفع شد ولی دکتر گفت حتما حتما باید تا شب عمل بشه؛ آگه نشه... آگه نشه ممکنه..

و دوباره میزنه زیر گریه. سپند بغلش می‌کنه و سعی می‌کنه آرومش کنه؛ ولی حالا من چجوری می‌تونم گندمی رو آروم کنم که بغضش توی گلوش حکم ابد خورده و سعی داره خودش رو قوی‌ترین جلوه بده؟ چجوری می‌تونم با جیب خالی کمکش کنم؟ اونم وقتی پای میلیون‌ها پول برای عمل وسطه؟! وسطه؟! وسطه!؟

چفتونم کلافه‌ایم از حرف پرسناری که گفت تا پول واریز نشه عمل صورت نمیگیره. آخه انصافتون کجا رفته؟ آگه یه بلایی سر مریض بیاد چی؟ گیجیم از اینکه نمی‌دونیم اون پول رو از کجا بیاریم؟ پول‌هایی که داریم و آگه حساب کنیم شاید فقط نصف پول جور بشه، بقیشو چکار کنیم؟!؟

آدم توی این شرایط، گوشش منتظر یه صدای آشناس تا بیاد و دست یاری بهش بده و بگه سخته قبول! ولی بلند شو باهم حلش می‌کنیم؛ اما اون صدا، صد در صد و قطع به یقین متعلق به هرکسی می‌تونست باشه بجز امیر فلاحی!

آخه این لعنتی از کجا فهمید ما کدوم بیمارستانیم که خودش رو مثل فرفره رسوند و حالا هم ول نمی‌کنه بره؟ یکی نیست بگه د برادرم بکش بیرون این ابل و طایفه مناسب تو نیست، منتظر چی هستی آخه؟

با اومدن گندم سمت تکیه‌مو از دیوار می‌گیرم و با چند قدم کوتاه خودم رو بهش می‌رسونم. سر بلند می‌کنه و زمزمه‌وار میگه:

- چاره‌ای ندارم باید پیشنهادش رو قبول کنم. ببخشید!

و این دختر اصلا به فکر مغز مریض من نیست که قادره با همین یه جمله، به هزار تا راه و روش و سوراخ سنبه‌ای قد بده بجز یه روش اسلامی پسند؟

با اخم می‌تویم:

- چی داری میگی؟ جفتون غلط کردید. اون با پیشنهادش تو با قبول کردنت.

معلومه شوکه شده چون تک خنده‌ای می‌کنه و می‌گه:

- هیس! صداتو بیار پایین الان پرتمون می‌کنن بیرون. باشه بابا خسیس! سی درصد ماهانه حقوقتم نخواستم؛ میگم واسه منو شصت درصد کنه.

ایندفعه نوبته منه که متعجب بگم:

- هان؟ حقوق چی؟ سی و شصت چی؟

- تو دقیقا نسبت به چی اعتراض کردی آقای عقل کل؟ دارم میگم امیر گفت پول عمل رو میده بجاش هر ماه سی درصد از حقوقمونو کم می‌کنه. مشکلی اگه داری...

- دارم!

شونه‌ای بالا می‌ندازه و زیرلب می‌گه:

- باشه پس بگم فقط واسه منو شصت درصد کنه.

می‌خواد عقب گرد کنه که جلوشو میگیرم و میگم:

- و ایسا ببینم. دارم میگم مشکل دارم یعنی با کلش مشکل دارم.

کلافه نفسش رو میده بیرون و می‌گه:

- دردت چیه میلان؟

- اولین دردم اینه چرا به این میگی امیر؟

با چشم و دهنی کاملا صاف و خنثی نگاهم می‌کنه که ادامه میدم:

- چیه؟ همه میگن آقای فلاحی. بعد این خانوم، امیر از دهنش نمی‌افته.

- خودش گفت.

- خودش... دهنمو باز نکن گندم! مشکل دوم اینکه عمرا بذارم به این بشر رو بندازی که دیگه راحت بتونه سوارمون شه خودم حلش می‌کنم.

دستاشو میزنه به کمرشم و با صدای کنترل شده‌ای می‌گه:

- نه، نه تو به من بگو چجوری می‌خوای حلش کنی؟ میلان توی این وضعیت رو نیرو من نباش میزنم یه بلایی سر خودم و خودت میارم که بشه تینر کتاب تاریخ بچه‌های دبستانیا..!

دستش رو توی دستم میگیرم و میگم:

- وقتی میگم حل می‌کنم یعنی می‌کنم. توی محلتون چجوری قول شرف میدادید؟ توف می‌کردید کف دستتون نه؟ بیا..

و توف می‌کنم کف دستم و درسته چندشم میشه ولی میزنم کف دست دیگم و میگم:

- قولم قوله!



معلومه خندش گرفته که به دفعه روی پنجه‌های پاش می‌ایسته و خیلی سریع به شاخه از موهام رو می‌کنه که دادم در میاد و باعث میشه پرستار بهمون تذکر بده.

زیر لب می‌غرم:

- چته؟

- مردامون ریش هم گرو می‌دارن چون نداشتی من این به شاخه موی سفیدتو کندم.

با تعجب میگم:

- سفید؟ مگه سفید داشتیم؟ کو ببینم.

و به تار سفید توی دستش زل میزنم که میگه:

- آره لعنتی بدجوری داشت بین این همه موی پر کلاغی دلبری می‌کرد. دیگه گفتم کم دل ببری.

چشمکی میزنم و میگم:

- از کی؟

چشم غره‌ای بهم میره و می‌توپه:

- دو ساعت وقت داری میلان بخدا تا اون موقع نیای از فلاحی پول که میگیرم هیچ، میگم واسه تو رو نود درصدش کنه خوب؟ بدو ببینم از زیر سنگ کدوم فرهادی می‌خوای پول بکشی بیرون.

همین که از بیمارستان میزنم بیرون، بدون هیچ فکری بهش زنگ میزنم و بدون اینکه اجازه‌ی حرف زدن بهش بدم میگم:

- آدرس بده تا به ریح دیگه اونجام.

و قطع می‌کنم و با رسیدن پیامک حاوی آدرس، سریع به تاکسی می‌گیرم و تا رسیدن به اونجا به سره به راننده غر میزنم که تندتر بره.

واحد هفتاد! باید همین باشه دیگه؟ آره...

ماشالله انگار طولی‌س! در رو دیگه چرا باز گذاشته؟ تقه‌ای به در میزنم و همونجور که وارد میشم میگم:

- چون خدمتکارت نبوده پشت سرت در رو ببند خودت نیستی؟ حالا بازم خوبه خودت در رو باز کردی اومدی داخل وگرنه باید توی راهرو می‌دیدمت.

صداش از توی اتاق میاد:

- هنوز نرسیده تیکه ننداز پسرخاله! اون در رو هم مهماندار باز کرد. جهت اطلاع...

پوزخند صداداری می‌زنم و روی کاناپه می‌شینم و همونجور که نگاهی به ساعت روی دیوار می‌ندازم میگم:

- زود باش بیا دیرم شده باید زود برگردم.

بلاخره مادمازل تشریفش رو میاره و رو به روم روی مبل پا رو پا می‌ندازه!

لبخند کشداری تحویل می‌ده و میگه:

- گفته بودم زود همو ببینیم ولی اصلا فکر نمی‌کردم اینقدر زود بیای. دیدی گفتم دلت رو میزنه؟ معلوم بود آخه.. تو چه دخترایی رو دو سه روزه ول کردی این که دیگه معلوم بود.

حرفی نفسم رو میدم بیرون و میگم:

- پول می‌خوام. یه هفت، هشت میلیونی...

ابرویی بالا می‌ندازه و میگه:

- پول؟ آآ! نکنه واسه طلبکاراته آره؟ ایسا برم دسته چکمو بیارم.

- نیست!

متعجب میگه:

- پس واسه چی می‌خوای این پول رو؟

با پا روی زمین ضربه می‌گیرم و میگم:

- عزیز، مامان گندم... حالتش بد شد بیمارستانه. نیاز به عمل داره ولی پول کم داریم می‌خواستیم ببینم آگه...

پوزخندی میزنه و بدون هیچ حرفی میره سمت اتاقش. دستامو بین موهام فرو می‌کنم. حیف شروین رفته بود خارج و گوشیش در دسترس نبود وگرنه صد سال سیاه به این رو نمی‌نداختم.

بعد از چند دقیقه با یه برگ چک رو به روم می‌ایسته و میگه:

- بگیر هانی تاریخ امروزه! اووم فقط در وجه گندم آرمین نوشتیم. مشکلی نداری که؟

پوزخندی میزنم و چک رو از دستش می‌گیرم و بلند میشم. معلوم بود می‌خواست چیکار کنه. زده بود در وجه گندم که اون راضی نشه بره بخوابونه به حساب...

به سمت در قدم تند می‌کنم و با حرفش دستم روی دستگیره خشک میشه.

- روزان عشقم! دستت دردکنه که من و دختری که توهم عاشق بودنش رو دارم از بدبختی نجات دادی.

دستام مشت میشن ولی چیزی نمیگم و بی توجه بهش در رو باز می‌کنم که دوباره صداش میاد:

- حتما گندم قراره ازم تشکر کنه نه؟

بر می‌گردم سمتش و میگم:

- حیف حیف که اون زن داره روی تخت جون میده و توی این موقعیت باید بدونی اصلا غرورم برام مهم نیست. راحت باش هرچی می‌خوای بگی بگو چون قرار نیست داد و قال راه بندازم و برگه رو پرت کنم جلوت. من نه، کسایی که تحمل ناراحتی و دردشون رو ندارم بهش نیاز دارن.

و ایندفعه واقعا بالاترین سرعت از واحد و هتل میزنم بیرون و شماره‌ی گندم رو می‌گیرم.

- الو دختر.. گوش بده. من پول دستمه یعنی چکه! باید بیای بریم پولش کنیم.

صدای متعجبش بلند میشه:

- شوخی می‌کنی؟ نگو که حتی بلد نیستی چک رو نقد کنی.

کلافه میگم:

- هووف گندم چون در وجه توئه خودتم باید باشی. فقط نپرس چرا در وجه توئه.. دیالا! میام بانک دوتا کوچه بالاتر بیمارستان خودت رو برسون.

- آخه عزیز..

دستم رو برای تاکسی بالا می‌برم و میگم:

- به نیم ساعت بانک رفتن چیزی نمیشه قول میدم. مهم اینه با دست پر بر میگردیم.

و خدا می‌دونه چقدر سرش غر زدم و چجوری راضیش کردم که پول رو قبول کنه و خداروشکر بانک هم هنوز تعطیل نشده بود که سریع پول رو گرفتیم و برگشتیم.

حالا جدای از اینکه هی غر زد من از روزان پول نمی‌گیرم و به زور اینکه فکر کن من پول دادم قانع شد ولی الان خوشحال بود و نیشش تا بناگوش باز بود و همین باعث شده بود منم بعد سالیانی یه نیمچه لبخند از ته دل کنج لبم بشینه.

با صدای گندم از فکر بیرون اومدم.

- بریم حسابداری نه؟

سرم و تکون میدم و میگم:

- آره دیگه عجله کن.

رو به روی حسابداری می‌ایستیم که گندم رو به پرستاره میگه:

- برای پرداخت عمل قلب باز باید چیکار انجام بدیم؟

پرستاره شروع می‌کنه توضیح دادن که یه دفعه صدای جیغ و داد از یه سمت بیمارستان بلند میشه. با تعجب رو به گندم میگم:

- شبیه صدای پناه نیست؟

با دقت بیشتری گوش میدم که یه دفعه هجوم می‌بره اون سمت. پشت سرش قدم تند می‌کنم ولی با صحنه‌ای مواجه میشم که باعث میشه پاهام میخکوب زمین شه.

زل میزنم به پناه که وسط راهرو خودش رو روی جسم بی‌جونی انداخته بود که ملحفه‌ی سفید رنگی سر تا سرش رو پوشونده بود و داشت به عزیز التماس می‌کرد دوباره نفس بکشه و سپندی که سعی داشت اون رو از روی برانکار برداره.

نگاهم کشیده میشه سمت گندم. در سکوت و چشمایی ناباور به صحنه‌ی رو به روش زل زده بود و فقط زیر لب خیلی آروم زمزمه می‌کرد:

- پناه گریه نکن ببین.. ببین پول جور کردیم. عزیز قراره خوب بشه گریه نکن قربونت شم.

پولی که قرار بود خرج خوب شدن عزیز بشه، خرج مراسمات مختلف شد تا اینکه دیگه توی مراسم هفتم ته کشید. غریبه، دوست، آشنا و همسایه همه اومدن برای عرض تسلیت و رفتن ولی گندم بعد از مراسم خاکسپاری دیگه از توی زیر زمین بیرون نیومد که نیومد. نه چیزی می‌خورد نه حرفی میزد و بدتر از همه نه گریه می‌کرد. نه داد می‌زد نه غر می‌زد.

از اون روز یک کلمه هم با کسی حرف نزده بود. این دختر چرا عادت کرده بود بریزه توی خودش؟ چرا تا می‌رفتم سمتش پسم میزد؟ یا یه جوری رفتار می‌کرد که انگار اگه ادامه بدم گورم رو کنار قبر عزیز می‌کنه؟!

از کنار مهمونا عبور می‌کنم و همونجور که پا می‌ذارم به آشپزخونه رو به پناه که چشمش کاسه‌ی خون شده بود ولی همچنان داشت به سپند کمک می‌کرد برای مهمونا غذا درست کنه میگم:

- یه چی هم بذار توی سینی بده من بیرم بدم به گندم. یه هفته‌س لب به هیچی نزده.

قطره اشکی که از گوشه چشمش سرازیر میشه رو سریع پاک می‌کنه و میگه:

- باشه باشه. میلان تو رو خدا یه کار کن بخوره خوب؟ من که هرکار کردم حتی نداشت نزدیکش شم. چرا منو پس میزنه هان؟ من که بجز اون دیگه کسی و ندارم. اون از بابام. این از عزیز.. یه خواهر داشتم که اونم دیگه تو روم نگاه نمی‌کنه. من چه گناهی کردم هان؟ چرا دنیا اینقدره ظالمه؟!!

سپند میره سمتش و محکم بغلش می‌کنه و سعی می‌کنه آرومش کنه. زبونم قفله هیچی ندارم بگم چون خود منم توی ختم بابام به قطره اشکم نریختم. از من چه انتظاری داشتن؟ انتظار همدردی؟ همدردی از کسی که مامانش رو چند ساله ندیده و آگه این ندیدن تا آخر عمر هم طول بکشه اصلا برایش مهم نیست؟

خودم دست به کار میشم و بعد از اینکه یه سینی از غذا و مخلفات برای گندم حاضر می‌کنم از آشپزخونه میزنم بیرون.

پشت در زیر زمین لحظه‌ای مکث می‌کنم و همونجور که سینی رو با یه دستم می‌گیرم با اون یکی سعی می‌کنم در بزنم. پس از تلاش بسیار جوابی نمی‌گیرم، پس شونه‌ای بالا می‌ندازم و همینجوری وارد میشم. روی تخت نشسته، زانوهایم بغل کرده و به نقطه‌ی نامشخصی خیره شده. اصلا شک دارم که متوجه‌ی حضورم توی اتاق شده باشه.

وقتی سینی رو روی میز می‌ذارم بر میگرده و یه نگاه کوتاه بهم می‌ندازه. چشمش درد رو داشت فریاد میزد ولی لباش رو محکوم به سکوت کرده بود. روی تخت که می‌شینم چشم از من می‌گیره و اخماش رو می‌کشه توی هم. نمی‌تونم هیچی نگم پس خیلی آروم و زمزمه وار شروع می‌کنم:

- چرا اینقدر توی خودتی گندم؟ چرا نمیریزی بیرون؟ چرا حرف نمیزی؟

درست وقتی بی خیال جواب سوالم میشم، بچ میزنه:

- ناراحتی به گلو که میرسه بغض؛ به سر که می‌رسه اشک و وقتی از بدن فراتر باشه، باعث میشه از زمان جدا و توی افکار خودت غرق بشی. این درد بزرگ تر از چیزی که حتی بخوام بهش فکر کنم. من از غرق شدنم می‌ترسم!

خودم رو بهش نزدیکتر می‌کنم و میگم:

- گندمی که من میشناختم سنگ آسیاب هم لهش نمی‌کرد. نکن! با خودت، با ما اینجوری نکن. حداقل بخاطر پناه قوی باش. اون هنوز سنی نداره که بخواد اینارو تنهایی به دوش بکشه. تو باید کنارش باشی.

فریاد میزنه:

- من چی؟ هان؟! من بچه نبودم؟ منم همسن اون بودم که بابام تنهامون گذاشت. کی مرحم دل اون بچه شد که حالا ازم توقع دارید من حال کسی رو خوب کنم؟

خسته شدم میلان! از این دنیا، از این اتفاقا، از همه چیز دیگه بریدم. من هنوز داشتم بچگیمو می‌کردم که یهو پرتم کردن توی دنیای بی رحم بزرگسالی!

درست قبل از اون اتفاق من با سرخوشی توی بازار قدم می‌زدم و با دیدن یه کفش عروسکی آبی و پاپیون دار ذوق می‌کردم. درست مثل بقیه‌ی همسن و سالام! ولی وقتی فرداش چشم باز کردم تنها دلخوشیم این بود که توی روزنامه یه کار خوب پیدا کنم و حتی دیگه یادم رفت به مامانم بگم من از یه کفش خوشم میاد چه برسه بخوام داشته باشمش حتی آگه می‌گفتم تنها چیزی که بهم می‌رسید چشمای پر از سرافرنگیش بود.

خسته شدم از اینکه همش بقیه بهم چشم دارن که قوی باشم.

منم نیاز دارم، منم به یه شونه واسه گریه کردن نیاز دارم. فکر می‌کنی خوشم میاد بریزم توی خودم؟ معلومه که نه! ولی وقتی به اطرافم نگاه می‌کنم همه‌ی شونه‌ها اونقدر خودشون خمیدن و سینه‌ها خودشون اونقدر درد دارن که دیگه جایی واسه من و بدبختیام نمی‌مونه.

آخه من چه گناهی کردم میلان هان؟!!

بدون هیچ فکری محکم بغلش می‌کنم. مخالفتی نمی‌کنه و فقط مثل یه جوجه‌ی سرمازده توی بغلم شروع به لرزیدن می‌کنه. قلب اگر سنگ هم باشه با دیدن این دختر می‌شکنه. زیر گوشش زمزمه می‌کنم:

- گریه کن ابرو قجریم!

گریه کن که شونه‌ی من برای هرکس هم نه، برای تو همیشه جا داره.

صدای شکستن بغضش رو می‌شنوم. آب دهنم رو قورت میدم تا خودم حداقل آروم باشم.

کمرش رو نوازش می‌کنم و در سکوت به صدای گریه و تپش قلبش گوش میدم. بعد از چند دقیقه آروم از بغلم جدا میشه که زل میزنم به چشمای سرخش. دست بلند می‌کنم و قطره اشکی که از گوشه‌ی چشم چپش در حال سر خوردن رو پاک می‌کنم که میگه:

- بین خودمون باشه‌ها!

می‌پرسم:

- چی؟

- هم حرفام، هم اینکه گریه کردم. نمی‌دونم چی شد یهو نتونستم خودم رو کنترل کنم.

دستش رو توی دستم می‌گیرم و میگم:

- مجبور نیستی احساساتت رو مخفی کنی. تو همینجوری قوی‌ترین کسی هستی که توی زندگیم دیدم. حتی با وجود گریه‌ت.. مگه اینکه واسه اون دلیل نخواستی کسی بدونه.

با تعجب میگه:

- چه دلیلی؟

با شیطنت میگم:

- از قدیم گفتن وقتی به دختر پیش پسر گریه می‌کنه یعنی واقعا دوستش داره و اشک به عاشق می‌تونه معشوقه رو جادو کنه تا بیاد بگیرتش.

چشمش از حذقه میزنه بیرون که ادامه میدم:

- متاسفانه عاشقم بودی و اشکات جادویی! دیگه نمیشه از تقدیر فرار کرد فردا می‌تونی بیای خواستگاریم!

با حرص شروع می‌کنه زدنم که با خنده از تخت پرت میشم پایین. با حرص میگه:

این چرت و پرتا رو کی بهت گفته؟ -

شونه‌ای بالا می‌ندازم و همونجور که سعی می‌کنم با صدای بلند نخندم میگم:

- باشه بابا به جور رفتار می‌کنی انگار مچت رو گرفتم و واقعا دوستم داری که می‌خوای مخفی بمونه. فقط اون حرفو زدم که جو عوض شه.

تند تند سرش رو تکون میده. بلند میشم و میگم:

- یه چیزی بخور چند روزه مثل آدم چیزی نخوردی.

سرش رو به نشونه‌ی نه بالا می‌ندازه و میگه:

- نه سرم درد می‌کنه می‌خوام بخوابم.

باشه‌ای میگم و همونجور که پتو رو روش میکشم میگم:

- پس وقتی بیدار شدی بخور خوب؟

سرش رو تکون میده و وقتی می‌بینم از جام تکون نمی‌خورم میگه:

- برو دیگه.. چیه مثل عزرائیل بالا سرم وایسادی.

لبخندی تحویلش میدم و میگم:

- منتظرم بخوابی بعد برم.

< تغییر زاویه دید >

< گندم \* >

میگن درد که تموم وجود آدم رو فرا می‌گیره با گذشت زمان نه کم میشه نه زیاد فقط تبدیل میشه به یه عادت، یه عادت که هر لحظه جیگر آدم رو به آتیش می‌کشه .

شاید برای بقیه چند ماهی گذشته باشه و دیگه بهش عادت کرده باشن ولی داغ دل من هر روز که می‌گذره بیشتر میشه. امروز به زور میلان و سپند که میگفتن دیگه خیلی وقت از اون ماجرا گذشته و بهتره لباس مشکی‌هاتون رو دربیارید، از بین لباس های رنگارنگی که میلان برام آورده بود یه مانتوی سورمه‌ای انتخاب می‌کنم و بعد از پوشیدن یه شال و شلوار مشکی از اتاق گوشه‌ی حیاط می‌زنم بیرون...

هوا سردتر از چیزی که فکرش رو می‌کنم، پس دستام رو به هم میمالم و صدام رو می‌ندازم پس سرم و رو به خونه می‌گم:

- کجا موندید پس؟ به هفته‌س روی مخ من راه رفتید که امروز و منم پیام شرکت بعد خودتون هنوز توی خونه‌اید؟

در باز میشه و سپند و پناه با عجله میان بیرون و سپند رو بهم می‌گه:

- ماهم منتظر میلانیم، نمی‌دونم بهو کجا ول کرد رفت. تو بیا داخل سرما نخوری تا بیاد. اون همه لباس چرا این مانتو نخه و پوشیدی آخه!

ز مزمه می‌کنم:

- با همین راحت!

که همون موقعه در حیاط باز میشه و میلان با یه کیسه‌ی مشکی وارد میشه. نگاهم رو از اون کیسه‌ی نسبتاً بزرگ می‌گیرم و می‌گم:

- چه عجب! راه بیافتید تا منصرف نشدم.

سریع میاد سمتم و می‌گه:

- دو دقیقه بیا بشین اینجا!

و دستم رو می‌گیره و روی پله‌ها میشونه که از تعجب حتی یخ بودن پله هارو هم یادم میره. چشم می‌دوزم بهش که سریع جعبه‌ای رو از اون کیسه بیرون میاره و همونجور که درش رو باز می‌کنه زانو می‌زنه جلوی پام!

با چشم های از حدقه بیرون زده به کفش آبی رنگ داخل جعبه نگاه می‌کنم که خم میشه و همونجور که کتونی های مشکی رنگم رو از پام در میاره می‌گه:

- سایز پات سی و هشت بود دیگه؟

جوابی نمیدم چون محو کفشم!

درست همون کفش عروسکی بود که چند سال پیش می‌خواستم؛ ولی آخه چجوری؟

لبم رو به دندان می‌گیرم و بهش نگاه می‌کنم که سخت با کفش و پاهام درگیره. بلاخره کارش تموم میشه و کنار می‌کشه.

کاملاً اندازه‌م بودن. این سایز پای من و از کجا فهمیده بود؟

بدون هیچ مکثی خودم رو می‌ندازم توی بغلش و می‌گم:

- تنها چیزی که می‌تونست الان خوشحالم کنه همین بود. خیلی خیلی مرسی که هستی!

از بغلش بیرون میام که لبخند جذابی تحویلیم میده و می‌گه:

- قابلیت رو نداره سپندرلا!

چپ چپ نگاهش می‌کنم و می‌گم:

- اینقدر به من نگو سیندرلا بدم میاد. من هیچ وقت قرار نیست مثل سیندرلا صبر کنم تا شاهزاده‌ی رویاهام بیاد دنبالم، من ملکه‌ی خودم!

ابروی بالای می‌اندازه که صدای "اوو"ی پناه و سپند بلند میشه و میلان همونجور که تعظیم میکنه میگه:

- بله شما مریدای دل هابید، بانو!

سعی میکنم صدای مریدا گفتن عزیز رو از سرم بیرون کنم و میگم:

- حالا اینو از کجا پیدا کردی؟ چجوری فهمیدی این شکلی بود؟ پول از کجا پیدا کردی؟

مغرورانه نگاه می‌کنه و میگه:

- پیدا کردن که چند روز میشه دارم پیدا می‌کنم. طرحشم با اجازه‌ت از لای دفتر طراحی های نوجونیت برداشتم. پولم که اولین حقوقم رو که گرفته بودم نگه داشته بودم تا به کار خفن باهات انجام بدم که به یاد موندی باشه دیگه دیدم بهترین موقعس باهات اینو واسه تو خریدم.

اگه اجازه میدادم لبخندم کش بیاد کسی فکر بد نمی‌کرد راجع بهم؟ آب دهنم رو قورت میدم و روی نوک پا می‌ایستم و همونجور که گونه‌ش رو می‌بوسم میگم:

- نمی‌دونم توی زندگی چیکار کردم که خدا توی همچین موقعیتی شما دوتا رو آورد توی زندگی‌مون، اگه نبودید هیچ وقت تنهایی نمی‌تونستیم با این چیزا کنار بیایم.

لبخندی تحویلیم میده و می‌خواد چیزی بگه که چشمم می‌خوره به سپند و پناه که کم مونده برن توی حلق هم.

رو به سپندی که با فاصله‌ی کم به پناه چشم دوخته بود می‌تویم:

- تخته سیاه اونطرفه آقای وکیل!

با این حرفم دوتایی شوکه شده می‌پرن هوا و قشنگ معلومه توی هیروت بودن. می‌خوام چند تا چیز بارشون کنم که میلان پیش دستی می‌کنه و همونجور که به سمت در می‌کشونتم میگه:

- ولشون کن اینارو بچه‌ن!

چپ چپ نگاهش می‌کنم و میگم:

- به این رفیقت میگی از فکر و خیال بیاد بیرون تا نکشیدمش بیرون خوب؟

سرس رو تند تند تکون میده و میگه:

- شما دستور بده. سپند غلط می‌کنه عاشق خواهر شما شه.

و زمزمه وار میگه:

- البته غلط رو خیلی وقته کرده..

چشم غره‌ای بهش میرم که دستش رو اول به نشونه‌ی تسلیم بالا میاره و بعد برای یه تاکسی تکون میده.

وقتی وارد شرکت میشیم چند نفر شروع می‌کنن به تسلیم گفتن و بعضی هاهم نیومدن شون به مراسم رو توجیه می‌کنن و خیلی ها هم بی تفاوت فقط نگاهمون می‌کنن.

نیلوفر که منشی شرکت بود با دیدنم میاد سمتم و میگه:

- خوش اومدی عزیزم! آقا امیر گفتن هر موقعه اومدی اول بری اتاق ایشون...

سرم رو تکون میدم و رو به میلان میگم:

- پس من میرم ببینم چی میگه.

باشه‌ای زمزمه می‌کنه و میگه:

- منم برم کارهامو بیارم باید بهش بدم تایید کنه.

و عقب گرد می‌کنه سمت اتاقش که منم بعد از زدن تقه‌ای به در و بلند شدن صدای "بفرمایید داخل" امیر در رو باز می‌کنم و میرم داخل.

با دیدنم لبخندی میزنه و از پشت میزش بلند میشه. میاد سمتم و میگه:

- میلان گفت امروز میای ولی من باورم نمیشد. خوشحالم که بالاخره اومدی و تونستی با اون قضیه کنار بیای.

لبخند تلخی میزنم و میگم:

- مرسی! اووم می‌تونم برم سر کارم؟ البته اگه تا حالا کسی رو استخدام نکرده باشید.

تک خنده‌ای می‌کنه و میگه:

- کارهاتو میلان گردن گرفت دیگه ماهم نیازی ندیدیم کسی رو استخدام کنیم.

با تعجب ابرویی بالا می‌ندازم و میگم:

- میلان؟ میلان خودمون؟

سری تکون میده و میگه:

- اره دیگه مگه چند تا میلان داریم؟

- یه دونه!

و زیر لب میگم:

- این بچه هم دوگانگی شخصیتی داره. نه به قیل که به زور میومد سر کار نه به الان که کارهای منم انجام میداده هیچ، اصلا صداش هم درنیومده و غر نزده.

و برای اینکه نگاه کنجکاو امیر از روم برداشته شه لبخند مسخره‌ای تحویلش میدم و میگم:

- پس من میرم!

می‌خوام عقب گرد کنم که سریع میگه:

- دو دقیقه صبر کن!

منتظر نگاهش می‌کنم که میره سمت گلدون وسط میز و همونجور که یکی از شاخه گل‌های رز رو ازش بیرون میکشه میگه:

- چون مطمئن نبودم بیای نتونستم کادو بگیرم پس این رو به عنوان کادوی شروع دوباره‌ی همکاری‌مون بپذیر.

و گل رو به سمتم می‌گیره که ابرو هام از تعجب می‌پره بالا! لبخند زورکی تحویلش میدم و میگم:

- واسه همه‌ی کارمنداتون در آغاز همکاری کادو می‌خرید؟ وقتی استخدام می‌شدیم که همچین چیزی نبود.

فاصله‌مون رو کمتر می‌کنه و میگه:

- دروغ چرا این قانون همین الان، همین ساعت و همین ثانیه فقط برای تو وضع شده نه کس دیگه‌ای...

سعی می‌کنم خونسردی خودم رو حفظ کنم و به حالت مسخره‌ای میگم:

- واقعا؟ وای که چقدر تو خوبی امیر باورم نمیشه!



ولی انگار گیر ایش خیلی پایینه که تیکه‌ای که بهش انداختم رو نمی‌فهمه چون پرو پرو میگه:

- حالا که تا اینجا رو گفتم بقیه‌شم می‌خوام بگم؛ چون فکر می‌کنم فرصتش دیگه پیش نیاده، منم دیگه دل و جرتنش رو پیدا نمی‌کنم پس میرم سر اصل مطلب!

دست به سینه بهش نگاه می‌کنم که میگه:

- از همون روز اول که دیدمت فهمیدم با همه‌ی دخترایی که می‌شناسم فرق می‌کنی. توی این چند وقتم که بیشتر باهات آشنا شدم قشنگ مطمئن شدم. اووم! اینو بذار پای به درخواست دوستی برای آشنایی بیشتر که البته من تماش رو خیلی خوب می‌بینم.

می‌پریم وسط حرفش و میگم:

- مثلاً چجوری می‌بینی؟

- ازدواج با چند تا بچه‌ی قدم و نیم قد! خیلی خوب میشه مگه نه؟

با ذوق ساختگی میگم:

- معلومه که خوب میشه.

و گل رو از دستش می‌گیرم. می‌خواد خوشحالی‌ش رو بروز بده که بقیه‌ش رو می‌گیرم و همونجور که گل رو فرو می‌کنم توی حلقش میگم:

- با خودت چی فکر کردی مرتیکه هان؟ تو اون روی من رو ندیدی که به خیال خودت ازم خوشتر اومده. می‌خوای ببینی هان؟!

و محکم پرتش می‌کنم روی زمین که با سرفه گل رو پرت می‌کنه طرفی و شروع می‌کنه به تهدید کردن که ازکار اخراج می‌کنه. سعی می‌کنم لیچار بارش نکنم و عصبی به سمت در قدم تند می‌کنم. این و که من بسته بودم چرا الان بازه؟ به من چه؟ فووش یکی دیده ابروش رفته. بی خیال برمی‌گردم و میگم:

- درضمن! دیگه به هیچ دختری نگو تو با همه‌ی دخترایی که می‌شناسم فرق داری. آخه این چه مخ زدنیه؟ این یعنی به عالمه دختر می‌شناسی و در آخر گند میزنی به اعتماد طرف...

و بی توجه بهش عصبی از اتاق میزمن بیرون، نفسم رو کلافه میدم بیرون و زمزمه وار میگم:

- اینم از این یکی کار! بعد میلان میگه باید با ریخت و قیافه دخترونه بری سر کار. خوب بیا تحویل بگیر.

قدم تند می‌کنم سمت اتاق میلان ولی با جای خالی‌ش رو به رو میشم. اووف کجا رفته حالا؟

رو به علی که با میلان توی به اتاق کار می‌کردن میگم:

- میلان رو ندیدی؟

شونه‌ای بالا می‌ندازه و میگه:

- آخرین بار داشت میومد سمت اتاق رئیس، پیش تو!

ای بابا چرا من ندیدمش پس!

میخوام برگردم سمت اتاق امیر که با شنیدن صدای دادی میخکوب میشم و با شنیدن صدای میلان و فهمیدن اینکه صدا از اتاق امیر میاد یا خدایی میگم و به سمت اتاق می‌دوم. سر و صدا بیشتر شده و همه مثل من میان سرک بکشن ولی من بی‌اهمیت به همه در رو باز می‌کنم و با دیدن صحنه‌ی رو به روم چشم گرد می‌کنم و با یه جیغ فرابنفش میگم:

- بس کنید!

میلان که امیر رو روی میز خم کرده با شنیدن صدای من مشتش جلوی صورت امیر متوقف میشه و برمی‌گرده سمت من و با خشم بهم می‌توپه:

- تو دخالت نکن گندم. برو بیرون اینجا و اینسا.

منم مثل خودش جواب میدم:

- برم که مثل وحشیا بی‌افتین به جون هم و همدیگه رو لت و پار کنید؟

و سرمو از اتاق بیرون می‌برم و رو به بقیه می‌گم:

- کسی نیست بیاد اینا رو جدا کنه؟

و با حرف من تازه انگار به خودشون میان و وارد اتاق میشن و اومدنشون همزمان میشه با دوباره پریدن این دو تا به هم..

چند نفر میلان رو می‌گیرن که امیر از فرصت استفاده می‌کنه و هجوم می‌بره سمت میلان و نمیدونم سپند بهو از کجا پیداش میشه که می‌پره وسط و مشت امیر فرود میاد روی صورتش...

سپند صورتش به په سمت کج میشه و صدای هین کشیدن صحرا، منشی امیر از پشت سرم میاد.. سپند گفتن میلان و مات و مبهوت موندن امیر باعث میشه ایندفعه من برم جلو و بازوی میلان رو بکشم به سمت بیرون و از اونطرف سپند امیر رو می‌کشونه سمت صندوق و دیگه و اینمیسیم ببینم چی میشه و میلان رو کشون کشون می‌برم.

وقتی از شرکت می‌زنیم بیرون دستشو ول می‌کنم و بدون هیچ حرفی راه می‌افتم به سمت پارک کوچیکی که اون نزدیکیاس و میلانم پشت سرم میاد.

تا می‌رسیم برمی‌گردم سمتش، غره میشم تو صورتش و می‌گم:

- چته؟ چی شده باز مثل خروس جنگی دعوا راه انداختی؟

حق به جانب می‌گه:

- حقش بود پسره‌ی بی‌وجود. خجالت نمی‌کنه به تو پیشنهاد میده؟ تو چرا بهم نگفتی؟ پررو پررو برگشته به من می‌گه " تو با گندم رفیقی پا درمیونی کن با من اوکی شه، به خودش پیشنهاد دادم رد کرد"

پوفی می‌کشم و می‌گم:

- به خودم الان گفتم. حالا بالفرض که تو رو هم واسطه کرده تو چرا فردین میشی رگ غیرتت باد می‌کنه؟ حالا بعد عمری به کار خوب پیدا کردیم!

فکمو تو دستش می‌گیره و زل می‌زنه تو چشم و تهدیدوار می‌گه:

- گندم، به خدای احد و واحد، حتی فکر برگشتن تو اون خراب شده تو سرت بچرخه، جفت قلم پاتو خورد می‌کنم که نتونی قدم از قدم برداری، شیرفهم شد؟

حالا توی این هاگیر و آگیر، این درسته که ته دلم با این کاراش غنچ میره؟ پس اون گندم پاچه گیر کجاس که بزنه توی دهنش تا دیگه جرئت نکنه اینجوری حرف بزنه؟ چرا می‌خکوب چشاش شدم و زبونم بند اومده؟ چرا جای عصبانیت تازه خوشم اومده؟

سعی می‌کنم خودم رو از تک و تا نندازم و همونجور که می‌زنم تخت سینش، با عصبانیت ساختگی می‌گم:

- چیه دور و درداشتی؟ کی رو تهدید می‌کنی بچه سوسول؟ نممی؟ بابامی؟ داشمی که به خودت اجازه میدی به من امر و نهی کنی؟ که آگه اینا هم بودی نمی‌داشتیم به من بگی چکار کنم چکار نکنم. یه عمر آقا بالا سر نداشتم که حالا یه بچه قرتی بیاد واسه من شاخ بشه.

اونم بلندتر از من داد می‌زنه:

- نه باباتم نه داداشت، نه می‌خوام چیزیت باشم. فقط رفیقتم و حق این رو دارم که ازت محافظت کنم و این حتی به خودتم مربوط نمیشه. حله؟ واسه من صداتو نبر بالا! فکر کردی چون دوتا داد زدی خیلی خفنی و منم الان می‌گم چشم گندم خانوم هرچی شما بگی؟ کور خوندی... الانم میریم خونه، خودم فردا میام واسه تسویه حساب جفتمون!

و پشتشو می‌کنه بهم و من جون می‌کنم که لب و لوچم که در حال کش اومدنه رو جمع کنم!

وقتی می‌بینم همینجور و ایسادم و پشت سرش نمیرم با اخم و جدیت خاصی که تا حالا ازش ندیدیم بهم زل می‌زنه که اشاره‌ای به شرکت می‌کنم و می‌گم:

- همینجور کجا داری میری؟ آگه کاری به قلم و دست و پام نداری سپند و بالا جا گذاشتیم برم بگیرم بیارمش.

میزنه به پیشونیش و میگه:

- آخ به کل یادم رفت بچه بخاطر من کتک خورد. هوش و حواس نمی‌داری واسه آدم که..!

و قدم تند می‌کنه سمت شرکت، می‌خوام پشت سرش حرکت کنم تا خطایی از سر نزنه؛ ولی به جوری چپ چپ نگاهم می‌کنه که واقعا حس می‌کنم خود به خود پام قلم میشه آگه برم توی شرکت. روی محوطه منتظرشون می‌مونم و دعا می‌کنم کار اشتباهی نکنه که خداروشکر بدون هیچ حرف اضافه‌ای فقط سپند رو بر می‌داره و میاد بیرون.

از وقتی رسیدیم خونه سپند یه ریز داره غر میزنه و پناه هم همراهی‌ش می‌کنه.

- نگاه کنا یعنی اصلا نگفتن یه سپند بدبختی هم اونجا هست که بخاطر یه جناب بی لیاقت کتک خورده. همینجور مثل حیوان چهارپا و دو گوش سرشون انداختن پایین و رفتن بیرون. این هیچی بعد نیم ساعت تازه یادشون اومده! ما یه سپندی هم داشتیم و بدون اینکه از دلم در بیارن آوردنم اینجا.. آخ!

با گذاشته شدن کیسه‌ی یخ روی سر سپند توسط پناه بالاخره از دست غر غراش نجات پیدا می‌کنیم که پناه میگه:

- خوب تو چرا خودت و می‌ندازی وسط؟ نگاه چجوری هم زده عوضی... الهی بگردم درد داره؟

تک سرفه‌ی مصلحتی می‌کنم تا حساب کار دست‌شون بیاد که همینم باعث میشه پناه ازش فاصله بگیره و کنار من بشینه.

سپند هم همونجور که یخ و از روی سرش بر میداره میگه:

- حالا باید چیکار کنیم؟ شرکت که آگه بخوایم دیگه راهمون نمیدن این یعنی باز باید بگردیم دنبال کار؟ خسته شدم دیگه!

به میلان نگاه می‌کنم که کلافه دستی توی موهاش می‌کشه و میره توی فکر و همه با صدای پناه به خودمون میایم.

-چرا خودتون شرکت باز نمی‌کنید هان؟

از طراحی های کوچیک شروع می‌کنیم بعد کم کم کار و گسترش میدیم؛ یعنی خوب گندم و میلان که کار طراحی‌شون خوبه منم از خیاطی یه چیزایی سر در میارم. بقیه‌ی کارهای اداری و تبلیغاتی هم با سپند. اینجوری می‌تونیم یه کارگاه کوچیک تشکیل بدیم. هان نظرتون چیه؟

از نظر من که فکر خوبی بود تا اینکه صدای پوز خند میلان بلند میشه و میگه:

- دلت خوشه ها... واسه از صفر شروع کردن به یه پولی، سرمایه‌ای چیزی نیاز داریم. از کجا می‌خوایم بیاریم؟

بدون هیچ فکری میگم:

- خونه رو می‌فروشیم.

با این حرفم صدای چی همه‌شون بلند میشه که میگم:

- خوب چیه؟ تنها چیزی که میشه پولش کرد خونس.

میلان بلند میشه و میگه:

- اصلا فکرشم نکن.

و به سمت در میره که سپند می‌پرسه:

- کجا داری میری حالا؟

- یه قبرستونی دنبال کار...

< تغییر زاویه دید >

< میلان • >

کار پیدا کردن توی این شهر درندشت شده بود مثل پیدا کردن سوزن توی انبار کاه، حالا آگه پیدا هم میشد هزار تا وثیقه میخواستن که ازم مطمئن بشن و اینجوری بود که الکی الکی به په آدم سابقه دار قرار نبود کار بدن.

روی تاب گوشه‌ی حیاط نشستیم و همونجور که سرم رو روبه آسمون گرفته‌م برای لحظه‌ای چشمام رو می‌بندم تا نکنه سردردم بهتر بشه.

با تکون خوردن تاب و پیچیدن بوی بهار نارنج توی سرم، ناخودآگاه لبخندی کنج لبم می‌شینه که صدایش بلند میشه:

- صاف بشین این چایی رو بخور سرت خوب میشه.

چشمام رو باز می‌کنم و زل میزنم بهش که میگه:

- چیه؟ بجای زل زدن بلند شو اینو بخور. حالا درسته چایی دوست نداری ولی مجبوری.. بین برات به تیکه لیمو هم گذاشتم خیلی خوشمزه میشه با چایی..

استکان چایی رو ازش میگیرم و میگم:

- مگه میشه شما چایی دم کنی و بگم نمی‌خوام؟

دست به سینه به پشتی تاب تکیه میده و میگه:

- معلومه که نه! آگه نخوری همون نعلبکی رو از پهنا می‌کنم توی حلقهت...

پقی میزنم زیر خنده که باعث میشه نصف چاییا بریزه روی پام.. از داغیش دادم میره روی هوا که باعث میشه گندم پقی بزنه زیر خنده. همونجور که بلند میشم و شلوآرم رو تکون میدم، میگم:

- روی آب بخندی! حالا آگه کس دیگه‌ای بود از نگرانی نمی‌دونست چیکار کنه بعد تو می‌خندی؟

دستش رو به نشونه‌ی بستن زیپ جلوی لیش می‌کشه و با چشمایی که خنده توشون موج میزنه بهم نگاه می‌کنه.

سری به نشونه‌ی تاسف تکون میدم و دوباره کنارش می‌شتم که بعد از چند دقیقه، سکوت بینمون رو می‌کشنه و میگه:

- امروز رقتم بنگاهی خونه رو واسه فروش گذاشتم.

سریع بر می‌گردم سمتش که ادامه میده:

- خونه‌ی خودمه می‌خوام بفروشم به کسی هم ربط نداره. فقط به پناه مربوط میشه که راضیه..

کلافه میگم:

- دیوونه شدی؟ خونه رو بفروشی که بعدش چی بشه؟ بریم به کارگاه بزنی که دو روز نشده هشت‌مون گرو نمون بشه؟ اصلا شب رو کجا بمونیم؟

- تا قبل اینکه به جای مناسب پیدا کنیم میریم مسافر‌خونه‌ای جایی بعدم به جایی رو پیدا می‌کنیم که هم بشه توش زندگی کرد هم کارمون و شروع کنیم دیگه!

می‌خوام جوابشو بدم که صدای سپند بلند میشه:

- میلان دو دقیقه بیا کارت دارم.

بلند میشم و عصبی رو بهش که روی ایوون وایساده میگم:

- الان نه...

و رو به گندم می‌کنم و بی توجه به سپندی که میگه "آخه واجبه.." میگم:

- آگه می‌خوایم بریم به خراب شده‌ای که هم توش کار کنیم هم زندگی خوب اینجا چشه؟

اونم مثل من عصبی بلند میشه و میگه:

- اینجا فوقش صغری خانوم و مموت خسته میان بهمون سفارش زیرشلواری راه راه میدن. شوخیت گرفته؟ آخه کی واسه طراحی و دوخت لباس میاد پایین شهر؟

کلافه دستی توی موهام می‌کشم که میگه:

- چرا اینقدر عقب نشینی کردی میلان؟ چرا به کل گذشته‌تو فراموش کردی؟ تو ادمی نیستی که بخوای زیر دست این و اون کار کنی. هیچ وقت نبودی.. چرا نمی‌خوای دوباره از اول شروع کنی؟

حرف می‌گم:

- چون نمی‌تونم. من اون شرکت به اون بزرگی رو با اون همه خدم و حشم به جور و رشکست کردم که هیچکس نتونست جمعش کنه، حالا چجوری چهار نفر ادم می‌خوایم از اول شروع کنیم؟ ول کن گندم، اینقدر خیال بافی نکن ته این راه مشخصه...

با انگشت اشاره‌ش چند بار میزنه تخت سینه‌مو میگه:

- چه بخوای چه نخوای تا چند روز دیگه خونه‌ای نیست. آگه می‌خوای راحت رو جدا کنی بجنب چون با پولی که داری عمرا بتونی به همین راحتیا جایی خونه اجاره کنی.

و حرفی به سمت خونه قدم تند می‌کنه و به جوری در رو به هم می‌کوبه که حس می‌کنم کلش الان میاد پایین..

کله شقه دیگه..! وقتی میگه به کاری انجام میدم عمرا آگه بشه منصرفش کرد.

چند روز بعد به مشتری دست به نقد واسه خونه پیدا میشه و گندم هم از خدا خواسته میره سر معامله و واقعا این خونه چیزی نبود که بشه از ش گذشت. درسته پایین شهر بود ولی میشد گفت یکی از بزرگترین خونه‌ها توی همین منطقه بود و مثل گندم منم موندم که باباش چجوری تونسته این خونه رو بخره؟!

با صدای گندمی که از بنگاهی بیرون اومده به خودم میام و به برگه‌ای که توی دستشه نگاه می‌کنم.

- اینم پول شروع همکاری جدید، شریک جان!

ورقه چک رو ناراضی ازش میگیرم. پول نسبتا خوبی برای شروع کار بود ولی تاریخش واسه چند روز دیگه بود. چک رو به سمتش میگیرم و میگم:

- پیش خودت باشه.

چک رو ازم میگیره که پناه و سپند هم از بنگاهی میزنن بیرون و سپند میگه:

- این یارو گفت تا فردا دیگه خالی کنیم.

با تعجب می‌گم:

- چی؟ چخبره تا فردا؟ اون همه وسیله توی خونه‌ست چجوری تخلیه کنیم؟

سری تکون میده و میگه:

- باهش حرف زدم قرار شد تا جاگیری کامل مون وسایل رو بذاریم اتاق گوشه‌ی حیاط وقتی شرابطمون جور شد بریم برداریم؛ چون می‌خواد خونه رو بکوبه بخاطر همین عجله داره.

آهانی زمزمه میکنم که پناه میگه:

- د پس عجله کنید زودتر بریم وسایل رو جمع کنیم.

همه به سمت خونه میریم و سپندم به بهانه‌ی پیدا کردن کارت‌ن از زیر کار در میره.

ساعت از دوازده شب هم گذشته و تقریباً همه‌ی وسایل رو جمع کردیم. پناه با خستگی تمام میگه:

- حالا که همه چی رو جمع کردیم کجا بخوابیم؟

گندم اشاره‌ای به تخت گوشه‌ی حیاط میکنه و میگه:

- اونجا!

لرزی که به جون پناه می‌افته کاملاً واضحه و با زاری میگه:

- نگو! آخه توی این سرما خرس قطبی هم سگ لرزه میگیره چه برسه من...

با صدای سپند بهش نگاه می‌کنم که میگه:

- نگران نباش الان یه آتیش واست درست می‌کنم که عمراً سرما بخوری.

وقتی نگاه گندم رو بهشون می‌بینم سریع میرم سمتش و همونجور که روی تاب می‌نشونمش میگم:

- تو هم بیا استراحت کن. خسته شدی از صبح تا حالا روی پا بودی.

بی هیچ حرفی کنارم میشینه و زل میزنه به آتیشی که سپند داره توی قوطی آهنی بزرگ روغن درست می‌کنه. بلند میشم و از توی وسایل یه چندتا پتو پیدا می‌کنم و پخش می‌کنم بینمون و همه اونقدر خسته‌ایم که همونجور خوابمون می‌بره.

با تکون خوردن چیزی توی بغلم چشم باز می‌کنم و با صحنه‌ای مواجه میشم که اصلاً انتظارشو ندارم. گندم با مظلومانه‌ترین حالت ممکن خودش رو توی بغلم مجاله کرده و مشخصه هنوزم سردشه، به آتیش پایین پامون نگاه می‌کنم که تنها چیزی که ازش بیرون میزد دود بود و معلوم نیست از کی خاموش شده.

ناخودآگاه سرم به سمتش کشیده میشه و با تمام وجود عطر نارنج موهاش رو عمیق به ریه‌هام می‌کشم و همین باعث میشه تکونی بخوره و بیدار شه. سریع عقب نشینی می‌کنم و اونم بدون هیچ حرف و حرکتی همونطور توی بغلم می‌مونه، جوری که انگار داره موقعیتش رو بررسی می‌کنه که یه دفعه از جاش می‌پره و میگه:

- من توی بغل تو چیکار می‌کردم؟

از لحن طلبکارانش خندم میگیره و میگم:

- اینو من باید بپرسم نه تو...

وقتی می‌بینم حق با منه "حالا هرچی..." زمزمه می‌کنه و زل میزنه به سپند و پناه که کنار هم روی تخت چوبی خوابیده بودن. با حرص میگه:

- این دوتا بچه پررو رو نگاه کن! شیطونه میگه...

و خداروشکر قبل از اینکه شیطونه چیزی بگه صدای در بلند میشه و گندم مجبور میشه به اون رسیدگی کنه.

با حرص محکم میزنم به پای سپند، ترسیده سریع بلند میشه و با دیدن قیافه‌ی حق به جانب من ترسیده میگه:

- چیزی شده؟!

حرصی رو بهش می‌تویم:

- تازه آقا می‌پرسه چیزی شده..؟ نه والا فقط کم مونده بود گندم توی خواب جفتتون رو خفه کنه. چرا وقتی می‌دونید اینقدر حساسه رعایت نمی‌کنید و میرید توی حلق هم؟

با صدام پناه هم بیدار میشه و گیج بهم زل میزنه که ادامه میدم:

- دفعه بعدی قرار نیست جلوشو بگیرما! از من گفتن. خودتون به ذره مراعات کنید.

و به سمت در عقب گرد می‌کنم که گندم همون موقع سریع در رو می‌بنده و رو بهمون میگه:

- زود باشید جمع کنید باید بریم وقت نداریم.

و سریع میره سمت لباساش تا بپوشه که میگم:

- چیزی شده؟ چرا هول کردی؟ کی دم در بود؟

- زود حاضر شید توی راه تعریف می‌کنم. د بلند شو پناه!

وقتی می‌بینیم نم پس نمیده سریع حاضر میشیم و وسایل رو بر می‌داریم و از خونه می‌زنیم بیرون. پناه میگه:

- هنوز که خریدار نیومده کلید رو چیکارش کنیم؟

گندم همونجور که اطراف رو نگاه میکنه میگه:

- بذارشون توی دیوار خودش پیدا می‌کنه عجله کنید.

قبل از اینکه بخواد قدم از قدم برداره بازشو میگیرم و میگم:

- نمی‌خوای بگی چی شده؟

کلافه میگه:

- خیلی وقت پیش یه بنده خدایی رو لو دادم افتاد زندان، یکی از بچه ها الان خبر داد آزاد شده. پیدامون کنه زندمون نمذاره پس اینقدر حرف نزنید بجنب...

که یه دفعه چشمش به ته کوچه می‌خوره و حرف توی دهنش می‌ماسه. به ته کوچه نگاه می‌کنم و با دیدن چشم زخمی دهنم کف می‌کنه. این اینجا چیکار می‌کرد؟ صدای گندم بلند میشه:

- عجله کنید!

صدای فریاد چشم زخمی از ته کوچه بلند میشه:

- داره فرار می‌کنه...

با این حرف سریع کوله و چمدونم رو از زمین بلند میکنم و پشت سر گندمی که به طرف یه کوچی باریک میرفت می‌دوم و سپند و پناه هم پشت سرمون حرکت می‌کنن.

خودمون هم نمی‌دونیم چجوری ولی انگار شانس باهامون یار بود که تونستیم از دست چشم زخمی و دار و دستش جون سالم به در ببریم.

نفس زنون خودم رو روی نیمکت پارک می‌ندازم و شروع می‌کنم به سرفه کردن که سپند بریده بریده میگه:

- میشه.. بگید.. دقیقا.. داره چی میشه؟

گندم میشینه روی چمن و میگه:

- به زمانی من که نه.. یعنی آرمین مجبور میشه پیش چشم زخمی کار کنه. اولاش نمی‌دونستم توی کار خلافت بعد که فهمیدم رفتم دم و دستگاشون رو لو دادم. از بخت خوریم انگار یکی من و توی اداره‌ی پلیس می‌بینه و می‌شناسه و به چشم زخمی می‌گه کار من بوده. از اون روز از طریق این و اون فقط تهدید شنیدم امروز که آزاد شده انگار اومده عملی کنه.

سوالی می‌گم:

- مگه نمیگی اونموقعه توی نقش آرمین بودی؟ پس چرا الان فرار کردیم؟ کسی که باید بترسه آرمینه که اونم به خاطرات پیوست.

کلافه نفسش رو می‌ده بیرون و می‌گه:

- خوب عقل کل من اگه با تیپ پسر و نه و جعلی میرفتم توی دهن شیر و برادران نیروی انتظامی می‌فهمیدن دخترم که قبل از چشم زخمی خودم توی هُلُفدونی بودم.

جوابش قانع کننده بود؛ ادامه می‌ده:

- ولی انگار تو هم می‌شناختیش چون وقتی دیدیش رنگت پرید.

نیشخندی می‌زنم و می‌گم:

- مثل اینکه یادت رفته منم چند روزی زندان بودم.. اونجا زیارتشون کردم و خوشبختانه یا بدبختانه زیاد باهم جور نبودیم.

پناه می‌ناله:

- اینارو ول کنید حالا چیکار کنیم؟

سپند شونه‌ای بالا می‌ندازه و می‌گه:

- فعلا بریم هتلی، مسافر خونه‌ای جایی وسایل‌مونو بذاریم بعد بیافتیم دنبال پیدا کردن کارگاه!

سری تکون میدم و بعد از برداشتن چمدونم بلند میشم، هنوز به قدم بر نداشتم که پناه شوکه شده صدامون می‌زنه. با ترس بر میگرم که با نگرانی می‌گه:

- فکر کنم ساکی که توش مدارکمون بود رو دم در خونه جا گذاشتم.

صدای "چی" مون بلند میشه که لیش رو به دندون می‌گیره و مضطرب می‌گه:

- بخدا اصلا حواسم نبود. و.. وقتی گندم بیهو گفت عجله کنید، هول کردم نفهمیدم.. همش تقصیر منه...

سپند می‌گه:

- مطمئنی؟ به دفعه می‌بینی همینجاها گذاشتی هان؟

سری به نشونه‌ی نه تکون میدم که عصبی دست‌ی توی موهام می‌کشم. حالا بدون شناسنامه و کارت ملی که اصلا بهمون اتاق نمیدادن. گندم کلافه پچ می‌زنه:

- باید برگردیم محله اینجوری نمیشه.

سپند تک خنده‌ی عصبی می‌کنه و می‌گه:

- شوخی‌ت گرفته؟ با چیزی که تو تعریف کردی نرسیده به محله صد نفر ریختن سرمون ناقص‌مون کردن.

پناه با لب و لوجه‌ی اویزون می‌گه:

- من برم؟ من و که فکر نکنم بشناسه هان؟ خودم میرم گندی که زدم رو درست می‌کنم.

سپند عصبی می‌گه:



- لازم نکرده شما تنهایی جایی بری آگه قراره یکی بره من میرم...

گندم می‌پره وسط حرفش و میگه:

- دو دقیقه حرف نزنید. من میرم، تو میری راه انداختید. بذارید فکر کنم ببینم چه غلطی باید کنیم، فقط قبلش باید یه زنگ به بهزاد بزنم ببینم اونطرف چخیره..

روی نیمکت میشینم و شروع می‌کنم با پا روی زمین ضرب گرفتن و به گندمی چشم می‌دوزم که چند قدم اونطرف تر داره با گوشیش حرف می‌زنه. بعد از چند دقیقه میداد سمت منو و آشفته میگه:

- بهزاد گفت ساکه دست چشم زخمیه... عمر اگه بتونیم بدون اینکه چشم زخمی و دار و دستش بفهمن، بریم ساک رو برداریم بیایم. باید یه فکر دیگه‌ای کنیم.

با مشت محکم می‌زنم روی پام و میگم:

- بخشکی شانس!

پناه با بغض زمزه می‌کنه:

- همه‌ی اینا تقصیر منه ببخشید.

و یه دفعه می‌زنه زیر گریه، سپند میره سمتش و میگه:

- گریه نداره که کاریه که شده. الان باید فکر کنیم ببینم چیکار کنیم.

و خداروشکر گندم دیگه توی این گیر و دار به نزدیکی شون گیر نمیده. با فکری که به سرم می‌زنه عصبی شروع می‌کنم خندیدن و میگم:

- فکر کنم کارتن خواب شدیم. چک هم پیش بقیه مدارک بود. نه؟!!

گندم سری تکون میده که شدت گریه‌ی پناه بیشتر میشه. خورده بودیم به بن بست و هیچ راه فراری نداشتیم؛ ولی با چیزی که سپند میگه کم مونده شاخ در بیارم:

- جمع کنید بریم مازندران خونه‌ی ما!

با تعجب رو بهش میگم:

- شوخیت گرفته؟

جدی میگه:

- نه! چیه انتظار داری دست رو دست بذارم واقعا بشیم کارتن خواب؟ بلند شید بریم. اندازه یه دربست تا مازندران که دیگه پول داریم.

دست به سینه می‌شینم و میگم:

- تو راضی شده باشی بری پیش خانواده باز نمیشه؛ چون انگار یادت رفته من حق خروج از تهران رو ندارم.

با این حرفم این پا و اون پا می‌کنه و میگه:

- خیلی وقت بود می‌خواستم بهت بگم ولی بهو این همه مشکلات پیش اومد به کل یادم رفت. چند روز پیش وکیل زنگ زد. دیگه ممنوع الخروج نیستی.

با تعجب میگم:

- یعنی چی؟ چجوری؟ ما که نتونستیم حتی یه قرون از بدهی مونو بدیم.

سرس رو تکون میده و میگه:

- ما نه ولی مامانت چرا!

انگار اشتباه شنیدم. گفت مامانم؟ با خنده‌ی تمسخر آمیزی میگم:

- مامانم؟!!

و ایندفعه بلند میزنم زیر خنده که سپند سری به نشونه‌ی تاسف تکون میده. خندهم رو قطع می‌کنم و عصبی میگم:

- اینو الان باید بگی؟

- این چند روز مگه گوش شنوا داشتی؟ همه‌ی فکرت شده بود منصرف کردن گندم! حالا هم که چیزی نشده کارمون راحت تر شده. جمع کنید بریم ماشین گیرمون نمپادا...

پوز خندی میزنم و میگم:

- اصلا فکرشم نکن پام رو از تهران بیرون بذارم، حاضریم باز بیایم توی زندان ولی زیر دین اون نباشم.

و بدون توجه به صدا زندانشون راه میایم سمت خروجیه پارک که گندم با دو خودش رو بهم می‌رسونه و جلوم رو میگیره. نفسم رو میدم بیرون و بهش چشم می‌دوزم که میگه:

- معلومه داری چیکار می‌کنی؟ حالا خوبه مامانت بوده و غریبه نبوده. بجای اینکه زنگ بزنی ازش تشکر کنی اینکارو می‌کنی؟

- گندم خواهش می‌کنم ندونسته ازش دفاع نکن. معلوم نیست توی فکرش چیه که تازه یادش افتاده به پسر هم داره.

می‌خوام از کنارش رد شم که مانع میشه و میگه:

- مادر هرچی هم باشه نباید راجع بهش اینجوری حرف بزنی گرفتگی؟ اصلا گیریم وقتی بچه بودی بهت توجه نمی‌کرده ولی حالا پشیمونه چرا نمی‌ذاری نبودنش رو جبران کنه؟

تک خنده‌ی عصبی می‌کنم و میگم:

- الان واسه جبران خیلی دیره. من وقتی کلاس اول بودم و باید مامانم میومد باهام مدرسه بهش نیاز داشتم. وقتی مسابقه‌ی فوتبال بود و همه‌ی مامانا اومده بودن بچه‌هاشون رو تشویق کنن بهش نیاز داشتم. وقتی که می‌خواستن بهم جایزه‌ی بهترین دانش آموز رو بدن بهش نیاز داشتم وقتی از تب روی تخت افتاده بودم بهش نیاز داشتم ولی اون هیچ وقت نبود. هیچ وقت!.. الان اونو می‌خوام چیکار؟ اصلا باشه درست تو راست میگی می‌خواد جبران کنه ولی چجوری؟ بعد این همه بدبختی حتی به زنگم بهم نزده که حالم رو بیرسه فقط با پول خواسته جبران کنه؟

اونقدر پشت سر هم حرف زدم که نفس کم میارم و شروع می‌کنم عصبی نفس عمیق کشیدن. فاصله‌مون رو از بین می‌بره، توی چشمش غم رو می‌بینم که زمزمه میکنه:

- نذار این غرور بعدا پشیمونت کنه. نذار بعدا حسرت این رو بخوری که کاش حداقل حرفاش رو می‌شنیدم. اون مادرته میلان...

کلافه دستی توی موهاش می‌کشم و میگم:

- فعلا به اینا بگو بیان بریم مازندران نمیشه توی خیابون موند که...

بعد از نزدیک چهار ساعت بلاخره می‌رسیم مازندران و با شنیدن آدرسی که سپند به راننده میده ابرویی بالا می‌ندازم و متعجب میگم:

- مگه نمیریم مزرعه؟

- نه! انگار خیلی وقته اومدن عمارت توی شهر...

آهانی زمزمه می‌کنم و چشم میدوزم به نیم رخ گندم که چشمش رو بسته و از نفس‌های منظمش معلومه خوابه ولی برعکس، پناه عجیب توی فکر بود و برخلاف اینکه فکر می‌کردم الان با سپند ماشین رو منفجر می‌کنن ولی از وقتی نشسته بودیم حتی به کلمه هم باهم حرف نزده بودن. حالا بینشون چی گذشته رو خدا می‌دونه!

بلاخره ماشین، رو به روی در طلایی بزرگی متوقف میشه که شروع می‌کنم به صدا زدن گندم و کمکش می‌کنم پیاده شه. کش و قوسی به کمرش میدم و همونجور که سوتی میزنه رو به سپند میگه:

- رو نکرده بودی آقازاده‌ای! بابات همچین خونه‌ای داشته و تو اومده بودی پیش ما پایین شهر؟ والا که دوتا رفیقا تختاتون کمه..

ریز می‌خندم و همونجور که چمدونش رو از دستش میگیرم میگم:

- بفرمایید پرنسس خونه خودتونه...

پشت چشمی برام نازک می‌کنه که سپند شروع می‌کنه به در زدن. بعد از چند مین در باز میشه و عمو کریم نفس زنون جلمون سبز میشه و با دیدن سپند با تعجب میگه:

- اقا خودتونید؟ چرا کسی نگفته بود قراره بیاید؟ خوش اومدید بیاید داخل.. خانوم آگه شما رو ببینه از خوشحالی زبونم لال سکنه می‌کنه. بیاید، بیاید داخل تا من برم به چیزی پیدا کنم قریونی کنم جلوی پاتون... چرا دوستاتون دم در وایسادن بیاید داخل دیگه... اقا میلان شما هم خوش اومدید وسایل رو بذارید میگم بچه ها براتون بیارن.

تشکری می‌کنم که سپند لبخندی تحویل عمو کریم میدم و میگه:

- سلامت باشی عمو کریم. فکر نکنم هیچکس دیگه توی این خونه از اومدنم اینقدر خوشحال بشه.

- این چه حرفیه آقا...

پشت سر سپند حرکت می‌کنم ولی با دیدن پناهی که هنوزم از فکر و خیال دست نکشیده سر عتم رو کمترم میکنم و خودم رو بهش میرسونم و میگم:

- چیزی شده پناه؟

شوکه شده نگاه میکنه و میگه:

- نه... مثلا چی؟

ابروی بالایی می‌ندازم و میگم:

- من و رنگ نکن بچه... از صبح تا حالا توی فکری چیزی شده؟

مثل همیشه وقتی که استرس میگیره شروع میکنه به کندن پوست لبش و میگه:

- کمند کیه؟

با این سوال با تعجب بهش نگاه میکنم، می‌خواد ادامه بده ولی با صدای جیغ معروف کمند همه به اون و سپندی که محکم بغلش کرده چشم می‌دوزیم.

اول به ذهنم میرسه سر به سر پناه بذارم و بگم کمند، دوست دختر سپنده ولی وقتی حال و چشمای اشکی شو می‌بینم دلم نمیداد و زیر گوشش میگم:

- خودت رو آماده کن که خواهر شوهر جیغ جیغویی گیرت اومده.

با تعجب نگاهم می‌کنه که ریز می‌خندم و بلند رو به کمند میگم:

- منم هستما!

انگار تازه متوجه من میشه که با جیغ میاد سمتم، دستم رو برای بغل کردنش باز می‌کنم که یه دفعه گندم راهش رو سد می‌کنه و رو بهش میگه:

- یه دو دقیقه آروم بگیر دختر! از وقتی رسیدیم داری جیغ میزنی.

کمند لب و لوچمش آویزون میشه و میگه:

- دلم تنگ شده خوب می‌خوام بغلش کنم.

گندم با جدیت تمام میگه:

- بیخود! مگه آدم دلش واسه هر که تنگ شده باید بغلش کنه؟!

و رو به من میگه:

- انگار تو هم بدت نیومده که دستاتو باز کردی.

همونجور که سعی می‌کنم نخندم سری به نشونه‌ی ناسفم تکون میدم و رو به کمند میگم:

- به دل نگیریا گندم به خورده زیادی روی من حساسه.

و چشمکی نثار گندم می‌کنم که چشم غره‌ای تحویل میده.

کمند با ذوق میگه:

- ویی دوست دخترته؟ اره دیگه چرا نباشه. خیلی بهم میان.

حتی نمیداره جوابش رو بدیم و ایندفعه نگاهش رو میده به پناه که خیلی ساکت بهمون زل زده و میگه:

- این خوشگل خانوم کیه پس؟ خواستم بگم رل داداشمی ولی خوب متاسفانه اون از هجده سالگی دل شو داده به یه دختر دیگه و از اون موقعس که رل نزده... چیه میلان؟ چیزی رفته توی چشمت؟ چرا بال بال میزنی؟

از خنگی‌ش محکم میزنم توی پیشونیم که گندم میره سمت پناه و همونجور که دستش رو میگیره و میارنش جلو تر میگه:

- پناه خواهرم! و خوشبختانه هیچ نسبتی هم با آخوی شما نداره مگه نه سپند؟

بیا گومون به لطف کمند پنج قلو زایید! کی می‌خواد حالا خاطره‌ی عشق دوران نوجوانی سپند و واسه اینا توضیح بده؟

سپند می‌خواد این گند کاری رو ماست مالی کنه که کمند دوباره میگه:

- بیا بیا بریم بالا دیگه چرا وایسادی؟ وای سپند مامان اگه ببیندت خیلی خوشحال میشه. بیا دیگه...

و دستش رو می‌کشه و به سمت پله‌ها میره.

این کمند از همون بچگی‌شم وراج بود خوب دو دقیقه حرف نزن اگه کسی چیزی گفت.

بر می‌گردم سمت پناه که حداقل من این گند زده شده رو جمع کنم که گندم چپ چپ نگاه می‌کنه و این یعنی یک کلمه راجع به این موضوع حرف زدی و دوتایی به سمت عمارت میرن.

تنها امیدم نسبت به اینکه سپند اون خدایبامرز رو فراموش کنه هم به لطف کمند و گندم پر پر شد؛ یعنی مصداق بارز خواهر شوهر و خواهر زنن!

حالا اگه رابطه‌ی پناه و سپند هم شکر آب شه این پسره‌ی لجاجت تا هشتاد سالگی عزب می‌مونه بعد کی باید جمعش کنه؟ منه بدبخت...

آخ دختر وقتی زنده بودی یه دردی داشتیم وقتی مردی یه درد دیگه حالا هم که ده سال گذشته سایه نحست این رفیق مارو ول نمی‌کنه یعنی خوبه که نبودتم عذابه..!

کلافه نفسم رو میدم بیرون و پله‌های مرمر رو یکی دوتا میرم بالا و خودم رو به بقیه می‌رسونم که دیگه وارد عمارت شدن.

کمند باز صداشو می‌ندازه پس سرش و رو به طبقه‌ی بالا میگه:

- سلطان والده مژدگونی بده.

بعد از چند دقیقه صدای خیلی کمی از یکی از اتاقا بلند میشه که متعلق به صنوبر خانومه:

- وای کمند باز چی شده؟ سرم درد می‌کنه چرا داد میزنی؟!

کمند ایشی زمزمه میکنه و باز داد میزنه:

- باشه پس منم شازده تو می برم پیش خودم بعد نگی چرا نگفتی پسرم اومده ها...

یه دفعه صدای خیلی بدی از بالا شنیده میشه و بعد از چند مین صنوبر خانوم با دیدن سپند پله هارو یکی دوتا میاد پایین که سپند هم پیش قدم میشه و میره سمتش و مادر فرزند بعد از ده سال باز همدیگه رو می بینن. چه لحظه ای فیلم هندی جذابی...! والا توی هندی نمی تونن این سکانس و به این خوبی دربیارن.

لبخند کمرنگی روی لبم می شینه که گندم زیر گوشم میگه:

- آگه غد و مغرور بودنت رو بذاری کنار این صحنه واسه توهم رقم می خوره.

معترض اسمش رو صدا میزنم که میگه:

- چیه مگه دروغ میگم؟

- ول کن حوصله ندارم.

و توجهم رو میدم به کمندی که داره باز غر میزنه و این اصلا جای تعجبی نداره.

بلاخره دلتنگی ها برطرف میشه و صنوبر خانوم همونجور که اشکاش رو پاک می کنه رو بهم میگه:

- تو چطوری میلان جان؟ خیلی وقته ندیدمت. بازم سپند بعد از رفتنتون یه سر بهمون زد، تو که همونش هم نیومدی.

پوزخندی میزنم و میگم:

- بله شاد و شنگول تحویلتون دادم یه جنازه ای افسرده تحویلیم دادید.

با تک سرفه ای سپند به خودم میام و نیم نگاهی به پناه می ندازم که سرش رو پایین انداخته و توی فکره که کمند میگه:

- خوب گذشته ها گذشته، چرا وایساید بشینید دیگه..

و به مبل های سلطنتی فیروزه ای اشاره می کنه که همه خیلی مشتاق با خستگی فراوان می شینیم؛ رو می کنه سمت صنوبر خانوم که داشت به خدمتکارا دستور میداد و میگم:

- آقای بهادری بزرگ اینقدر ما رو حقیر دونستن که حتی واسه دیدن پسرشونم نیومدن؟

صنوبر خانوم میزنه پشت دستش و میگه:

- اینجوری نگو میلان جان مگه میشه بهادری از اومدن تون خوشحال نشه؟ کار و اسش پیش اومده بود چند روزه رفته به املاک سر بزنه.

آهانی میگم که سپند زمزمه وار در گوشم میگه:

- باز معلوم نیست رفته کدوم بدبخت بی پناهی رو آواره ای کوچه خیابون کنه. حس میکنم آه اونا گرفته که منم الان سیلون و ویلون اینور اونورم.

هیچی نمیگم و زل میزنم به ظرف شیرینی که روی میز بود و میرم توی فکر، محمود خان بهادری کسی که قبلا یه روستا از دستش در عذاب بود و مردم چاره ای نداشتن جز تحمل کردن خان بی رحمشون و حتی الانم که اومده شهر دست از سر مردم بر نمیداره و هر چند وقت یک بار خراب میشه سرشون...

با صدای گندم زیر گوشم به خودم میام و بهش نگاه می کنم که میگه:

- حال پناه خوب نیست می خواد استراحت کنه جایی هست بریم؟

سری تکون میدم که سپند پیش قدم میشه و میگه:

- مامان آگه اتاقای مهمان آمادس بچه ها برن استراحت کنن.

صنوبر خانوم هول زده بلند میشه و میگه:

- معلومه! من اصلا حواسم نیست تازه از راه رسیدید و باید استراحت کنید... کلثوم؟ کلثوم بیا بچه ها رو راهنمایی کن برن اتاقاشون...

با راهنمایی خدمتکار هر کدومون توی یه اتاق ساکن میشیم و با وجود فکری که توی سرمه بعد از چند دقیقه بلاخره خوابم میبره.

یک روزی گذشته و پناه بجز چند لحظه‌ای اونم سر میز ناهار و شام دیگه پاش رو از اتاق بیرون نداشته. گندمم حکومت نظامی اعلام کرده و نمی‌ذاره نزدیکش بشیم. اخه یکی نیست بگه چرا نمی‌ذاری این دوتا بهم برسن؟ خودت که مثل سگ پاچه میگیری کسی جرئت نمیکنه بیاد سمتت، خوب حداقل بذار این دوتا خوش باشن.

با شنیدن صداهایی از پله ها میرم پایین که با سپند و محمود خان رو به رو میشم که مثل همیشه هنوز نرسیده داشتن بحث می‌کردن و از اونطرف صنوبر خانوم داشت خودزنی میکرد که آروم باشن تا ما نفهمیم. جلو میرم و میگم:

- به به محمود خان رسیدن بخیر! نمی‌دونستم اینقدر از اومدنمون خوشحال میشید وگرنه زودتر میومدیم.

محمودخان با دیدنم پوزخندی میزنه و میگه:

- اصلا تعجب نکردم که توهم اینجایی... پس بگو چرا امدید؛ وقتی بابات مرد و شرکتت سرنگون شد دیگه پولی براتون نمونه که بعضیا یادشون افتاده بابایی هم دارن. حالا چقدری می‌خواین؟

اخمام رو میکشم توی هم که سپند میگه:

- درسته پدرمی و احترامت واجبه ولی حق نداری با میلان اینجوری حرف بزنی.

محمود خان بی توجه به ما به پشت سرم خیره میشه و میگه:

- نه انگار اینجا رو کردین کاروانسرا!

بر میگرم و با پناه مواجه میشم که با این حرف خشک شده به ما نگاه می‌کنه که سپند ایندفعه جری تر میگه:

- محمود خان مواظب باش چی میگی.

پناه آروم بهم نزدیک میشه و معلومه خیلی گیج شده که پشت سرشم گندم از پله ها میاد پایین و میگه:

- چیزی شده که داد میزنید؟

و با دیدن محمود خان سرجاش میخکوب میشه و زمزمه هایی زیر لب می‌کنه که محمود خان با تعجب چند قدمی میاد سمتمون و یه دفعه عصبی میزنه زیر خنده و میگه:

- نه خوشم اومد. اولش با دیدن این یکی شک داشتم ولی با دیدن دختر بزرگه مطمئن شدم خودتونید.

چی داره میگه؟ برمیگرده سمت سپند و ادامه میده:

- ده سال پیش وقتی بهم گفتمی به دختر کشاورز رو می‌خوای هر کار کردم تا از سرت بندازم حتی بهت گفتم طرف مرده و سنگ قبرش رو بهت نشون دادم ولی باور نکردی و اونقدر سماجت به خرج دادی تا بلاخره پیداش کردی نه؟! واقعا از این پشتکار خوشم اومده. افرین!

هممون گیج داشتیم بهم نگاه می‌کردیم و اصلا نمیفهمیدیم محمود خان داره چی میگه. اخه اون عشق گمنام سپند چه ربطی به پناه داره؟  
که گندم میگه:

- این اینجا چیکار داره؟

- کسی که باید این حرف رو بزنه منم دختر علی کشاورز!

اینا... اینا همدیگه رو می‌شناختن؟ داره چه اتفاقی می‌افته؟

سپند سکوت رو میشکته و حرف دل من رو میزنه:

- میشه یکی بگه اینجا داره چه اتفاقی می‌افته؟ شماها همدیگه رو می‌شناسید؟

محمود خان نیشخندی میزنه و به سمت کانابه ها حرکت میکنه و میگه:

- واقعا جای تعجب داره اون همه ادعای عاشقی داشته باشی و بعد نتونی معشوقه رو تشخیص بدی آقای عاشق پیشه...

صدای "چی" من و سپند بلند میشه که نگاهم می‌خوره به گندم که از شدت عصبانیت سرخ شده بود. از بین پناه و سپندی که داشتن با نگاه همدیگه رو می‌خوردن عبور میکنم و میرم سمت گندم و میگم:

- حالت خوبه؟ چیزی نمی‌خوای بگی؟

یه دفعه منفجر میشه:

- این همون آدمیه که بابام رو مجبور کرد نصف شب از این شهر بریم. این همون آدمیه که باعث مرگ بابام و بدبختی ماها شد. این همون آدم...

دستاش مشت میشن و معلومه خیلی خودش رو نگه داشته تا کاری نکنه و اما ماهایی که گیج تر از قیل داریم تکه‌های پازل رو کنار هم می‌چینیم. حالا این وسط موندم واسه سپند خوشحال باشم که بعد از این همه مدت فهمیده عشق بچگیش نمرده و حتی برای دومین بار عاشقتش شده یا واسش ناراحت باشم که ته این عشق ممنوعه اصلا مشخص نیست.

گندم می‌خواد بره سمت محمود خان که سریع جلوشو می‌گیرم. حرصی همونجور که سعی داره بازوشو از بین دستم آزاد کنه می‌غره:

- ولم کن میلان! بهت میگم ول کن..!

حتی حرفی واسه آرام کردنش هم ندارم ولی اجازه هم نمیدم با این همه خشم خطایی ازش سر بزنه. چشم‌هانش رو برای لحظه‌ای می‌پنده که آرام حلقه‌ی دستم رو شل می‌کنم که زیر لب رو به پناه میگه:

- راه بیافت و سابلت رو جمع کن.

پناه هم که مثل من بین این همه اتفاق گیج شده نگاه اشکباز رو بین سپند و گندم رد و بدل می‌کنه و در آخر به سمت پله‌ها قدم تند می‌کنه. سپند پشت سرش حرکت می‌کنه و صدایش می‌زنه که گندم با لحن تهدیدآمیزی میگه:

- اصلا سپند.. اصلا!

و با همین سه کلمه من هم حساب می‌برم چه برسه سپندی که زیر نگاه غضبناکش بود. خود گندم پشت سر پناه حرکت می‌کنه که دو دل به سپند نگاه می‌کنم که کلافه دستی به ته ریشش میکشده و میگه:

- تو هم باهاشون برو معلوم نیست تنهایی می‌خوان کجا برن.

- مطمئنی؟

سری تکون میده و میگه:

- اره می‌خوام تنها باشم.

یه بار می‌زنم روی شونه‌ش و میگم:

- پس وقتی یه جایی پیدا کردیم بهت زنگ می‌زنم.

باشه‌ای میگه که به سمت پله و اتاقم حرکت می‌کنم. شروع می‌کنم به جمع کردن همون دوتا تیکه لباسی که از چمدون بیرون آورده بودم که در باز و کمند وارد میشه. نیم‌نگاهی بهش می‌ندازم و شروع می‌کنم به بستن زیپ چمدون که کنارم می‌ایسته و همونجور که یه دسته کلید می‌گیره سمت میگه:

- کلید مزرعه‌ست برید اونجا!

با تعجب نگاهش می‌کنم که کلید رو به زور می‌ذاره کف دستم و میگه:

- چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟ بلدی کجاست دیگه؟ همونجایی که باهم کلبه چوبی درست کرده بودیم. خیلی می‌خواستم باهاتون پیام ولی فکر می‌کنم دوست دخترت من و هم جر می‌ده.

لبخندی بهش می‌زنم و زیر لب تشکری می‌کنم که روی تخت میشینه و میگه:

- ولی من پشمی برام نمونه‌ها! کی فکرشو می‌کرد پناه همون دختر بی‌نام و نشونی باشه که داداشم توی باغ دیده بودش و عاشقتش شده بود؟

- نمی‌دونم واقعا منم گیج تر از تو.. حالا عاقبت‌شون چی میشه رو فقط خدا می‌دونه.

نفسش رو آه مانند میده بیرون و میگه:

- بعید می‌دونم با وجود گندم عاقبتی داشته باشه. تو باهاش حرف میزنی دیگه نه؟ بخدا داداشم گناه داره آگه دوباره قلبش بشکنه. اصلا می‌خوای من بیام حرف بزنی؟ یه خورده پیاز داغشم زیاد می‌کنم دلش رحم میاد.

وسایلم رو بر میدارم و میگم:

- لازم نکرده! شما جلوی زبونت رو بگیر وضع رو خراب تر نکنی درست کردنش با من..

ایشی زمزمه می‌کنه که از اتاق بیرون اومدم همزمان میشه با بیرون اومدن پناه و گندم.

گندم با دیدنم حاضر و آماده میگه:

- تو کجا؟

میرم سمتش و همونجور که وسایلم رو از دستش میگیرم میگم:

- توقع داری توی شهر غریب ولتون کنم؟

پوزخندی میزنه و میگه:

- غریب؟ ما توی این شهر به دنیا اومدیم میلان! آگه دخالت خیلیا نبود حتی داشتیم زندگی می‌کردیم.

کمند مییره وسط و میگه:

- درست، بابام یه خورده رفتاراش خوب نیست؛ ولی داداشم چه گناهی کرده که باهاش اینجوری می‌کنی؟ اصلا این دوتا هم دیگه رو دوست دارن تو چرا خودت و می‌ندازی وسط..؟

با چشم‌های گرد شده اسمش رو با تعجب صدا میزنم که سری به نشونه‌ی چیه تکون می‌ده که گندم حرصی میتویه:

- آگه اون خان داداشت توهم عاشقی نمی‌گرفتیش و با وجود اون خانزاده، خانزاده‌هایی که به نافش بسته بودن فکر و خیال ورش نمی‌داشت و عاشق یه دختر بچه که از خودش ده سال کوچیک تر بود نمیشد هیچ کدوم از این اتفاقا پیش نمیومد.

- راجع به داداشم درست حرف بزنی، بعدم مگه دست خودش بوده؟ اصلا عشق مگه سن و سال می‌شناسه؟ معلوم نیست بابای تو چرا به حرف بابام گوش داده که از این شهر رفتید وگر نه هیچکس این فرصت طلایی رو از دست نمیداد که دخترش بشه عروسی خان!

تا دعوا بالا نگرفته خودم رو می‌ندازم وسط و میگم:

- بسه دیگه راه بیافت گندم!

گندم با حرص از پله‌ها پایین میره و پناه هم پشت سرش، که برمی‌گردم و رو به کمند میگم:

- یعنی دستت درد نکنه. خوبه گفتم حرف نزن. قشنگ گند زدی به اون به درصد احتمال کنار اومدن گندم، واقعا بهت تبریک میگم.

- خوب به من چه؟ داشت زور می‌گفت یکی نیست بگه به تو چه!

- کمند!

دستش رو به نشونه‌ی بستن زیپ جلوی لبش می‌کشه که سری به نشونه‌ی تاسف تکون میدم و میرم پایین..

پا تند می‌کنم تا خودم رو به گندم و پناهی برسونم که داشتن از عمارت میزدن بیرون و بعد از گرفتن تاکسی بدون توجه به غر زدن‌های گندم آدرس مزرعه رو میدم.

بلاخره بعد از تقریبا یه ساعت می‌رسیم مزرعه که از ماشین پیاده میشم و کش و قوسی به بدنم میدم. گندم شاکی از ماشین پیاده میشه و میگه:

- واسه چی اومدیم اینجا؟

- می‌خوای کجا بریم؟ نه پول داریم نه مدارکمون هست، می‌خوای توی کوچه بخوابی؟

عصبی میگه:

- اره حاضریم توی خیابون بخوابیم ولی من بمیرم پام رو جایی که صاحبش اون بی وجدانه نمی‌ذارم.



و همونجور که وسایلش رو بر می‌داره به پناهی نگاه می‌کنه که در مظلومانه‌ترین حالت ممکنه سرش رو به شیشه‌ی ماشین تکیه داده و خوابه، حرصی نفسش رو میده بیرون و بی توجه به جفتمون در خلاف مزرعه قدم بر می‌داره که کلافه رو بهش داد می‌زنم:

- کجا داری میری گندم؟ چرا اینقدر لج بازی آخه؟

و انگار دارم با دیوار حرف می‌زنم. اصلا به من چه؟ بره هر جا که می‌خواد.

- اصلا من چرا حرص تو رو می‌خورم؟ برو ببینم کجا میرسی.

و خم میشم و در عقب تاکسی رو باز میکنم و همونجور که آروم پناه رو صدا می‌زنم، پول‌های ته مونده‌ی جیبم رو در میارم و به سمت راننده می‌گیرم که تشکری می‌کنه.

بلاخره پناه با چشم‌های سرخ شده بیدار میشه و گیج میگه:

- ما کجاییم؟

لبخند کمرنگی تحویلش میدم و میگم:

- بیا پایین بریم داخل بخواب! من وسایلت رو میارم. می‌تونی راه بری که؟

سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون میده و بعد از اینکه شالش رو مرتب می‌کنه از تاکسی میزنه بیرون. وسایل رو به زور حمل می‌کنم و رو به پناهی که رو به روی در بسته‌ی مزرعه و ایساده میگم:

- بیا کلید توی دستمه بگیر باز کن.

سری تکون میده و تلو تلو خوران میاد سمتم که میگم:

- مواظب باش!

"حواسم هستی" زمزمه میکنه و بعد از اینکه کلید رو از دستم می‌کشه بیرون در آهنی بزرگ رو باز میکنه و میره داخل! با دیدن خونه‌ی وسط مزرعه به یاد قدیم لبخندی کنج لبم خونه می‌کنه که پناه میگه:

- گندم کجاست؟

با یادآوری باز اعصابم میریزه به هم و میگم:

- کجا می‌خواستی باشه؟ خانم لجباز مرغش یه پا داشت که نمیاد بعدم راهش و کج کرد رفت.

ابرویی بالا می‌ندازه و سوالی میگه:

- نمی‌خوای بری دنبالش؟

پوزخندی می‌زنم و میگم:

- معلومه که نه! ولش کن هر جا باشه پیداش میشه. یعنی جای خاصی هم نمی‌تونه بره این جا سر تا سر تا چشم کار می‌کنه مزرعه و خونه‌س که همه‌ش متعلق به محمود خانه! بره ببینم کجا رو می‌خواد پیدا کنه بمونه... برو داخل دیگه پناه چرا من و نگاه می‌کنی؟

- آخه گندم..

دستم می‌ذارم پشت کمرش و به جلو هدایتش می‌کنم و میگم:

- اون بهتر از من و تو می‌تونه مراقب خودش باشه. برو داخل حالت خوب نیست.

سری تکون میده و بعد از اینکه در خونه رو باز می‌کنه واردش میشه. اونقدر همه جا تمیزه که یه لحظه حس می‌کنم کسی اینجا زندگی می‌کنه ولی با این فکر که کمند زنگ زده و سفارش کرده وسایل رو دم در رها می‌کنم و رو به پناه میگم:

- تا تو بری یه استراحت کنی زنگ بزنم یه چی بیارن بخوریم. چی می‌خوری؟

به سمت پله‌ی چوبی که به اتاق‌ها ختم میشد حرکت می‌کنه و میگه:

- سیرم چیزی نمی‌خورم.

و تا بخوام مخالفت کنم صدای بسته شدن در بلند میشه. اونقدر خسته‌م که اصلا حوصله‌ی اصرار کردن ندارم. خودم رو می‌ندازم روی صندلی چوبی کنار آشپزخونه و به دیزاین کاملاً چوبی خونه چشم می‌دوزم که به بهترین نحو چیده شده بود. سرم رو می‌ذارم روی میز و چشمم رو برای لحظه‌ای می‌بندم تا اتفاقات رو توی ذهنم مرتب کنم. اونقدری این چند ماه مسائل در هم بود که حس می‌کنم افتادم توی یه داستانی که نویسنده‌ی مریضش از هیچ بدبختی که سر شخصیتاش بیاره دریغ نمی‌کنه.

با یادآوری بدبختیام یاد بزرگترینش می‌افتم و گوشیم رو از جیبم بیرون می‌ارم. شماره‌ی سپند رو میگیره که رد می‌ده. یعنی فقط مونده بود تو یکی ناز کنی. بخدا از دست شماها آخر سر من سر می‌ذارم به بیابون... برای دومین بار و سومین بار شمارشو میگیرم که بلاخره جواب می‌ده که بی وقفه میگم:

- خو مریضی وقتی گوشی دستته جواب نمیدی؟ چرا رد میدی بی‌شعور؟ خوبه من نگران تونه..

می‌پره وسط حرف مو میگه:

- حوصله ندارم میلان بعدا بهت زنگ میزنم.

- هووی! چی چی و بعدا زنگ میزنم؟ بگو ببینم چی شد؟ بابات دیگه چیزی نگفت؟ الان اونقدر همه‌ی خاطرات از هجده سالگی تا الان داره توی سرم می‌چرخه که کم مونده دیوونه شم؛ ولی بازم به چیزی نمی‌رسم.

صدای نفس های نامنظمش رو به خوبی میشنوم که بلاخره لب باز می‌کنه:

- وقتی به بابام گفتم از یه دختره توی باغ خوشم اومده می‌فهمه منظورم دختر به کشاورزه و اگه بادت باشه همه‌ی درگیری من و بابام از همونجا شروع میشه که آبرو و اعتبارش از منه پسرش براش مهم تر بود؛ از طرفی هم وجدانم قبول نمی‌کرد که بخوام برم اون دختر و پیدا کنم و باهاش حرف بزنم.

زده بود به سرم واقعا حس جنون بهم دست داده بود آخه چرا یهو باید عاشق یه دختر بچه میشدم؟ اول فکر کردم یه چیز زود گذره و همه‌ی این حس ها بخاطر هورمون جوانیه ولی خودت دیدی که تا قبل از دیدن پناه آتیش عشقم یه لحظه هم خاموش نشد.

صدای پوزخندش بلند میشه:

- که انگار خاموش که نشده هیچ بلاخره صاحبش رو پیدا کرده بوده که شعله‌ور تر شده. باورت میشه میلان؟ اون دختر بچه‌ای که همیشه از خنده‌هاش و دیوونه بازیاش توی باغ برات تعریف می‌کردم الان واسه خودش خانومی شده ولی... ولی انگار بازم قرار نیست مال من بشه.

سکوت می‌کنه و انگار رفته توی فکر که میگم:

- مگه من می‌ذارم حالا که فهمیدیم عشق گمنامت زنده‌س از دستش بدی؟

حرصی زیر لب می‌غره:

- آخه چجوری تونست بهم بگه اون مرده؟ آخه بهش میشه گفت پدر؟

ته صداس بغض داره و معلومه خیلی جلوی خودش رو گرفته تا گریه نکنه که می‌پرسم:

- نفهمیدی چی شده که نصف شب از روستا زدن بیرون؟ اخه چی می‌تونه بابای گندم و راضی کنه؟

- پیشنهاد کار و یه خونه اونم توی تهران! هر کس دیگه هم بود بخاطر اینکه از دست بابام فرار کنه قبول می‌کرد.

کلافه دستنی توی مو هام می‌کشم که میگه:

- قطع می‌کنم میلان!

و حتی نمی‌ذاره موافقت یا مخالفت کنم و تماس رد قطع می‌کنه.

کلافم و دلم می‌خواد دوباره زنگ بزنم سپند رو آروم کنم ولی می‌دونم الان بیشتر احتیاج داره تنها باشه. شاید بهتره برم پیشش.. ولی نه! اینجوری اوضاع بدتر میشه مخصوصا با وجود پدرش، پس بهتره صبر کنم خودش زنگ بزنه.

میرم سمت اتاقی که واسه سپند بود و قبلا خیلی با هم توش وقت گذرونده بودیم تا استراحت کنم. جلوی در می‌ایستم و می‌خوام در رو باز کنم ولی با شنیدن صدای حق حق خفه‌ای از اتاق بغلی متوقف میشم. پوفی می‌کنم و میرم سراغ پناه، طبیعیه که من بی‌احساس با دیدن اشکاش و چشمای سرخش دلم آتیش می‌گیره؟

احساسی که به پناه دارم جدا از احساس سپند بهشه. پناه رو مثل خواهر کوچیکم می‌دونم و همون لحظه به خودم قول میدم تا پای جونم پناهاش باشم و نذارم غم و غصه توی دلش بشینه.

جلوتر میرم که چشمای سرخش رو بهم می‌دوزه کنارش می‌شینم و برادرانه تو آغوشم می‌گیرمش که اونم خودش رو توی بغلم مچاله می‌کنه، دستش روی سینم مشت میشه و صدای گریه‌اش بلندتر میشه.

موهاش رو نوازش می‌کنم و آرام می‌گم:

- هیش.. چیزی نیست عزیزم. آرام باش. میخوای حرف بزنی؟

با صدای بم شده از گریه و لرزون از بغض توی گلویش با همون هق زدنش جوابمو میده:

- میلان.. من.. من واقعا سپند رو دوستش دارم. اون، تنها پسریه که توی حریم راهش دادم؛ ولی.. ولی حس می‌کنم از وقتی پامون رو گذاشتیم توی این شهر رابطه‌مون طلسم شده. اول.. اول فکر کردم عاشق یکی دیگس بخاطر همین باهاش سرسنگین شدم. بعد.. بعدش فه.. فهمیدم که عشق اولشم خودم بودم تا.. تا اومدم خوشحال بشم باباش.. باباش... میلان، گندم دیگه نمی‌ذاره حتی باهاش حرف بزنی چه برسه.. چه برسه..

و شدید تر میزنه زیر گریه و دیگه نمی‌تونه حرف بزنه. کم مونده از مظلومیتش منم گریه‌م بگیره. شروع می‌کنم به نوازش کردنش و زمزمه وار شروع می‌کنم:

- چند سال پیش دقیق یادمه از باشگاه اومده بودم خونه و خسته گرفتم خوابیدم ولی یهو گوشیم شروع کرد زنگ زدن. اول خواستم قطع کنم ولی با دیدن اسم سپند منصرف شدم و خوابالو جوابش رو دادم. با حرفایی که زد اولش شاخ دراورد. آخه سپند کجا.. عاشق شدن کجا.. سپند حتی دوست دخترم به زور داشت چه برسه یهو زنگ بزنه بگه عاشق شده. اول گفتم نکنه دارم خواب می‌بینم ولی وقتی از خودم نیشگون گرفتم دیدم نه بابا خود واقعبینه دومین چیزی که به ذهنم رسید این بود که داره ایسگامو میگیره؛ ولی سپند جدی تر از هر لحظه‌ای بود.

بهم گفتم.. گفتم از دختری که موهای قهوه‌ایش رو خرگوشی بسته و یه لباس قرمز پوشیده بوده. یه کتاب داستانش دستش بوده و زیر درخت بید توی باغ نشسته بوده و داشته واسه یه لاک پشت قصه تعریف می‌کرده.

اون روز واقعا ترسیدم. سپند دقیقا برعکس من بود کسی نبود که روی هوا بگه عاشق شده اگه می‌گفتم تا یه عمر پاش می‌موند؛ ولی تفاوت سنی‌ش با دختری که توی باغ دیده بود به گفتمی خودش خیلی زیاد بود و این یعنی اگه بخواد به بقیه بگه همه مخالفت می‌کنن. چند بار دیگه هم دیده بودش توی باغ، درست زیر همون درخت و هر موقعه ازش می‌پرسیدم چرا جلو نمیری میگفت می‌ترسه از اینکه اونو توی اون سن کم درگیر همچنین چیزی کنه، حتی می‌دونی؟ اسمش رو هم نرفت بپرسه؛ حتی روزی که باباش بهش گفت دختره مرده هم نفهمید داره سر قبر کی گریه می‌کنه.

ریز شروع می‌کنم به خندیدن و میگم:

- فکر کنم بجای گندم باید به تو بگم سپندرلا! آخه پرنس از اسم سپندرلا بی خبر بود و تنها چیزی که ازش داشت یه کفش بود. راستی اگه یه کفش مو با پایبون قرمز گم کردی هم دست سپنده، هیچ وقت اونو از خودش جدا نکرده...

با تعجب میگه:

- باورم نمیشه که سپند قبل از من عاشقم بوده..

از خودم جداش می‌کنم و با انگشت ضربه‌ای به پیشونیش می‌زنم و دیوونه‌ای نثارش می‌کنم که زمزمه وار میگه:

- می‌دونی چرا بابام قبول کرد از شهر بریم؟ چرا سپند نفهمید که من زنده‌م؟ انقدر این چند روز گیج شدم که هیچی با منطقم جور در نیامد.

ابرویی بالا می‌ندازم و میگم:

- همه چیز رو بهت میگم ولی تا وقتی که داری گریه می‌کنی و شبیه جوجه اردک زشت شدی لب و نمی‌کنم؛ گفته باشم!

بلاخره لبخند کم‌رنگی روی لباس می‌شینه که تندی میگم:

- نیشتو ببندا.. حالا هم بدو برو به آب به سر و صورتت بزنی یکم قابل تحمل شی...

و با شیطنت اضافه می‌کنم:

- ریملت ریخته، زیر چشمات سیاه شده شبیه جادوگر شهر اوز شدی!

هین بلندی می‌کشه و با جیغ و داد فرار می‌کنه به سمت بیرون اتاق؛ ولی بعد از چندثانیه سرشو از لای در میاره داخل و میگه:

- میشه بگی دستشویی کجاست؟

خنک‌گولی نثارش می‌کنم و از جام بلند می‌شوم. دستشویی رو بهش نشون میدم و خودم میرم توی آشپزخونه تا ببینم چیزی برای خوردن پیدا میشه یا نه؛ ولی هیچی!

از توی دفترچه تلفن روی کابینت شماره‌ی نزدیکترین فست فودی رو پیدا می‌کنم و بعد از پرسیدن اینکه پناه چی می‌خواد، به دونه همبر و دوتا پیترز سفارش میدم اونم به امید اینکه گندم از خر شیطان بیاد پایین و برگرده؛ ولی شتر در خواب بیند پنبه دانه...

هوا دیگه تاریک شده ولی گندم پیداش نشده؛ حتی زنگ هم نزده، گوشیش هم خاموشه! آخه چرا باید انقدر کله شق باشی دختر؟

پناه که بعد از خوردن غذا و به قرص روش، کاملاً بی هوش شده بود و این من بودم که داشتم از دلشوره می‌مردم. نکنه گم شده؟ یا نه گرگی شیری چیزی بهش حمله کرده؟ نذریده باشنش؟ اگه افتاده باشه توی چاله چوله چی؟ و هزاران هزار فکر و خیال منفی دیگه...

طاقت نمی‌ارم و بعد از برداشتن کت و جعبه پیترز که اگه احتمالاً پیداش کردم و گشتمش بود بهش بدم از خونه می‌زنم بیرون.

گوشیم رو از جیبم بیرون می‌ارم و شماره‌ی سپند رو میگیرم، فقط خواهشا جواب بده. دیگه کم کم ناامید میشم از اینکه بخواد جواب بده ولی صدای گرفته‌ش بلند میشه:

- چیه میلان؟

- سریع بلند شو بیا مزرعه، گندم غیبش زده دارم میرم پیداش کنم. پناه هم توی خونه خوابه از تاریکی و تنهایی هم می‌ترسه اگه ببینه هیچکس نیست قطعاً سخته می‌کنه زود بیا، من رفتم بای!

و بدون اینکه بذارم حرفی بزنه قطع می‌کنم.

آخ گندم کجایی که بی میلان شی! که دیگه انقدر منو حرص ندی. اونقدر همه‌جا تاریکه و هیچ نوری هم نیست که چراغ قوه‌ی گوشیم رو روشن می‌کنم تا حداقل بتونم جلوی پام رو ببینم.

اگه احيانا با داد صداسش بزنم کسی این‌طرفا نیست که بیدار شه؟ اصلاً از کدوم طرف برم؟

بعد از یه خورده راه رفتن با دیدن نور آتیشی کنار یه مزرعه‌ی گندم، قدم هام رو تند می‌کنم که می‌بینم بله خانوم لجباز ما اونجاست و از سرما داره به خودش می‌لرزه.

اولش سعی می‌کنم آرام بیدارش کنم که پاچمو بگیره ولی وقتی عکس‌العملی نمی‌بینم شدیدتر تکونش میدم و همین باعث میشه گندم از جاش بپره و گارد دعوا بگیره. سریع می‌گم:

- نترس آرام باش، منم! بیا بشین.

گیج و منگ نگاهم می‌کنه و بعد کنارم می‌شینه. آرام و خوابالود میگه:

- چجوری پیدام کردی؟ ساعت چنده؟

خیلی سعی می‌کنم جلوی خودم رو بگیرم که دهنشو واسه این بی‌فکری‌هاش سرویش نکنم. نفس عمیقی می‌کشم، پیترز رو جلوش می‌ذارم و جواب میدم:

- فعلاً اینو بخور که معلومه لب به هیچی نزدی. بعدش باهم حرف می‌زنیم.

مثل قحطی زده‌ها می‌افته به جون پیترزای بخت برگشته. منم سری از روی تاسف و اسش تکون میدم و فقط نگاهش می‌کنم و منتظر می‌مونم تا غذاش رو تموم کنه.

تیکه‌ی آخر رو که توی دهنش می‌ذاره سرش رو اینور اونور می‌چرخونه. نمی‌دونم دنبال چیه و خودم نمی‌خوام ببرسم که خودش با کمال پرویی میگه:

- نوشابه‌ای چیزی نیوردی؟ یه چیکه آب هم نیست؟

دیگه آستانه‌ی صبرم تموم میشه و اینجاست که منفجر میشم:

- تو واقعا انقدر احمق و بی‌فکری یا خودتو زدی به نفهمی؟ از ظهر تا حالا زدی بیرون و الان ساعت نه و ده شبه! هیچ خبری نمیدی و گوش بی‌صاحبتم خاموش کردی. نمیگی دوتا مادر مرده اونور نگرانن! می‌دونی از ظهر تا حالا چی کشیدیم و چه فکرای تو سرم اومده؟

اصلاً میلان به جهنم!

اون پناه بدبخت خودش رو کشت از بس گریه کرد. فشار روی اون بیشتر از تو نبوده باشه کمتر که نیست.. گیج و داغون افتاده به گوشه نمی‌دونه نگران خودش باشه یا تو یا اون سپند داغون‌تر از خودش. اصلا پناه به درک! می‌گیم من پیشش بودم خیالت راحت بوده.

به فکر خود احمقتم نیستی؟ تو این بر بیابون تنها و ایسادی که چی؟ مثلا به خیال خودت کنار خوشه‌ها قایم شدی و خوابیدی؟ جای من چهارتا بی‌شرف پیدات می‌کردن بلایی سرت می‌آوردن چی؟ فکر کردی چهار تا حرکت کاراته بلدی یا دونفر رو زدی دیگه خیلی لاتی که با خیال راحت گشنه و تشنه، وسط بیابون خوابیدی؟

دو نفر می‌ریختن سرت، خفتت می‌کردن چه گلی به سرمون می‌گرفتیم؟ واقعا فکر میکنی خیلی خفنی که غرورت رو به امنیت ترجیح دادی؟

بدون یه قرون پول انتظار داشتی چه گوهی بخوریم؟ با خودم گفتم توی این خراب شده بمونیم تا من یه فکری به حال مدارک کنم. سرتو انداختی پایین و اومدی اینجا که چی بشه؟ ها؟ الان خیلی جای خوبی پیدا کردی؟ راحتی؟

محکم می‌کوبه تخت سینم و داد می‌زنه:

- به تو چه ها؟ به تو چه مربوطه که من چه غلطی می‌کنم. من از پس خودم برمیام تو نمی‌خواه کاسه داغتر از آش بشی. انتظار داشتی چشم‌مو روی همه‌ی اتفاقات ببندم و باشم بیام توی خونه یه بی‌شرفی که باعث زندگی الانمه؟

پناه می‌دونه نباید نگران من باشه و بیخود می‌کنه بخواد حتی اسم پسر قاتل مامان بابامو بیاره!

بی‌اهمیت به نم بارونی که داره می‌زنه و صورتمو خیس می‌کنه با حرص می‌گم:

- تو فقط یه خودخواهی که الکی منم منم می‌کنه و می‌خواد بگه به هیچکس احتیاج نداره! ولی حق نداری روی سپند همچین اسمی بذاری که دفعه بعد چشم می‌بندم رو همه‌چیز و خودم دهنتمو می‌بندم.

و آرومتر ادامه میدم:

- منم از اون بی‌شرفی که میگی خوشم نمیداد ولی نمی‌خوام مثل تو بی‌منطق باشم. شاید به هر دلیلی و هرجوری تونسته باباتو فرستاده از اینجا بره ولی اون نکشتنشون که.. تقصیر اونم نبوده که تصادف کردین. واسه هرکسی ممکنه پیش بیاد. بازم بخاطر اینکه کاری کرده از شهر و زندگیون بگذرید بهت حق میدم ازش متنفر باشی؛ ولی گندم حساب اون از سپند جداس. اصلا چیزی از احساسات حالیت میشه؟ سپند و پناه همدیگه رو دوست دارن. با این خزعبلاتی که تو سرت می‌گذره جلو راهشون سنگ ننداز.

با پوزخند جوابمو میده:

- هه! واسه تو راحته حرف زدن راجع بهش؛ ولی این خزعبلات، حقیقت زندگی منه! خودخواهم؟ دوست داشتن حالیم نیست؟ باشه. هر جور می‌خوای فکر کن ولی الکی سنگ رفیقو به سینه نزن و شعار نده. من نمی‌دارم پناه با این خونواده وصلت کنه.

دهن وا می‌کنم تا جوابشو بدم که صدای رعد و برق و جیغ کوتاه گندم ساکنم می‌کنه. بارون هرلحظه داره شدیدتر میشه و همین الانشم کم از موش آب کشیده نداریم. بیخیال این بحث میشم و موکولش می‌کنم به یه زمان دیگه و نگاهی به دور و برم می‌ندازم و با دیدن یه آسیاب که وسط مزرعه‌اس دست گندم رو می‌گیرم و می‌دوئم.

می‌خواد دستش رو جدا کنه که مکت می‌کنم، دستشو ول می‌کنم و می‌گم:

- امروز به اندازه کافی گند زدی به اعصابم بسه دیگه، این بارون حالا حالاها بند نمیداد. حالا می‌خوای با من بیا زیر اون آسیابه که بیشتر از این خیس نشی، می‌خوای هم بمون و از سرما یخ بزن و آگه زنده موندی هم به مرضی شدید رو تحمل کن.

و با قدمای تندتر راه می‌افتم که ایندفعه لجبازی نمی‌کنه و مثل بچه آدم بدون حرف دنبالم راه می‌افته.

هنوز دو قدم بر نداشته که صدای آخش بلند میشه. برمی‌گردم که می‌گه:

- لعنتی یه چیزی روشن کن. من نوک دماغم به زور می‌بینم چجوری راه بیام؟

رو بهش می‌غرم:

- نکنه اینکه الان اینجا گیر افتادیم هم تقصیر منه؟ راه بیافت خیس شدیم. گوشیم خاموش شده نمی‌تونم نورش رو روشن کنم.

"به خشکی شانس" می‌گه و دستش رو بند بازوم می‌کنه که حرکت می‌کنیم. قدم هام رو تندتر می‌کنم تا برسیم به آسیاب بادی تا زودتر اونجا پناه بگیریم و هر از چندگاهی که رعد و برق می‌زد می‌تونستیم بفهمیم که راهمون درسته! چون واقعا اینقدر همه جا تاریک بود که هیچ جا رو نمی‌دیدیم.

یه دفعه به یه چیز برخورد می‌کنم که با صدای بدی می‌خوره زمین و همزمان صدای داد من و گندم هم بلند میشه.

خم میشم و آرام اون چیزی که بهش برخورد کرده بودم رو لمس می‌کنم.

یا ابوالفضل! این که آدمه! و رو به گندم با ترس میگم:

- اینکه مثل آدما لباس پوشیده! حتی دست و پا و سرم داره...

گندم با ترس میگه:

- نکنه جنه؟

- چرت و پرت نگو جن رو مگه میشه لمس کرد؟

گندم کنارم زانو میزنه و میگه:

- تکونش بده، صداش کن ببین چیکار می‌کنه. چرا همه جا مثل ظلماته؟ من فقط لباس سبز و کلاه حصیریش رو می‌تونم کمی تشخیص بدم.

- خانوم؟ آقا؟ اینقدر هیچی نمی‌بینم که نمی‌تونم جنسیتش رو هم تشخیص بدم. می‌ترسم دستمو بذار روی نقطه‌ی حساس..

اون طرف هیچی نمیگه ولی باز گندم هول زده میگه:

- هین! نکنه سرش خورده به سنگ مرده؟!!

این حرفش همزمان میشه با نورانی شدن همه جا توسط رعد و برق و ما می‌تونیم قیافه‌ی فرد رو بیرومون رو ببینیم. پشت بندش صدای وحشتناکی میاد که صدای داد مام بلند میشه. اونو پرت می‌کنم طرفی و سریع گندم رو بغل می‌کنم که بچ میزنه:

- این.. این چی بود میلان؟ چرا این ریختی بود؟ نکنه اینجا آدما رو تبدیل می‌کنن به کاه و گندم؟ میشه بگی کاری به کار من نداشته باشن؟ من خودم گندمم!!

- اینقدر چرت و پرت نگو!

که یهو برق می‌زنه و همه جا رو روشن میکنه و صدای رعد بدتر بلند میشه که می‌بینیم بله! چیزی که ازش ترسیدیم مترسک بوده!

همزمان چشم‌هامون رو از مترسک می‌گیریم و به هم خیره می‌شیم؛ قطعاً توی عمق نگاه جفتمون به خدا شفامون بده‌ی خاصیه!

یه دفعه گندم به عقب هلم می‌ده و حق به جانب میگه:

- تو چرا خودت رو چسبوندی به من؟

چشم‌ام رو ریز می‌کنم و میگم:

خوبه اول خودت پریدی توی بغلم..!

می‌خواد مخالفت کنه که دوباره رعد میزنه. اصلاً اونقدر خیس شدیم که حس می‌کنم بریم زیر سقف آسیاب به زحمات قطرات باران و شعور خودمون توهین کردیم.

بی توجه به گندم به سمت آسیاب قدم تند می‌کنم که غر زنان پشت سرم حرکت می‌کنه. فقط دعا دعا می‌کنم درش قفل نباشه و خدارو شکر اوس کریم همامون رو داره و در بازه...

در رو حرکت میدم و رو به گندمی که پشت سرم داشت با موهای خپشش ور می‌رفت میگم:

- زود باش برو داخل دیگه مثل موش آب کشیده شدی.

از کنارم رد میشه و همونجور که میره داخل میگه:

- یه نگاه به خودت بنداز بعد به من بگو موش آب کشیده..

بعد از چند دقیقه سکوت، بلاخره می‌خندم و خوب حرف حق هم که جواب نداره، داره؟

پشتمو به گندم می‌کنم و میگم:

- من بر نمی‌گردم. لباساتو دربیار آبشو بگیر داغون نشی.

و خودم با یه حرکت لباس تنمو درمیارم و انقدر می‌چلونمش که دیگه آبی ازش نمی‌چکه. و بعد از چند دقیقه با صدای "می‌تونی برگردی" گندم به سمتش برمی‌گردد و یه نگاهی به دور تا دور محیط می‌ندازم که بجز گونی و آرد چیزی به چشم نمی‌خوره.

یه گوشه رو انتخاب می‌کنم و می‌شینم، تکیه‌مو به گونی پر از آرد میدم و با لحنی که توش خنده موج می‌زنه میگم:

- یاد داستان شنگول و منگول افتادم که آقا گرگه میره تو آسیاب دست و پاشو آردی می‌کنه.

گندم نگاه عاقل‌اندر سفیه‌ای بهم می‌ندازه و میگه:

- خوش به حالت عقل نداری راحتی. تو این شرایط چیز مهمتری نبود تو سرت بچرخه؟

چشم غره‌ای میرم و میگم:

- بیا اینجا بشین کارت دارم.

و بعد از نشستنش شروع می‌کنم داستان عاشق شدن سپند رو و اسه گندم تعریف می‌کنم و اضافه می‌کنم:

- سپند هم کم از دست باباش نکشیده. اونقدر زیاد که قید دیدن مامانش و کمند رو هم زد. حقش نیست بخوای بخاطر باباش اذیتش کنی و عشقش رو هم ازش بگیری..

این دفعه گندمه که با بغض لب باز می‌کنه:

- می‌دونی چی دردناکه؟ اینکه نصف شب مجبور شی از شهر و از خونه زندگیت بگذری. هیچ‌کدومون بجز بابام از رفتنمون راضی نبودیم. می‌خوای بدونی چرا راضی بود؟ چون اون آدم اصلا واسمون آرامش نداشته بود.

بابام رو مجبور میکرد آفتاب در نیومده بره سر زمین و آخر شب خسته و داغون برگرده و چیزی که آخر ماه بهش میداد خرج یه هفته‌مون هم نمیشد. بابام خوشحال بود که داریم از این شهر میریم چون خانی دیگه نبود و حالا میفهم اون خونه و پول‌ها بخاطر چی بود. باجی بود که پناه از تک شاخ شمشاد خان دور باشه که نکنه دلش هوایی شه و بخواد یه دختر رعیت رو واسه همسری انتخاب کنه. اون شب جمع کردیم و زدیم به جاده و اون تصادف لعنتی همه چیزمونو گرفت. بابام که زنده نموند و مامانم فلج شد و دیگه خودت بهتر دیدی شرایطش رو...

چجوری می‌تونم تصور نکنم سپند پسر همون آدمه؟

دستش رو که داشت از عصبانیت می‌لرزید رو می‌گیرم و میگم:

- ولی این باز تقصیر سپند نیست، هست؟

سرش رو هیستریک وار تکون میده و میگه:

- آره هست! اون نباید اسم اون هوس بچگونه رو میداشت عشق، اون نباید عاشق کسی میشد که دنیاشون از زمین تا آسمون متفاوت بود.

- اینقدر مغرور نباش گندم! نخواه چیزی که قسمت و سرنوشت رقم زده رو بندازی گردن این و اون.. چرا داری دنبال مقصر توی آدمای اشتباهی می‌گردی؟ عشق مگه حرف عقل و منطق حالیش میشه؟ مگه میتونه بفهمه اونی که شده همه‌ی زندگیت اشتباهه؟ چرا سعی داری از عشق فرار کنی؟

داد می‌زنه:

- چون وجود نداره.

و زمزمه وار ادامه میده:

- حداقل نه برای من...

وقتی قطره اشکش رو می‌بینم که از گوشه‌ی چشم چپش سرازیر شده کنترل خودم رو از دست میدم و بهش نزدیک میشم و بغلش می‌کنم.

سعی می‌کنم آروم‌ش کنم و موهاشو نوازش می‌کنم.

وقتی یکم آروم‌تر میشه خودشو ازم جدا می‌کنه ولی نمی‌دارم ازم فاصله بگیره. صورتش رو بین دستام می‌گیرم و زل می‌زنم توی چشماش. نمی‌دونم اون حسی که ته دلمه چیه ولی می‌دونم کنترل خودمو چشمام دست خودم نیست. ناخودآگاه نگاهم بین چشمای خیسش و لبای برافش در گردش و با کاری که می‌کنم نفس توی قفسه‌ی سینه‌ی جفتمون حبس میشه!

لبام روی لباش می‌شینه و نمی‌خوام این حس ناب رو با چیزی عوض کنم پس بی‌توجه به چشمای گرد شده و دستاش که تو هوا خشک شده چشمامو می‌بندم و نرم می‌بوسمش...

بلاخره به خودش میاد و با یه ضربه خودش رو ازم جدا می‌کنه و اینجاست که به طرف صورتم به سمتی متمایل میشه و جای انگشتاشه که روی صورتم گز گز می‌کنه. آب دهنم رو قورت میدم و واقعا پشیمونم از کارم. لب باز می‌کنم و میگم:

- گندم من..

دستش رو به نشونه‌ی سکوت میاره بالا و میگه:

- هیچی نگو میلان... هیچی...

و به سمت در آسیاب قدم تند می‌کنه که لب باز می‌کنم تا بگم "نرو بیرون" ولی پشیمون میشم و ترجیح میدم خفه شم. آخه چرا همچین کاری و کردی پسره‌ی احمق؟

دووم نمیارم و منم پشت سرش از آسیاب می‌زنم بیرون...

آه حالا توی این تاریکی و زمین گلی من چجوری می‌تونم دنبالش برم؟ با دیدن چراغ نفتی و کبریت میخ شده به دیوار آسیاب، سریع چراغ رو روشن می‌کنم و به سمتی که گندم رفته بود پا تند می‌کنم.

الان آگه صداسش بزنم چی میشه؟ دو حالت بیشتر نداره با جوابم رو نمیده یا میده و بعد مثل سگ می‌زنتم؛ به غیر از این دو راه که راهی نیست، هست؟ قلب میخواد بگه یه راه دیگه هم هست، اونم اینکه برگرده و بگه منم دوست دارم فقط غرورم نمی‌ذاره چیزی بگم؛ ولی هنوز نگفته منطقم به خط قرمز میزنه توی افکارم. آخه خیال بافی تا کجا؟ تا کی؟

معلومه متوجه‌ی حضورم شده که قدم هاش رو تندتر می‌کنه. با توجه به راهی که داشت می‌رفت معلومه مقصدش خونه‌ست. بعد از چند دقیقه به دفعه یادم می‌افته پناه و سپند خونه تنهان، رسما پاهام خشک میشن؛ چون گندم تا خونه فاصله‌ای نداشت. گندم آگه الان در خونه باز شه و با سپند رو به رو شه همه‌ی حرصش رو سر اون خالی می‌کنه. شروع می‌کنم به دویدن پشت سرش و صداسش می‌زنم ولی جوابی نمیده و با یه حرکت در آهنی رو باز می‌کنه و میره داخل. سپند داداش ببخش که قراره بجای من کتک بخوری!

این در و آخه چرا باز گذاشتین؟ حداقل دم در می‌تونستم دعوا راه بندازم تا واسه سپند وقت بخرم ولی نشد.

شروع می‌کنه به در زدن که کنار درخت پرتقال می‌ایستم تا حداقل ترکش هاش به من نخوره. بلاخره در باز میشه و از شانس گل و بلبل داداش بنده خود بدبختش در رو باز می‌کنه. باید روی سنگ قبرش بنویسم جوان ناکامی که نمی‌دانست قاتلش پشت در است و آن را باز کرد؛ ولی در کمال تعجب گندم فقط سپند رو کنار میزنه و میره داخل.

اینا هممش آرامش قبل از طوفانه دیگه؟ خدایا خودت نجاتمون بده!

سپند میاد سمتم و میگه:

- وای باورم نمیشه راضیش کردی دمت گرم! چرا مثل چوب خشک و ایسادی؟ بیا بریم دیگه... چتونه شما دوتا؟ وقتی گندم و پشت در دیدم گفتم حتما یه بلایی سرم میاره ولی خیلی ترسناک، عادی بود.

دستی توی موهام می‌کشم و چراغ رو خاموش می‌کنم و گوشه‌ای می‌ذارمش. دوباره غلطی که کردم میاد جلوی چشم ولی از حق نگذریم شیرین ترین و البته پر ریسک ترین غلطی بود که توی عمرم تا حالا انجام داده بودم؛ که البته مطمئنم باید تا چند سال تاوانش رو پس بدم.

- هی میلان؟ چیزی شده؟ بیا بریم دیگه بارون اومده همینجوریش خیس آبی سرما میخوری می‌مونی رو دستمون.

من یه غلطی کردم سپند!

سوالی می‌پرسه:

- چی مثلا؟ باز از کنوم دوست دخترت واسه گندم تعریف کردی؟

چپ چپ نگاهش می‌کنم و میشینم روی کنده‌ی درخت که کنارم بود و زمزمه‌وار میگم:

- سپند من... امشب یعنی... بارون که اومد رقتیم آسیاب بادی ته مزرعه بعد داشتیم حرف میزدیم بیهو کنترلم رو از دست دادم و...

سکوت می‌کنم که جلوی پام زانو میزنه و میگه:

- د دنبال نصف جون شدم. از دست دادی بعدش چی؟



- بوسیدمش!

چشمش از هر حالت ممکن بزرگتر میشه و ابرو هاش می‌پرن هوا و متعجب انگار که اشتباه شنیده باشه تکرار می‌کنه:

- بوسیدیش؟ تو؟ گندم رو؟

سرم رو تکون میدم، ولی انگار نمیخواد اصلا قبول کنه که می‌پرسه:

- همون بوسی که توی ذهنمه؟ یعنی به هم نزدیک شدید؟ یعنی همون بوسی که تماس لب با لبه؟

چشم هام رو می‌بندم و صورتم رو بین دستام می‌گیرم که "هین" بلندی سر میده و میگه:

- شوخی می‌کنی نه؟ این چه غلطی بود کردی میلان؟ من از ترس گندم هنوز جرئت نکردم دست پناه رو بگیرم بعد تو رفتی خود اصل جنس رو بوسیدی؟ اصلا تو الان چجوری زنده‌ای؟ الان خودتی یا روخته داره باهام حرف می‌زنه؟ د به چی بگو! تو عقل نداری؟ هیچکس نه! رفتی گندم رو..

کلافه و حرصی صداس می‌زنم که خفه میشه. بعد از چند دقیقه سکوت، دوباره لب باز میکنه:

- حداقل بیا بریم توی اتاقت به اشتباهاتت فکر کن. اینجا تا فردا قندیل می‌بندی. البته من جات بودم ترجیح میدادم بیرون سگ لرزه بگیرم، بمیرم تا اینکه فردا توسط گندم شکنجه شم.

نفسم رو میدم بیرون و میگم:

- نه اینقدر لجبازه که آگه پیام ممکنه توی این ساعت دست پناه رو بگیره و بره. همینجوریش بخاطر اینکه خونه باباته نمیخواست بیاد چه برسه منم زیر سقفش باشم.

با نگرانی بهم نگاه میکنه و میگه:

- پس وایسا برم به چیز گرم بیارم بیوشی یخ زنی، بعدشم برو توی نگهبانی بخواب.

بعد از رفتن و برگشتنش با پتو و یه پالتو اونا رو از ش می‌گیرم و به سمت اتاقت نگهبانی گوشه‌ی مزرعه قدم تند می‌کنم و همین که بخاری رو روشن می‌کنم اولین عطسه رو می‌زنم.

> تغییر زاویه دید • <

> گندم • <

هنوز توی شوکم! حال خودم رو نمی‌فهمم. خوشحالم؟ ناراحتم؟ عصبیم؟

گیج! گیج از اینکه به عالمه سوال و چرا داره توی سرم ول می‌خوره که جوابش رو نمی‌دونم و مهم ترین هاش اینه که چرا خوشت اومد از اون وضعیت؟ چرا آگه خوشت اومد فرار کردی؟ چرا اصلا اون بدبخت رو زدی؟ که البته حقش بود از این نمیشه گذشت؛ ولی الان چند ساعته دارم با خودم تکرار می‌کنم "نه من خوشم نیومده. اصلا اون لحظه چقدرش ترسناکترین حالتیه که تا حالا توی عمرم داشتم." ولی بازم قلبم داشت لجبازی می‌کرد و می‌گفت خوشت اومد بدم خوشت اومد...

با صدای در به خودم میام که در باز میشه و پناه خیلی آروم میاد داخل و با لحن مظلومش میگه:

- خواهری صبحونه آمادس! بیا پایین...

یه نگاه به ساعت روی دیوار می‌ندازم و انگار واقعا من تا صبح بیدار بودم و با افکار و احساساتم سر جنگ داشتم.

وقتی می‌بینم همچنان داره نگران نگاه می‌کنه دستام رو براش باز می‌کنم که لبخند پر رنگی روی صورتش نقش می‌بندد و به سمتم میاد.

همونجور که به تاج تخت تیکه دادم صاف تر می‌شینم که خودش رو توی بغلم جا می‌کنه و سرش رو می‌ذاره روی شونم...

بوسه‌ای روی موهای قهوه‌ایش می‌نشونم و میگم:

- ببخش پناهم!

سرش رو بلند می‌کنه و میگه:

- کاری نکردی که دقیقاً چی رو ببخشم؟

لبخند کم جونی تحویلش میدم و میگم:

- نباید اونجوری خودخواهانه رفتار می‌کردم. نباید بجای تو تصمیم می‌گرفتم. اون روز یه لحظه همه‌ی مشکلاتم اومد جلوی چشم بعدش رو هم که خودت می‌دونی...

دستم رو فشار میده و میگه:

- نگو اینجوری.. تو بزرگتر منی هرچی بگی صلاحم رو می‌خوای. از وقتی که خودم رو شناختم تو هم واسم مادر بودی هم پدر هم خواهر هم برادر... تو همه چیز زندگی می!

با این حرفش از حرفی که می‌خواستم بزنم پشیمون میشم و چشمام رو می‌بندم که میگه:

- چی شد گندم؟!.. یه چی بگو!

اروم از خودم جداش می‌کنم و روی تخت دو زانو می‌شینم. بعد از اینکه دستش رو می‌گیرم، میگم:

- من دارم میرم پناه!

با تعجب میگه:

- هان؟ کجا؟!

- تهران!

آهان کش داری میگه و ادامه میده:

- یه جور گفتمی دارم میرم فکر کردم زبونم لال چیزی شده و عزرائیل دم در منتظرته. خوب بیا بریم صبحونه بخوریم بعدش باهم بریم دیگه.. راستی میلان رو ندیدی؟ از دیشب تا حالا ندیدمش یعنی خوابه هنوز؟

نفسم رو میدم بیرون و سعی می‌کنم صدام بغض دار نشه و میگم:

- ببین پناه نه می‌خوام توی دو راهی بندازمت نه اینکه مجبورم کنم کاری رو انجام بدی که نمی‌خوای؛ ولی تصمیم با خودته! با باهام میای و میریم تهران اونم دوتایی تنها، یا با اینکه سخته ولی می‌مونی پیش سپند و امیدوارم خوشبخت شی!

با تعجب بهم زل میزنه و معلومه توی شوکه... زمزمه می‌کنه:

- مگه همین الان نگفتی با سپند مشکلی نداری؟ پس چی شد؟

کلافه چونه‌ام رو می‌خارونم و میگم:

- الانم مشکلی باهاش ندارم. آگه داشتم واستون آرزوی خوشبختی نمی‌کردم مشکل من.. مشکل من میلانه!

با تعجب میگه:

- میلان؟ شما که رابطه‌تون خوب بود چی شد یهو؟ دیشب سرت خورده به جایی؟ انگار سپند و میلان و اشتباه گرفتی...

- مشکل همون رابطه‌ی خوب بود. باعث شد جفتمون اشتباه فکر کنیم. اینجوری نگام نکن پناه اصلاً دیگه نمی‌خوام بهش فکر کنم...

با لب و لوجه‌ی اویزون نگاهم می‌کنه که ادامه میدم:

- یه راه دیگه هم هست. سپند باید بین تو و میلان یکی رو انتخاب کنه.

شوکه شده می‌زنه زیر خنده و میگه:

- داری شوخی می‌کنی دیگه؟

ازش فاصله می‌گیرم و به حالت قبل برمی‌گردم. وقتی جوابی ازم نمی‌گیره ادامه میده:

- چت شده تو گندم؟ چرا اینجوری می‌کنی؟

- نمی‌دونم پناه! نمی‌دونم.. اصلا نمی‌فهمم چی میگم و چی می‌خوام. گیجم، کلافم، عصیم!

و نگاهم رو می‌دوزم به دیوار نیلی رنگ اتاق تا حال خرابم رو نبینه.

با گرفتن چونه‌م بین دستاش سرم رو بر می‌گردونه طرف خودش و میگه:

- نمی‌خوای واسم تعریف کنی؟ خودت خسته نشدی از بس همه چی رو ریختی توی خودت؟ گندم به خدا من دیگه اونقدر بزرگ شدم که بتونم پای حرفات بشینم. راحت بشینی در داتو بهم بگی بجای اینکه بریزی توی خودت، حرفاتو به من نگی می‌خوای به کی بگی؟ میلان چیکار کرده؟ بگو...

حق داشت.. من حرفامو به خواهرم نزنم به کی بگم؟ اصلا تا کی می‌خوام همه چی رو توی خودم نگه دارم؟ تا جایی که به دفعه منفجر شم و باعث اذیت عزیزام بشم؟

نفس عمیقی می‌کشم و همونجور که به نقطه‌ی نامشخصی زل زدم میگم:

- میلان که دیشب اومد دنبالم...

- خوب؟

- یه دفعه بارون گرفت. ما هم مجبور شدیم بریم توی آسیاب بادی مزرعه...

- خوب؟ زود بگو گندم نصف عمر شدم. حاشیه رو ول کن برو سر اصل مطلب، سر چی دعواتون شد؟

- منو بوسید!

نگاهم رو می‌دوزم بهش تا ری اکشنش رو ببینم ولی اون خشک شده بدون هیچ حرکتی بهم زل زده.

- پناه؟ چی شدی؟ الوو؟! یه چی بگو..

بلاخره لب باز می‌کنه و همونجور که به حالت مسخره‌ای می‌خنده میگه:

- نه بابا. میلان همچین جرعتی نداره. حتما خواب دیدی. نکنه تب داری و الان داری هذیون میگی؟

می‌خواد دستش رو بذاره روی پیشونیم که پش میزنم و میگم:

- بخدا حوصله شوخی ندارم. بیا برو بیرون بذار من با دردام تنها باشم.

لبش رو به دندون می‌گیره و شیطون زمزمه می‌کنه:

- درد؟ آره خو به میلان میاد وحشی دوست داشته باشه. خونم اومد؟

با این حرفش چشمم چهار تا میشه که دستش رو محکم می‌کوبه روی دهنش و میگه:

- هین! بلند فکر کردم؟

"بی حیایی" نثارش می‌کنم و وقتی می‌بینه کاری بهش ندارم پررو پررو ادامه میده:

- راستش رو بگو خدایی بدت اومد؟!!

- پناه بخدا یه جور میزنم که از ریخت بیفتی سپند تُم تو صورتت نندازه‌ها!

ریز شروع می‌کنه به خندیدن و میگه:

- !! خوب همیشه یکی از آرزو هام این بود بشینیم باهم غیبتِ پسر رو کنیم. حالا که موقعیتش پیش اومده و از خان داداش تبدیل شدی به آجی خانومی که دیشب اولین لحظه‌ی عاشقانه‌شو داشته چرا از دستش بدم؟ می‌خوام تمام لذت رو از این لحظه ببرم پس خواهشا نزن توی پرم!

چون می‌بینم حتی وقتی اسم میلان هم میاد مردمک چشمت درشت تر میشه و این یعنی دوستش داری. این از نظری علمی ثابت شده‌ست از یه دانشجوی پزشکی قبولش کن!

شروع می‌کنم به زدنش که صدای خندش شدیدتر میشه. حرصی می‌غرم:

- حالا خوبه خودت میگی دانشجو، بعدم دانشجویی که زارت و زورت از دانشگاه مرخصی میگیره و کلاس رو می‌پیچونه که دانشجو نیست.

- آخ نزن گندم.. غلط کردم... آخ کمرم!

بلاخره ولش می‌کنم. صاف میشینه و سعی می‌کنه دیگه نخنده ولی مگه می‌تونه دهنش رو ببنده؟ دوباره می‌خواد حرف رو بکشه وسط که میگم:

- خوب چیکار می‌کنی؟ باهام میای یا می‌مونی؟

بادش می‌خواهه و انگار تازه یادش می‌افته بحث اصلی چی بود.

- میلان یه غلطی کرده درست! ولی همیشه کاری به کارش نداشته باشی؟ یعنی حالا نخوای مثل قبل هم باشی اوکی ولی ندیده بگیرش. اینجوری نکن دیگه.

نگاهم رو ازش می‌گیرم و میگم:

- با اینکه از اخلاقم خبر داشت ولی از خط قرمز رد شد. واقعا توقع داری چیکار کنم؟

- هر چی بگی درست ولی تاوان این اشتباه رو که نباید سپند با موندن بین دوراهی بین من و میلان پس بده که...

دستش رو می‌گیرم و میگم:

- با اینکه حاضر بمیرم و این فکر حتی به ذهنم خطور نکنه ولی... ببین پناه اگه اینقدر به فکر سپندی که نمی‌خوای اذیت شه، پس نذار بیافته بین دو راهی، تو کار رو راحت‌تر کن. بمون پیشش می‌دونم که می‌تونه خوشبخت کنه.

ایندفعه عصبی می‌خنده و میگه:

- میفهمی چی میگی، من عمرا اگه ازت یه ثانیه هم دور شم.

- پناه گوش کن...

دست رو از دستم می‌کشه بیرون که همون لحظه قطره اشکی از چشمش می‌چکه. با بغض میگه:

- هیچی نگو گندم!

و از اتاق با نهایت سرعت میزنه بیرون. حرصی مشتم رو می‌کوبم روی تخت و زمزمه می‌کنم:

- لعنت بهت گندم!

شروع می‌کنم به عوض کردن لباسام، تا اونموقع پناه هم آروم‌تر شده و می‌تونم برم باهانش حرف بزنم.

با شنیدن صدای پناه و سپند که هر لحظه بلندتر هم میشد سریع میز نم بیرون و از پله ها میرم پایین؛ ولی با شنیدن حرفاشون روی پله‌ی آخر می‌ایستم.

- خودت می‌فهمی چی میگی پناه؟ یعنی چی که چون نمی‌تونم بین تو و میلان یکی رو انتخاب کنم پس عشقم کشکه؟ چطور تو می‌تونی بدون اینکه ذره‌ای از عشقت و حس به من کم بشه خواهرت رو انتخاب کنی بعد واسه من که میلان هم کمتر از برادرم نیست نمیشه؟

- کسی که الان بخاطرش این اتفاق افتاده میلانه نه گندم! رفیق جینگ تو اشتباه کرده نه خواهر من...!

سپند شروع می‌کنه عصبی خندیدن و با انگشت شست و اشارش شقیقه‌شو مالش میده و میگه:

- دارم دیوونه میشم. عاشق شدن اشتباهه؟ دوست داشتن گناهه؟ مگه نمیبینی مثل خر عاشق گندم شده؟

پناه می‌خواد جوابش رو بده که پله‌ی باقی مونده رو میرم پایین و رو بهشون داد می‌زنم:

- بسه! چتونه مثل سگ و شغال افتادید به جون هم؟

برمی‌گردن سمتم که سپند پوزخندی می‌زنه و میگه:

- این آتشیه که شما برامون پختی، خوبه؟ راضی ازش؟ چرا راضی نباشی بلاخره موفق شدی بینمون رو بهم بزنی تبریک میگم.
- حرف دهنتم رو بفهم سپند نمی‌تونی با خواهرم اینجوری حرف بزنی.
- عصبی مشتمم رو می‌کوبم به میز کنار پله که صدای بدی میده و میگم:
- مگه با شما نیستیم؟ میگم تمومش کنید. عشق و عاشقی مگه فقط به دو تا جمله‌ی دوست دارم و برات می‌میرمه؟ عشق احترام می‌خواد! بعدم پناه غلط میکنه بخواد با من بیاد. خودم تنها میرم تهران، باید برم مدارک رو پس بگیرم.
- ماهم میایم! هیچکس تنها جایی نمیره.
- با شنیدن صدایش از پشت سرم انگاری دلم می‌لرزه و قلمم شروع می‌کنه به تند زدن. آب دهنم رو قورت میدم و سعی می‌کنم آرام باشم که سپند میره سمتش و میگه:
- این چه حالیه؟ چرا صدات گرفتس؟ چرا اینقدر داغی تو؟ تب داری؟ بفرمایید اینم نتیجه‌ی لجبازی‌هاتون...
- عادیه که نگران شدم؟ می‌خوام برگردم و حالش رو ببینم ولی غرورم نمیذاره و تنها چیزی که دوباره نصیبم میشه صدای گرفتشه که میگه:
- خوب چیزیم نیست. زود باشید وسایلتونو جمع کنید بریم.
- پناه چند قدم میره سمتش و میگه:
- تو اینجا چیکار داری؟ ججوری روت میشه بیای؟
- صدای حرصی سپند بلند میشه و انگار بخاطر ما رابطه‌شون واقعا بهم ریخته.
- خونه‌ی رفیقشه نمی‌تونه بیاد؟
- آ..! چرا ببخشید یادم رفته بود که رفیقتون یه طرف، دنیا هم یه طرف... پس انگار ما اضافیم...
- بر می‌گردم سمتش و همونجور که جلوشو میگیرم تا نره سمت اتاقا میگم:
- یه بار دیگه بخواید با هم اینجوری حرف بزنیند به کار می‌کنم از به دنیا اومدننوم پشیمون شید شیر فهم شد؟ لازم نکرده بخاطر بقیه رابطه‌تونو خراب کنید.
- صدای خش دار میلان بلند میشه:
- عشق احترام می‌خواد و البته زوری هم نیست. نگران هم نباشید، وقتی مدارک رو گرفتم میرم یه جایی که دیگه توی دیدتون نباشم؛ ولی عمرا اگه بذارم شما دوتا الکی از همدیگه جداشین. میرم حاضر شم هرکی میاد عجله کنه.
- با ماشینی که کمند به سپند داده بود تا این چند روز زیر پاش باشه توی راه تهران بودیم و سکوتمون رو فقط سرفه‌های وحشتناک میلان می‌شکست. همش تقصیر منه که اینجوری سرما خورده.
- چشمام رو می‌بندم و سرم رو به پنجره تکیه میدم تا مزاحم نگاه‌های پشیمون و گاه و بی‌گاه سپند و پناه نشم. همینجوری سنگ انداخته بودم جلوی پاشون چه برسه بخوام به این مسائل هم گیر بدم.
- با توقف ماشین چشم باز می‌کنم که می‌بینم بله رسیدیم محله... چقدر دلم تنگ شده بود. وقتی در سمت میلان باز میشه سپند می‌پرسه:
- کجا؟
- صبحونه که هیچکدوم نخوردیم. میرم یه چی بخرم حداقل ته معده‌مون رو بگیره، تا اونموقع یه راهی هم واسه گرفتن مدارک پیدا می‌کنیم.

> تغییر زاویه دید • <

> میلان • <

ساکت و آرام، با گلولی متورم و سرفه‌هایی که دهنم رو صاف کرده بود، کل مسیر تا تهران رو گذروندم و فقط توی فکر این بودم که چجوری مدارک رو از چشم زخمی بگیریم؟!

به هزار دلیل نمی‌خواستم دیگه گندم و پناه درگیر بشن و از طرف دیگه هم وقتی می‌بینم بخاطر غلطی که من کردم رابطه‌ی سپند هم خراب شده و درگیری‌های خودش رو داره، پس بیخیال سپند هم میشم.

برای بار هزارم صحنه‌ی بوسیدن گندم، خیسی و نرمی لباش و چشمای گرد شده‌اش میاد جلو چشمم و نامردیه اگه بگم پشیمون نیستم ولی اگه به عقب برگردم باز همین کار رو می‌کردم نمی‌کردم؟

بلاخره می‌رسیم محله... از سپند می‌خوام ننگه داره و سریع در رو باز می‌کنم و با "کجا؟" گفتن سپند با صدای داغون و خش‌دارم توضیح میدم که میرم به چیزی واسه خوردن بخرم و پیاده میشم و به سپندی که قصد داره پیاده شه اشاره می‌زنم بمونه توی ماشین و اونم با نگاهی به پناه و گندم سرجاش می‌شینه.

بعد از خرید کردن میام و پلاستیک خریدها رو روی صندلی می‌ذارم و به بهونه‌ی خرید سیگار دوباره از ماشین دور میشم و به سپند پیام میدم از اینجا برن؛ خودم تنهایی از پس چشم زخمی بر میام چون نمیتونیم پناه و گندم رو اونجا ببریم و تنها موندنشون هم به صلاح نیست.

فوری شماره‌ی سپند رو می‌گوشیم می‌افته و از اونجایی که می‌دونم اگه جواب ندم صد در صد دنبال راه می‌افته جوابش رو میدم:

- جانم داداش؟

- میلان دیوونه نشو، تنها نمیری اونجا فهمیدی؟ مغز خر خوردی؟ می‌خوای دستی دستی بری توی دهن شیر؟ از این آدما همه کار برمیاد خر نشو. پوفی می‌کشم و میگم:

- تو میگی چکار کنم؟ ها؟ راه بهتری داری؟ تنها برم خطرناکه؟ اوکی! ولی گندم و پناه رو ببریم اونجا دیگه خطر نداره؟ یا اصلا اونا رو بذاریم توی ماشین و باهم بریم. دوتایی رفتنمون فرقی میکنه مگه؟ الان گندم و پناه جایی رو دارن برن؟ اگه وقتی ما اونجا بییم به دوتا از اون نوچه‌هاش بگه برن دخترا رو اذیت کنن چه غلطی می‌تونیم بکنیم؟ ها؟ بمونی پیششون خیالم راحت‌تره!

- ولی آخه...

می‌پریم وسط حرفش:

- دیگه ولی و اما نداره. نگران من نباش به فکری تو سرمه.

- چه فکری؟

- ببین در هر صورت دعوا عاقلانه نیست وقتی فقط من و تو هستیم و جلو رومون به محله آدم! می‌خوام پیشنهاد پول بدم. چک و میدیم بهش و خلاص!

با صدای فریاد بلندی که سپند می‌کشد گوشه‌ی رو از گوشم فاصله میدم:

- چی؟ می‌دونی گندم و پناه فقط همین سرمایه رو دارن؟ بعدش بی پول چه غلطی کنیم؟

ملایم جواب میدم:

- چاره‌ی دیگه‌ای نداریم!

و با مکث کوتاهی ادامه میدم:

- بعدش زنگ می‌زنم به مامانم برام پول بزنه به حساب که مشکلی پیش نیاد. گور بابای همه چیز.. نگران خودم و تو نیستم ولی نمی‌تونم خودم رو قانع کنم دخترا رو آواره‌ی کوچه و خیابونا کنیم. به گندم اینا نگو پول رو میدم به چشم زخمی و به جاش از مامانم می‌گیرم. می‌شناسیش که باز دنده خرکی لجش گل می‌کنه تصمیمای عجیب غریب می‌گیره.

سکوت سپند نشونه‌ی شوکه شدنشه و تا می‌خوام قطع کنم صدای کم جوش رو می‌شنوم:

- ولی میلان تو که...

- هیش! نمی‌خواد چیزی بگی خودم می‌دونم. ولی الان امنیت پناه و گندم مهمتر از مشکلات گذشته و غرور منه.. اصلا شاید اگه بخاطر ما نبود خونه رو نمی‌فروختن. نمی‌تونم دست رو دست بذارم. بیخیال! برید اون پارک کوچیکه... پایین هم نیابین خطرناکه. تو ماشین بمونید صبحوتون رو بخورید، همه چی اوکی شد منم میام اونجا...

و بدون اینکه بدارم دیگه چیزی بگه قطع میکنم. حقیقتا الان که این حرفا رو به زبون اوردم احساس بهتری دارم و با قدم‌های مطمئن و مصمم به سمت خونه‌ی چشم زخمی قدم برمی‌ذارم. با رسیدنم به جایی که فکر می‌کنم درسته، نگاهی به کاغذ توی دستم، که توش شاگرد مغازه آدرس رو برام نوشته می‌ندازم و بعد از مطمئن شدن از پلاک، نگاهم رو به در سفید و زنگ زده‌ی رو به روم می‌دوزم. زنگی نمی‌بینم پس چندتا ضربه‌ی محکم به در می‌زنم و بعد از کمی صبر کردن در باز میشه و "کامی خیکی" نوچه‌ی کوتاه و چاق چشم زخمی، در رو باز می‌کنه و با دیدن من پوزخند مسخره‌ای می‌زنه و میگه:

- به! ببین کی اینجاست. شازده با پای خودش اومده توی دهن شیر، به بچه خوشگلایی مثل شما نمیدانقدر جیگر داشته باشین.

بی‌اهمیت به اراجیفش، بی‌حوصله میگم:

- به جای اینکه اینجا واق واق کنی برو صاحبیت رو صدا کن بیاد.

دندون قروچه‌ای می‌کنه و می‌خواد جواب بده که صدایی که حتما متعلق به چشم زخمیه بلند میشه:

- کیه خیکی؟

- آقا این بچه بالا شهریه اومده با شما کار داره! فرمون بدین جنازشو تحویلتون بدم.

- بیا کنار بذار بیاد تو! اتفاقا منم کارش دارم!

پامو داخل حیاط می‌ذارم و با دیدن اون همه آدم خلافکار و گنده تو دلم فاتحه خودم رو می‌خونم. این خرکی بازی های گندم و اگیر دار بود سر منم اومد. سعی می‌کنم خودم رو نیازم و محکم با سری بالا به سمت چشم زخمی میرم.

سیگار گوشه‌ی لبش رو برمی‌داره و پرت می‌کنه زیر پاش و لهش میکنه و میگه:

- بچه شجاع شدی.. نه به در رفتنتون نه به این تنها اومدنت.

قاطع میگم:

- دنبال دعوا نیستم. می‌خوام به معامله کنم.

تک خنده‌ای می‌کنه و مسخره میگه:

- نه بابا.. اهل معامله هم هستی؟ ایول خوشم اومد. خوب پیشنهادتو بگو...

سعی می‌کنم به تمسخر توی حرفاش توجه نکنم و خونسرد میگم:

- همه می‌دونن که کیف ما دست توئه...

پوزخند کجی روی لباش می‌شیننه و میگه:

- آ باریکلا پسر...

و دست می‌کنه از پشت صندلی چسبیده به دیوار، کیف مدارک رو بیرون می‌کشه و رو بهم ادامه میده:

- اینو میگی دیگه؟ خوب دیگه چی؟ بعدش...؟

حرصی به کیف نگاهی میندازم و تمام سعیم بر اینه که جلوی عصبانیتیم رو بگیرم و با اخمای تو هم رفته و خیلی جدی‌تر از قبل جواب میدم:

- مدارک رو بهم پس بده و چک مال خودت! قبوله؟

میاد جلو و رو به روم می‌ایسته. خیره تو چشمام میگه:

- چرا فکر می‌کنی باید قبول کنم؟ اون چک همین الانشم دست منه پس مال منه! یه چیزی باید بگی که واسه منم بصرفه...

دندونامو با عصبانیت به هم فشار میدم و با فک منقبض شده می‌غرم:

- به جاش چی می‌خوای؟

موندانه نگاهم می‌کنه و نسبت به نگاهش حس خوبی ندارم! صورتشو جلوتر میاره و با لحنی مرموز می‌گه:

- میدونی؟ من مشکلم پول نیست ولی همه‌ی این مصیبت‌های من بخاطر اون دختره‌ی هرزس؛ و منم که کینه شتری! تا تلافی آدم فروشیش رو درنیارم ول کن نیستم.. سیندرلا رو تحویل من بده، پول و مدارکتون رو ببر...

و آرومتر کنار گوشم می‌گه:

- نترس، نمی‌ذارم خیلی بهش بد بگذره! یه حالی به من و نوچه‌هام می‌ده، یه لذتی هم خودش می‌بره و میره...

با این مزخرفایی که داشت می‌گفت، دیگه آمپر می‌چسبونم و برام مهم نیست چی پیش میاد یا حتی جنازم از اینجا بیرون بره!

یقه‌ش رو می‌چسبم و با کله محکم به دماغش می‌کوبم. آخش بلند میشه و تا به خودش بیاد مشتم پای چشمش می‌خوابه و ضربه‌ی بعدی زانومه که می‌خوره توی جای حساسش.. دستش رو شلوارش می‌شینه و آه و ناله‌ش بلند میشه. مشت بعدیم آماده فرود اومدنه که یکی از پشت دستمو می‌گیره و یکی دیگه محکم توی شکمم می‌زنه.

می‌ریزن سرم و با هر ضربه‌ای که من می‌زنم همزمان ده تا می‌خورم.

بعد از کلی زد و خورد، آش و لاش شده روی زمین می‌افتم و چند نفری با لگد به جونم می‌افتن.

دیگه چیزی ازم نمونده و اونا هم انگار خسته میشن که ازم فاصله می‌گیرن و میرن سراغ چشم زخمی...

توی اوج ناامیدی، چشمم به کیف مدارک می‌افته که روی صندلیه و فاصله‌ی زیادی ازم نداره. با نقشه‌ای که به سرم می‌زنه نفس می‌گیرم و سعی می‌کنم انرژی جمع کنم. عقلم می‌گه ممکن نیست بتونی کاری کنی ولی به این فکر می‌کنم که اینجا واسم آخر خطه و این هم تیر آخره! یا موفق میشم یا یه کتک مفصل دیگه می‌خورم و همینجا تموم می‌کنم.

نامحسوس سرم رو دور و برم می‌چرخونم و وقتی می‌بینم در نیمه بازه امیدوارتر میشم. حواس کسی بهم نیست و آروم روی زمین می‌خزم و با رسیدنم به صندلی، با تمام دردی که دارم سریع بلند میشم و کیف رو برمی‌دارم و به سمت در فرار می‌کنم. با شنیدن صدای پام سرشون به طرف من می‌چرخه و با فریاد یکیشون، بقیه به خودشون میان و به سمتم می‌دوئن.. تو اون لحظه درد رو بیخیال میشم و مثل اسب وحشی که رم کرده می‌دویم و خدا رو شکر می‌کنم که پاهام آسیب جدی ندیده.

بلاخره ماشین سپند نمایان میشه. آخرین توانمو جمع می‌کنم و با تموم قوا خودمو به ماشین می‌رسونم و خودمو پرت می‌کنم رو صندلی.

صدای "هین" گفتن گندم و پناه مصادف میشه با صدای وحشت زده‌ی سپند:

- این چه وضعیتیه میلان؟ صورتت...

نفس نفس زنان و پر از درد می‌نالم:

- فعلا فرار کن دنبالمن.

همون موقع صدای شکستن شیشه‌ی پشت ماشین و همزمان صدای جیغ گندم و پناه بلند میشه و سپند هول زده استارت می‌زنه، پاشو روی گاز می‌ذاره و ماشین از جا کنده میشه.

لحظه آخر برمی‌گردم به لشکری از آدم که چوب و قمه و سنگ به دست دنبالمون می‌دوئن، نگاه می‌کنم و بعد به صورت رنگ پریده‌ی دخترا و شیشه‌های دور و برشون نگاه می‌ندازم و بی‌حال و نگران می‌پرسم:

- خوبین؟ چیزیتون نشد که؟

ولی قبل از شنیدن جوابشون همه چی سیاه میشه و دیگه هیچی نمی‌فهمم.

با خیس شدن صورتم شوکه شده از جا می‌پریم و شروع می‌کنم عمیق نفس کشیدن که صدای سپند ناواضح بلند میشه:

- بیا تحویل بگیر هی میگی بریم بیمارستان نگاه بلند شد. هی مستر؟ از سپند به میلان صدام رو داری؟

دستش رو که داشت جلوی صورتم تکون می‌داد پس می‌زنم که باعث میشه درد بدی توی ناحیه‌ی کتفم بیچه و صدای آخم فریاد مانند بلند شه. صدای نگران گندم بلند میشه؛ یا هم من ترجیح میدم فکر کنم صداش کمی بغض داره و نگرانمه.

- گور بابای پلیس و چشم زخمی ماشین رو راه بنداز ببریمش بیمارستان...



روی صندلی ماشین صاف می‌شینم و همونجور که نگاهم رو می‌دوزم به گندمی که در سمت رو باز کرده و روم کمی خم شده میگم:

- چیزیم نیست خوبم! همینجوری چشم زخمی به خاطر اینکه قبلا لوش دادی از دستمون شکاره.. بریم بیمارستان با این حال من صد نفر می‌خوان بپرسن چی شده و چی نشده و حتما پلیس پیگیر میشه. ایندفعه آگه بخاطر دزدی و ضرب و شتم چشم زخمی و دار دستشو بگیرن اونم بخاطر ما گورمون کندس...

پناه سرش رو از بین دوتا صندلی رد میکنه و همونجور که بطری آب و به لقمه نون پنیر میگیره سمت میگه:

- بیا احتمالا ضعف کردی بعد اون همه کتکی که خوردی. صبحونه هم که نخورده بودی فشارت افتاده. بگیر بخور جون بگیر.

زیر لب تشکری می‌کنم و از دستش می‌گیرم که سپند روی فرمون ضرب میگیره و میگه:

- فکر کنم منم باید برم چند تا کتک بخورم که بهم توجه شه. چه خیرتونه؟

گندم با شنیدن این حرف سریع صاف میشه و همونجور که در رو محکم می‌بندد و عقب میشینه میگه:

- کی به کی توجه کرد الان دقیقا؟!

زمزمه وار رو به سپند میگم:

- یعنی حتما باید ضد حال بزنه.

سری تکون میده که میگم:

- شما دوتا چجوری نشستید عقب؟ زخمی نشدید مگه شیشه نشکست؟

پناه سرش رو تکون میده و میگه:

- تمیزش کردم.

و ادامه میده:

- حالا کجا میریم؟ لعنتی من خیلی گشمنه.

سپند کمی فکر می‌کنه و بعد از اینکه استارت میزنه و دندنه رو عوض می‌کنه میگه:

- این نزدیکی ها به پارکه فعلا بریم اونجا به ناهار بخوریم تا بعدش ببینیم چی میشه.

سپند رفته بود از فست‌فودی توی پارک به چیزی بخره و پناه هم به بهونه‌ی رفتن به دستشویی پشت سرش راه افتاد و حتی آگه بخوام هم نمی‌تونم فکر کنم پناه واقعا رفته سرویس؛ چون درست رو به رومون روی یه تابلوی بزرگ زده بود سرویس بهداشتی و فلشش به سمت چپ بود نه راستی که پناه و سپند رفتن.

روی چمن دراز می‌کشم تا یه خورده پیچ و مهره‌های بدنم صاف و صوف شه و سعی می‌کنم دردی که توی ناحیه‌های شکم و کمرم بود رو فراموش کنم. با اومدن گندم بالای سرم نیم خیز میشم که برگه‌ی مجاله شده‌ی چک رو به سمتم می‌گیره و میگه:

- این دست تو باشه بهتره..

با تعجب ازش می‌گیرم و می‌پرسم:

- واسه چی؟

همونجور که ازم فاصله میگیره میگه:

- می‌ترسم بیهو به کاری کنم که به صلاح هیچکس نیست؛ تا فردا که میریم بریزیم به حساب، پیش تو باشه بعدش هم که هر کی میره سوی خودش...

و روی نیمکت، اون طرفتر از جایی که من بودم می‌شینم و صورتش رو با دستاش می‌پوشونه. دقیقا چه چیزی به چک و خونه ربط داره که به نفع ما نیست؟ می‌خوام برم ازش بپرسم ولی می‌ترسم بگه به تو چه و باز بحثمون شه ولی فضولی امانم نمیده و همونطور که با سختی بلند میشم و کنارش روی نیمکت می‌شینم میگم:

- نمی‌خوای بگی چی شده؟

بدون اینکه تغییری توی حالتش ایجاد کنه میگه:

- مهم نیست!

- مهم نیست و اینجوری بهمت ریخته؟

صاف میشینه و به رو به رو چشم میدوزه و زمزمه میکنه:

- من باز یه چیزی میگم بعد میشم آدم بده! ول کن همینجوری همتون بخاطر این مسائل من رو مقصر می‌دونید مخصوصا به هم خوردن رابطه‌ی اون دو تا..

اخم کمرنگی روی پیشونیم خط میندازه که میگم:

- کی گفته تو مقصری؟

- پناه، سپند و قطعاً خودت! الکی نمی‌خواد نقش بازی کنی.

- هممون مقصریم. اونا رو ول کن نمی‌خوای بگی حالا چی شده؟ درسته من یه غلطی کردم و خط قرمزای بینمون رو شکستم ولی هنوزم می‌تونم به هنوان یه رفیق خطاکار روم حساب باز کنی و درداتو بهم بگی.

نگاهش رو می‌دوزه بهم و بعد از چند ثانیه مکث کردن میگه:

- گفتم چک دستت باشه چون اگه پیش من باشه جاش نا امنه؛ خوب الان با خودت میگی چرا؟ باید بگم چون ممکنه یه لحظه بزنه به سرم، موجی بشم و برم چک رو بکوبم توی صورت محمود خان!

ابرو هام می‌پره بالا و گندم عصبی از جاش بلند میشه و ازم کمی فاصله میگیره؛ ولی وقتی فکر می‌کنم، همین رفتار از گندم مورد انتظار بود چون اون عمرا اگه بره زیر دین کسی دیگه چه برسه اون فرد محمود خان هم باشه که اگه کاملا نه ولی حداقل یکی دو درصدی توی زندگی تلخشون سهیم بوده.

با او مدن پناه همراه با دو تا کیسه به سمتمون، از فکر و خیال میام بیرون و همونجور که به پشت سرش چشم دوختم میگم:

- پس سپند کو؟

کیسه هارو که شامل چهار تا ساندویچ و چهار تا نوشابه بود رو کنارم می‌ذاره و خودش می‌شینه.

- سپند گوشیش زنگ خورد، کار واجب داشت گفت باید جواب بده. الاناست که برسه.

ابرویی بالا می‌ندازم و همونجور که انگار مچ گرفتم چشمام رو ریز می‌کنم و میگم:

- تو مگه نرفته بودی دستشویی؟

شوکه شده نگاهم می‌کنه و میگه:

- آ.. آره خوب.. چطور مگه؟

- پس این کیسه ها دست تو چیکار میکنه؟

انگار که می‌خواد داستانی سر هم کنه یه خورده فکر می‌کنه و میگه:

- توی راه بهم برخوردیم، کیسه هارو داد به من که بتونه موبایلشو از جیبش در بیاره دیگه موند دست من...

ریز شروع می‌کنم به خندیدن و میگم:

- من که قبول کردم ولی تو دیگه به کسی نگو...

و با سر به اشاره به تابلوی راهنما می‌کنم که سرخ شده لیشو به دندان میگیره.

سهم خودم رو بر میدارم و مشغول باز کردن کاغذ های دورش میشم و می‌بینم پناه با در نوشابه‌ش در حال کشتی گرفته، بدون هیچ حرفی نوشابه رو ازش میگیرم و بعد از باز کردنش میگیرم سمتش که با ذوق مرسی زمزمه می‌کنه و شروع می‌کنه به خوردن.

رو می‌کنم به سمت گندم که زل زده بود به ساندویچش و میگم:

- خوراک سوسپسه، دوست داشتی که! چرا نمی‌خوری؟ تندم هست. بندری مثنی!

لبخند کمرنگی میزنه و با همون سکوت مشغول میشه.

با اومدن سپند با صورتی درهم، دست از خوردن می‌کشم و نگران نگاهش می‌کنم. قبل از اینکه بخوام چیزی بپرسم میگه:

- وکیلته بود. گفت چند روزیه هی زنگ میزنه ولی در دسترس نیستیم.

- خوب؟ چی میگفت؟ مگه مامانم قبول زحمت نکرده بودن و همه‌ی بدهی هارو پرداخت نکرده بودن؟ باز چی شده؟

- اون که چرا. ولی یه خورده کاغذ بازی داره باید اول صبح وقت اداری بریم دادگاه و دادسرا و این حرفا اوکیش کنیم، بعد یه چیزایی هم راجع به شرکت و این چیزا می‌خواست بهمون بگه که گفت حتما باید حضوری بریم دیدنش.

با وجود مدارک و پولی که ته مونده‌ی حسابمون بود نونستیم دو تا اتاق تو یه مسافر خونه بگیریم و شب رو صبح کنیم.

امروز اول باید میرفتیم بانک بعد دنبال کارای زندان و در آخر هم سراغ وکیل!

تصمیم بر این شده بخاطر اینکه کارها سریعتر پیش بره گندم بره پیاده کنیم بره بانک، پناه رو هم بعد عمری بذاریمش دانشگاه و من و سپند هم بریم سراغ مسائل پیچیده‌ی زندان و آزادی من، که اصلا از شون سر در نمی‌آوردم و سپند بود که همه‌ی کارهارو می‌کرد فقط من چند تا امضا پای چند تا برگه زدم.

وقتی کارمون اونجا تموم میشه راهی دفتر وکیل می‌شیم. چند دفعه دستمو میبرم سمت گوشیم و بعد از باز کردن قفلش میرم توی مخاطبین ولی هر دفعه روی اسم گندم متوقف میشه و به جای فرود اومدن روی اسم اون، چندین دفعه روی دکمه‌ی خروج میزنم.

خودش گفت میره. خودش همین چند روز پیش گفت وقتی مدارک و پول رو گرفتیم از هم جدا می‌شیم. حتی خودمم گفته بودم ولی الان، الان که هم مدارک بود هم چک و گندمی که رفته بود بانک، دلشوره‌ی بدی افتاده بود به جونم. آگه از همون طرف یه راست دست پناه رو بگیره و کلا از زندگیمون برن چی؟ اصلا دیگه می‌تونیم پیدا شون کنیم؟

محکم چنگی به موهام میزنم که صدای سپند بلند میشه:

- چی شده؟

در سکوت فقط به نشونه‌ی هیچی شونه بالا می‌ندازم و واقعا سپند چه گناهی کرده که باید بعد این همه سال بخاطر من دوباره از پناه جدا شه؟ بلاخره سپند ماشین رو زیر سایه‌ی یه درخت پارک می‌کنه و دوتایی پیاده میشیم.

بعد از باز شدن در دفتر توسط منشی، رو می‌کنه سمت سپند و انگار میشناستش که میگه:

- سلام آقای بهادری. بفرمایید آقای خسروی خیلی وقته منتظر تون!

سپند سری تکون میده و وارد میشه و منم پشت سرش حرکت می‌کنم. با راهنمایی منشی میریم سمت اتاق و سعی می‌کنم قبل از ورودم همه‌ی افکارم رو که در آخر برمی‌گشت به گندم بذارم همونجا پشت در تا همه‌ی حواسم رو بدم به حرف مهم خسروی ولی وقتی پام و میذارم توی دفتر اون رو می‌بینم که روی کاناپه‌ی چرمی نشسته و همونجور که داره چایی می‌خوره بهمون زل زده.

خسروی از پشت میزش بلند میشه و همونجور که میاد سمتمون میگه:

- سلام خوش اومدین. بفرمایید بشینید. چی می‌خورید بگم بیارن؟

سپند اول باهاش دست میده و میگه:

- فرقی نداره.

خسروی رو می‌کنه سمت منشی و بعد از گفتن اینکه دوتا فنجون قهوه بیاره با منم دست میده و اشاره میزنه بشینیم.

درست کنارش روی کاناپه میشینم که خم میشه و استکان چایشو میذاره روی میز و صاف میشینه. رو بهش زمزمه وار میگم:

- تو چجوری اومدی اینجا؟

گندم شونه‌ای بالا می‌ندازه و میگه:

- صبح از سپند آدرس گرفتم. گفتم بعد بانک پیام ببینم قضیه چیه که آقای وکیلتون لطف کردن هیچی بهم نگفتن تا خودتون بیاید.

با این حرف خسروی سری تکون میده و میگه:

- آره خوب نمی‌تونستم بگم حالا که همه هستین شروع می‌کنم.

تک سرفه‌ای می‌کنه و بعد از اینکه کت قهوه‌ای رنگش که مارک بودنش از صدفرسخی داد میزنه رو صاف می‌کنه میگه:

- همونجور که خودتون می‌دونید اولین ضربه رو شرکت وقتی خورد که شایعه شد دارید قاچاق دختر می‌کنید، به همین دلیل خیلی از شرکت‌ها قراردادشون رو باهاتون فسخ کردن و باعث شد شرکت خیلی ضرر کنه و ورشکست بشید.

بعدا مشخص شد مدارک قاچاق دخترها جعلی بوده، بنابراین تونستید با پرداخت بخشی از بدهی‌هاتون میلان رو آزاد کنید. همونجور که می‌دونید تنها شرکتی که بعد از ضرر مالی شما و بهم خوردن قراردادهاتون سود کرد شرکت طاهری بود؛ چون بلافاصله بعد از شما با اون شرکت‌ها وارد معامله شد و سری توی سرا در آورد. به چیزهایی اینجا واسم سوال بود مثل اینکه کی اون مدارک جعلی رو درست کرد؟ یا اصلا چجوری انقدر سریع شرکتای خارجی از اون شایعه مطلع شدن؟ در صورتی که حتی توی خود ایران خیلی‌ها نمی‌دونستن.

با این حرفا به چی می‌خواست برسه؟ اینا رو که ما خودمون هم می‌دونستیم ولی پلیس پیگیرش نشد و دادگاه هم ما رو بخاطر بدهی‌ها متهم کرد.

- نمی‌خوام حوصلتون رو سر ببرم. پس میرم سر اصل مطلب! این مسائل رو با یکی از دوستانم در میون گذاشتم و شروع کردیم دوتایی پرس و جو کردن. از چند تا منبع موثق خیلی چیزها رو فهمیدیم. می‌تونم بگم اون شایعه‌ها همش زیر سر شرکت طاهری بوده. البته بهتره بگم آقای آرش طاهری، پسر رئیس شرکت که باید خودتون بشناسیدش. احتمال میدم که قاچاق دخترا کاملا واقعه فقط اونا خودش رو پشت اسم شرکت شما مخفی کرده بودن! بخاطر همین بود که پلیسای که روی پرونده‌ی شرکت کار می‌کردن گیج شده بودن و بعدا اقدامی نکردن تا ببینن چه کسانی این مدارک جعلی رو ساخته. چون از همه طرف انگشت اتهام به طرف خودتون بود. خلاصه که واسه‌ی این حرف یه دلیل دارم اونم اینکه از حساب شخصی آقای آرش طاهری به چند تا از کارمندا و البته حسابدارتون مبلغ زیادی واریز شده.

با تعجب نگاهی به اون دو نفر می‌ندازم. سپند که توی فکر غرق شده بود ولی گندم لب باز می‌کنه و سوالی که هممون داشتیم رو می‌پرسه:

- خو اینا رو چرا به ما می‌گید؟ یعنی به این دوتا؟ نباید برید پیش پلیس تا اونا اقدام کنن؟

سرس رو تکون می‌ده و همونجور که از جاش بلند میشه و میگه:

- اتفاقا همین کار رو کردم. قبل از شما با سرگرد زارع که قبلا روی پرونده شما کار می‌کرد حرف زدم. اونا هم اقدام کردن ولی دیگه هیچ خبری از اون آدمایی که من ازشون اطلاعات گرفته بودم نبود! آب شده بودن رفته بودن توی زمین، اون مبالغ واریزی هم گفتن بخاطر این بوده که به صورت شیفی برای دوتا شرکت کار می‌کردن و حقوقشون بوده. چون مدرک دیگه‌ای هم نبود پلیس قبول کرده ولی من نمیدونم کدوم شرکتی پول رو از حساب شخصی مدیریت به حساب کارمندا واریز می‌کنه.

سپند می‌پره وسط حرفش و میگه:

- اینجا چه کاری از دست ما بر میاد؟

- می‌خواستم یه خبر ویژه رو بدم. آخر ماه.. یعنی تقریبا یک هفته‌ی دیگه، یه فستیوال مد توی عربستان برگزار میشه. مطمئنم که دخترها رو تو همین تاریخ خرید و فروش می‌کنن؛ یعنی دخترهایی که می‌خوان وارد صنعت مد بشن رو گول میزنن و خیلی راحت از مرز خارجشون می‌کنن.

شروع میکنه جلومون رژه رفتن و ادامه میده:

- البته اونقدری توی کارشون حرفه‌ای که دخترهایی رو واسه این کار انتخاب می‌کنن که زیاد خانواده‌های پیگیری نداشته باشن یا اصلا خانواده‌ی آنچنانی نداشته باشن یا قبلا سابقه‌ی فرار از خونه رو داشته باشن. در نتیجه خیلی گزارشی مینی بر گم شدن دخترا به اداره‌ی پلیس نمیدن و کسی هم پیگیری نمی‌کنه. اووم فکر کنم با این جزئیاتی که دارم میگم از بحث اصلی‌مون دور شدیم. رک و پوست کنده میگم؛ برای اینکه بتونید کاملا خودتون رو تیرنه کنید، شرکت و همین‌طور اعتبارتون رو دوباره به دست بیارید فقط یه راهه.. ما به مدارک بیشتر و محکمه پسندتری نیاز داریم. ازتون می‌خوام اگه امکانش رو دارید برید عربستان و این کار رو انجام بدید.

دیگه واقعا شوکه شدم.

ما؟ آخه چجوری می‌خواستیم همچین کاری انجام بدیم؟ افکارم رو به زبون میارم که شونه‌ای بالا می‌ندازه و میگه:

- من فقط وظیفه دونستم بهتون اطلاع بدم تا اگه می‌خواید واسه برگشتن شرکتتون یه کاری انجام بدید.

سپند همونجور که بلند میشه میگه:

- ممنون ولی این کارها بچه بازی نیست. خوب وظیفه‌ی ما هم نیست. باز مرسی بابت همه چیز و خداحافظ!  
و اشاره میزنه بلند شیم. پشت سرش حرکت می‌کنیم ولی قبل از اینکه بخوام از در برم بیرون خسروی صدام میزنه. بر می‌گردم سمتش که یه تیکه کاغذ میگیره ستم و میگه:

- این شماره‌ی سرگرده. احوانا اگر چیزی فهمیدید یا مشکوک شدید بهش اطلاع بدید. شماره‌ی دومی هم شماره‌ی همکارمه که باهم افتادیم دنبال این کار. آگه نظرتون عوض شد بهش پیام بدید راهنماییتون می‌کنه.

سری تکون میدم و بعد از اینکه خیلی سریع نگاهی به شماره‌ها می‌ندازم، کاغذ رو فرو می‌کنم توی جیبم و از دفتر میزنم بیرون.  
تا دانشگاه پناه هیچکس در این باره حرف نمیزنه و معلومه همه توی یه فکریم. از یه طرف عذاب وجدان اینو داشتم که می‌دونستم دارن از دخترای کشورم سوءاستفاده می‌کنن ولی از اون طرف آخه از من چه کاری بر میومد؟

سپند جلوی دانشگاه پارک می‌کنه و تا هنوز پناه نیومده رو بهشون میگم:

- چیکار کنیم حالا؟

صدای گندم و سپند باهم بلند میشه که یکی موافقت می‌کنه و اون یکی مخالفت!

سپند که معترض بود، عصبی میگه:

- واقعا شماها موافقی؟ عقلتون رو از دست دادید؟ می‌دونید چقدر خطر داره؟ خود پلیس هم اقدام نکرده شما کجا؟

گندم حرصی میگه:

- هم جنسام رو دارن می‌برن به حله‌ی شیخ‌های عرب نشین! می‌خوای ساکت باشم و ببینم هر غلطی می‌خوان انجام بدن؟ آگه جای اونا من و پناه بودیم هم همین حرف رو می‌زدی؟

سپند کلافه دستی توی موهاش می‌کشه که حرف گندم رو تایید می‌کنم و میگم:

- آره اینجوری نمیشه که دست رو دست بذاریم.

- خودشون هم گفتن مطمئن نیستن. هیچ دلیل و مدرک محکمه پسندی هم ندارن.

رو به سپندی که این حرف رو زده میگم:

- به نظرم بریم. فوئش آگه خبری هم نبود شاید بتونیم چند تا از شرکت‌هایی که توی فستیوالن رو راضی کنیم باهامون کار کنن.

پوزخندی میزنه و لب میزنه:

- دلت خوشه برادر من! تو الان شرکت داری که دنبال مشتری باشی؟ بعدم با چه پولی می‌خوایم بریم خارج؟

با اومدن پناه به سمتمون سکوت می‌کنیم که می‌شینم عقب و همونجور که لبخند عمیقی روی لبشه میگه:

- سلام! چی داشتید می‌گفتید که تا من اومدم قطعش کردید؟

سپند "هیچی" ای زمزمه می‌کنه و ماشین رو حرکت میده که گندم میگه:

- همین امروز پول رو زدم به حساب، با اون می‌تونیم بریم آگه مشکلات پولشه...

قبل از اینکه سپند بخواد جواب بده پناه با ذوق میگه:

- وویی کجا می‌خوایم بریم؟

- هیچجا.. اگر بریم هم شما می‌شینید همینجا درست رو می‌خونی.

با این حرف گندم، صدای معترض پناه بلند میشه که سپند می‌غره:

- واقعا فکر می‌کنی واسه مهم نیست؟ فکر می‌کنی من رو دخترای کشورم غیرت ندارم؟ دارم.. دارم ولی نگرانم، نگران شما دوتا که از هر دختری واسم مهمترین، نگران اینکه آگه واقعی باشه می‌خوایم چیکار کنیم بین این همه قاچاقچی؟

از توی آینه به گندم نگاه می‌کنم که شونه‌ای بالا می‌ندازه و میگه:

- آگه نگران جون خودتی این په مسئله‌ی جداس! چون ما دوتا نصف عمرمون رو بین هزارتا دزد و قاچاقچی گذروندیم.

منم به طرفداریش میگم:

- منم که تازه تونستم از دستشون فرار کنم تازه سابقه‌دارم هستم.

پوزخندی میزنه:

- اونایی که شما می‌گید به مشت دله دزدن که فوق فوق حبسشون پنج سال بوده که اونم بخاطر اخلاق خوبشون توی زندان دو ساله آزاد میشن.

پناه میبره وسط و معلومه گیج شده. معترض میگه:

- میشه یکی به من فلک زده هم بگه چه خبره؟ لعنتیا منم اینجام..!

گندم شروع می‌کنه به توضیح دادن. پناه بعد از تموم شدن حرفای گندم دستاش رو محکم می‌کوبه به هم دیگه و میگه:

- ایول پایه‌تونم! سپند ببخشیدا ولی با رای اکثریت میریم عربستان.

یه دفعه سه تایی همزمان میگیم:

- تو هیچ‌جا نمیای باید بری دانشگاه!

شوکه شده از این هماهنگی‌مون چند ثانیه هیچی نمیگه ولی یه دفعه می‌ترکه و آژیرکشون میگه:

- چی چی باید بری دانشگاه؟ اولاً تا دو هفته دیگه تعطیل می‌شیم بعدم من بشیم از خوردن تا هضم و بعد دفع کردن غذا رو بخونم شما برید پی هیجان؟ من چگونه لقاح یافتن تخمک و اسپرم رو بخونم شما برید جایی که ولشون کنی سرپایی بچه می‌سازن؟ من...

گندم با تشر اسمش رو صدا میزنه که شروع می‌کنم ریز خندیدن. کم نمیاره و حرصی میگه:

- یا منم میام یا شما هم جایی نمیرید.

سپند حق به جانب میگه:

- هیچکس نمیره.

- همه باهم میریم.

با این حرفم سپند بهم دهن کجی می‌کنه و با همهی نارضایتی که داشت که البته حق هم بود، قبول می‌کنه بریم. حق داشت چون قرار بود جایی بریم که به دخترا به هر چشمی نگاه می‌کردن. وقتی یادم میاد میاد خودمم یه زمانی یه جورایی مثل اونا بودم، باعث میشه حال از خودم بهم بخوره.

ولی من همهی کارهام با رضایت دو طرف بود یعنی دختری رو اذیت نکرده بودم، کرده بودم؟

اگر این وسط یه اتفاقی واسه گندم و پناه می‌افتاد چی؟ تنها درد سپند هم همین بود که این وسط هیچ‌کاری نمی‌تونستیم انجام بدیم.

مغرور بودم که موافق بودم بریم؟ مغرور بودم که بزرگترین دلیل این بود که آگه باهم بریم عربستان گندم و پناه دیگه از پیشمون نمیرن؟ خودخواهی بود که حاضر بودم جونشون به خطر بیافته ولی جایی نرن و کنارمون باشن؟ هرچند تا پای مرگم نمی‌ذارم هیچوقت واسشون اتفاقی بیفته، ولی همین هم ترس داشت..!

من از این همه سال عمری که کردم تازه معنای خانواده رو فهمیده بودم. آگه اونا میرفتن، خانواده‌ای که برای خودم ساخته بودم از بین میرفت. خانواده‌ای که با همهی مشکلاتشون با هم دیگه، باز وقتی به هم نیاز داشتن پیش هم و پشت هم‌دیگه بودن.

بعد از خوردن ناهار توی رستوران جلوی مسافر‌خونه، گندم و پناه هم اومدن اتاق ما و همگی دور هم نشستیم.

پناه که مشتاق‌تر از هممون بود میگه:

- خوب کی حرکت می‌کنیم؟

سپند نفسش رو می‌ده بیرون و میگه:

- اگر اجازه بدید دومین دلیل مخالفتم رو بگم.

بهش زل میزنیم که ادامه میده:

- می‌دونید گرفتن پاسپورت و اینا چقدر طول می‌کشه؟ تازه آگه بهمون ویزا بدن!!!

لعنتی به این فکر نکرده بودم. مغموم نفسم رو میدم بیرون و میگم:

- انگار قسمت نیست. ول کنید.

همه بلند میشیم بجز گندم که یه دفعه میگه:

- من میدونم چجوری بریم.

با تعجب بهش زل میزنم که بلند میشه و رو به سپند میگه:

- فقط قبل از اینکه راه کارم رو بگم باید قول بدید مخالفت نمی‌کنید.

سپند سریع میگه:

- من که مخالفم!

درسته سپند ضدحاله ولی ایندفعه رو حق داشت. سرم رو تکون میدم و رو به گندم میگم:

- منم می‌شناسمت، مطمئنم بعد از اینحرف خطرناکترین راهکار رو پیشنهاد میدی.

حرکت می‌کنم سمت تخت گوشه‌ی اتاق که از پشت سرم صدایش با لحن تهدید آمیزی بلند میشه:

- باشه ولی من نمی‌ذارم اون دخترا بخاطر محافظه کاری شما اذیت بشن. خودم میرم.

برمی‌گردم سمتش و با لحن دلخوری میگم:

- نکن گندم، نکن! اینقدر با لجبازی کارهاتو پیش نبر تهش خودتی که پشیمون میشی.

با حرص دست به سینه میشینه و "خیلی خوبی" از بین دندان های قفل شدش بیرون میاد.

بی توجه بهشون روی تخت دراز می‌کشم و اونقدر خستم و از صبح تا حالا روی پاهام بودم که سرم نرسیده به بالشت خوابم می‌بره.

با دیدن تقریباً ده پیام از یک فرد ناشناس، از توی واتساپ میام بیرون. یعنی از اون ده تا پیام نه‌تاش عکس بود بخاطر همین از روی نوتیفیکیشن هم نمی‌تونستم بفهمم چی میخواد، ولی شماره‌ه عجیب آشنا بود.

با چند ضربه‌ای که به در می‌خورم میرم سمت در و بعد از شنیدن صدای دخترا در رو باز می‌کنم. پناه یک راست میره سمت تخت سپند و همونجور که روش میشینه شروع می‌کمه به صدا زدن و تکون دادن سپند که صدای غرغرش بلند میشه.

روی صندلی چوبی وسط اتاق میشینم که گندم هم رو به روم روی مبل تک نفره جا خوش می‌کنه.

هنوزم ذهنم درگیر پیام و عکس‌هاست. بازش کنم یعنی؟ انقدر این چند روز توی اخبار پلیس فتا گفته جواب پیام شماره‌های ناشناس رو ندید که می‌ترسم باز کنم. یعنی شماره‌ه رو توی تلویزیون جزء شماره‌های هک کننده‌ها دیدم؟

گندم که انگار از حالت صورتم می‌فهمه یه چیزیم هست میگه:

- چی شده باز توهمی؟

دستی به ته ریشام که دیگه اونقدر بلند شده بود که به ریش می‌زد می‌کشم و میگم:

- هیچی چند تا پیام از شماره‌ی ناشناس برام اومده ولی نمیدونم کیه.. ده تا هم پیام داده لعنتی! این وسط شمارش هم خیلی آشناست...

- خوب ببین چی میگه دیگه، مگه نمیگی شمارش آشناست؟ شاید دوست دختر قبلیته!

چپ چپ نگاهش می‌کنم و میگم:

- شاید از این شماره‌هاست که پلیس فتا گفته بود آدم رو هک می‌کنن.

- حالا انگار رئیس امور خارجه‌ای که یکی بخواد هکت کنه. جواب بده بابا..

می‌بینم حق داره. نه توی کارتم پول زیادی بود نه روی گوشیم چیز مهمی داشتم.

گوشی رو بر میدارم و همونجور که میرم توی واتساپ میگم:

- تخریب به جایی بود. ممنون!

- قابلی نداشت.

میزنم روی شماره.

"سلام! من شاهدی هستم همکار آقای خسروی چون خبری ازتون نشد، فکر کردم میلی به انجام اینکار ندارید و بهتون کاملاً حق میدم. با مقامات حرف زدم و با همون نچندان مدرکی که داشتیم راضی‌شون کردم ولی تا بخوان با عربستان حرف بزنی و با این مدارک راضی‌شون کنن که تیم تجسسشون رو بفرستن توی یکی از بزرگ‌ترین فستیوال‌هاشون خیلی زمان میبره بخاطر همین این دخترا بهتون نیاز دارن"

ابرویی بالا می‌ندازم و دونه دونه عکس‌ها رو باز می‌کنم.

عکس نه تا دختر که سنشون بین پونزده تا سی درگرددش بود. زیر آخرین عکس، که عکس یه دختر تقریباً شونزده، هفده ساله بود با چشم‌های آبی و موهای روشن، نوشته بود:

"این دخترا فقط کسایی هستن که غیب شدنشون توی دو هفته‌ی گذشته گزارش شده؛ چون همه‌شون سابقه‌ی فرار از خونه داشتن و بعد از چند روز هیچ ردی ازشون پیدا نشده بجز یه پیام که دنبالم نگردید. بخاطر همین پروندشون بسته شده. ولی من می‌تونم شرط ببندم این دخترا رو قراره ببرن عربستان. البته امیدوارم حدس‌هامون درست باشه و بتونیم کمکشون کنیم. یا علی"

با دیدن تک تکشون دست هام مشت میشن و کم مونده موبایلم توی دستم بشکنه. صدایش میاد:

- هی میلان چی شد؟ چیز بدی برات فرستاده؟ نکنه عکس نود فرستاده که اینقدر سرخ شدی؟

سرم رو به نشونه‌ی تاسف تکون میدم و گوشی رو می‌گیرم سمتش که زیر لب میگه:

- چنندش من چی رو نگاه کنم؟

و گوشی رو ازم می‌گیره و همون لحظه پناه با قهقهه و سپند خوابالود میان سمتمون.. گندم هم مثل من دستاش مشت میشه، اخماش میرن توی هم و در آخر یه فحش ابدار نثارشون می‌کنه و گوشی رو می‌گیره سمت سپند.

- هنوزم نمی‌خواید نقشه‌م رو بگم؟

می‌خواستیم، دیگه حتی سپند هم موافق بود. شاهدی خوب بلد بود راضیمون کنه.

- خوب تقریباً شش روز دیگه فستیواله از ایران تا جایی که می‌خوایم بریم کم‌کمش یه روز و نصفی وقته و چیزی که برامون می‌مونه چهار روز و نصفیه... ذاتا نمی‌تونیم قانونی پاس و ویزا جور کنیم. می‌مونه یه راه اینکه بریم سراغ موری نابغه!

ابرویی بالا می‌ندازم و میگم:

- همونی که واست شناسنامه آرمین رو زده بود درسته؟

سرش رو تکون میده و میگه:

- آره همونه! می‌تونه دو روزه حله‌ش کنه. کارش هم درسته کسی شک نمی‌کنه.

سپند سریع بلند میشه و میگه:

- خوب چرا نشستین؟ بلند شدید دیگه...

- اوو سپند خان احیانا شما مخالف نبودید؟

چپ چپ نگاهم می‌کنه و رو به اونا میگه:

- دخترا سریع برید حاضر شدید.



در کمترین زمان ممکن حاضر شدیم و رفتیم پایین. وقتی دیدم ماشین هنوز با همون شیشه‌ی شکسته اونجاس رو به سیند میگم:

- اینو چرا ندادی درست کنن؟ می‌زدنا!

روکش مشکی رنگی که قبلا روی ماشین بود رو تا می‌کنه و همونجور که از پنجره‌ی بدون شیشه می‌ندازه توی صندوق عقب میگه:

- اولاً پولش رو نداریم بعدم اینو انداخته بودم روش که خیلی ضایع نشه دیگه..

"آهانی" میگم و همگی سوار می‌شیم. گندم آدرس خونه‌ی موری نابغه رو میگه و خداروشکر توی محله‌ی خودمون نبود وگرنه چشم زخمی ایندفعه خودش یه راست بلیت اون دنیا رو واسمون صادر می‌کرد.

سیند ماشین رو جلوی به کوچه نگه می‌داره. گندم رو بهش میگه:

- تو توی ماشین بمون دیگه همیشه ماشین رو توی این محله که از بچه تا پیر، از زن تا مرد همه خلافکارن و سابقه‌دار، بی در و پیکر گذاشت.

پناه با اون ذوق همیشگی ته صداس میگه:

- منم بمونم پیشش تنها نمونه؟

گندم چشم غره‌ای بهش میره و می‌توپه:

- لازم نکرده. شما با من میای. اگه می‌خوای تنها نمونه میلان هست.

زودتر از همشون پیاده میشم و میگم:

- چی چی و میلان هست؟ منم میام.

با پیاده شدنشون سیند ماشین رو روشن می‌کنه و راه می‌افته تا همون نزدیکیا پارک کنه.

کنار همدیگه در حال قدم زدن توی کوچه‌ی باریکیم که گندم جلو میزنه تا یادش بیاد خونه‌ی موری نابغه توی کنوم بن بسته. بلاخره می‌ایسته و میگه:

- ایناها فکر کنم همین...

که یه دفعه ساکت و پشت دیوار مخفی میشه و رو بهمون دستش رو به معنای ساکت باشید می‌گیره روی دماغش و بعد اشاره میزنه بریم طرفش.

با تعجب نگاهی به پناه می‌ندازم و اونم شونه‌ای به معنی نمیدونم بالا می‌ندازه و دوتایی آروم به سمت قدم بر میداریم.

- نکنه چشم زخمی اینجاست؟

- نه بابا همین الان یهو چند تا مامور از خونش زدن بیرون فکر کنم لو رفته گرفتنش.

همون موقع صدای التماسای یه پسر بچه بلند میشه. این موری نابغه‌س؟ این که هنوز پشت لباسم سبز نشده.

- جناب سرهنگ به جون ننهت اشتباه گرفتی. من که کاری نکردم. فقط بخاطر علاقه یه کلکسیون عکس جمع کردم همین!

با دوتا مامور که دو طرفش رو گرفته بودن از کنارمون رد میشن.

رو به گندمی که صورتش رو گرفته بود سمت دیوار میگم:

- تو چرا خودت رو مخفی کردی؟

خیلی آروم اول سرش رو بر می‌گردونه و بعد از اینکه می‌بینه ازمون دور شدن؛ کامل بر میگردد و میگه:

- لعنتی این عکس همه‌ی کسایی که واسشون شناسنامه، پاس و کوفت و زهرمار زده رو توی خونش روی یه برد نگه می‌داره به عنوان نمونه کار. الان هم عکس من هم آرمین، دست پلیسه! افتادم توی دردر فقط خداکنه خیلی پیگیر نشن.

کلافه نفسم رو میدم بیرون و میگم:

- خدایی از یه بچه بیشتر از این بر نمیومد. مگه نگفتی کارش حرف نداره؟ چی شد پس؟

- چه می‌دونم آخه.. راه بی‌افتید انگار قسمت نیست.

به سمت خیابون که سپند ماشین رو پارک کرده بود قدم بر میداریم که پناه میگه:

- حالا می‌خوایم چیکار کنیم؟ اینم نشد که...

همه کلافه‌ایم واقعا یعنی قسمت نبود اون دخترا نجات پیدا کنن؟

وقتی سوار ماشین میشیم سپند که سرش رو گذاشته بود روی فرمون و معلوم بود داره خوابش می‌بره و با ضربه‌ای که پس کلمش می‌زنم یهو می‌پره هوا و وقتی می‌بینم ماییم میگه:

- ترسیدم چرا اینقدر بی‌سر و صدا میاید؟ فکر کردم لاتای محل ریختن سرم. چرا زود برگشتید؟ تعطیل کرده بود مغازه‌شو؟

و خودش شروع می‌کنه خندیدن که نفسم رو میدم بیرون و میگم:

- نه مغازه دار رو بردن هوا خوری!

ابروی بالا می‌ندازه و همونجور که ماشین رو روشن می‌کنه میگه:

- شوخی؟ واقعا دستگیرش کردن؟ خدایی وقتی داشتن شانس و تقسیم می‌کردن ما کجا بودیم؟ متاسفانه پلان "ب" هم نداریم.

توی مسیر همه تو فکرم و مجبور میشم با شاهی تماس بگیرم که اونم در دسترس نیست.

ناچار پیام میدم "سلام آقای شاهی. ما تمایل داریم کمک کنیم ولی توی این مدت کم نمیتونیم ویزا بگیریم. دوتا از همراهام، پاسپورت هم ندارن. اگه راهی سراغ دارید باهام تماس بگیرید"

طولی نمی‌کشه که گوشیم زنگ می‌خوره و شماره‌ی شاهی روی صفحه‌ش خودنمایی میکنه. سریع جواب میدم:

- سلام آقای شاهی...!

- سلام میلان جان پیامت رو الان گرفتم.

- بله بله. می‌خواستم ببینم راهی هست که ما بتونیم بریم؟

- پشت تلفن نمی‌تونم توضیح بدم. کی مساعدين که بياين دفتر من؟

- همین الان...!

- خوبه. آدرس رو پیامک می‌کنم واست. می‌بینمتون.

- ممنونم. می‌بینمتون.

با پرس و جو آدرس رو پیدا می‌کنیم و وارد میشیم. هول بودن و استرس مانع از این میشه که به محیط دقت کنم ولی چیزی که بیشتر از همه تو چشم میاد دکور مات و مشکی رنگیه که خیلی قشنگ و چشم نوازه.

بعد از هماهنگی منشی با شاهی، وارد اتاقش می‌شیم و با اشارش می‌شینیم.

خیلی زود به حرف میاد و میگه:

- من وقت زیادی ندارم به قرار مهم دارم پس به راست میرم سر اصل مطلب.. قبل از اومدن من با یکی از آشناهام صحبت کردم که میتونه ویزاتون رو ردیف کنه ولی فقط واسه دو نفر و اینکه پاسپورت رو باید داشته باشید. رک بگم جعلیه ولی حرفه‌ایه و این وسط خوب به درصد ریسک رو داره.

باهاش حرف زدم براتون هزینه‌ای نداره ولی تنها شرطش اینه که اگه گیر افتادین اسمی از ما نمی‌برین. میتونین فکراتون رو کنید و بعد بهم خبر بدید.

نگاه سوالی به سپند می‌ندازم که اونم به نشونه‌ی تایید پلکاش رو روی هم می‌ذاره.

پس سرمو برمی‌گردونم و به شاهی می‌گم:

- عالی‌ه. ممنونم از کمکتون. نیازی به فکر کردن نیست حتما قبول می‌کنیم.

کیفم رو باز می‌کنم و پاسپورتامون رو بیرون می‌کشم. بلند می‌شم و به سمت میز شاهدهی قدم برمی‌دارم و پاسپورتا رو روی میز می‌ذارم.

لبخندی می‌زنه و دستاشو بهم می‌کوبه و میگه:

- عالییه. ما هم ممنونیم از همکاریتون. در اسرع وقت کارتون ردیف میشه و بهتون خبر میدم.

چچه‌ها هم از جا بلند میشن و سپند میگه:

- ممنون آقای شاهدهی. بهتره ما هم دیگه بریم که شما هم به کارتون برسید.

بعد از تیکه پاره کردنای معمول و تعارفای مزخرف همیشگی می‌زنیم بیرون و تا می‌شینیم تو ماشین جیغ گندم بلند میشه:

- باورم نمیشه که قبول کردین. چجوری می‌تونین بدون ما برید؟ قبول کرده بودیم همه با هم بریم.

کلافه میگم:

- راه دیگه‌ای سراغ داری؟ مجبوریم. دو نفرمون بره بهتر از نرفته که...

سپند هم میگه:

- گندم منطقی باش راه بهتری وجود نداشت. موری هم که به فنا رفت چکار می‌کردیم؟

گندم با عصبانیت یه " واقعا که" ای میگه و چشم از مون می‌گیره.

همه ساکتیم که یه دفعه پناه میگه:

- من یه راه دارم. بخدا که میگیره...

سپند لبخند عمیقی می‌زنه و میگه:

- آفرین نگاه کنید چقدر باهوشه. بگو عش...

قبل از اینکه بخواد جمله‌شو کامل کنه شروع می‌کنم به سرفه‌های مصلحی کردن که حساب کار دستش بیاد. حالا درسته گندم برخوردش نسبت به قبل نرم‌تر شده ولی دیگه نه در این حد...

پناه که می‌بینه ساکت شدیم میگه:

- شما دوتا که کارتون اوکیه و دیگه فقط منتظر خبر می‌مونید. من و گندم هم می‌تونیم بریم توی اون شرکته که رقیبتون بود و خودمون رو جا بدیم بین دخترایی که می‌برن عربستان! قطعاً از راه قانونی نمیرن و زمینی و قاچاقی می‌برنمون پس نیازی به پاس و ویزا نداریم چطوره؟ حال کردید.

با این حرف سپند یه دفعه می‌زنه روی ترمز که آگه کمر بند نبسته بودم شیشه‌ی جلو هم مثل عقب خورد خاکشیر میشد. صدای رضایت گندم هم بلند میشه:

- خواهر عاقل و باهوش خودمی! چرا قبلاً به فکرم نرسیده بود؟ حلاله باشه.

با سپند بر می‌گردیم سمتشون و سپند بعد از خنده‌ی مسخره‌ای میگه:

- شوخی می‌کنید دیگه؟ توهم قطعاً موافق نیستی گندم! فقط داری ما رو امتحان می‌کنی. نه؟

وقتی نگاه جدی‌شون رو می‌بینم کلافه نفسم رو میدم بیرون و میگم:

- قیافه‌ی اینا به کسایبی میاد که شوخی می‌کنن؟

بعد از این حرف صاف می‌شینم و همونجور که صدای بوق های ماشین‌های پشت سرمون داره گرم می‌کنه رو به سپند میگم:

- ماشین رو ببر یه گوشه راه رو بند آوردی.

بعد از یه عالمه بد و بیراهی که نثارمون میشه سپند ماشین رو گوشه‌ای پارک می‌کنه و رو بهم میگه:

- نگو که تو هم موافقی وگرنه خودم رو پرت می‌کنم وسط همین ماشینا تا راحت شم از دستتون...

با لحنی که نارضایتی توش موج می‌زنه میگم:

- معلومه که مخالفم... ولی این دو خانومی که عقب نشستن رو خوب می‌شناسم. یعنی خودت هم می‌دونی وقتی به چی بگن تا آخرش پای حرفشون می‌مونن دیگه چه برسه باهم متحد هم بشن.

پناه با خنده می‌گه:

- خوشحالم که شناختیمون.

سپند با عصبانیت پیاده میشه و در ماشین رو محکم می‌کوبه و به سمت نیمکتی که اون نزدیکی‌ها بود حرکت می‌کنه. ماهم پیاده می‌شیم و پناه پشت سرش راه می‌افته. برمی‌گردم سمت گندم و میگم:

- چند درصد احتمال داره منصرفتون کنیم؟

- زیر صفر!

- می‌دونی که خطر داره؟!!

سرش رو تکون میده و با جدیت تمام می‌گه:

- هیچ چیز نمی‌تونه منو بترسونه.

- حتی اگه ببینی یکی داره جلوت پناه رو ادیت می‌کنه و اون لحظه نتونی بزنی فک طرف رو بیاری پایین؟!!

لغزش مردمک چشمش رو به وضوح می‌بینم.

وقتی از یکی نقطه ضعف داشته باشی خیلی راحت می‌تونی از هر کاری منصرفش کنی. نقطه ضعف گندم، پناه بود.

چشمش رو محکم می‌بنده و بعد از اینکه بازش می‌کنه به طرفی که اون دوتا ایستادن و در حال بحث کردن بودن اشاره‌ای می‌کنه و می‌گه:

- سپند که مخالفه، پناه رو می‌ذاریم پیشش بمونه و دوتایی میریم پایه‌ای؟

ابرویی بالا می‌ندازم که ادامه میده:

- فقط نباید بذاریم بویی بپوشه! چون مطمئن باش لجبازتر از من خودشه..!

- خوشحالم که دیگه با رابطه‌شون کنار اومدی. پس الان یه جوری پناه رو قانع کن که از قید این کار گذشتیم و کسی نمیره تا بعد...

سری تکون میده و سعی می‌کنه لبخند کمرنگی که روی لبش نشسته رو مخفی کنه.

- این یعنی هستی؟!!

لبخند کجی تحویلش میدم و میگم:

- تا آخر عمرم پایه‌ی همه جور دیوونه بازی و خلاف‌هاست هستم!

مجبور می‌شیم تا فردا صبح صبر کنیم. پناه هم وقتی می‌بینه گندم بیخیال شده اونم دیگه هیچی نمی‌گه و صبح سپند می‌رسونتش دانشگاه و ما دوتا به بهونه‌ی اینکه میریم دنبال یه جا بگردیم تا بتونیم کارمون رو راه بندازیم از مسافر‌خونه میزنیم بیرون...

یه تاکسی دربست می‌گیرم و آدرس مقصد رو میدم. بعد از چند دقیقه تاکسی جلوی آرایشگاه می‌ایسته. پیاده میشیم که گندم با تعجب می‌گه:

- آرایشگاه اومدیم چیکار؟

بر می‌گردم سمتش و میگم:

- ببخشیدا ولی واقعا می‌خوای اینجوری آرش تو رو قبول کنه ابرو جبری؟

محکم با مشت میزنه به بازوم که میزنم زیر خنده و میگم:

- حالا بعید می‌دونم بعد از خوشگلاسیون هم آرش قبولت کنه ولی خوب بازم تیری توی تاریکیه...

دستش رو به نشونه‌ی زدن بالا میاره که سریع می‌گیرمش. وقتی عصبی میشه عجیب می‌خوام بگیرم توی بغلم و محکم فشارش بدم. از تصورش هم خندم می‌گیره و میگم:

- شوخی می‌کنم دختر، اصلا از خداهش هم باشه.

می‌کشمش سمت در آرایشگاه و همونجور که زنگ در رو می‌زنم میگم:

- شاهی پیام داده ویزامون حاضره. تا تو کارهات تموم بشه منم میرم سراغ شاهی و بلیت گرفتن و خریدن چند تا خورده ریز. وقتی کارت تموم شد زنگ بزن میام دنبالت.

دستش رو از دستم می‌کشه بیرون و میگه:

- یه جور میگی میای دنبالم انگار ماشین داری. یه تاکسیه که خودمم می‌تونم بگیرم. آدرس رو برام بفرست.

چپ چپ نگاهش می‌کنم و میگم:

- باشه بفرمایید شما! فقط بگو از طرف من اومدی.

سری تکون میده و بعد از اینکه در آهنی رو هول میده میره داخل...

خوب آگه قرار باشه خودش بیاد یه راست شرکت، پس اول باید می‌رفتم براش چند دست لباس می‌خریدم که توی آرایشگاه عوض کنه و بعد برم دنبال بلیت.

دوباره سوار تاکسی میشم که صدای راننده‌ش در میاد که هزار تا کار داره و وقتش داره تلف میشه.

بعد از خرید چند دست لباس از مانتو و شال بگیر تا لباس مجلسی و راحتی که همشون از بروزترین ها بودن و سلیقه‌ی آرش، یه اسنپ می‌گیرم و می‌سپارم برسونه به دست گندم و بقیه رو بیره مسافرخونه. خودمم می‌افتم دنبال گرفتن بلیت که خداروشکر چندتا بلیت دقیقا واسه دو روز دیگه داشتن.

< تغییر زاویه دید >

< گندم >

معلوم نیست میلان چی بهشون گفته که تا گفتم از طرف میلان میام ده نفری ریختن سرم و با اینکه چند ساعت شده ولی هنوز که هنوز کارشون تموم نشده.

لعنتیا دوتا تیکه پشم رو می‌خواید بزیند دیگه این کار ها چیه؟ آگه رفته بودم پیش مری بندانداز ده دقیقه‌ای کار رو تموم کرده بود.

در باز میشه و دستیار آرایشگر که سنش نسبت به بقیه خیلی کمتر بود میاد داخل و میگه:

- این کیسه رو با اسنپ واسه ایشون آوردن.

با تعجب می‌خوام بلند شم که آناییتا جون، آرایشگر اصلی، سریع میگه:

- شما کجا گلم؟ بشین تا لاک ناخون‌هات خشک بشه. حتما میلان برات لباس فرستاده. دختر بذار روی میز مگه نمی‌بینی دستمون بنده؟

بی توجه به کیسه‌ی مشکی رنگ نسبتا بزرگی که روی میز قرار می‌گیره رو بهش میگم:

- شما میلان رو می‌شناسید؟

ریز می‌خنده و همونجور که با صورتم درگیره میگه:

- معلومه! البته توی ایران نه، توی انگلیس باهم آشنا شدیم بعدم که رفتیم آمریکا!

ابرویی بالا می‌ندازم و زیر لب میگم:

- این میلان هم چقدر عوضی بوده کلا به پشه ماده هم رحم نمی‌کرده. لعنتی این یکی که دیگه سن مامانته..

به خیال خود آروم گفتم ولی اون می‌فهمه و همونجور که سعی می‌کنه کمتر بخنده میگه:

- خدا نکشتت دختر! فکر نمی‌کردم راجع به گذشته‌ی میلان، یعنی همون دوست دخترای رنگ و وارنگش چیزی بدونی. حالا که از همه چیز خبر داری باید بگم اونجوری که فکر می‌کنی نیست. ما به جورایی باهم کار می‌کردیم. میلان بزخم به تخت هم بر و رو داره هم جذابه و اشتهاش هم که خودت بهتر می‌دونی. هر دختری که باهاش بود و واسه مهمونی و پارتی‌های مختلف می‌فرستاد پیش من اینجوری من مشتری پیدا می‌کردم و در عوض پولی واسه آرایش اون دخترا از میلان نمی‌گرفتم. حالا شاید بگی مشتری از کجا؟ خوب همی دوست دخترش وضع مالی‌شون خوب بود و خیلی قِر و قِر داشتن، وقتی میرفتن مهمونی پز لباس و آرایش و خیلی چیزای دیگه‌شون رو میدادن و این وسط تبلیغ کار من هم میشد و خیلیا میومدن پیشم.. الانم چند وقتی میشه برگشتم ایران!

بی حوصله به حرفاش گوش میدم. حالا انگار من خیلی مشتاقم بدونم میلان قبلا چه غلطی می‌کرده.

- ولی نگران نباشیا! جوری که سفارش تو رو کرده معلومه خیلی عاشقته، دروغ نم‌گه حق داره. گوش شیطان کر تو از همه‌شون خوشگل تری چی بودن اون دخترای اجنبی چشم رنگی؟ دخترای ایرانی از همه سر ترن. یادمه قبلا میلان با یه دختر ایرانی هم بود. توی آلمان آشنا شده بودن. چشم ابرو مشکی، قد بلند، خوش هیكل اصلا نگم برات! فکر می‌کردم رابطه‌شون جدی باشه چون دختره آلمان زندگی می‌کرد و اونجا باهم آشنا شده بودن ولی بعدش بخاطر میلان اومد آمریکا و پیشش می‌موند. اسمش چی بود؟ لیان.. لیانا؟ لیدا؟ لیندا؟

دیگه کم مونده بود بلند شم صورتش رو با همین لوازم آرایشی‌هاش جوری خط خطی کنم که با سفید کننده‌ی دستشویی و وایتکس هم نتونن پاکش کنن.

- میشه ول کنیدی؟

دست پاچه میگه:

- وای عزیزم ببخشید منم چقدر احمقم که دارم از دوست دخترای قبلی میلان میگم. آخه باهات احساس صمیمیت می‌کنم یعنی می‌دونی قبلا وقتی دوست دخترت رو می‌فرستاد زیر دستم هیچکدومشون از دختر باز بودن میلان خبر نداشتن ولی چون تو می‌دونستی فکر کردم مشکلی نداری از اینکه بهت...

نه این تموم نمیکنه. چشمام رو می‌بندم و سعی می‌کنم بهش گوش ندم ولی مگه کم می‌آورد؟ خداروشکر چند دقیقه بعدش کارهاشون تموم شد وگرنه کار دست خودم و خودش میدادم و یه جنازه این وسط رو دستمون باد می‌کرد.

دستیارش با ذوق یه آینه می‌گیره سمتم و میگه:

- وای خیلی خوشگل شدیدی. بگیرید خودتون رو ببینید.

بدون اینکه نگاهی به خودم بندازم، کلافه از جام بلند میشم و همونجور که کیسه رو از روی میز بر میدارم میگم:

- کجا می‌تونم لباسام رو عوض کنم؟

"بی ذوق"ی حواله می‌کنه و به یه در مشکی رنگی اشاره می‌کنه که کمی اونطرف تر بود.

با دیدن ساعت که دیگه ظهر شده بود سریع میرم سمت اتاقه و لباسام رو عوض می‌کنم.

اوف میلان آخه این چه مانتویی خریدی؟ حالا زیاد تنگ هم نبود ولی وقتی یک عمر همش لباس‌های لث و گشاد و البته پسرانه بپوشی وقتی بخوای تیپ خانومانه بزنی واست عجیب میشه. آخه چرا باید یه شلوار و پاره کنن آخه؟ یعنی واقعا یه لباسایی مد شده که قبلا وقتی ما فقیر بیچاره ها می‌پوشیدیم مسخرمون می‌کردن. این شلواره واقعا باید اینقدر کوتاه باشه یا میلان فکر کرده کوتولم و سایز کوچیک گرفته؟ شال سفید رنگ رو می‌ندازم روی سرم و بعد از اینکه مانتوی جلو باز بلندم رو صاف می‌کنم از اتاق می‌زنم بیرون.

فقط خدا کنه قبل از آرش خودم رو برسونم شرکت. رو به دختره که واسم لباس آورده بود میگم:

- میشه یه تاکسی خبر کنیدی؟

سرش رو تکون میده و ازم دور میشه که آناهیتا جونشون میگه:

- مگه خود میلان نمیاد دنبالت عزیزم؟

- نه قراره همدیگه رو اونجا ببینیم.

- خانوم مقصدتون کجاست؟

گوشیم رو از جیبم بیرون میارم و رو به دختره آدرس رو می‌خونم که آناهیتا باز خودش رو می‌ندازه وسط.

- قراره توی شرکت اولین دیت‌تون رو داشته باشید؟ ووو چه عالی!

حرفی رو بهش میگم:

- من بهتره برم ممنون و خدافظ!

و بدون اینکه بذارم دیگه چیزی بگه از آرایشگاه میزنم بیرون. لعنتی اگه این توی محله‌ی ما بود اسمش رو میذاشتن آنی دهن گشادا! آخه چقدر حرف میزنی.

بعد از ده دقیقه منتظر موندن و توی افکار راجع به این مسئله غرق شدن بلاخره تاکسی میاد و من رو جلوی شرکت پیاده میکنه.

گوشیم رو بیرون میارم تا به میلان پیام بدم رسیدم که می‌بینمش؛ جوری که شناسایی نشه به عینک و کلاه آفتابی زده بود و خیر سرش یعنی استتار کرده بود.

حرکت می‌کنم سمتش، سرش پایینه و تکیه داده به دیوار به مغازه. وقتی رو به روش می‌ایستم کم کم نگاهش رو از روی کفش ورزشی مشکی رنگم که وصله‌ی ناجوری با بقیه‌ی تیم بود بالا میاره تا میرسه به چشمام و همونجا قفل شده بهم نگاه می‌کنه.

شروع می‌کنم به دست تکون دادن جلوی صورتش و میگم:

- میلان؟ چی شدی؟ وای نکنه زشت شدم؟ لعنتی بهم گفت توی ایینه خودم و نگاه کنما من لج کردم اصلا حوصله‌شونو نداشتم، فقط زدم بیرون! به چی بگو دیگه...

نجوا می‌کنه:

- خوشگل تر از این حق نداشتی بشی..!

با تعجب نگاهش می‌کنم که صدام میزنه و از این لحن میشه فهمید تهش چیه.. سریع می‌پریم وسط و میگم:

- مگه نگفتی پایه‌ی همه‌ی کار هامی؟

- چرا ولی...

- ولی نداره.

ناخودآگاه دستاش رو می‌گیرم و همونجور که سعی می‌کنم دلگرمش کنم ادامه میدم:

- بهت قول میدم هیچی نمیشه. حداقل حالا که نداشتیم اون دوتا وارد این قضیه بشن مطمئن باش با خیال راحت از پیش برمیایم.

فشاری به دستم میده و همونجور که نگاهش رو از چشمام می‌گیره و میدوزه به دستای قفل شده‌مون میگه:

- می‌ترسم گندم! حالا که توی موقعیتشیم دارم می‌ترسم. دارم به حرف های سیند می‌رسم. اگه اگه یهو به اتفاقی و...

- سیند، پناه رو میدید که اینجوری می‌گفت. من با پناه خیلی فرق دارم.

خیلی آرام دستام رو بالا میاره و بعد از اینکه پشتشون بوسه‌ای می‌کاره لبخندی تحویلیم میده و میگه:

- درسته تو فرق داری. تو حتی از خیلی مرد ها هم بهتر می‌تونی از خودت محافظت کنی.

هول زده دستم رو از دستش می‌کشم بیرون و همونجور که شالم رو درست می‌کنم میگم:

- پس چی؟ منو دست کم گرفتی؟

سرش رو به طرفین تکون می‌ده و به کیسه‌ی سفید رنگ رو می‌گیره سمتم.

- این رو یادم رفت واست بفرستم.

کیسه رو ازش می‌گیرم و همونجور که جعبه‌ی کفش رو ازش می‌کشم بیرون میگم:

- راضی به زحمت نبودیم اینقدر خرج کنید.

نیشخندی میزنه و میگه:

- خوبه هممش از پول خونه‌ست و واسه خودته...

اخمی می‌کنم و میگم:

- پول من و تو نداره که... میلان این چه کفشیه اخه؟!

با تعجب کفش پاشنه بلند سفید رنگ ساده رو ازم می‌گیره و شروع می‌کنه به بررسی کردنش و میگه:

- چشمه؟ زشته؟!

- مگه میگم زشته؟ لعنتی من تا حالا توی عمرم کی کفش پاشنه دار پوشیدم اخه؟ بیهو می‌خورم زمین ضایع میشما!

بی توجه به حرفم جلوی پام زانو میزنه و شروع می‌کنه به باز کردن بند کفش ورزشیام و میگه:

- باید از یه جایی عادت کنی و الان وقتشه.

کفشام رو بیرون میاره که روی نوک پا می‌ایستم. وقتی می‌بینم دستش رفته سمت جورابم با تعجب میگم:

- چیکار می‌کنی؟ چیکار جورابم داری؟

شروع می‌کنه خندیدن و میگه:

- اون آرایشگر بدبخت سه ساعت واست پدیکور کرده و لاک زده که تو روش جوراب و کفش ورزشی بپوشی؟ بعدم کی و دیدی با کفش جلو باز پاشنه بلند جوراب اسپرت سفید بیوسه که بلندیش تا ساق پاست؟

دستم رو میذارم روی شونه‌ش تا نیافتم و کفش هام رو عوض می‌کنم که میلان بلند میشه و دستام رو میگیره و دروغه اگه بگم از لمس دستاش با پوست تنم خوشم نمیداد. اه گندم به خودت بیا!

شروع می‌کنم چند قدم باهاش راه رفتن که یه دفعه پام می‌پیچه؛ دارم با مخ، آسفالت زمین می‌شم که میلان به دادم میرسه و سریع زیر بازوم رو میگیره.

با حرص پام رو می‌کوبم روی زمین و میخوام بگم "وقتی بهت میگم من با اینا نمیتونم راه برم یعنی نمیتونم.." که یه دفعه صدای دادش بلند میشه. هین لعنتی پام رو کوبیده بودم روی پاش! خیلی آروم و با ملاحظه می‌پرسم:

- خوبی؟

با غیظ جواب میده:

- عالی بهتر از این نمیشم.

چشم غره‌ای بهش میرم.

- حالا انگار تیر خورده.

می‌خواد جوابم رو بده که یه دفعه نگاهش می‌افته به سمتی و میگه:

- به خشکی شانس اینا چرا اینجان؟

بر می‌گردم به سمتی که اشاره کرد. دو تا مرد! یکی جون تر، قد بلند و چهارشونه تر و اون یکی که سنش بیشتر بود موهای جو گندمی‌ش از اینجا هم مشخص میشد.

- اینا کین؟

- اونی که لباس مشکی پوشیده آرشه اون یکی هم باباشه. فکر کنم آرش داره میره، شانسمون پرید.

با فکری که به سرم میزنه میگم:

- بسپارش به من!

و قبل از اینکه افکارم پیروز بشن و گونه‌ی میلان رو بیوسم، خودم رو کنترل می‌کنم و فقط توی هوا واسش بوسه‌ای می‌فرستم و همونجور که دارم میرم به سمت خیابون میگم:



- واسم آرزوی موفقیت کن.

و بدون اینکه بذارم جوابی بده؛ همونجور که نگاهم به ماشین آرشه که داره بهم نزدیک میشه خودم رو می‌ندازم وسط خیابون که صدای داد میلان و جیغ لاستیکای ماشین آرش بلند میشه. خودم رو می‌ندازم روی زمین و رو به میلانی که داشت میومد این سمت چشم غره‌ای میرم و انگار میفهمه دارم نقش بازی می‌کنم که سریع خودش رو پشت یه درخت مخفی می‌کنه.

در ماشین باز میشه و آرش خان میاد سمت.

- خانوم مگه کوری تو..؟

نگاهم رو می‌دوزم بهش که خفه میشه و یکه خورده نگاهم می‌کنه. می‌خواد جمعش کنه که سریع میگه:

- خوب انگار این خانوم زیبا کور نیستن و بال هاشون شکسته، چون مطمئنم همچین فرشته‌ای قطعاً از آسمون پرت شده پایین..!

حیف باید نقش بازی کنم وگرنه یه بال و فرشته‌ای بهت نشون میدادم که حظ کنی!

لبخند حال بهم زنی می‌زنم و سعی می‌کنم به جای دست دراز شدش، آستین لباسش رو بگیرم و بلند شم.

- وای ببخشید یه دفعه پریدم وسط خیلی عجله داشتم.. آخ..!

با ترس میگه:

- چی شد درد داری؟ می‌خوای بریم بیمارستان؟

- نه نه نمی‌خواد ممنون.

به سمت در ماشین هدایتم می‌کنه و میگه:

- این چه حرفیه پرنسس!

قبل از اینکه بشینم خیلی نامحسوس واسه میلانی که مطمئن بودم الان از حرص داره زمین رو گاز می‌زنه چشمکی می‌زنم و سوار میشم.

وقتی کنارم می‌شینم بوی عطر تلخش تا سلول های مغزم رو می‌سوزونه و باعث میشه اخمام کشیده بشه توی هم... خیر سرت بچه خر پولی یه ادکلن مثل آدم بلد نیستی بخری؟

ماشین رو روشن می‌کنه. بر می‌گردم سمتش و میگم:

- نشد درست به هم معرفی شیم. من گندمم!

- خوشبختم خوشگله! اسم منم آرشه، آرش طاهری یه جورایی میشه گفت رئیس شرکت طاهری که جلوش باهم بر خورد کردیم.

حالا انگار ازش پرسیدم کارت چیه که اینقدر توضیح میده. آخه به من چه؟ ولی جلوی خودم رو می‌گیرم و با ذوق ساختگی میگم:

- واقعا؟ وای باورم نمیشه.

مغرور می‌خنده و میگه:

- چرا بهم نمی‌خوره؟

- نه.. اون که چرا ولی دلیل عجله‌ی منم این بود که می‌خواستم پیام شرکتتون.

ابرویی بالا می‌ندازه و با تعجب میگه:

- به این می‌گن شانس خوب. می‌گن هر کاری حکمتی داره. حکمت تصادفونم همین بوده.

سری تکون میدم که ادامه میده:

- خوب چیکار داشتی حالا؟ اووم یا نه صبر کن بریم رستوران حرف بزیم نظرته؟ انگار به بیمارستان نیازی نیست دیگه...

پشت چشمی بر اش نازک می‌کنم.

- من که از همون اول گفتم حالم خوبه.

- این یعنی به اولین درخواستم برای بیرون رفتنمون جواب بله دادی؟

و یه جوری روی "بله" تاکید داشت که می‌خواستم بزخم دهنش رو پر خون کنم.

توی ترافیک سنگینی گیر می‌افتیم که آرش دست می‌بره و همونجور که جاسیگاری کلاسیکِ مشکی رنگش رو بر میداره میگه:

- می‌کشی؟

قبل از اینکه بخوام بگم "نه داش قربون مرامت!" جلوی دهنم رو میگیرم و میگم:

- نه ممنون!

که به دفعه چشمم می‌خوره به ماشین بغلی و میلان رو می‌بینم که بهمون زل زده. چشمام بیش از حد گشاد میشه. اگه آرش برمگشت و سمت چپش رو نگاه میکرد قطعاً می‌دیدش با حرص و اشاره لب میزنم:

- تو اینجا چیکار داری؟

و وقتی آرش سرش رو میاره بالا لبخند مسخره‌ای تحویلش میدم که فکر می‌کنه سیگار کشیدنش واسم خیلی جذابه و بخاطر همین بهش زل زدم.

وقتی می‌بینم آرش با عوض کردن آهنگ مشغوله و توی داشبورد دنبال یه سی دی میگرده، نگاهم رو میدوزم به میلان که به پایین اشاره میکنه. دستمو به نشونه‌ی چی میگی تکون میدم که لب میزنه:

- بابا این خرابه.. خر..اب.. صندلیش نمی‌خوابه. فهمیدی؟

ز مزمه میکنم:

- لعنت بهش!

آرش صاف میشینه و میگه:

- چیزی گفتم عزیزم؟

و انگار این لبخند مسخره‌ای قراره تا آخر امروز روی لبم باشه. بدون اینکه نگاهم رو از میلان درگیر با صندلی تاکسی بگیرم، میگم:

- هیچی گفتم چیکار می‌کنی عزیزم!

عزیزم رو با غیظ و حرص میگم ولی انگار این کلا نفهمه. یه دفعه میگه:

- چی اون بیرونه؟!!

و قبل از اینکه بخوام جلوش رو بگیرم نگاهش رو می‌ده سمت میلان. توف لو رفتیم!

ولی با حرفی که میزنه جا می‌خورم.

- نگو که شوگر دوست داری؟ البته هانی این بنده خدا پول واسه سیر کردن شکم زن و بچه‌ش هم نداره دیگه چه برسه بخواد به خواسته‌های تو برسه.

چی داره چرت و پرت میگه؟ نگاهم رو میدوزم به تاکسی. اووف خداروشکر صندلی درست شده بود و خوابیده بود و بجز یه ذره از لنگ میلان دیگه چیزی ازش مشخص نبود. البته این وسط راننده‌ی میانسال تاکسی با لبخند مسخره‌ای بهمون زل زده بود.

تک خنده‌ای می‌کنم و میگم:

- نه بابا همینجوری داشتیم نگاه میکردم.

بلاخره راه باز میشه و ماشین حرکت می‌کنه. بعد از نیم ساعت بلاخره می‌رسیم رستوران که آرش اول پیاده میشه و در رو برام باز می‌کنه. بدون توجه به دست دراز شدنش از ماشین پیاده میشم و سعی می‌کنم به کفتم فکر نکنم. اونم به روی خودش نمیاره که ضایع شده و بعد از اینکه کلید رو می‌ده دست یه پسر که ماشین رو پارک کنه؛ باهم وارد رستوران میشیم.

بعد از سفارش غذا که حتی نفهمیدم اسمش رو چجوری تلفظ میکنن شروع میکنم به داستان سر هم کردن؛ داستانی که آرش ازش خوشش بیاد.

- اره خلاصه بابام رو توی هجده سالگی توی یه تصادف از دست دادم ماما من همین چند ماه پیش عمرش رو داد به شما...

بدون اینکه خدایبامرزی بگه، میگه:

- خواهر، برادر، دوستی چیزی نداری؟

- نه تک فرزندانم، دوستم که.. دوست رو داشتم ولی الان دیگه نه! یعنی کلا با همه قطع رابطه کردم. اخه میدونی بعد از فوت مامان و بابام یه ارث خیلی زیادی بهم رسید و از اون موقعهست که حس میکنم هرکس بهم نزدیک میشه بخاطر اون پول و ثروته...

مستقیم به چشمش نگاه میکنم تا تاثیر حرفم رو ببینم و انگار موفق شدم. ادامه میدم:

- مدل شدنم بخاطر پولش نیست، من واقعا این کار رو دوست دارم. وقتی فهمیدم شرکت شما داره نیرو میگیره خواستم پیام واسه گزینش که دیگه با تو بر خوردم امیدوارم خیلی دیر نکرده باشم و هنوز ظرفیت داشته باشید.

لبخند پهنی میزنه و میگه:

- فکر کنم خدا خیلی دوست داره چون همین دیروز پای یکی از مدل هامون پیچ خورد و دنبال جایگزین می‌گشتیم. وایسا یه زنگ به مدیر برنامهم بزنم بگم دیگه دنبال نیرو نباشه.

خودم رو نوق زده نشون میدم که گوشیش رو بیرون میاره و شماره‌ای رو میگیره.

- سلام ستی جون میگم مدل اخر رو هم پیدا کردم دیگه نمیخواد بگردی. چی؟ همین الان قرارداد بستنی؟ با کی؟ خوب بفرستش بره من که هنوز امضا نکردم قرار داد رو... لعنتی.. اره اره.. اره میدونم.. هوف باشه بای!

تا گوشی رو قطع میکنه میگم:

- چی شد؟

مغموم میگه:

- متاسفانه همین الان با یکی قرارداد بستن. دیگه جا نداریم.

صورتش در هم میشه و میگم:

- خواهش میکنم! نمیشه یه کاریش کنی؟ هرچقدر پول بخوای بهت میدم فقط من و به آرزوم برسون، حتی حاضریم نصف ارثیم رو بهت بدم.

چشمش می‌درخشن. تو دیگه چقدر پول پرستی هَوَل بدبخت.

- نه عزیزم این چه حرفیه چون به نظرم هم چهره و هم اندامت مناسب این کاره با مسئولیت خودم میبرمت.

با عشوهای خرکی میخندم و میگم:

- وای مرسی خیلی خوشحالم کردی. واسه جبرانش هرکاری که بگی واست انجام میدم.

چشمش رو با چندش ترین حالت ممکن روی صورتش می‌چرخونه و دستش رو می‌ذاره روی دستم که خداروشکر همون موقعه غذا هارو میارن و منم دستم رو میکشتم.

نگاهی به دوتا قاشق ماکارونی وسط ظرف میندازم. اون اسم طولانی باید به این زره غذا ختم بشه؟ سعی می‌کنم از فکر غذا و مقدارش پیام بیرون و رو بهش میگم:

- فقط من پاس و ویزا ندارم میتونی برام جورش کنی؟

سری تکون میده و مشغول خوردن میشه. بعد از اینکه واسه فردا قرار میذاریم تا مدارکم رو برسونم دستش از هم جدا میشیم و منم به بهانه‌ی گرفتن تاکسی میرم سر خیابون و سوار تاکسی‌ای میشم که میلان توش منتظرمه و بعد از بحث کردن سر اینکه واسه چی افتاده دنبال و آگه آرش میدیدش چی؟ شروع میکنم به گزارش دادن اتفاقاتی که افتاده.

وارد مسافرخونه که میشیم مسئولش چندتا کیسه میده دستم که انگار بقیه‌ی خریدهای میلان توشه و معلومه این بشر آگه پول توی کارتتش باشه بیش از حد دست و دلبازی به خرج میده.

شروع میکنم به در زدن تا پناه درم رو باز کنه ولی انگار نه انگار! حالا با این دست پر من چجوری کلید و بیرون بیارم؟ میلان که نصفش توی اتاقشون بود نصفش بیرون رو بهم میگه:

- احتمالا اینطرفه تو هم بیا!

کلافه کیسه هارو همونجا دم در میذارم و پشت سر میلان وارد میشم. سیند تنها روی تخت لم داده بود و سرش توی گوشیش بود.

- پناه کجاست؟

با بلند شدن صدام سرش رو بالا میاره و میگه:

- گفت امتحانش شروع شدن و فردا هم به امتحان مهم داره و اینجا اصلا تمرکز نداره بخونه؛ چون چند روزی هم غیبت داشته اصلا جزوه نداره پس رفت خوابگاه موند که راحت باشه و با دوستاش درس بخونه. بهت زنگ نزد مگه؟

گوشیم رو روشن می‌کنم. هوف اره دو تماس از دست رفته از پناه و یه پیام حاوی اینکه بهش زنگ نزیم چون تمرکزش بهم میریزه و گوشیش رو خاموش میکنه پس نگرانش نباشیم.

اینجوری خیلی بهتره چون دیگه قرار نیست بهش دروغ بگم و وقتی نیستم هم خیالم از بابتش راحته..

میلان یه دفعه میگه:

- سیند خیلی بی ذوقی لعنتی الان هیچ تغییری توی گندم نمیبینی؟

حس کردم یه لحظه جاکورد یا هم از خستگی دیگه درکی از اطراف ندارم نمیدونم!

- مگه میشه نفهمیده باشم؟ خیلی خوشگل شدی گندم!

لبخند کم‌رنگی تحویلش میدم و تشکری میکنم. اینقدر خسته‌م که فقط میخوام بخوام پس سریع از اتاق میزنم بیرون و بعد از باز کردن در خریدهارو بر میدارم و در رو پشت سرم میبندم و اولین چیزی که میبینم یه گندم جدیده که توی آیینه داره خودنمایی میکنه. میلان حق داشت اونجوری نگاه کنه اخی از زمین تا آسمون با گندمی که قبلا بودم فرق کرده بودم. ابرو هام رو دخترونه برداشته بود صورتم مثل کف دست صاف شده بود و یه آرایش ملیح صورتی هم کار رو یه سره کرده بود ولی این وسط موهام بودن که لخت شده دورم ریخته شده بودن و عجیب می‌درخشیدن. بعد از چند دقیقه که خودم از قیافه‌ی جدیدم زده شدم با خستگی تمام از آیینه دل میکنم و به تخت پناه میبرم و سه سوته خوابم میبره.

---

میلان امروز ساعت ده صبح پرواز داشت و منم باید ساعت هشت میرفتم سر قرار و چون این وسط نمیخواستیم سیند بویی ببره مجبور شدیم صبح خروس خون از مسافر خونه بزنیم بیرون. اول یه سر میریم بهشت الزهرا تا با عزیز خداحافظی کنم و بعد یه تاکسی به مقصد خونه‌ی آرش میگیریم.

- فقط میلان وقتی رسیدی فرودگاه یه پیام به سیند بده خوب؟ بهش بگو هوای پناه رو داشته باشه حتما وقتی بفهمه خیلی از دستم عصبی میشه ولی خوب وقتی برگشتیم از دلش درمیارم.

سری تکون میدم و دستش رو می‌ذارم روی پام که از شدت استرس و هیجان داشتن میلرزیدن.

- آروم باش دختر چیزی نمیشه که...

- نگران پناه گوشیش رو خاموش کرده نه میتونم بهش پیام بدم نه میتونم برای آخرین بار صداش رو بشنوم.

اخمی میکنه و میگه:

- یه جور میگی آخرین بار انگار داری میری سفر قندهار فوقش سه چهار روزه برمی‌گردیم. اینم پناه سرش با امتحانش گرمه اصلا نمیفهمه.

بخاطر اینکه افکار منفی رو از خودم دور کنم سرم رو تکون میدم که تاکسی جلوی یه خونه‌ی ویلایی بزرگ می‌ایسته.

توی آخرین لحظه میلان رو بغل می‌کنم و اونم خیلی زیر زیرکی روی موهام بوسه‌ای میکاره یا شاید من میخوام فکر اینکار رو کرده!

بعد از گوش دادن به نصیحت های آقا که یه دفعه جوگیر نشم و خودم رو توی دردسر نندازم؛ بلاخره در ویلا باز میشه و بعد از برداشتن چمدونم وارد باغ بزرگ ویلا میشم و خداروشکر هیچکدوم از این بالا شهریا این موقعه‌ی صبح بیدار نیستن تا میلان رو ببینن و بشناسن.

با راهنمایی خدمتکار روی مبل تک نفره‌ی سلطنتی منتظر آرش میمونم. همین دیروز قرارداد رو بسته بودیم و کارهای ویزا و پاسپورت رو ردیف کرده بودیم و انگار دیگه هیچ مشکلی نبود.

با اومدن آرش بلند میشم که با لبخند حال بهم زنی سلام میکنه و میاد سمتم و رو به روم روی صندلی میشینه.

- خوب کی حرکت میکنیم؟

- معلومه خیلی عجله داریا هانی! اول باید صبر کنیم دخترا برس بعد باهم حرکت میکنیم.

سری تکون میدم و میگم:

- همه با هواپیما میریم دیگه؟

لعنت بهت گندم آخه این چه سوالیه؟ آرش هم شروع میکنه خندیدن که منم با حرص همراهیش میکنم.

- آره فقط چون تو دم آخری اومدی و یه دفعه‌ای شد بقیه‌ی دخترا با یه پرواز دیگه میرن ما ها با یه پرواز دیگه...

- من و تو و دیگه؟

- من!

با بلند شدن صدای ناشناسی به دختری نگاه میکنم که از خوشگلی چیزی کم نداشت و خرامان خرامان داشت از پله ها پایین میومد و کاملا مشخص بود این دختر چشم سبز و مو بلوند قطعا خارجیه.

آرش بلند میشه و منم همراهش بلند میشم. جلوتر میاد که سرتا پاش رو رصد میکنم. خوشگل و خوش هیكله ولی حس خوبی بهم نمیده. چشمای سبز رنگش انگار مودی بودن صاحبشون رو به رخ می‌کشن. می‌خوام به قول معروف سگ محلش کنم که بهمون می‌رسه و با عشووه و لوندی زیاد، با لهجه‌ای که برام خارجی بودنش رو قطعی می‌کنه رو به آرش میگه:

کی حرکت می‌کنیم؟ دخترا اوکی شدن؟ همه چی حله؟ -

و مثلا نامحسوس! با ابرو اشاره‌ای به من می‌کنه و ادامه میده:

- توجیهه؟ مطمئنی ازش؟

آرش هم تند تند جواب میده:

- آره بابا همه چی درسته.

و رو به من ادامه میده:

دوست قدیمی و شریک کاریم صنم... صنم جون اینم شاه ماهی من که تا مدل ویکتوریا سکرت نشه بیخیال نمیشه؛ گندم خانم! -

پوزخند صدادار صنم رو مخمه ولی با حرفای آرش رادارام فعال میشه که این صنم هم توی کاراش نقش مهمی داره پس باید نقش این دختر لوس و یکم خنگ و البته عشق شهرت و مدل بودن رو غلیظتر بازی کنم. پس دستم رو جلو می‌برم و مثل خودش با ناز و عشووه‌ای که نمیدونم از کجام درمیاد میگم:

- وای صنم جون خوشبختم از آشناییت. حتما خودتم خیلی پیشنهاد مدلینگ و اینا داری نه؟ وای خیلی خوبی تو دخترا! راز موفقیت و خوشتیبت رو باید به منم بیگیا. اگه مربی آموزشیم خودت باشی شک ندارم موفق میشم!

یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه و در حالی که به زور نوک انگشتاش رو توی دستم می‌ذاره جواب میده:

- سر و زبونت خوبه. تیپ و قیافتم هی بد نیست. یکم کار داری ولی دختر حرف گوش کنی باشی آره موفق میشی.

و این منم که توی ذهنم موهاش رو دور دستم می‌پیچم و خرخره‌شو به نیش می‌کشم و چپ و راستش می‌کنم دختره‌ی عوضی رو...

ولی در ظاهر لبخند می‌زنم و قری به گردنم میدم و با تظاهر به خوشحالی دستام رو بهم می‌کوبم و میگم:

وقتی هنوز آموزش ندیده میگی موفق میشم پس همه چی عالی‌ه! من دختر حرف گوش کنی‌ام! -

و زیر لب میگم "آره جون بابای سپند" و همون لحظه با صدای خدمتکار که میگه دخترا رسیدن همگی با وسایلمون می‌زنیم بیرون.

فقط توی دلم از خدا می‌خوام همه چی درست شه و سالم برگردم. کی میتونه فکرش رو کنه که پشت این ظاهر مثلا بیخیال و سرخوشم دارم توی چه جهنمی دست و پا می‌زنم؟

پناه! وای از وقتی که پناه بفهمه؛ یعنی چه حالی میشه؟ خدایا خودت کمک کن.

یه ون می‌ایسته و تعدادی دختر با خوشحالی ازش بیرون میان. معلومه هنوز نمیدونن چه بلایی قراره سرشون بیاد. چشم از دخترا می‌گیرم و رو به آرش میگم:

- دیگه چرا اومدن اینجا؟ به راست میرفتن فرودگاه دیگه...

دستش رو میداره پشتم و میگه:

- چند تا از دخترا همینجا توی ویلا میموندن چون کم سن تر و بی تجربه بودن، داشتنن تعلیم میدیدن. اومدن دنبال اونا!

آهانی زمزمه میکنم که میگه:

- دارن میان.

با لبخند برمیگردم ولی با دیدنش بین دو دختر دیگه خشک میشم؛ ولی اون بدون هیچ تعجبی بهم زل میزنه. حتی پوزخندی گوشه‌ی لبش نقش مینده. اون اینجا چیکار داره؟ مگه الان نباید توی خوابگاه در حال درس خوندن باشه؟ بی توجه بهم از کنارم رد میشه و به سمت ون میره. رو به آرش، همونجور که سعی میکنم صدام نلرزه زمزمه میکنم:

- میتونم چند دقیقه با بچه‌ها آشنا بشم؟

به سمت ماشین مدل بالای مشکی رنگی هدایت میکنم و میگه:

- فعلا نه، خیلی دیرمون شده وقتی رسیدیم میتونی کامل با همه آشنا بشی.

و رو به خدمتکارا میگه:

- آبیوه و خوراکی‌های بچه‌ها رو ببرید داخل ون بهشون بدید.

قبل از اینکه بخوام سوار ماشین بشم برمیگردم و نگاهی بهش می‌اندازم. از پشت شیشه‌ی ون بهم چشم دوخته. لب میزنم:

- تو اینجا چکار میکنی پناه؟

انگار میفهمه چی میگم که پوزخندی تحویل میده و نگاهش رو ازم میگیره. با صدای صم که میگه بشینم، سوار میشم و ماشین با بالاترین سرعت ممکن به سمت فرودگاه حرکت میکنه ولی از به جایی کاملاً متوجه میشم که ون از مون جدا شده و به به جاده‌ی دیگه میره. به قول میلان قطعاً اونارو زمینی میفرستادن. اگه... اگه اتفاقی برای پناه بیافته من چه غلطی کنم؟

باید به میلان خبر میدادم. نگاهی به ساعت می‌اندازم نه و ربع شده بود. نمیتونستم بهش زنگ بزنم پس فقط پیام میدم:

- میلان بدبخت شدیم.

میخوام ماجرا رو تایپ کنم ولی میبینم همون پیام هم ارسال نشده. هووف معلومه گوشیش رو خاموش کرده لعنتی!

به فرودگاه می‌رسیم و بعد از کمی معطلی پروازمون رو می‌خونم بعد از انجام کارها بلاخره سوار هواپیما میشیم. اینقدر ذهنم درگیر پناه هست که حتی به بار با خودم نگفتم چرا من رو با بقیه نفرستادن؟ قطعاً حرف آرش که گفت بلیط واسه من جور نشده گشکه پس قضیه از چه قراره؟

انتظار دارم مثل توی فیلما خیلی خفن و شیک برم بشینم روی صندلی کنار پنجره، پامو بندازم روی پام و یه نوشیدنی بخورم و در انتظار رسیدن به مقصد باشم، ولی متأسفانه من گندم و تا پامو میذارم توی هواپیما هنوز چند قدم برنداشته با اون پاشنه‌های میخی پام پیچ می‌خورم و می‌افتم روی یه یه نفر...

خوب باشه مثل توی فیلما خیلی شیک وارد نشدم ولی حتماً مثل توی رمانا افتادم روی یه پسر خوشتیپ که قراره عاشقم شه دیگه نه؟! ولی زهی خیال باطل!

سر بلند میکنم و با یه پیرمرد مواجه می‌شم که هیزی از سر تا پاش می‌چکد و با نگاهش داشت منو می‌خوره و آب از لب و لوچمش آویزون شده بود.

می‌خوام بلند شم که آروم و با لحن چندش و کشاری میگه:

- جون... بودی حالا عروسک!

گندم درونم میگه بزنم نصفش کنم و یکی هم بکوبم وسط کله‌ی کچلش ولی مجبورم بازم تو نقش فرو برم. می‌ایستم و دستی به لباسم می‌کشم و با یه لبخند ژکوند میگم:

- اوه واقعا متأسفم!

اونم یه نگاه به مرد کنار دستیش میکنه و با نیش باز میگه:

- من که مشکلی نداشتم هانی. آگه میخوای می‌تونی جات رو با همراه من عوض کنی و تا مقصد تو بغل خودم بمونی.

با شدت بسیار خودم رو کنترل می‌کنم که چیزی بارش نکنم و تنها کاری که از دستم برمیاد اینه که ساکت رد شم ولی پاشنه‌ی کفشم رو فرو می‌کنم توی پاش و بعدم انگار نه انگار که چیزی شده دنبال صدنلیم می‌گردم.

و خوب بازم اوضاع وفق مراد من نیست چون صدنلی کنار پنجره جای صنم خانومه! اینم خاطره‌ی اولین هواپیما سوار شدن ما...

با توصیه‌های مهماندار کمربندا رو می‌بندیم. با گذاشته شدن دست آرش روی دستم برمی‌گردم که میگه:

- چیه خوشگله از پرواز میترسی؟

سریع دستم رو از زیر دستش بیرون میاورم و با لبخند میگم:

- نه بابا حالم خوبه..!

- ولی صورت رنگ پریدت این رو نمیگه.

میخوام جوابش رو بدم که با صورت سرخ شده‌ی میلان مواجه میشم. آه لعنتی حواسم نبودم اونم توی پروازه! ببین پناه باهام چیکار کردی که کلا هوش و حواسم از بین رفته. سریع بلند میشم که صدای مهماندار بلند میشه:

- خانم داری چیکار میکنید؟ لطفا سر جاتون بشینید و کمربندتون رو ببندید.

می‌شینم ولی گردن می‌کشم تا میلان رو پیدا کنم ولی انگار سر جاش نشسته بود.

موقع اوج گرفتن تازه می‌فهمم مثل سگ از پرواز می‌ترسم و با اولین تکونی که می‌خورم ناخودآگاه جیغ می‌کشم:

- یا قمر بنی هاشم!

چشمام بسته‌س ولی سنگینی نگاه‌ها رو روی خودم حس می‌کنم و پشتش صدای حرصی صنم بلند میشه:

- دهننتو ببند پلیز! آبرومون رو بردی. چشات رو ببند بخواب تا برسیم.

یکم که می‌گذره رو به آرش میگم:

- من باید برم دستشویی...

سری تکون میدم که بلند میشم و تقریباً بلند مهماندار رو صدا می‌کنم تا توجه میلان بهم جلب بشه و ازش می‌پرسم دستشویی کجاست. دروغ نگم آگه جای دیگه‌ای بودم خجالت می‌کشیدم ولی الان عجیب باهوش حال کردم چون کم مونده بود صنم خودش رو از پنجره هواپیما بندازه بیرون!

در ضمن مجبورم با میلان حرف بزنم اونم بدون اینکه جلب توجه کنم، پس به سمت دستشویی میرم و وقتی از کنار میلان رد میشم با ابرو بهش اشاره می‌کنم. سریع خودم رو می‌اندازم توی دستشویی و در رو نیمه باز می‌ذارم تا بیاد. با باز شدن در کنار میرم. آخه هواپیما به این بزرگی چرا دستشویی‌ش باید اینقدر کوچیک باشه؟ وقتی میاد داخل سریع در رو قفل می‌کنم و اونم با دست دماغش رو میگیره و با صدای تو دماغی میگه:

- یعنی بهترین مکان برای حرف زدن رو انتخاب کردی؛ حرف نداره!

- ببند بابا! بعدم جای بهتری می‌شناسی بگو بریم. فقط آگه مجمون رو گرفتن با تو! ول کن اینا رو به چیزی می‌خواستم بگم. پناه...

سرش رو تکون میدم و میگه:

- میدونم!

چشمام گرد میشه و تقریباً داد می‌زم:

- چی؟؟؟

که سریع جلوی دهنم رو میگیره و می‌چسبونتم به دیوار و میگه:

- هیس صدامون رو میشنون. هنوز توی مرز ایرانیم! اینجا گیرمون بندازن اونم دوتایی توی دستشویی، زندان رفتنمون حتمیه گفته باشم!

بی‌توجه به حرفاش محکم می‌زنم بین پاش که با داد خفه‌ای می‌افته کف سرویس و شروع میکنه زیر لب بهم بد و بیراه گفتن. از شناس گل و بلبل همون موقع هواپیما تکون بدی میخوره و باعث میشه منم بی‌افتم روی شکمش!

- لعنت به هواپیمای کوچیک، بلند شو گندم..!

موهام رو از صورتم کنار میزنم که صورتم رو میلی متری صورتم میبینم. نگاهش همه جای صورتم در گردش، آب دهنم رو قورت میدم و زیر لب میگم:

- میلان میدونی الان کجاییم که؟

سرش رو تکون میده و نگاهش قفل لبام میشه. از کنار شقیقه‌ش قطره‌ی عرقی میچکه و زمزمه میکنه:

- نمیتونم خودمو کنترل کنم گندم. آگه راضی هستی که هیچی، آگه نیستی یه سیلی بزن توی گوشم به خودم بیام!

چشمام گرد میشن. میخوام بلند شم ولی پام به یه چیزی گیر میکنه و دوباره می‌افتم روش! نگاه پرسش گرانه‌ای بهم میدوزه که میگم:

- میلان به خودت بیا اینجا خیلی چندشه!

- پس موافقی؟

هیچی نمیگم که صورتم بهم نزدیکتر میشه. چشمام رو سریع میبندم. گرمای نفساش میخوره توی صورتم، آب دهنم رو قورت میدم که یه دفعه صدای در بلند میشه:

- حالتون خوبه؟ مهماندارم!

میلان سریع میگه:

- بله بله خوبم چیزی نیست.

صدای متعجب مهماندار بلند میشه:

- شما مردین؟ من یادمه یه خانوم رفتن داخل که..

بر می‌گردیم همدیگه رو با تعجب نگاه می‌کنیم که ایندفعه من شروع می‌کنم مثلاً سرفه کردن و میگم:

- آره دیگه. منم. چیزه. زنم. یعنی همون خانومم. صدام گرفت بهو..

آهانی میگه و میره...

نفسمون رو میدیم بیرون و سعی می‌کنیم به بوی محیط توجه نکنیم. ایندفعه خیلی آروم بلند میشم. سریع دستام رو می‌شورم و رو به میلان میگم:

- زیر این لباس تیشرت پوشیدی دیگه؟ لباست رو در بیار بنداز توی سطل زباله کثیف شد.

اونم صورتم رو در هم می‌کشه و بعد از در آوردن لباسش شروع میکنه به شستن دستاش و با حالت درمونده‌ای میگه:

- شلوارم رو چیکار کنم حالا؟!

- ولش کن اونو بهش فکر نکن. بعدم فکر نکن یادم رفته‌ها... زود تند سریع اعتراف کن تو از کجا قضیه‌ی پناه رو میدونی هان؟ فقط نگو همش زیر سر تو بوده که همینجا میکشمت، ریز ریزت میکنم و در آخر سیفون رو می‌کشم بری همونجا تجزیه شی!

صورتم در هم میشه و میگه:

- یه دو دقیقه افکار پلید و کثیفت رو بذار کنار همه چی رو میگم.

وقتی سکوتم رو می‌بینم ادامه میده:

- سپند رو توی فرودگاه دیدم.

با تعجب بهش زل میزنم.

- آره منم تعجب کردم. انگار این دوتا از همون روز اول می‌فهمن داریم می‌پیچونیمشون. می‌افتن دنبالمون.

دیدم سپند وقتی قیافه‌ی جدیدت رو دید تعجب نکرد؟ چون حتی زودتر از من دیده بودت. همون روز میره پاس و ویزاش رو میگیره و بلیطش رو اوکی می‌کنه. پناه رو هم میبره شرکت آرش اینا و به ما میگه رفته خوابگاه. حالا هم پناه داره زمینی میره عربستان و سپند هم که با پرواز بعدی می‌پره.



دستام مشت میشن و حرصی می‌غرم:

- سپند چجوری اجازه داده پناه بره؟ مگه اون نبود که هی میگفت نگرانه نگرانه؟ چی شد پس؟!!

شونه‌ای بالا میندازه و میگه:

- وقتی دیده دورشون زدیم خواستن تلافی کنن.

میخوام با داد بگم "آخه با به خطر انداختن جونشون؟" که صدای در بلند میشه و پشت بندش صدای یه پیرزن میاد:

- چکار میکنی سه ساعته نمبای بیرون؟ د بجنب ماهم کار داریم.

میلان محکم میزنه به پیشونیش که لب میزنم:

- بدبخت شدیم گیرمون انداختن. مطمئنی هنوز توی ایرانیم؟

دوباره صدای در بلند میشه:

- بیا بیرون دیگه..!

- مشکلی پیش اومده؟

اه این مهمانداره باز اومد که..

- یکی رفته این تو سه ساعته بیرون نمیاد.

مهمانداره تقه‌ای به در میزنه و میگه:

- خانوم هنوز شماین داخل؟ بیاید بیرون دیگه...

به میلان اشاره میزنم که اون بره بیرون. یعنی چاره‌ای نداشتیم. پشت در مخفی میشم تا مهماندار من رو نبینه و پیرزنه با غر غر کردن وارد میشه.

تا در رو مبینده سریع جلوی دهنش رو می‌گیرم و زمزمه میکنم:

- خیلی ببخشید خاله، دو دقیقه هیچی نگو!

وقتی دیگه هیچ صدایی از بیرون نمياد خیلی آرام دستمو برمی‌دارم و میگم:

- واقعا ببخشید مجبور شدم.

لبخند شیطانی میزنه و بعد از زدن چشمک ناقصی میگه:

- ای کلکا..! دوتایی اینجا داشتید چکار میکردید؟

میخوام براش توضیح بدم که میگه:

- زود برو بیرون ریخت بدو!

چشم گرد میکنم که صدای بدی بلند میشه. لب می‌گزم و بدون اینکه دیگه به پیرزنه نگاه کنم از اونجا میزنم بیرون... سعی میکنم نخندم و خیلی ریلکس میشینم روی صندلیم و صنم فوری میگه:

- این همه مدت دستشویی بودی؟ یعنی اصلا هیچ آبرویی برامون نداشتی.

بهش توجهی نمیکنم و توجهم رو میدم به دوتا دختری که جلومون نشسته بودن.

- اووف نگاه رفت لباسش رو درآورد خیلی هات‌تر شد. بازوهاش رو نگاه! خدایی من دیگه تحمل ندارم دارم میرم بهش نخ بدم.

لبخند روی لبم می‌ماسه. اینا که منظورشون میلان نبود، نه؟ خوب هر مردی میتونه لباسش رو بیرون بیاره دیگه... ولی نسبت به موقعیتی که دختره داشت حرکت میکرد شک نداشتم خود میلان رو میگه.

دستام از حرص مشت میشن. حالا میمردی بهش نگی لباسش رو عوض کنه؟ الان هم گذاشتیش توی خماری حتما به این لب شتری پا میده. خوب میمیری به بوس بهش بدی گندم هان؟ چیزی ازت کم میشه؟ اصلا بشه. بهتر از اینه که بره جلوی به دختر دیگه و کمبود هاش رو روی اون خالی کنه.

چشمام رو محکم میبندم تا تصویری که ساختم محو بشه.

برخلاف تصورم دختره سریع برمیگرده و شروع میکنه بد و بیراه نثارش کردن که نیشم باز میشه. نه خوشم اومد میلان خان خودت رو نشون دادی.

از بقیه‌ی مسیر همینقدر بگم که همش در حال عوق زدن بودم و مهماندار بیچاره کنار من فقط شکلات و آبیوه و قرص می‌چبوند تو حلقم. و بعد از حدود سه ساعتی که واسه من سه سال گذشت میرسیم و کل پرواز به طرف و فرود اومدنش به طرف دیگه که از ترس داشتم سکنه می‌کردم و وقتی بالاخره متوقف شد و در رو باز کردن با بدبختی کمر بندمو باز کردم بدون اینکه به کسی نگاه کنم و اهمیت بدم میلان کجاس، می‌دوئم بیرون و تو همون پله‌ها هم نزدیک بود پرت شم پایین. بالاخره به سلامت می‌رسیم و بعد از تحویل چمدونا و بی‌اهمیت به غرغره‌های صنم از آرش می‌پرسم:

- کدوم سمت باید بریم؟

دستشو پشت کمرم می‌ذاره و می‌پرسه:

- حالت خوبه الان؟ نمی‌خوای بریم تریا به چیزی بخوری حالت جا بیاد بعد بریم؟ رنگ و روت خیلی پریده!

با بی‌حالی میگم:

- نه این دختره کلی چیز ریخته تو خیکم بسمه. فقط می‌خوام بخوابم.

با خستگی تمام میریم هتل و من هنوز سرم به بالشت نرسیده خوابم می‌بره.

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار میشم و با دیدن شماره‌ی صنم مزاحم، زیر لب فحشی نثار خودش و خانواده‌ی پدریش می‌کنم و در آخر رد تماس میدم. حتماً می‌خواد بگه برم صبحونه دیگه، این آخه چه کاری میتونه با من داشته باشه؟

سریع یکی از لباس‌هایی که میلان برام خریده بود و به نسبت بقیه پوشیده‌تره رو میپوشم و بعد از شونه کردن موهای گره خوردم از اتاق میزنم بیرون.

دیشب دقت نکردم و الان با به نگاه اجمالی از ظاهر هتل کاملاً میشد تشخیص داد از اون هتلاهای گرون و پنج ستاره‌س. چون فقط اتاقی که من داخلش بودم از کل مسافرخونه‌ای که توی ایران می‌رفتیم بزرگتر بود، دیگه چه برسه بخواد هتل چهل طبقه باشه.

وقتی میرسم رستوران که طبقه پایین هتل بود؛ صنم و آرش رو میبینم که رو به روی هم نشستن و صنم با حرص و عصبانیت داره حرف میزنه و این باعث افتخارمه که موضوع بحثش منم! این یعنی تونستم توی همین دو روز رسالتم رو در قبال حرص دادنش به پایان برسونم.

با نزدیک شدنم بهشون صنم من رو می‌بینه و بعد از اینکه پوزخندی میزنه رو به آرش میگه:

- بفرمایید مادمازلتون تشریف آوردن.

نیشخندی تحویلش میدم و میگم:

- سلام آرش خان صحبت بخیر!

و بدون توجه به صنم کنار آرش می‌شینم. اون هم جواب سلام رو میده و صنم انگار که اصلاً منی وجود نداره شروع میکنه با آرش حرف زدن.

بعد از سفارش دادن به صبحونه‌ی مفصل سعی می‌کنم خیلی خانومانه و آروم مشغول خوردن بشم ولی آخه مگه میشه؟

املت به این خوشمزگی رو فقط حال میده با یه کف دست نون بری داغ، نصف پیاز و یه مشت سبزی همونجور که به زور فرو میکنی تو حلقه‌ت بخوری نه اینجوری..!

آخه چرا با خوردن املت اونم با قاشق و چنگال حرمت هارو می‌شکنید؟

همه‌ی تلاش بر اینه که منم مثل صنم لقمه هام اندازه‌ی یه بند انگشت باشه ولی تا لقمه رو میذارم توی دهنم با دیدن سپند و میلان که وارد رستوران میشن و چند میز اونطرف‌تر از ما می‌شینن لقمه می‌پره توی حلقم و شروع می‌کنم سرفه کردن.

آرش سریع به لیوان آب برام میریزه و سعی میکنه با نوازش کردن کمرم حال رو خوب کنه. آخه این چه وضعشه؟! اون لقمه‌ی لعنتی رو فقط میشه با مشت داد پایین نه با لیوان آب و ناز و نوازش کردن. انگار اگه نوازش کنی اونم میگه آخی! تو با من مهربونی منم با تو مهربونم و خودم میرم پایین هضمم میشم، دفع هم میشم. بابا بحث مرگ و زندگیه بزنی اون مشت رو..!

سریع بلند میشم و همونطور که سعی می‌کنم صدام رو صاف کنم میگم:

- من میرم دستشویی و میام!

صدای صنم بلند میشه:

- هوف تو چقدر میری دستشویی مشکلی چیزی داری؟ آرش ببین کی میگم! این آخر سر یکی از اجراها هم میره دستشویی و آبرومون رو میبره. حوصله‌ی جروبحث باهاش رو ندارم چون انرژیمو واسه جای دیگه نیاز دارم.

همونجور که میرم سمت دستشویی خیلی ریز اشاره‌ای به میلان و سپند میکنم تا بلند شن.

آخ من به بلایی سرت بیارم سپند که اون سرش ناپیدا!

دم در ورودی دستشویی درست جایی بود که هیچکس بهمون دید نداشت پس همونجا می‌ایستم تا بیان. بالاخره سر و کله‌شون پیدا میشه و همونجور که میلان با خنده اشاره ای به تابلوی پشت سرم میکنه که به عربی نوشته بود "دستشویی" میگه:

- مردم میرن کافه و پارک و هزار جای دیگه حرف میزنن بعد پاتوق ما شده دستشویی؛ یعنی چهار روز دیگه بچه هامون بپرسن کجا باهم قرار می‌داشتین باید بگیم در مکان بسیار عمومی! نظرت چیه بچه هارو هم توی دستشویی بساز...

وقتی نگاه متعجب من و سقلمه‌ی سپند رو دریافت میکنه پیشونیش رو میخارونه و میگه:

- اینارو داشتیم بلند می‌گفتم؟ و لش کنید داشتیم زر میزدیم.

واقعا نمیدونم چی بهش بگم پس بیخیال اون میشم و به سمت سپند حمله میکنم و میگم:

- من با تو یکی کار دارم. آه میلان ولم کن. یه بلایی سرت بیارم سپند که هرچی پرنده و جهنده و خزنده هست به حالت گریه کنن. بهت میگم ولم کن. تو چجوری تونستی اجازه بدی پناه تنهایی بره اونجا هان؟ بخدا که زندت نمیزارم.

میلان همونجور که سعی میکنه نگهم داره میگه:

- جون میلان آروم باش اینجا دوربین داره. یهو یکی میاد زشته گندم خودت رو کنترل کن. اصلا چیکارمون داشتی؟ البته بجز دعوت!

نفس عمیقی میکشتم و میگم:

- شما ها اینجا چیکار دارید؟ میدونی اگه آرش ببینتون همه چیز خراب میشه؟ بعدم پولا رو چرا الکی خرج میکنید؟ نمیشد برید یه جای ارزون تر؟

چپ چپ نگاهم میکنه و میگه:

- من و بگو گفتم نگران چی میتونه شده باشی! باید بگم پول ندادیم. اینجا هتل یکی از دوستامونه رایگان اومدیم.

از فرط تعجب ابرو هام میپرن هوا و میگم:

- کلش؟

سپند سوالی نگاهم میکنه که ادامه میدم:

- همش واسه دوستتونه؟

سرشون رو تکون میدن.

- نه بابا باریک خوشم اومد. دست خوش! چه دوستایی دارین و رو نمیکنید!

میلان میاد چیزی بگه که با دیدن چیزی پشت سرم حرف توی دهنش میماسه. میخوام برگردم که صدایش میاد:

- چیزی شده عزیزم؟ میبینم که با رفقای قدیمی من آشنا شدی. البته انتظار نداشتم دیگه بعد بعضی اتفاقات بازم اینجاها ببینمشون ولی خوب..!

سعی میکنم آرام باشم. با لبخند ملیحی برمیگردم سمت آرش و میگم:

- ا از دوستانت؟! ببخشید من نمیدونستم. خیلی بد جایی باهم آشنا شدیم.

میلان که چشمش روی دست آرش که دور کمرم حلقه شده بود میخ شده بود میگه:

- اره خیلی بد شد که جلوی دستشویی باهم آشنا شدیم.

سپند هم برای اینکه همه چیز رو خوب نشون بده دستش رو به سمت دراز میکنه و میگه:

- پس وقت جبران! من سپندم این دوستمونم که زیاد حالش رو به راه نیست میلانه..!

وقتی سپند دستم رو رها میکنه اون رو به سمت میلان دراز میکنم و سعی میکنم جلوی خندهمو بگیرم.

میلان هم کم نمیاره و دستم رو سفت میچسبه و همونطور که بهم زل زده میگم:

- خوشبختم منم گندمم!

میخوام دستم رو از دستش بیرون بکشم ولی اجازه نمیده که بهش چشم غره میرم ولی فایده نداره. اووف میلان الان وقت اینکارا نیست. بلاخره آرش دست به کار میشه و همونجور که با یک حرکت قفل دستامون رو میشکونه رو به میلان میگه:

- حالت چطوره؟

میلان پوزخندی میزنه و میگه:

- بهتر از شما نیستیم آرش خان!

آرش اشاره‌ای به سالن میکنه و میگه:

- بهتره بریم بشینیم و حرف بزیم. اینجا زیاد مناسب نیست. تنها اومدید؟ واقعا عجیبه میلان بره مسافرت و دختر با خودش نبره. خبریه؟ ولی خوب عیبی نداره الان یکی رو قراره ببینی که میدونم از دیدنش خیلی خوشحال میشی.

ان شاءالله منظورش صنم نیست دیگه نه؟ آرش به گارسون میگه واسه سپند و میلان هم صبحونه بیارن. وقتی به سمت میز ما حرکت میکنیم صنم پشتش به ماست ولی وقتی با صدای آرش برمیگرده با دیدن میلان و میخوام فکر کنم سپند، سرع بلند میشه و با لحنی که معلومه کاملا جا خورده میگه:

- میلان؟ تو اینجا چیکار میکنی؟ باورم نمیشه.

و سریع بغلش میکنه که دندون قروچه‌ای میکنم. البته اگه میلان به دختر رو نشناسه باید تعجب کرد. میلان با دیدن چهرم خیلی زود از صنم رو کنار میزنه و میگه:

- واسه فستیوال اومدیم دیگه..!

آرش همونجور که میشینه همه رو به نشستن دعوت میکنه و میگه:

- فستیوال؟ مگه دیگه شرکتی مونده که میخواید بیاید اونجا؟

سپند پوزخندی میزنه و میگه:

- درسته با موش دووندن بعضیا شرکتمون ورشکست شد ولی خوب خداروشکر اعتبارمون هنوز سرجاشه و به عنوان بازدیدکننده هستیم در خدمتتون. امیدوارم بعد از رفتن ما همونجور که جای شرکتمون رو گرفتید تونسته باشید همون کیفیت و نمونه کار رو هم تولید کنید.

لبخند رضایت بخشی با این حرف سپند روی لبم میشینه که آرش لب باز میکنه جوابش رو بده ولی صنم میپره وسط و میگه:

- اوه بس کنید حرف های کاری رو.. بگو ببینم میلان چخیرا؟ چیکارا میکنی؟ وقتی خبر ورشکستگی تون رو شنیدم خیلی ناراحت شدم.

توی دلم بهش دهن کجی میکنم و با خودم میگم "اره جون خودت منم درازگوش اصلا از قیافت مشخصه خیلی ناراحتی!"  
آرش چشمکی حواله‌ی میلان میکنه و میگه:

- اصل مطلبی که میخواد بپرسه اینه که از رکورد گینستون چخیرا؟ بعد صنم دیگه با کسی وارد رابطه شدی؟ بخدا من جای تو بودم میرفتم ثبت جهانش میکردم.

دستام روی میز مشت میشن و شروع میکنم به کندن پوست لبم که میلان نیم نگاهی به من میندازه و بعد رو به آرش میگه:  
- نه دیگه نزدم.

رسمای چشمای صنم قلبی میشه.

- واقعا میگی میلان؟

میخوام بلند شم گیس هاش رو از ریشه بکشم که میلان بدون لحظه‌ای درنگ میگه:

- اره بدجور عاشق شدم بعد اون دیگه نتونستم رل بزوم.

آب دهنم رو با صدا قورت میدم. یعنی چون عاشق صنم شده دیگه رل نزده؟ من و بگو چقدر زود باورم. گفتنم حتما آدم شده بخاطر همینه دیگه از این کارا نمیکنه.

رسمای همه شوکه شدیم ولی انگار رقابت آرش با میلان فقط کاری نبود چون همون موقعه آرش دستم رو میگیره و میگه:

- خوب پس اگر وقت اعتراف کردنه منم باید اعتراف کنم گندم جان رو کامل باهاتون آشنا نکردم. گندم عشق و نامزدم!

اینا رسمای امروز میخواستن من رو با شوک فراوان بفرستن اون دنیا! این چی داره واسه خودش به هم میبافه؟

با تعجب به آرش زل میزنم که فشاری به دستم میده و لبخندی به روم میبافه.

میلان حرصی با خنده میگه:

- واقعا؟ مبارکه! فقط تا جایی که یادم میاد همیشه می‌گفتی اگه روزی برسه زن بگیرم سر تا پاش رو طلا میکنی. چجوریه که الان نامزدت یه حلقه هم نداره؟

- الماس روی حلقه‌ش کوچیک بود مورد پسند گندم واقع نشد. دیگه گفتیم بعدا بریم یه بزرگترشو بخریم.

میلان زیر لب زمزمه می‌کنه:

- اره هیچکس هم نه و این الماس بزرگ بخواد دستش کنه.

و چون کنارش بودم فقط من و سپند می‌شنویم و همین باعث میشه لبخندی کنج لبم بشینه ولی با حرفی که میزنه لبخند روی لبم می‌ماسه.

- داشتم میگفتم که پریدی وسط حرفم! آره خلاصه من عاشق صنم شدم وقتی از پیشم رفت دیگه بعد از اون نتونستم رل بزوم.

و دستش رو دراز میکنه و دست صنم رو که اونطرف میز رو به روش نشسته بود رو می‌گیره. سپند شروع میکنه سرفه کردن و نگاهش رو از دست اونا می‌گیره و به من می‌دوزه. دستام مشت میشن و میخوام بلند شم و بجز دستاشون خودشون رو هم بهم گره بزوم ولی سپند با اشاره‌ی چشم و ابرو به آرامش دعوتم میکنه.

صدای صنم با ذوق بلند میشه:

- واقعا میگی؟ یعنی نتونستی فراموشم کنی؟

- هیچ وقت حتی یه ثانیه!

با تموم شدن این حرفش پاشنه‌ی کفشم رو محکم روی کفش ورنی سیاه رنگش فشار میدم. عکس‌العملش خیلی سریع و وقتی دستش رو از توی دست اونا عفریته بیرون می‌کشه و صورتش درهم میشه.

با لبخند پیروزمندانانه‌ای بلند میشم و رو به آرش میگم:

- عزیزم من سیر شدم دیگه. بخوام بیشتر بخورم بدنم بد فرم میشه. میرم سالن ورزشی وقتی کارت تموم شد بیا!

هنوز دو قدمم بر نداشتم که برمی‌گردم و ادامه میدم:

- آها راستی احتمالا بعدش برم استخر، اومدی مایو فراموش نشه.

و چشمکی میزنم و بدون توجه به صورت سرخ شده‌ی میلان و شاخ‌های روی سر سپند، از شون دور میشم. حرصی میرم سمت اتاق و زیر لب می‌غرم:

- حالا واسه من عاشق اون میمون درختی شدی؟ خو غلط کردی وقتی عاشق یکی دیگه‌ای توی آسیاب منو...

با یادآوری اون شب دستام مشت میشن و محکم در اتاق رو به هم می‌کوبم. قلبم هیچ جوره نمیخواست قبول کنه میلان عاشق صنمه ولی عظم، اون لعنتی میگفت این حقیقت داره. اصلا من مجبور بودم به آرش نزدیک بشم ولی نمی‌تونستم بپذیرم میلان هم داره نقش بازی می‌کنه. اصلا چه نیازی که اون بخواد به صنم نزدیک بشه؟ پس حتما قبلا به خیرایی بینشون بوده که الان داره ادامش میده.

با صدای پیام گوشیم خودم رو پرت میکنم روی تخت و پیام میلان خان رو با حرص باز می‌کنم که نوشته بود:

"فقط کافیه پات رو بذاری توی اون استخر به جون خودت که برام از همه عزیزتره بلند میشم میام اونجا جفتون رو باهم غرق میکنم."

پوزخندی می‌زنم و بدون اینکه جوابش رو بدم گوشی رو پرت می‌کنم روی تخت. اونموقع که همچین حرفی رو زدم خودمم می‌دونستم دارم زر مفت میزنم و قرار نیست با اون مرتیکه چشم دریده برم استخر ولی حالا با این حرف، گندم نیستم آگه نرم. پس میرم سمت چمدونم که هنوزم وقت نکردم خیلی چیزاش رو بیرون بیارم و با دیدن مایو باید بگم میلان جان خودت کردی که لعنت بر خودت باد. آخه این چیه واسه من خریدی که نه سر داره نه ته؟!

یه حسی ته دلم بهم اخطار میده ولی قبل از اینکه بخوام بشیمون بشم سریع می‌پوشمش. لعنتی رنگ مشکیش با پوست سفیدم خیلی تضاد قشنگی رو به وجود آورده بود. بعد از پوشیدن یه حریر مشکی بلند و مشکی رنگ روی مایو، میزنم بیرون.

بعد از پرس وجوی بسیار بلاخره استخر رو پیدا می‌کنم. می‌خوام از در شیشه‌ای رد بشم که یه دفعه صدای مردونه‌ای بلند میشه و به عربی میگه:

- کجا خانوم؟!

خداروشکر صاحب کاری که قبلا داشتم و پیشش گج کاری می‌کردم عرب بود و تقریبا می‌فهم چی میگن و دست و پا شکسته میتونم حرف هم بزنم. برمیگردم سمتش، با توجه به لباسش مشخص بود یکی از کارکن‌های هتله پس رو بهش منم به عربی میگم:

- میخوام برم استخر اشکالی داره؟

سری تکون میده و همونجور که در شیشه‌ای رو می‌بنده میگه:

- بله کل استخر برای دوستان آقای هخامنش رزرو شده.

طی فشار آوردن بسیار به مغزم یادم میاد هخامنش همون صاحب هتل و دوست مشترک آرش و بچه‌هاست.

- بله میدونم منم با همونام!

- اسمتون؟

- گندم! گندم آرمین.

نگاهی به لیستش میندازه و میگه:

- متاسفم خانوم. آقای محبی که اینجا رو رزرو کردن تاکید داشتن شما وارد نشید. بفرمایید خانوم برای من مسئولیت داره.

ای لعنت بهت میلان! بخاطر اینکه با آرش نرم استخر، کل اینجا رو قُرق کردی؟

به اجبار سری تکون میدم و برمی‌گردم سمت اتاقم که بین راه با آرش رو به رو میشم. چشم‌های وقیحش رو همه جای بدنم می‌گردونه که بند کاورم رو محکم می‌کنم و دست به سینه میشم. با لحنی که باعث میشه مور مور شم میگه:

- چرا داری میای این سمتی؟ چیزی جا گذاشتی؟

سعی می‌کنم دق و دلی‌مو سر اون خالی نکنم و ناراحت می‌گم:

- مسئولش گفت قبلا خصوصی رزرو شده. قسمت نیست باشه به روز دیگه.

از صورتش میشه تشخیص داد کاملا بادش خوابیده. می‌خواد حرفی بزنه که سریع میگم:

- خیلی خسته‌م میرم استراحت کنم.

و از کنارش رد میشم؛ ولی با یادآوری سوالی که صبح تا حالا می‌خوام بیرسم برمی‌گردم سمتش:

- راستی بقیه‌ی دخترا کجان؟ نرسیدن؟

همینجور که تا دم اتاقم همراهیم می‌کنه میگه:

- دخترا رسیدن ولی همه مثل تو خاص نیستن که با خودم بیارمشون این هتل کنار خودم..

با عشوه می‌خندم و میگم:

- راستی چرا من رو به دوستات، نامزدت معرفی کردی؟ من که نامزدت نیستم.

دستش رو میبره سمت طره‌ای از موهام که فر روی شونه‌م افتاده بود و همونجور که دور انگشتمش می‌پیچونه میگه:

- اولا مگه چیز بدی گفتم؟ بعدم اون میلان اونقدر چشم چرون هست که واسه اینکه بهت چشم نداشته باشه مجبور شدم این رو بگم. از نگاهش معلوم بود ازت خوشش اومده. حالا اون دروغ سر عاشق شدنش رو ول کن. این میلانی که من می‌شناسم انقدر تنوع طلب هست که حتی آگه عاشق هم بشه، بعد از اینکه یکی دو بار طعمش رو چشید و لش کنه.

واقعا دیگه نمی‌خوام بیشتر از این بشنوم پس سریع در رو باز می‌کنم و میگم:

- مرسی پس... فعلا!

و در رو توی صورتش میندلم. میلان چشم چروونه یا تو که به زور می‌خوای بیای توی اتاقم؟! عصبی می‌شینم روی کاناپه و گوشیم رو برمی‌دارم. یه عکس از طرف میلان برام اومده بود. سریع بازش میکنم. محتوای عکس خودش بود که توی استخر با لبخند پهنی به دوربین خیره شده بود و با دستش علامت پیروزی رو نشون میداد. از حق نگذریم با اون موهای خیس لعنتی، عجب چیزی میشد ولی نوشته‌ی زیرش باعث شد دیگه از حرص بترکم.

- وقتی بهت میگم نرو استخر واسه خودت میگم. الکی واسه اون عوضی خوشگل کردی. دیدی که استخر دو نفره رو باید از قبل رزرو کنی. ایندفعه من و عشقم اومدیم دفعه دیگه تو و نامزدت با هم برید.

بلند میشم و گوشی رو با حرص پرت می‌کنم روی تخت و سرم رو فرو می‌کنم توی بالشت تا صدای جیغم بیرون نره.

منظور از عشقت صنم نبود دیگه! بود؟ گندم نیستم آگه نرم و اون استخر رو روی سرشون خراب کنم.

با آخرین سرعت از اتاق میزنم بیرون و خودم رو می‌رسونم به استخر و قبل از اینکه اون مرده باز بخواد مانع بشه سریع در رو باز میکنم و تقریبا داد میزنم:

- میلان به خدا همین‌جا چالت میکنم!

میلان که در حال شنا کردن بود سرش رو از زیر آب بیرون میاره و رو به مرده که سعی داشت ببرتم بیرون به انگلیسی میگه:

- مشکلی نیست آقا شما می‌تونید برید.

بعد از بیرون رفتن مرده با یه حرکت از آب میاد بیرون و همونجور که سعی می‌کنم به بدنش که آب ازش می‌چکید نگاه نکنم، با عصبانیت چشم می‌دوزم به مردمک مشکی چشماش که سفیدیش به خاطر کلر آب به قرمزی میزد و جیغ می‌زنم:

- عشقت کجاست؟ به امید خدا غرق شده؟

- وا گندم جون دلت میاد من غرق بشم؟

این که صدای نکره‌ی صنم نیست. پس کیه؟ سریع برمی‌گردم و با سپند رو به رو میشم. با تعجب بهش نگاه می‌کنم که دوتایی میزنن زیر خنده و سپند دوباره با صدای نازک شده‌ای میگه:

- چیه گندم جون؟ صدا و سیما به هم نمیخوره!؟

و باز از خنده جر میخورن. حرصی میگم:

- گمشید جفتتون! ایسا گرفتید؟

سپند همونجور که لیوان نوشیدنی رو میذاره روی میز و خودش بلند میشه میگه:

- وای گندم نمیدونی چقدر قبلا اینجوری رل های میلان رو اسکل می کردم. مثلا از یکیشون خوشم نیومد صدام رو نازک می کردم، بهش زنگ میزد و هرچی از دهنم در میومد بهش می گفتم و همچنین اضافه می کردم زنش و سه تا بچه قد و نیم قد هم داریم. خلاصه که بخاطر اینا خیلی ماهر شدم توی این زمینه..

پوزخندی میزنم و میگم:

- باید هم ماهر شده باشی. آخه رل هاش یکی دوتا هم نبودن. حتی اگه از نصفشون هم خوشت نیومده باشه بازم بیشتر از من با تن صدای زنونه و نازک شده حرف زدی.

سپند سعی میکنه جلوی خندهش رو بگیره و رو به میلان میگه:

- بدجور قهوه ای شدی داداش!

قبل از اینکه بخوان حرفی بزنی رو به سپند میگم:

- تویی که منو دست انداختی و داری به ریشم میخندی. بلند شو برو بفهمم خواهرم رو کجا فرستادی توی دهن شیر... به شنودی چیزی باید ببری بذاری توی اتاق آرش و صنم!

با تعجب میگه:

- من؟ من چجوری ببرم؟ اینا کار تونه!

- من فوقش بتونم تا اتاق آرش نفوذ کنم صنم و که دیگه نمیتونم برم. بعدم این همه پارتنی داری توی این هتل که اتاق و استخر مجانی بهتون میدن به شنود نمیتونی بدی به یه نفر بره وصل کنه؟

و با چیزی که میلان میگه کم مونده از دستشون سرم رو بزدم سه گوشه ای استخر!

- اتاق رو آره رایگان اومدیم. ولی واسه استخر که دیگه پول گرفتن. زیاد هم گرفتن عوضی ها..!

جوری داد میزنم که صدام توی استخر می پیچه و پژواکش توی گوشم می شنیه:

- وای میلان، وای میلان! تو چقدر خری... بخاطر اینکه یه ساعت با آرش نرم استخر پولای نازنینمون رو دود کردی رفت هوا؟

میلان کلافه نفسش رو میدره بیرون و میگه:

- حالا که پولش رو دادیم کوفتمون نکن. بیا کیفش رو ببریم هان؟ نظرته؟!

و یه دفعه هلم میدره توی آب و قبل از اینکه بخوام جیغ بزدم کاملا میرم زیر آب و نفسم حبس میشه. همونجور که دست و پا میزنم تا پیام روی آب، بریده بریده رو بهشون میگم:

- میل..میلان.. کمک..دا..رم غرق می..میشم.

و این وسط که دیگه نمیتونم کاری کنم و کامل میرم زیر آب. صدای سپند خیلی گنگ به گوشم میرسه.

- مسخره بازی نیست. انگار واقعا شنا بلد نیست میلان! داره غرق میشه.

صدای شلپی میاد و بعد انگار نیروبی من رو به سمت بالا میکشونه. به محض اینکه اکسیژن بهم میرسه دیگه به هیچی فکر نمیکنم و فقط سعی می کنم هرچی اکسیژن اطرافم هست رو ببلعم! وقتی به خودم میام صورت نگران میلان رو توی دوسانتی صورتم میبینم. موهاش ریخته بودن توی صورتمش و لرزیدن قلبم با دیدن این صحنه باعث شد بفهمم خیلی وقته دلم رو دادم به این آدم ولی نمیخوام قبول کنم.

هنوز تو آبیم. دستام روی سینه می پهنشه و پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و اون هم جوری من رو محکم در آغوش کشیده بود که انگار میخواستیم توی هم حل بشیم.

اون قدری محو همیم که سپند آروم زمزمه وار میگه:



- خوب اینجا حرارتش داره میزنه بالا و به جکوزی تبدیل میشه. پس مناسب من نیست. فعلا!

وقتی در شیشه‌ای محکم بهم میخوره به خودمون میایم. میخوام سریع از بغلش بیرون بیام که نمی‌ذاره و فشار دستاش دور تنم بیشتر میشه. خیلی جدی می‌پرسه:

- کجا؟ همین الان داشتی غرق میشدی ها! تو به جو عقل نداری؟ شنا بلد نیستی و میای استخر؟

چپ چپ نگاهش می‌کنم و عصبی میگم:

- ببخشید دیگه! نه اینکه خونه‌ی بابام استخر داشته و مامانم غریق نجات بود؛ از خنگی من بوده که یاد نگرفتم.

- همیشه به جوابی بده خوب؟! اصلا کم نیاریا!

نیشخندی میزنم و میگم:

- بعدم فرقی نداره که. آگه میومدم همونجور که تو الان نجاتم دادی آرش فرشته‌ی نجاتم میشد.

با دستاش فشاری به کمرم وارد می‌کنه و زمزمه می‌کنه:

- فرقی نداشت من باشم یا آرش؟

خودمو به نشنیدن می‌زنم. اخم می‌کنم و میگم:

- ولم کن میلان! یه چیزی بهت میگما..!

ابرویی بالا میندازه و نامرد بهو ولم میکنه که از ترس اینکه غرق بشم محکم و سریع دستم رو دور گردنش حلقه می‌کنم و ایندفعه بجای اینکه کمرم رو بگیره دست میبره سمت پام و با قرار دادن دستاش زیر پام مانع از پایین رفتنم میشه. وقتی دستاش پاهای برهنه‌مو لمس می‌کنن حالم عوض میشه. آب دهنم رو محکم قورت میدم و میگم:

- بریم بیرون دیگه هان؟ نظرت چیه؟!

مستقیم به لب‌هام زل زده و میگه:

- توی هواپیما که درست جوابم رو ندادی حداقل اینجا بگو..

و مگه میشه ندونم منظورش چیه؟ تا حالا صد بار بهش فکر کردم و صد و دوتا جواب واسش پیدا کردم. ولی حالا انگار زبونم بند اومده و نمیدونم چرا الان باید همچین چیزی رو بگم ولی از دهنم میپره:

- آرش یه دفعه میفهمه توی اتاق نیستم همه نقشه‌هامون میره هوا!

پوزخندی که رو لبش می‌شینه باعث میشه تو دلم خودمو فوش بارون کنم.

سرش رو تکون میده و با یه حرکت میذارتم روی لبه‌ی استخر و خودش هم با کمک دستاش از استخر میبره بیرون و بدون اینکه دیگه بهم نگاه کنه از در شیشه‌ای رد میشه و از سایه‌ش میشه تشخیص داد وارد رختکن شده.

هووف گندم از دست تو! مگه قرار نشد آگه یه بار دیگه بحثش رو کشید وسط رضایتت رو اعلام کنی؟ پس چی شد هان؟

وقتی که مطمئن میشم میلان رفته با لرز و سرما خودم رو می‌رسونم به رختکن و بعد از اینکه یه دوش آبگرم میگیرم تازه یادم میافته من اصلا با خودم لباس نیاوردم. الان چجوری با این مایوی خیس برم بیرون؟ اصلا رویه‌ی مایوم کو؟ توی استخر بیرون اومده بود از تنم؟ آگه بخوام صبر کنم خشک شم و برم قطعا یخ میزنم اینجا ولی یه دفعه چشمم می‌خوره به لباس سفید رنگی که میدونستم امروز میلان پوشیده و یه حوله و یه کاغذ خیس که روش نوشته بود:

- با حوله خودت رو رو خشک کن و تا جایی هم که میشه مایوت رو خشک کن. لباس و هم روش بپوش. گندم دیوونه بازی در نیاری مایوت رو بیرون بیاری. چون میلان لج نکن. لباس سفید خیس بشه اصلا نمای قشنگی نداره. حوله هم تمیزه نگران نباش. سریع برو اتاق!

آخ صنم قوربونت شه که به فکر همه چیزی..! بعد از انجام کارهایی که میلان گفته بود سریع از استخر میزنم بیرون و خودم رو به اتاق می‌رسونم.

لباسامو عوض می‌کنم و خودمو پرت می‌کنم روی تخت.

صحنه‌ی نزدیک شدن میلان میاد جلو چشمم. ایندفعه منم دلم می‌خواست ببوسمش. ولی لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز شود!

محکم می‌کوبم تو پیشونیم و خودمو سرزنش می‌کنم. آخه آدم تو همچین موقعیت حساس و رمانتیکی اسم پسری که از قضا عشقش روش حساسه رو میاره؟

ولی با رد شدن این فکر از ذهنم یهو مثل برق گرفته‌ها می‌پریم و سیخ توی جام می‌شینیم؟

الان گفتیم عشقش؟

و این اولین باریه که از احساسم به خودم اعتراف می‌کنم.

لبخندی که روی لبم می‌شینم ناخودآگاه، حس شیرینی توی دلم می‌شینم و چقدر این اعتراف و این احساس رو دوست دارم...

به رنگ سبزه‌ی دستاش که عجیب روی پوست سفیدم خودنمایی می‌کرد و قشنگترین تضاد دنیا رو به وجود آورده بود فکر می‌کنم و دلم قنچ میره. و یکم بی‌حیا میشم وقتی به لب‌های خبشش فکر می‌کنم و طعم اون بوسه‌ی داخل آسیاب رو به یاد میارم؟

و عجیبه که باز هم حس می‌کنم خیلی دلم می‌خواد دوباره تکرار شه!

با احساس خستگی که حتما ناشی از آب و این فکرای عجیب غریبه دوباره دراز می‌کشم و به میلان فکر می‌کنم که چشمم گرم میشه و به خواب میرم. و با احساس سنگینی روی بدنم چشمامو باز می‌کنم و با چشمای مشکي جذابی رو به رو میشم. لبخند جذاب تری روی لبش و من می‌خوام و اسش غش کنم اصلا. شاید توی آب الکل ملکی چیزی بوده وگرنه این احساسات خیلی شدید به گندم آرمین ابدانم!

همینطور که به میلان نمیاد که اینجوری خیره شده تو چشمم با لحن خیلی نرمی میگه:

- بالاخره بیدار شدی زیبای خفته؟

گیج و منگ سر تکون میدم و باز یه سوال بی‌ربط می‌پرسم:

- چجوری اومدی تو؟

لبخندش پررنگتر میشه و میگه:

- گفته بودم که هتل رفیقمه. کاری نداشتم گرفتن کارت یدکی اتاق.

اوهمی میگم و باز برای رهایی از این وضعیت میگم:

- ام... چیزه... آگه کسی بیاد و ما رو تو این وضعیت ببینه که...

می‌پره تو حرفم و میگه:

- الان دغدغهی تو اینه؟ ولی من فقط میخوام ببوسمت.

از رک بودنش چشمم گرد میشه و میخوام یه چیزی بگم که صدای درونم خودنمایی می‌کنه "این دفعه هم گند بزنی جریمه‌ت اینه که تا یه هفته از غذاهای خوشمزه و لاکچری اینجا خبری نیست و فقط میتونی نیمرو بخوری"

با این فکر صورتم در هم میشه و همین باعث میشه که میلان اشتباه برداشت کنه.

کمی ازم فاصله می‌گیره و با دلخوری زمزمه می‌کنه:

- اوکی. انگار واقعا نمی‌خوای! من میرم.

و ناخودآگاه که بچه لباسشو می‌گیرم و می‌کشونمش سمت خودم و هول زده میگم:

- چرا چرا... میخوام!

"ای لال بمیری گندم!"

خجالت زده نگاهمو می‌دردم و دستام از رو یقه‌ش شل میشه. این دفعه قهقهه‌ش بلند میشه. دستاشو قاب صورتم می‌کنه. تو چشمم زل میزنه میگه:

- خجالت نکش مریدای من!

به دلیل ذوق و هیجان از اینجور صدا کردنش و دلیل دیگه دلنگی و اسه عزیزه که اشک تو چشم حلقه میزنه. انگار میفهمه که آروم چشمامو میبوسه. دلم گرم میشه. نگاهش میاد رو لبام و دوباره تو چشم زل میزنه و انگار داره اجازه میگیره. به نشونه تایید چشمامو میبندم و به ثانیه نمیکنه که لباش نرم روی لبام میشینه و پروانهها تو دلم میرقصن!

خوابم؟

یا بیدارم؟

هیچی نمی‌دونم. فقط میدونم این لحظه‌ها سرشار از عشق و لذته..

اولش آرومه و نرم و کم کم با حرص و ولع و کمی خشونت می‌بوستم. یکم می‌گذره به خودم نهیب میزنم "مثل ماست و اینسا یه تکونی به لبای بی‌صاحبیت بده" از اون حالت خارج میشم و سعی می‌کنم با خجالت همراهیش کنم. نابلد می‌بوسمش. تو گلو می‌خنده و بوسه‌هاش عمیق‌تر و محکم‌تر میشن. یه دستم دور گردنش حلقه میشه و دست دیگم چنگ می‌زنه لای موهای خوش حالتش. کم کم نفس کم میارم. چشمامو باز می‌کنم، دستمو رو سینش می‌ذارم و فشاری بهش میارم. می‌فهمه و با نارضایتی یکم عقب می‌کشه. اونم نفس نفس می‌زنه. ولی انگار طاقت نمیاره و یه بوس محکم دیگه روی لبام می‌شونه و پیشونیش رو می‌چسبونه به پیشونیم و با لحنی که دلم می‌خواد واسش بمیرم، میگه:

- چرا من ازت سیر نمی‌شیم لعنتی؟ هرچی می‌بوسمت بیشتر دلم می‌خوادت. بیشتر تشنه میشم و باورم نمیشه تویی که با رضایت داری منو می‌بوسی..

خیره میشم بهش و دلم می‌زنم به دریا و می‌خوام بهش اعتراف کنم که عاشقشم!

من.. گندم آرمین! کسی که همه‌ی احساسات دخترنوم رو تو وجودم کشتم حالا بی‌تاب مردی شدم و می‌خوام همه‌ی قانونای خودمو بشکنم:

- میلان.. من.. یعنی.. می‌خوام بگم که...

و با صدای در هینی می‌کشم و می‌خوام از جام ببرم ولی تن میلان مانعمه...

دستشو جلوی دهنم می‌گیره که جیغ جیغ نکنم ولی با شنیدن صدای آرش دلهره و استرس کل وجودمو می‌گیره:

- گندم؟ اونجایی؟ در رو باز کن.

هول زده می‌گم:

- آ.. آره. الان میام. لباس مناسب نیست.

سریع میلان رو می‌برم سمت کمد بزرگ توی اتاق و آروم می‌گم:

- همینجا قائم شو.

باید صحنه سازی کنم. روپوش توریم رو می‌ندازم کف اتاق که از جلوی در دیده بشه. یه شلوار ورزشی می‌پوشم و تیشرتو برعکس می‌پوشم که یعنی هول هولکی پوشیدم و در رو باز می‌کنم و قیافه نحس آرش نمایان میشه. نمایشی دستی به موهام می‌کشم و مثلاً مرتبشون می‌کنم و می‌بینم چشمش روی لباس کف اتاق می‌چرخه و با نگاهی به لباس تنم لیخند کجی می‌زنه و میگه:

- فکر کنم لباست خیلی نامناسب بوده که لباستو پشت و رو پوشیدی نه؟

نگاهی به سر تا پام می‌ندازم و مثلاً شوکه میشم. تند تند می‌گم:

- فعلاً خداحافظ! یکم خودمو مرتب می‌کنم میام دم در اتاقت.

می‌خوام در رو ببندم که با پاش مانع میشه و میگه:

- نمی‌خواد دیگه من که همینجوری دیدمت! بیام داخل؟ کارت داشت.

به اجبار سر تکون میدم و از جلوش کنار می‌روم. کنار لباس توریم مکئی می‌کنه و سریع برش میدارم. زیر لب یه چیز ززمزه می‌کنه که نمی‌فهمم و میره لبه‌ی تخت می‌شینه و اشاره می‌کنه کنارش بشینم.

کنارش می‌شینم و همونجور که با گوشه‌ی چشم حواسم به کمد، رو به آرش می‌گم:

- کاری داشتی؟

سرش رو تکون میده و همونجور که دستم رو بین دوتا دستاش می‌گیره میگه:

- فردا شب فستیواله! اومدم ببینم کم و کسری چیزی نداری؟ فردا یه نفر میاد لباس رو میاره میکاپ و موهات رو هم ردیف می‌کنه. مطمئنم فردا عالی پیش میره با وجود این جواهر خاصی که دارم.

و نگاهش رو سر تا سر بدنم می‌چرخونه.

لبخند مسخره‌ای تحویلش میدم و همونجور که دستم رو از دستش بیرون میکشم میگم:

- نه همه چیز خیلی هم خوبه!

- پس حاضر شو بریم پایین شام بخوریم. ناهارم که نخوردی حتما گرسنته.

این یکی رو راست میگفت. داشتم از گشنگی می‌مردم.

بلند میشم و همونجور که میرم سمت کمد میگم:

- باشه پس تو برو حاضر شم میام.

تقریبا رو تخت لم میده و با لحن چندشی میگه:

- من و تو که این حرفا رو نداریم هانی! زودی لباس بپوش بریم. اگه دوست داشتی میتونی همون لباس خوابت رو بپوشی و نریم پایین. همینجا بمونیم شام بگیریم بیارن تو اتاق.

آب دهنم رو قورت میدم و سعی میکنم آرام باشم. میخوام حرفی بزنم که یه دفعه در کمد نیمه باز میشه. سریع خیز برمیدارم سمتش و جلوی بیرون اومدن میلان رو می‌گیرم. الان وقتش نیست. آخرش لو میریم میدونم.

به کمد تکیه میدم و با لبخند پهنی رو به آرش میگم:

- ا برو بیرون دیگه من خجالت می‌کشم.

میاد سمتم و همونجور که روم سایه میندازه دستاش رو دو طرف سرم میذاره و میگه:

- قول میدم یه کار کنم یخت زود باز بشه.

و نگاهش میخ لبام میشه. همه‌ی زورم رو منتقل میکنم به دستام تا بتونم مانع بیرون اومدن میلان بشم ولی لعنتی معلوم نیست چند روزه چی خورده که اینقدر زورش زیاد شده.

قبل از نزدیکیش سریع سرمو عقب می‌کشم و لبام رو میدم داخل. تک خنده‌ای می‌زنه و همونجور که عقب‌گرد می‌کنه میگه:

- باشه دختر؛ فعلا ناز و عشوه بیا ولی جفتمون خوب می‌دونیم آخرش خودت میای پیشم!

بیرون میره و تا میام نفس عمیقی بکشم، نیروی عظیمی از پشت به جلو هولم میده و کم مونده پخش زمین شم.

میلان از کمد می‌پره بیرون و با حرص میگه:

- به خدا آخر این مسافرت من اینو با همین خفهمش می‌کنم.

به دستاش نگاه می‌کنم و با دیدن چیزی که بین دستاشه چشمم گرد میشن. نمیدونم بخندم یا خجالت بکشم پس خودم رو بهش میرسونم و همونجور که سوتینمو از دستش بیرون میکشم میگه:

- حالا هیچی دیگه نیست که میخوای با این خفهمش کنی؟ اصلا بی‌حیا این دست تو چیکار میکنه؟

چپ چپ نگاهم میکنه و عصبی میگه:

- من بی حیا یا تو که اینقدر واسه اون مرتیکه ناز و عشوه میای؟ خجالت نمی‌کشی؟

دستام رو میذارم تخت سینه‌شو همونجور که به سمت در هدایتش میکنم میگم:

- باز بهت رو دادم دور برت داشته‌ها میلان خان! هنوز مادر نزاایده کسی که بخواد با من اینجوری حرف بزنه. من بیشتر از هر کس دیگه‌ای می‌دونم چی واسم خوبه چی بد! به این به اصطلاح غیرتی بازی‌های کشکی تو هم نیازی ندارم.

لبخند کجی میزنه و همونجور که دستش رو دور کمرم حلقه میکنه میگه:

- همین اخلاقته که دیوونه‌م کرده.

صورتش نزدیک و نزدیک تر میشه و انگار میخواد کار ناتمام چند دقیقه قبلش رو تموم کنه که ایندفعه واقعا میزنم تو ذوقش و همونجور که از بغلش میام بیرون و در رو باز میکنم میگم:

- بدو برو بیرون پسر خوب بدو!

- از دست تو!

در رو به روش میندم و سریع لباسام رو عوض می‌کنم و میرم پایین...

توی رستوران اولین چیزی که می‌بینم تصویر میلان و صنمه که رفتن توی حلق هم و صنم مثل کروکودیل داره می‌خنده، آخرش سرم رو میکوبم به دیوار..! این میلانم چقدر بد ذاته!

تا یه ذره حسودی کرد رفت جبران کنه تا من رو هم عصبی کنه.

نگاه صنم به میلان باعث میشه دستام رو مشت کنم تا بتونم خودم رو کنترل کنم که این مشت توی صورتش نشینه. انگار میلان سنگینی نگاهم رو حس می‌کنه که برمی‌گرده و با دیدن عصبانیتم یکم خودش رو جمع و جور می‌کنه.

و دوباره صدای این آرش نخاله از پشت سرم بلند میشه:

- اومدی گندم جان؟ میز خالی نیست اشکال نداره بریم پیش صنم و میلان بشینیم؟

لبخند زوری میزنم، دستی توی موهام می‌کشم و میگم:

- نه چه اشکالی؟ بریم.

شونه به شونه میریم و من صندلی نزدیک میلان رو انتخاب می‌کنم و به محض نشستن، با پام محکم روی پاش می‌کوبم که صدای "آخ"ش بلند میشه. صنم با عشوهای مصنوعی توی صداش میگه:

- ای وای چی شدی میلان؟

میلان هم سوتیشو جمع می‌کنه و میگه:

- هیچی یه برگه مهم رو باید می‌دادم سپند امضا کنه یادم رفت.

بلند میشه و مثلاً می‌خواد بره که صنم دستش رو می‌گیره. لباس رو آویزون می‌کنه و لوس شده میگه:

- میشه نری؟ حالا یا زنگ بزنی بهش بگو خودش برداره یا بعدا بهش بده. اگه بری جوجوی نانا زت تنها می‌مونه غذا از گلوش پایین نمیره ها..

با شنیدن این چرندیات فقط می‌تونم خودم رو کنترل کنم که عوق نزنم!

میلان هم لبخندی تحویلش میده و میگه:

- هیچی مهم تر از تو نیست که عشقم!

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم لبخندم رو از حالت عصبی بیرون بیارم و رو بهشون میگم"

- آخی! چقدرم به هم میاین. الهی باهم بمیرین.

صنم چشماش گرد میشه که مثل خودش با عشوه میخندم و میگم:

- آخ آخ اشتباه گفتم نه؟! چیزه یعنی توی ایران چی میگین؟ به پای هم پیر شیداره؟ چون چند سالی ایران نبودم توی ضرب و المثل ها به خورده ضعیفم!

صنم هم چشماش رو ریز میکنه و رو به میلان میگه:

- عشقم من میرم آرایشم رو درست کنم و بیام!

بعد از رفتنش منم بلند میشم و میگم:

- امشب اینقدر اینجا شلوغه که فکر نکنم حالا حالا کسی بیاد سفارشاتمون رو بگیره بگید چی میخورید من برم اونجا سفارش بدم.

آرش نیم خیز میشه و میگه:

- تو چرا قشنگم؟ خودم میرم.

زودتر بلند میشم و میگم"

- من و تو که نداریم چی میخوری؟

- هر چی خودت میخوری برام سفارش بده.

لبخندی تحویلش میدم و نگاهم رو میچرخونم سمت میلان که میگه:

- من ماهیچه میخورم واسه صنممهمین رو سفارش بده قبلا خیلی دوست داشت.

سرم رو تکون میدم و میگم:

- حتما!

و با حرص به سمت جایی که سفارش هارو میگرفتن حرکت میکنم و میگم:

- ماهیچه هم دوست داره خانوم! مگه جوجو های ناز کرم نمیخوردن؟ از کی ماهیچه خور شدن؟

با رسیدنم به یکی از گارسون ها میگم:

- شما نمیخواید سفارش ما رو بگیرید؟

- ببخشید خانوم همونجور که میبینید امشب خیلی شلوغه تشریف داشته باشید میگم بچه ها برس خدمتتون!

سری تکون میدم و میگم:

- لازم نکرده الان میگم بنویس.

بعد از ثبت سفارش با لبخند شیطانی بر میگردم و سعی میکنم با دیدن صنم که رژش رو پررنگ تر کرده بود خودم رو ریلکس نشون بدم.

بعد از تقریبا نیم ساعت بلاخره غذا ها رو میارن که باعث میشه غر زدن های صنم بخاطر اینکه خیلی گشتمش قطع بشه. همه که واقعا خیلی گرسنه بودیم شروع میکنیم به خوردن که صنم میگه:

- پس واسه من رو چرا نمیارن؟

غذایی که توی دهنمه رو فرو میدم و میگم:

- اع تو هم بودی؟ من فقط واسه سه نفر غذا سفارش دادم.

- چی؟ تو ریاضی بلد نیستی؟ خوبه چهار نفر اینجاییم.

صورتتم رو ناراحت نشون میدم و میگم:

- اخه جوجوهای ناز رو آخر پاییز می شمارن. درست میگم دیگه نه؟!

صنم عصبی بلند میشه و میگه:

- واقعا که... تحویل بگیر آرش خان!

میلان نفسش رو میده بیرون و میگه:

- بشین صنم با من بخور. یا هم تحمل کن میرم واست سفارش میدم.

پاهاش رو میکوبه زمین و میگه:

- باید سه ساعت صبر کنم تا بیارن بعدم من دهنی نمیخورم مگه نمیدونی.

و چقدر صحنه‌ی حرص خوردن این بشر لذت بخشه.

- اصلا من رفتم.

بعد از برداشتن کیفش به سمت در خروجی قدم تند می‌کنه که میلان هم پشت سرش بلند میشه. این یکی رو دیگه نمی‌زارم. وقتی میاد از کنارم رد بشه پا می‌کنم توی پاش که با داد با مخ پرت میشه روی زمین. ببخشید عشقم ولی اگه می‌زاشتم بری معلوم نبود اون عفریته با چه ترفندی می‌بردت توی اتاقش!

کنارش زانو می‌زنم و میگم:

- میلان خان؟ چی شدین؟ خوبین؟

حرصی زیر لب می‌غرّه:

- لعنتی سپند الان رفته توی اتاق صنم تا شنود نصب کنه؛ با این سرعتی که صنم رفت مطمئنم لو میریم.

- چی؟

و اونقدر صدام بلنده که حتی بیشتر از افتادن میلان جلب توجه می‌کنم.

صدای آرش از پشت سرم میاد:

- چیزیش شده؟

سریع بلند می‌شیم و میلان آروم میگه:

- من میرم دنبالش!

سرم رو تند تکون میدم و دعا می‌کنم سپند زودتر از اتاق بزنه بیرون.

با فکری که به سرم می‌زنه سریع گوشیم رو از روی میز برمیدارم و همونجور که شماره‌ی سپند رو می‌گیرم، بدون توجه به آرش ازش دور میشم.

لعنتی بردار دیگه... ولی انگار نه انگار!

بابا این بی صاحب پس دیگه به چه دردی می‌خوره؟

قدم‌هام رو تند می‌کنم و خودم رو می‌سونم به آسانسور و خدا کنه اتفاقی نیفتاده باشه.

با باز شدن در آسانسور صنم رو می‌بینم که وارد اتاق میشه و در رو توی صورت میلان می‌بنده. آب دهنم رو قورت میدم و خودم رو به میلان می‌سونم و میگم:

- چی شد؟

مضطرب میگه:

- رفت داخل! سپند هم هنوز نیومده.. حالا چیکار کنیم؟

- وای!

عصبی میگه:

- همش تقصیر توئه! چرا هی میپیچی بهش؟

اخم میکنم:

- به من چه؟ اون اول شروع کرد.

- حالا خوبه که هنوز نیومده لو رفتیم؟

- میخواستی زودتر خبر بدی بهم. کف دستمو که بو نکردم شما الان میخواین کاری کنین!

- حتما باید در جریان همه چی باشی که گند نزنم؟

با این حرفش حرصی میشم و می‌تویم بهش:

- آره اصلا من گند می‌زنم! شما خوب.. شما خفن! ولی این نقشه و کار گروهیه. همه باید خبر داشته باشن آقای عقل کل!

لب باز می‌کنه که جوابمو بده که صدای جیغ بنفش صنم میاد.

ترسیده بهم نگاه می‌کنیم و گوشمون رو می‌چسبونیم به در که صدای صنم دوباره بلند میشه:

- زهره ترک شدم!

سپند؟؟؟ تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟ توی اتاق من! اصلا چجوری اومدی تو ها؟

ضربه‌ای به پیشونیم می‌زنم و میلان زیر لب میگه:

- به \*ا رفتیم.

چشمام از بی‌ادبیش گرد میشه ولی تو شرایطی نیستیم که الان چیزی بهش بگم و همون لحظه صدای سپند بلند میشه:

- من توضیح میدم. یه لحظه آرام باش. بذار یه لیوان آب بهت بدم حالت جا بیاد صحبت می‌کنیم.

از استرس ناخونامو می‌جوم و نگران اینم که سپند چجوری می‌خواد بیچونه و از یه طرف نگران اینم که سر و کله آرش پیدا شه. که با شنیدن صدای سپند و حرفی که می‌زنه سرم با ضرب بالا و میاد:

- کارت اتاقت از کیفیت افتاده بود، برداشتم که اینجا منتظرت باشم. میدونی میلان چقدر هوس‌بازه و چقدر دختر دورشه. تو واسه میلان حیفی صنم. اونو ول کن بیا با من. من عاشقت شدم. هرکاری می‌کنم که همیشه لبات خندون باشه.

و با تموم شدن حرفاش چشمام گرد میشه و تقریبا داد می‌زنم:

- این چه زری زد؟!؟

میلان سریع جلوی دهنم رو می‌گیره و میخواد دورم کنه که در باز میشه و قیافه‌ی متعجب صنم نمایان میشه.

- میلان؟ هنوز نرفتی؟! این اینجا چکار داره؟ این چه حالیه؟

و برمی‌گرده و همونجور که نگاهش بین سه نفرمون در چرخشه ادامه میده:

- خیلی دارید ضایع بازی در میارید. بیاید داخل!

با تعجب اول به صنم و بعد به میلان نگاه می‌کنم.



دستش رو میکشه کنار و پشت سر صنم وارد میشه. دقیقا میریم چیکار کنیم؟ الان که لو رفتیم مگه نباید فرار کنیم؟

با دیدن سپند می‌خوام فکش رو بخاطر حرف هایی که زده بود بیارم پایین ولی با چیزی که صنم میگه شوک اصلی بهمون وارد میشه!

- آخه موندم وقتی یه ذره توی این کار سر رشته ندارید چرا واردش میشید؟ جدای این ضایع بازی هاتون من موندم آخه کی دوربین رو توی جعبه دستمال کاغذی میذاره و بعد سوراخش میکنه؟ آخه انقدر تابلو؟!

برمی‌گردم و رو به سپند دستم رو به نشونه‌ی خاک تو سرت بالا پایین میکنم.

سپند با تعجب میگه:

- چجوری دیدی لعنتی؟ من که خیلی خوب جاسازش کرده بودم.

میلان می‌پره وسط و میگه:

- میشه این بحثا رو ول کنید؟ الان یه اتفاق بدتری افتاده متوجه نیستید؟

سرم رو تکون میدم و مضطرب به صنم نگاه می‌کنم. هر چی رشته بودیم پنبه شده بود. یعنی الان چی میشه؟ نگرانی بیشترم بخاطر پناه بود. الان که ما لو رفتیم دیگه نمی‌تونستیم وارد فستیوال بشیم. در نتیجه چجوری باید پناه و نجات میدادیم؟!

آب دهنم رو قورت میدم و سعی میکنم خودم رو کنترل کنم که صنم میگه:

- خوشبختانه باید بگم اونجور که فکر می‌کنید هنوز بدبخت نشدید چون من خوردم به پستتون!

ابروی بالای می‌ندازم و میگم:

- یعنی میگی لومون نمیدی؟

میشینه روی کاناپه و میگه:

- تو رو که خیلی دوست داشتم لو بدم! به تلافی بلاهایی که سرم آوردی.. ولی این کار خارج از حیطه‌ی کاری منه!

هممون گیج شدیم!

میلان پریشون دستی توی موهاش میکشه و میگه:

- میشه واضح‌تر بگی؟ یعنی تو مشکلی با کاری که ما می‌کنیم نداری؟ یعنی مدرک جمع کردن واسه اینکه زمینتون بزنینم؟

شروع میکنه خندیدن و میگه:

- مدرک جمع کردن؟ فکر کردید این کارا انقدر بچه بازیه؟ یعنی با دوتا دوربین و شنود میشه باند به این عظیمی رو نابود کرد؟ من الان چند ساله دارم روی این پرونده کار می‌کنم ولی هنوز که هنوزه نتونستم کاری کنم. نتونستم هیچ مدرک رسمی پیدا کنم. نتونستم هیچ چیزی که محکومشون کنه پیدا کنم.

کم مونده دستم و بیرم سمت سرم تا ببینم شاخ دراوردم یا نه!

سپند زمزمه میکنه:

- وایسا.. یعنی.. یعنی تو..!

صنم میپره وسط و میگه:

- درسته! من مامور مخفی‌ام و خیلی وقته دارم روی این پرونده کار می‌کنم، حتی قبل‌تر از اون زمانی که با میلان دوست شدم؛ چون اون زمان همه فکر می‌کردیم میلان و شرکت شما پشت این کاره. یکم بعدش معلوم شد پای آرش وسطه ولی با توجه به اینکه هنوز همه‌ی اتهامات از روی میلان برداشته نشده بود فقط تونست با پرداخت بخشی از بدهی‌هاش آزاد بشه.

کم مونده بود فشارم بی‌افته و همین وسط غش کنم. یعنی من این همه مدت داشتم به یه مامور پلیس بد و بیراه می‌گفتم و ازش متنفر بودم؟! خدایا خودت منو ببخش! نکنه بخاطر تو همین بهش بندازتم زندان؟ هان؟!

ولی با فکری که تو سرم جرقه می‌زنه چشمامو ریز می‌کنم، مشکوک بهش نگاه می‌کنم و می‌پرسم:

- ایسگا کردی؟ مامور مخفی به این راحتی خودشو لو میده؟

راحت و ریلکس می‌شیننه رو کاناپه، لم میده و پا روی پا می‌ندازه و در کمال خونسردی جواب میده:

- خوب من می‌دونستم شما دارین میانین و نقشه دارین! ولی باید به رو خودم نمی‌اوردم ببینم چندمرده حلاجین و البته آگه نمی‌فهمیدین بهتر بود! با این سوتیا و تابلو بازی‌هاتون ترجیح می‌دادم ندونین ولی خوب دیدم دارین سکتته می‌کنین!

- چی؟؟ می‌دونستی؟

- اوهم. پس فکر کردی اون وکیل فکستنی‌تون چجوری تونست دعوتنامه فستیوال رو براتون اوکی کنه؟

دیگه داشت دود از کلمه بلند میشد. گیج نگاهش می‌کنم که انگشتشو به نشونه تهدید بالا میاره و با لحن جدی میگه:

- کمکتون می‌کنم چون خودمم اون مدارک رو می‌خوایم و البته برامون مسجل شده میلان گناهی نداره. ولی وای به حالتون با خنگ بازی و بچه بازی بخواین نقشه‌هامو خراب کنید چون تمام امیدم به این فستیواله و تیر آخرمه! شیرفهم شد؟

سه‌تامون حرفی نداریم و سر تکون میدیم. سپند لب باز می‌کنه چیزی بگه که صنم میگه:

- پاشنین برین فعلا آرش شک نکنه. شب میام پیش گندم شما هم یجوری بیاین نقشه رو بهترتون می‌گم.

به اجبار میریم بیرون. هزارتا فکر تو سرمه که لابه‌لای همه‌ی این فکرا پررنگترینش اینه: "پناه من الان کجاست؟"

با یادآوری پناه یاد حرفای سپند به صنم می‌افتم و برمی‌گردم سمتش و با نهایت حرصم لگدی به ساق پاش می‌کوبم.

دانش هوا میره و درمونده میگه:

- چته وحشی؟ فرصت از صنمو رو من خالی می‌کنی؟

می‌پریم جلوشو پنجه‌هامو تو موهاش می‌کنم و همونجور که با تموم زورم می‌کشم می‌غرم:

- صنم عاشقت شدم ها؟ جرئت داری باز بگو! شر و ورا چی بود بهم می‌بافتی؟

- آی آی ولم کن تا بگم. کچل شدم بابا. ولم کن ورپریده الان همین چهارتا شوید تو کلمه هم می‌ریزه خواهرت شوهر کچل دوست نداره.

ولش می‌کنم و شاکی نگاهش می‌کنم که مظلوم میگه:

- بخدا هول شده بودم. فقط یه چیزی سر هم کردم که مثلا لو نریم...

چپ چپ نگاهش می‌کنم و زمزمه می‌کنم:

- حیف که کارای مهمتری داریم...

-----

امشب فستیوال بود و از صبح این دو نفری که واسه آماده کردنم اومده بودن سرویسم کردن.

چون محل برگزاری روی آب و توی کشتی بود مجبور بودیم زودتر حرکت کنیم. مثل چی استرس داشتم و تنها چیزی که باعث میشد خودم رو آروم کنم پناه بود. چون صنم قول داده بود یواشکی ببرتم پیشش!

با صنم مشغول پیچ بودیم و داشت قبل از حرکتمون چند تا نکته رو بهم تذکر میداد که صدای آرش از پشت سرمون بلند میشه:

- به به! می‌بینم که خیلی خوب باهم جور شدید. چیزی شده؟ دیشب تا حالا معجزه رخ داده؟

با استرس از صنم فاصله می‌گیرم ولی اون خیلی ریلکس رفتار میکنه.

- این از همون قدرت دختراس که شما پسرا ازش بی بهره‌اید و ازش سردر نمیارید. ماها می‌تونیم همزمان همونقدر که از طرف مقابل متنفریم ازش خوشمون بیاد و در آخر بشه بهترین رفیقمون!

سرم رو به نشونه‌ی ناپید تکون میدم که میخنده و میگه:

- خیلی هم عالی! پس حالا که توی صلح هستی راه بیافتی سمت خروجی که ماشین منتظره..

- میلان و سپند کجان؟ خدا بخواد منصرف شدن از اومدن؟

- فکر کن به درصد هم شده من این فستیوال رو از دست بدم.

میلان همونجور که این حرف رو میزنه کنارم می‌ایسته و ادامه میده:

- با هم میریم دیگه؟

آرش با جدیت سرش رو تکون میده.

- آره لیموزین اومده دنبالمون!

و انگار توی این جمع فقط من ندیدم و همشون به این زندگی شاهانه عادت دارن. آخه لیموزین؟! آخ پناه جات خالی! من چقدر بعدا می‌تونم با این به برویج پز بدم.

کاش میشد چند تا عکس باهش بندازم ولی خوب حیف! باید نقش به دختر خر پول رو بازی کنم که ددی جونش ده تا لیموزین و ماشینای مدل بالا در اختیارش می‌ذاره!

تا برسیم به ساحل همه در سکوت مشغول بودن و ذهن من مثل همیشه پر کشیده بود سمت پناه و اینکه الان داره چیکار میکنه؟ جاش راحتی؟ کی پیششه؟!

سعی میکنم از فکرش بیرون بیام و ذهنم رو به به چیز دیگه مشغول کنم و انگار از چاله میافتم توی چاه چون زیر چشمی به میلان نگاه میکنم و تمام بدبختیام سرازیر میشه سمتم!

حرف آرش برای چندمین بار توی ذهنم اگو میشه "این میلانی که من می‌شناسم انقدر تنوع طلب هست که حتی اگه عاشق هم بشه، بعد از اینکه یکی دو بار طعمش رو چشید و لاش کنه." "آب ذهنم رو قورت میدم و سعی میکنم آرام باشم. یعنی حرف آرش راجع به میلان حقیقت داشت؟ یعنی الان که از حسم بهش خبر دار شده دیگه براش جذابیتی ندارم و قراره بره یکی دیگه رو جایگزینم کنه؟"

انگار سنگینی نگاهم رو حس میکنه که سرش رو از توی گوشیش بیرون میاره و بهم میدوزه. سریع نگاه ازش میگیرم و سعی میکنم بی توجه باشم.

صدای صنم زیر گوشم بلند میشه:

- دوست داره!

برمی‌گردم و متعجب نگاهش می‌کنم که لبخندی تحویلیم میده و میگه:

- من خیلی وقته پرونده‌ی میلان زیر دستمه، یعنی الان می‌تونم تک تک دوست دخترش رو برات اسم ببرم و بگم چجوری باهم آشنا شدن. حتی خودم بخاطر شرایط یکی از همونا بودم. حالا میخوام بهت بگم من بخاطر کارم هم میلان رو خوب می‌شناسم هم نگاه آدم‌ها رو میتونم راحت بخونم. می‌تونم خیلی آسون از چشمشون به قلبشون و احساساتشون وصل بشم و از درونشون باخبر بشم. به طور قطع میتونم بهت بگم رنگ نگاه میلان بهت رو تا حالا هیچ جا ندیدم.

بی‌توجه به کارخونه‌ی قندی که توی دلم داشت حل میشد حرصی میگم:

- پس چرا از وقتی بهش حسم رو گفتم ازم دوری میکنه!؟

- بهش گفتی چقدر دوستش داری و عاشقتی؟

دست به سینه میشم.

- نه! ولی خوب همین که بهش اجازه دادم بهم نزدیک بشه یعنی دوستش دارم دیگه!..

میخنده.

- دارم به خودم امیدوار میشم چون میلان رو خیلی بیشتر از تو می‌شناسم. اون عاشقته ولی بعد از اینکه گذاشتی بهت نزدیک شه و البته نمیدونم تا چه حد پیش رفتی، ولی الان خودش رو عقب کشیده تا تو پا پیش بذاری. میخواد ببینه تو چه حسی بهش داری. اون به تو اعتراف کرده و بعد بهت

نزدیک شده ولی تو چی؟! تو فقط بهش اجازه دادی باهات باشه اونم بدون هیچ اعتراضی! اون هم الان با خودش و هم احساساتش درگیره؛ درگیر اینکه نکنه تو فقط بخاطر نیازت بهش این اجازه رو دادی و اصلا از سر عشق و علاقه نبوده. می‌فهمی چی میگم؟! دهنم از حرفاش باز میمونه.

- یه خورده فکر کن و بعد تصمیم بگیر. من بودم میلان رو می‌چسبیدم و یه ثانیه هم ولش نمی‌کردم. مخصوصا الان که داریم میریم جایی که پر از دختر و مدل خارجی و ایرانیه، که نود درصدشون میلان رو میشناسن. البته از میلان هم بعید نیست لجاجتیش گل کنه و بخاطر اینکه اذیتت کنه به اون دخترا نزدیک شه. همونجور که به من شد.

شروع میکنم به کندن پوست لبم و میگم:

- خوب الانم تو هستی دیگه..!

میخنده و میگه:

- الان که میدونه من واسه چی انجام و تو هم با من مشکلی نداری پس چرا باید بیاد پیش من؟

- خوب اون نیاد ولی تو برو توروخدا! خواهش نذار هیچ دختری بیاد سمتش!

سعی می‌کنه بلند نزنه زیر خنده و میگه:

- اوووو چی شد گندم خانوم تا دیروز که می‌خواستی بخاطر همین جرم بدی! الان چی شد؟

چپ چپ نگاهش می‌کنم و میگم:

- اگه این آرش کنه وجود نداشت عمرا گوشت دست گربه می‌سپاردم.

دستش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا میاره و ادامه میده:

- باشه بابا! نه به اون وقت که مثل خر شرک بهم نگاه می‌کردی نه به الان که مثل اژدهاش میخوای بخوریم. می‌چسبم بهش تکونم نمی‌خورم خوبه؟

- راضیم!

بچه پررویی نثارم می‌کنه. می‌خوام یه چی بهش بپرورم که ماشین از حرکت می‌ایسته و همه پیاده میشن.

صنم و آرش جلوتر از ما حرکت میکنن و با پچ پچ مشغول حرف زدن میشن.

منم راه می‌افتم پشت سرشون و میلان هم دوشادوشم حرکت می‌کنه. غرق در افکار خودمم که پام پیچ می‌خوره و در حال خوندن اشهدمم که میلان سریع دست دور کمرم میندازه و جلوی افتادنم رو می‌گیره.

زل میزنم توی چشماش، انگار مسخ شدم. میخوام بهش بگم دوستت دارم ولی نمیتونم. همون موقع آرش میگه:

- گندم؟ چی شدی عزیزم؟

- هیچ.. هیچی.. داشتم می‌خوردم زمین میلان گرفتم.

سری تکون میده که از دور کشتی نمایان میشه و بدون اینکه دست خودم باشه استرس می‌گیرم و یخ می‌کنم.

میلان می‌فهمه و آرام زیر گوشم میگه:

- نترس عشق من..! من انجام!

این یه توهم نبود دیگه نه؟ واقعا بهم گفت عشق من؟! همون موقع گرم میشم. آدم هرچقدر قوی و محکم باشه باز دلش گرم میشه به بودن یکی.. به اینکه یکی بگه مواظبتم. بگه نمیدارم هیچی بشه. من هرچقدرم بگم نیازی به کسی ندارم بازم دلم یکی رو می‌خواد که بگه هواتو دارم و جای خالی این حس رو، این کمبودی که همیشه حس می‌کردم رو برام پر کرده.. دیگه نمی‌ترسیدم. شاید خاصیت عشق همینه. الان پشتم به بودن یه مرد گرم بود. کمرم رو صاف می‌کنم و ایندفعه با قدمای محکم و مصمم راهم رو ادامه میدم.

جز آخرین نفرایی هستیم که وارد کشتی میشیم و به کمک خدمتکارهایی که اونجا بودن اتاق هامون رو پیدا میکنیم.

فقط سه تا اتاق برای ما بود و خداروشکر زود فهمیدم صنم توی تیم ماست وگرنه اتاقم با آرش یکی میشد و چون فستیوال سه شب بود فکر به اینکه سه شب میخواستم کنار آرش بخوابم باعث میشد موهای تنم سیخ شه.

خودم رو میندازم روی تخت دو نفره‌ای که توی اتاق بود که صنم حرصی میگه:

- آروم باش! سه ساعت بچه‌ها داشتن موهات و درست میکردن الان خراب میشه.

عصبی بلند میشم میبینم که کنارم قرار میگیره و میگه:

- لگد که نمیزی؟

چشم غره‌ای بهش میرم که میخنده و میگه:

- شوخی کردم بابا!

نه به قبلا که نمیشد با یه کیلو عسل خوردش نه به الان که تر تر فقط میخنده..

- میگم صنم، یه سوال! تو واقعا ترکی؟ یا اینم خالی بستنی؟ آخه خیلی خوب فارسی حرف میزنی ولی از طرفی هم قیافه‌ت فقط به خارجی‌ها میخوره نه به ایرانی..!

- دو رگم! بابام ترکیه و مامانم ایرانیه! بخاطر همینم تونستم با میلان آشنا بشم.

آهانی میگم و میرم سراغ سوال بعدی...

- کی میریم پیش پناه؟! حالش خوبه؟! اصلا کجاست؟!

یه لحظه حس میکنم دست پاچه شده. خمیازه‌های میکشه و میگه:

- اونم خوبه سلام میرسونه خدمتتون! حرف نزن میخوام بخوابم نیم ساعت دیگه بیدارم کن. تو نخوابیا هم چشمت پف میکنه هم موهات خراب میشه.

خدایا من رو از دست این قوم الظالمین نجات بده.

بعد از خوابیدن صنم فکرم بیشتر مشغول میشه.

مگه پناه رو دیده بود؟

اگه آره کی؟ چرا به ما نگفت؟

اگه ندیده چرا گفت سلام می‌رسونه؟

مسخرم کرد یعنی؟!

خودم رو سرگرم می‌کنم که ساعت یک صنم پا میشه. یکم سر و وضعش رو درست می‌کنه و از جواب دادن به همه‌ی سوالاتم طفره میره و در آخر بعد از یه ساعت و نیم در اتاق رو می‌زنم و اعلام می‌کنم که بریم پایین..

یه استیج درست کرده بودن که دو قسمت بود. یه قسمت جایی که مخصوصه شوی لباسه و یه قسمت پشت صحنه و دخترها اونجا و منم باید برم همونجا. توصیه‌های صنم رو سرسری گوش میدم و تنها چیزی که می‌فهمم اینه که آخرین نفر باید برم و البته یه نفر اونجا برای هماهنگی هست که باید حواسم جمع کنم جلوش سوتی ندم.

با استرس میرم اون سمت ولی داخل نمیشم و پشت پرده‌ای که اونجا رو از بقیه‌ی جاها سوا کرده بود پنهون میشم.

سر می‌چرخونم ولی پناه رو نمی‌بینم. با دقت بیشتری سعی می‌کنم همه جا رو نگاه کنم ولی نیست که نیست. نماینده‌ی آرش واسه اینکه از همه چیز مطمئن شه میاد و بعد از بررسی دخترها، بلاخره سوالی که توی حلق من گیر کرده رو می‌پرسه و من سراپام گوش میشه:

- هجده نفر توی لیسته، یکی که پیش آقا آرشه و گفته الان می‌فرستنتش.. یه نفر دیگه الان کمه. کجاست؟

همه ساکت میشن و همدیگه رو نگاه می‌کنن. قلبم داره میاد تو حلقم و با فریادی که می‌زنه استرس بیشتر میشه:

- با شمام. اون یه نفرتون کجاست؟ نیم ساعت دیگه باید برید رو صحنه.

یکی از دخترها بلاخره لب باز می‌کنه و با تته پته جواب میده:

- پناه.. پناه نیست.. دی.. دیشب دو نفر از نگهبانان می‌خواستن بهش تجاوز کنن و.. ولی..  
و میزنه زیر گریه..

تمام تنم یخ می‌زنه و سرجام می‌خکوب میشم و به دختر که معلومه خیلی وقته تو کاره، آدامش رو باد می‌کنه و بعد از ترکوندنش جمعش می‌کنه گوشه‌ی لبشو و با به لحن خیلی بد میگه:

- یه دستمالی بود دیگه، انتر خانوم سلیطه بازی و وحشی بازی در آورد، کتکشم خورد. دیگه کی بود شده بود نمی‌تونست شرکت کنه زندانش کردن تا بعد به حسابش رسیدگی کنن.

و با پوزخندی ادامه میده:

- البته با اون جسد آش و لاش شده‌ای که من دیدم حالا حالاها به کارتون نمیداد که روش حساب کنید.

دستام مشت میشه. پناه.. پناه من.. خواهر کوچولوی من که از زندگیم و آرزو هام واسه راحتیش گذشتم. از گل بهش نازکتر نگفتم حالا زیر دست و پای دوتا حرومزاده...

نه نمی‌تونم دست رو دست بذارم. باید برم.

باید پیداش کنم. باید بتونم..

دیگه گوش نمیدم چی میگن و با شتاب دور میشم. باید برم پیش پناهم. حساب پناه و سپند هم واسه این مصیبت باشه بعدا..!

دارم میرم که به دختری که اومده بود دم اتاق و صدامون کرده بود برمی‌خورم. هول کرده میگه:

- گندم خانوم، آقا آرش دنبالتون می‌گشتن کجایی شما..

و چشماتشو ریز می‌کنه و می‌پرسه:

- اصلا اینور چرا اومدین؟

اه.. گذش بزین.

هول هولی میگم:

- دنبال دستشویی‌ام تو این خراب شده.

با دست به خلاف جهتی که ایستادم اشاره می‌کنه و میگه:

- باید اون سمت برید. بیاین من راهنماییتون می‌کنم و بعد می‌برمتون پیش آرش خان.

با وجود اینکه این دختره پشت در منتظره عمرا اگه بتونم برم دنبال پناه. اگه دیر برسم و باز بخوان اذیتش کنن چی؟! هیچ وقت خودم رو بخاطرش نمی‌بخشم.

شروع میکنم به قدم رو رفتن که یه دفعه چشمم می‌خوره به پنجره‌ای که احتمالا رو به عرشه باز میشد. خداروشکر یه صندلی آهنی زیرش بود. سریع میرم بالا و پنجره رو باز میکنم. لبخند پر رنگی روی لبم میشینه و خودم رو بالا میکشم. قربون این هیکل قلمی برم که از این لا میتونه رد بشه ولی وقتی به نصف راه میرسم بهو گیر میکنم. اه بخشکی شانس همیشه رفت که..

میخوام برگردم که بهو صندلی از زیر پام در میره و با صدای بدی می‌افته.

توف یعنی توف توی این زندگی..!

صدای دختره میاد:

- گندم خانوم چیزی شد؟ بیام کمک؟

سریع سرم رو بر میگرددونم و میگم:

- نه چیزی نشده هیچی نشده هونجا منتظر بمون. میدونی من کی اجرا دارم؟

یه خورده مکث میکنه انگار داره میگرده.

- هفتاد و سه دقیقه دیگه شما باید روی صحنه باشید عجله کنید لطفا!

- باشه یه دفعه نیای داخل وضعیتم مناسب نیست.

بیخیال اون میشم و سعی میکنم به کار کنم خودم رو نجات بدم؛ چون با این حال نه راه پس دارم نه راه پیش... لعنت به این لباسای مجلسی که یه دونه جیب ندارن که باعث شد من گوشیم رو توی اتاق جا بذارم.

با دیدن یه پسر خدمتکار جونئی که میاد روی عرشه سریع میگم:

- پیس پیس یا اخوی، اخوی..!

بعد از اینطرف اونطرف رو نگاه کردن بلاخره متوجه من میشه و با تعجب میاد سمتم و به عربی میگه:

- خانوم شما اونجا چیکار میکنید؟ بیاید پایین..

چپ چپ نگاهش میکنم و منم با عربی دست و پا شکسته ای میگم:

- مرسی که گفتی بیام پایین خودم نمیدونستم. نمیبینی گیر کردم؟ ببینم تو کسی رو به اسم میلان محبی میشناسی؟

سرش رو به نشونهی نه تکون میده. لعنتی حالا من چیکار کنم؟ ولی با حرف بعدیش امیدم زنده میشه:

- حالا گریه نداره که برات پیداش میکنم. گفتی کی؟ میلان چی چی؟

- میلان محبی! یه آقای چشم ابرو مشکی، سبزه، چهارشونه و قد بلند.. گرفتی؟ به کس دیگه ای نگیا فقط اون..

بسپارش به منی میگه و دوباره وارد مجلس میشه. خدایا این چند روز رو بخیر بگذرون. بخدا نوکری تو میکنم. خودم میلان و به راه راست هدایت میکنم جوری که دکمه های لباسش رو از این به بعد تا بیخ خزش ببنده خوب؟

با باز شدن در و پیدا شدن میلان با شوق صداس میزنم که با عجله میاد سمتم و با تعجب میگه:

- تو اونجا چیکار میکنی دختر؟!

- فعلا بیارم بیرون بعدا بهت میگم.

و خدا رو شکر ارتفاع عرشه تا پنجره خیلی نبود و میلان قشنگ میتونست کمکم کنه. با سختی تمام از اون سوراخ میکشتم بیرون. شروع میکنم به تند تند نفس کشیدن و ای خدایا داشتم خفه میشدم یعنی...

نگاهم رو میدوزم به میلان که در کمترین فاصله، سوالی بهم چشم دوخته بود. هیچ راه فراری هم نداشتم چون از سمت چپ می خورد به دریا از عقب به دیوارهای کشتی و اون دو طرف رو هم میلان گرفته بود.

با کف دست میلان رو به عقب هول میدم ولی تکونی نمیخورده و میگه:

- نمیخوای توضیح بدی؟

سر سری همه چیز رو براش تعریف میکنم که اونم اخماش رو میکشه در هم و زیر لب میگه:

- عوضی های حروم زاده!

- زود باش میلان باید بریم پیداش کنیم تا نبینمش دلم آروم نمیگیره یه ساعت دیگه هم باید برم روی صحنه...

سرش رو تکون میده و بعد از اینکه دستم رو میگیره دوتایی وارد میشیم و به حالت دو به سمت طبقه ای پایین حرکت میکنم و این میلان هم انگار عقلش رو از دست داده که اینجوری دستم رو محکم گرفته. اگه آرش ببینتمون کارمون تمومه...

وقتی میرسیم به طبقه ای آخر پشت یه دیوار مخفی میشیم که میلان آروم بچ میزنه:

- حالا از کجا بفهمیم پناه توی کدوم اتاقه؟

منم ززمه میکنم:

- همه ی دخترها الان بالان و فقط پناهه که پایینه پس تنها اتاقی که نگهبان داره پناه داخلشه.

بشکنی توی هوا میزنه و میگه:

- آفرین دختر تو چقدر باهوشی ولی الان تنها سوالی که پیش میاد اینه که چجوری نگهبانا رو ببیچونیم؟  
لبخند شیطانی میزنم و میگم:

- اون چاقو جیبیه که بهت دادم الان همراهته؟

چشم گرد میکنه و با ترس میگه:

- اونکه اره ولی چیکارش داری؟ نکنه میخوای..

چپ چپ نگاهش میکنم و همونجور که خم میشم تا از کنار جورابش چاقو رو بردارم میگم:

- خیلی فیلم پلیسی میبینی کمترش کن واست ضرر داره.

بعد از برداشتن چاقو با ابرو اشاره‌ای بهش میکنم و میگم:

- اینجا رو داشته باش میلان خان!

و با یه حرکت ته چاقو رو باز میکنم و با دیدن پودر سفید رنگ لبخند شیطانی‌مو به صورت میلان میبازم.

- این چیه؟

- پودر خواب آور! حالا به یه چیز نوشیدنی نیاز داریم. بدو برو یه دونه شراب پیدا کن بیا بدو..

سرش رو تکیه میده و بعد از چندمین بار یه پیک شراب سر میرسه. پوکر نگاهش میکنم که میگه:

- چیه خوب؟ همینم به زور گرفتم.

بی خیالش میشم و سریع کل پودر و خالی میکنم توش و رو به میلان میگم:

- خوب نگاه کن و یاد بگیر.

موهام رو افشون میکنم و همونجور که ادای مست ها رو در میارم به سمت نگهبانی که جلوی آخرین اتاق در حال کشیک بود قدم برمی‌دارم.

وقتی متوجهم میشه با عصبانیت به سمتم قدم بر میداره ولی با دیدن حالم لبخند کثیفی میزنه و میگه:

- راه گم کردی خوشگلگه؟!

ابرویی بالا می‌ندازم و همونجور که میرم سمتش میگم:

- نوچ! اتفاقا اومدم درست ترین جا..!

دستم رو میذارم روی سینه‌شو با لحن لوسی ادامه میدم:

- شراب میخوری؟

و پیک رو میگیرم سمت لبش که دستم رو پس میزنه و میگه:

- من الان نمیتونم چیزی بخورم جز مقرراته خوشگلگه...

لبامو آویزون میکنم و میگم:

- یعنی الان من و پس زدی؟ آخه وقتی توی حال خودمون نباشیم بیشتر حال میده ها!

نگاه هرزه‌ش رو سر تا سر بدنم می‌چرخونه و بعد از اینکه نیشخندی تحویلیم میده کل پیک رو میده بالا...

اوه اوه یهو بلایی سرش نیاد؟!



به سمت قدم بر می‌داره که منم در خلافتش عقب عقب میرم تا اینکه میخورم به در. لعنتی پس کی اثر میکنه؟ دستش رو میذاره دو طرف صورتم روی در و فاصله‌ش رو باهام کم و کمتر میکنه. شروع میکنم به ثانیه شماری کردن و خداروشکر قیل از اینکه بخواد اتفاق ناگواری رخ بده تعادلش بهم میخوره. سریع در رو باز میکنم و از زیر دستش فرار میکنم که این باعث میشه با صورتش پخش اتاق بشه.

یه اشاره به میلان میکنم که با دو خودش رو بهم میرسونه و با تشر میگه:

- این بود نقشه‌ی عالیت؟ که بری جلوی این هرکول عشوہ خرکی بیای؟

براش دهن کجی میکنم و میگم:

- می‌بینی که همین نقشه‌ی عالیم خیلی خوب جواب داد. یالا ببرش داخل کلید اتاق و هم بگرد توی جیبش پیدا کن.

سری تکون میده و بعد از اینکه زیر یکی از تخت‌ها مخفیش میکنه با یه مشت دسته کلید میاد سمتم.

کلید‌ها رو ازش میگیرم و شروع میکنم به یکی یکی امتحان کردنشون. حالا با این شانس گل و بلبل من مطمئنا آخرین کلید واسه اتاق پناهه..!

با صدای تیکی که بلند میشه لبخند روی لبم بر میگردد و با باز شدن در با عجله میرم داخل ولی با اتاق خالی مواجه میشم و بادم خالی میشه.

صدای تحلیل رفته‌ی میلان از پشت سرم بلند میشه:

- بیا دیدی نظریه‌ت اشتباه بود.

ولی با دیدن پاش که از پشت تخت پیدا بود با داد اسمش رو صدا میزنم و میرم سمتش. با دیدن صورت کبودش اشکام سرازیر میشن و بعد از اینکه بغلش میکنم شروع میکنم به تکون دادنش.

- پناه؟ خواهری؟! الهی دورت بگردم ببین من اینجام چشمت رو باز کن تو رو خدا! میلان.. میلان چشماش و باز نمیکنه. یه کاری کن میلان! آگه چیزیش بشه من چیکار کنم؟!!

و بلند تر میزنم زیر گریه که میلان جسم لرزوم رو کنار میزنه و همونجور که پناه رو بغل میکنه و میذارتش روی تخت میگه:

- چیزیش نیست آروم باش جون میلان!

ولی هیچی نمیفهمم. آگه چیزیش بشه چی؟ آگه اونم مثل مامان و بابا تنهام بذاره من چیکار کنم؟

میلان شروع میکنه به تکون دادنم و سعی میکنه به خودم بیارتم.

- گندم! گندم نگام کن قربونت بشم. هیچی نمیشه خوب؟ تو الان باید خودت رو جمع و جور کنی چون تا نیم ساعت دیگه باید بری روی صحنه.. بلند شو جون میلان، بلند شو وضعیته و از این خراب تر نکن. زنگ زدم به سپند گفتم بیاد پیشش خوب؟ تو بلند شو بریم. کسی نباید ما رو اینجا ببینه بلند شو..!

با باز شدن در سریع بر میگردیم. سپند داخل میشه و همونجور که با حال خراب به سمت پناه قدم تند میکنه و بغلش میکنه؛ میلان هم من رو از روی زمین جدا میکنه و به سمت بیرون هدایتم میکنه.

وقتی به اولین دستشویی بیرون میام با یادآوری اینکه اون دختره هنوزم پشت در دستشویی طبقه‌ی بالا منتظرمه کرک و پرم میریزه. آگه بخوام هوش اومده و حالش خوبه؛ ولی نمیدونم راست میگفت یا فقط بخاطر این بود که حال من و خوب کنه؟ ولی هر چی که بود یه ذره نیرو به پاهام داد تا بتونم بدون لرزش راه برم.

وقتی از دستشویی بیرون میام با یادآوری اینکه اون دختره هنوزم پشت در دستشویی طبقه‌ی بالا منتظرمه کرک و پرم میریزه. آگه بخوام همینجوری برم روی صحنه که خیلی ضایعس و ممکنه به همه چی شک کنن. لعنتی آگه در و باز کرده باشه و فهمیده باشه من اونجا نیستم چی؟!!

تا وقتی برسیم به اونجا با میلان هزار جور فکر و خیال میکنیم ولی با دیدنش که کلافه هنوزم پشت در منتظرمه، کنه‌ای نثار روحش میکنم که میلان میگه:

- باید برسیم سراغ پلان سی! تو برو سمت پنجره منم این دختره رو می‌پیچونم میام از اینطرف کمکت میکنم بیای پایین فقط بجنب یه ربع بیشتر وقت نداری.

سرم رو تکون میدم و با دو خودم رو میرسونم به عرشه! حالا چجوری خودم و بکنتم بالا؟ صدای میلان از اونطرف میاد که رو بهش میگم:

- میلان من قدم نمیرسه.

صدای یچ پچش به زور میاد:

- یه صندوق چوبی اون کناره. بذار زیر پات و خودت و بکش بالا!

سرم رو میچرخونم که چشمم میخوره بهش و دم آرمین خان گرم که یه روزی میرفت باشگاه تا الان مجبور نباشم این صندوق رو به زور بکشم تا زیر پنجره... خودم رو می‌کشم بالا و از اون طرف هم میلان زیر بغلم رو میگیره و خداروشکر زیاد قفلکی نیستم وگرنه واویلا!

چون خود میلان هم مجبور بود روی صندلی وایسه وقتی من رو از پنجره کشید بیرون تعادلش رو از دست داد و همین باعث میشه با صدای پدی دوتایی پخش زمین بشیم.

صدای ناله‌ی میلان میاد:

- خدایا این چه حکمتیه که هر جا میریم دستشویی باید اینجوری بیفتیم رو هم! ها؟

ریز می‌خندم و میگم:

- مهم اینه همیشه منو لباسام رو نجات میدی قهرمان من! بلند شو که باید بری لباسات رو عوض کنی. امیدوارم کت دیگه‌ای آورده باشی با خودت.

میخواد جوابم رو بده ولی با پایین و بالا شدن دستگیره سریع میگم:

- بلند شو!

و خودم رو از روش کنار میکشم که در کامل باز میشه و دختره‌ی سیریش توی چارچوب در نمایان میشه.

تظاهر می‌کنم دارم با رژ قرمزی که یکی جا گذاشته بود آرایشم رو درست می‌کنم و میلان هم پشت در، در حال تمیز کردن کفشاش بود.

رو به دختره میگم:

- چیه؟ چیزی شده؟

- یه صدایی اومد فکر کردم اتفاقی افتاده. عجله کنید لطفا! تا ده دقیقه‌ی دیگه باید روی صحنه باشید ولی هنوز اینجا بید! بخدا رومینا خانوم منو اخراج میکنن. بچه‌ها آرایشتون رو درست میکنن بیاید بریم.

در رژ رو می‌بندم و میگم:

- خوب زودتر میگفتی سه ساعته دارم با صورتم ور میرم.

و بعد از اینکه بوسه‌ای نامحسوس توی هوا واسه میلان می‌فرستم پشت سر دختره راه می‌افتم.

صدای آهنگ و همه‌مه بیش از حد زیاد بود. سریع وارد پشت صحنه میشم که همون زن بداخلاقه با عجله میاد سمتم و احتمالا باید رومینا همین باشه.

- معلومه تو کجایی؟ الان باید بری روی صحنه ولی تو هنوز حاضر نشدی. بخدا اگه آرش خان سفارشت رو نکرده بود صد بار تا حالا پرتت کرده بودم بیرون.

یه لباس میدم دستم و پرتم میکنه توی اتاق پرو.. سریع لباسام رو با یه لباس طلایی رنگ ولی بیش از حد باز عوض می‌کنم و بعد از اینکه آرایشمو درست می‌کنم و موهام رو حالت میدن، هولم میدن سمت راهرویی که به صحنه‌ی اصلی وصل میشد.

نفس عمیقی می‌کشم و همونجور که صنم قبلا گفته بود شروع میکنم به آهسته قدم برداشتن. با ورودم نور شدیدی توی صورتم میخوره که باعث میشه یه خورده تعادل رو از دست بدم ولی سریع جمعش می‌کنم و سعی می‌کنم به این فکر نکنم که این آدمایی که الان دارن با تحسین و تشویق بدرقه‌م میکنن عامل اون حال پناهمن.

قلبم یه جایی وسط گوش‌هام ضربه میزنه، شاید هم داخل حلقم! شاید نوک انگشتام.. هرکجا غیر از سینه‌م، ضربان تند و وحشیانه‌اش رو احساس می‌کنم.. سرچاش نیست... صورت رنگ پریده و بی‌جون پناهم قلبم رو جابه‌جا کرده.

سوزش اشک رو که توی چشمم احساس می‌کنم به خودم میام. حتی خودمم اینجا نیستم و فقط جسممه که روی این سن پر زرق و برق با ناز و اطوار داره راه میره و نگاه خیلی‌ها رو به دنبال خودش میکشونه. سعی می‌کنم خودمو جمع و جور کنم. حالم بده ولی نباید نقشه خراب شه. چشمم به میلان می‌خوره که صورتش سرخه. چشمش عصبیه و خیره شده بهم. بخاطر منه یا پناه نمی‌دونم ولی بازم بودنش دلمو گرم می‌کنه. من همون نبودم که می‌خواستم بهش بی‌حلی کنم؟

به آخر سن که می‌رسم طبق آموزش‌هایی که دیدم چرخ می‌زنم و نیم‌نگاهی به اون طرف سالن می‌ندازم. چلیک چلیک صدای دوربین‌ها و نورشون یادآوری می‌کنن روی صحنه ولی من نگاهم به اون چند نفره که پشت میزی نشستن و تند تند یادداشت برداری می‌کنن.

پوزخندی روی لبم می‌شینم و به این فکر می‌کنم شاید دارن روی ما قیمت می‌ذارن. یا انتخاب می‌کنن که این دخترا قراره واسشون کار قاچاق کنن، اعضای بدنشون فروخته شه یا زیر خواب این شیخ‌های عرب بشن و حبیبای خودشون پر و پیمون‌تر بشه.

راه اومده رو برمی‌گردم و پشت پرده که می‌رسم رومینا میاد جلو و با ذوق می‌گه:

- ایول دختر کولاک کردی!

و این حرفش مصادف میشه با صدای زنی که اسم آرش و صنم رو به عنوان طراح‌های لباس‌ها می‌خونه.

زورکی می‌خندم و نقش بازی کردنم بازم شروع میشه.

- این که تازه اولش بود؛ من قراره شاه ماهی آرش باشم!

- هستی دختر جون.. هستی! زیر دست خودم باشی میدونم تا کجاها برسونت.

صدای تشویق‌ها مثل این می‌مونه که با پتک تو سرم می‌کوبن. سری تکون میدم و رومینا راهنماییم می‌کنه توی اتاق و با گفتن "می‌تونی لباس‌ت رو عوض کنی" اتهام می‌ذاره. خودمو رها می‌کنم روی صندلی و دخترایی که دورم جمع شدن رو نگاه می‌کنم و به تیریک‌هاشون فقط می‌تونم لبخند بزنم.

خوب چه کار شاقی کردم مگه؟ دو قدم راه رفتم دیگه! خوبه هم‌تون همین کارو کردین! خدا خدا می‌کنم زودتر شرشون کم شه و خیلی زود دعای مستحباب میشه. با خلوت شدن دورم و چک کردن اینکه کسی حواسش بهم نیست شنود کوچیکی که توی گودی کفشمه درمیارم و نامحسوس زیر میز می‌چسبونم.

طبق آماری که سپند نمی‌دونم از کجا درآورده بود قراره بعد از شو و وقتی دخترا رفتن، توی همین اتاق درمورد دخترا صحبت شه و خیلی امیدواریم که به نتیجه برسیم.

<•تغییر زاویه دید•>

<•میلان•>

با پام روی زمین ضرب می‌گیرم و از حرص نمی‌دونم چکار کنم. اون از وضعیت پناه، اون از سپند که قرار بود بیاد با این یارو حرف بزنه ولی الان بخاطر پناه نمی‌تونه بیاد. اینم از گندم!

غیرت بیخودی ندارم ولی وقتی دیدمش با اون لباس روی سن که چشمای هرز این عرب‌ها روش می‌چرخید می‌خواستم پاشم دهن همه رو سرویس کنم. الانم که می‌خواد شنود جا ساز کنه و همش نگرانم اتفاقی نیفته. تا آخر این سفر مزخرف سخته نکنم خوبه!

نگاهم به شیخ جاهد می‌خوره، قبلا خیلی با هم کار کرده بودیم، زمانی که وگاس بودم چندتا طرح واسش زده بودم که خیلی گرفته بود. ولی خوب اون موقع به چشم سرگرمی میدیدمش نه واسه کار جدی و حرفه‌ای. بهتره برم باهاش یه صحبتی داشته باشم اینجوری هم از فکر و خیال میام بیرون هم تیری تو تاریکیه!

با همین فکر، پوشه‌ای که توش چندتا طرح خاصی که زده بودم رو گذاشته بودم، برمی‌دارم و به سمتش میرم.

با دیدنم از جاش بلند میشه و با لهجه‌ی غلیظی می‌گه:

- اوه ببین کی اینجاس! محبی کجا بودی؟ خیلی وقته ازت خبری ندارم.

لبخندی می‌زنم و با خوشرویی جوابشو میدم:

- سلام شیخ جاهد. بدشانسی منه که نتونستم در خدمت باشم.

با اشاره‌ش کنارش می‌شینم که خودش می‌پرسه:

- خیلی دلم می‌خواست باز باهات کار کنم. یه خبرایی شنیدم که چندان خوشایند نبود و خودتم نبود.

پامو روی پام می‌ندازم و میگم:

- شرکت بابا رو راه انداختم ولی اول بدشانسی و بعدشم پاپوشایی که برام ساختن باعث شد نباشم. ولی خوب گذشت دیگه!

جدی میشه و میگه:

- کمکی از من برمیاد؟

- مرسی از لطفتون. کمک که نه. باید خودمو جمع و جور کنم و می‌خوام دوباره شرکت رو راه بندازم. ولی باعث افتخارمه بتونیم جدی باهاتون همکاری داشته باشیم.

سری تکون میده و میگه:

- حتما. شمار تو برام بذار باهات تماس می‌گیرم و حتما ازت چندتا طرح برای کالکشن جدیدم می‌گیرم. ولی مفصله باید بهت بگم چیا می‌خوام و ببینی از پیش برمیای یا نه! میدونی که تو کارم شوخی ندارم.

یه کارت که شماره خودم و سپند روشه از کیفم درمیارم و به سمتش می‌گیرم و در همون حین میگم:

- این شماره من و وکیللمه. و بجز کالکشنتون چندتا طرح خیلی خاص دارم. می‌خواین نگاهی بهش بندازین، هنوز به کسی نشون ندادم.

و پوشه رو به سمتش می‌گیرم.

پوشه رو ازم می‌گیره شروع می‌کنه به بررسی تک تک کارهام که توی همین چند روز بیکاری کشیده بودمشون.

وقتی سکوتش رو می‌بینم مضطرب شروع به تکون دادن پام می‌کنم که سرش رو بالا میاره و به چشمام خیره میشه؛ حتی نمی‌تونم از نگاهش بخونم که خوشش اومده یا نه؟ آب دهنم رو قورت میدم که بلاخره لب باز میکنه:

- میلان این طرحا...

میپریم وسط حرفش و میگم:

- چون عجله‌ای براتون کشیدم می‌دونم یه خورده سطحیه و هنوز کلی کار داره ولی قول میدم طرح نهاییش بترکونه.

تک خنده‌ای میکنه و میگه:

- وایسا حرفم تموم شه پسر...

سوالی بهش چشم میدوزم که ادامه میده:

- این ایده ها خیلی خاص و نابن! خیلی خلاقی پسر اینو قبلا هم بهت گفتم. ولی همینجور که خودت گفتی باید روی جزئیاتش کار بشه.

لبخند عمیقی روی لبم می‌شینه و میگم:

- مطمئنم از اینکه دوباره بهم اعتماد کردید هیچ وقت پشیمون نمیشید.

سرش رو تکون میده و میگه:

- درسته خودم بهت قول همکاری دادم ولی باید خودت یه جورایی شریک‌هامو راضی کنی.

جدی میگم:

- هرکاری باشه انجام میدم. حتی اگه می‌خواین تا آخر این فستیوال چند تا طرح عالی براتون میزنم.

طرح‌ها رو روی میز میذاره و همونجور که سیگاری رو روشن میکنه میگه:

- به طراحی نیست. من بهت اعتماد دارم و می‌شناسمت و می‌دونم آدم بدی نیستی ولی شرکام فقط جریان ورشکستگی شرکتت و شایعه‌ی قاچاق‌تو میدونن. بخاطر همین قولی بهت نمیدم.

بادم خالی میشه. رسماً پنجر میشم.

- اگه تا چند روز دیگه بهتون ثابت بشه که من بی‌گناهم چی؟ اگه بتونم دوباره شرکت رو راه بندازم قول میدید ازم حمایت کنید؟

با این حرفم با تعجب ابرویی بالا می‌ندازه و بعد از اینکه پُک عمیقی به سیگارش می‌زنه میگه:

- شک نکن!

سرم رو تکون میدم و بعد از گفتن "با اجازه" ای ازش فاصله میگیرم.

هر چه زودتر باید این کار رو تمومش کنیم. فکر کنم تا الان گندم کارش دیگه تموم شده؛ باید پیداش کنم. در حال حاضر تنها جایی که میشه پیداش کرد متاسفانه بیخ ریش آرشه!

بعد از گشتن فراوان، روی عرشه میون چند تا خیکی مست و البته حضور پر افتخار آرش خان پیداش می‌کنم و بدون اینکه جلب توجه کنم میرم جایی که فقط اون بهم دید داشته باشه و بعد از بال بال زدن‌های زیاد بلاخره توجهش بهم جلب میشه.

همونجور که به داخل کشتی اشاره می‌کنم لب میزنم:

- بیا توی اتاق کارت دارم.

پلک روی پلک میذاره و من سریع از بین کسایی که داشتن می‌رقصیدن، میگذرم و میرم بالا توی اتاق.

بعد از تقریباً نیم ساعت سر و کلهش پیدا میشه.

نفس نفس زنون جلوم می‌ایسته و شروع میکنه حرف زدن ولی من فقط به چیز می‌فهمم و به چیز رو می‌بینم.

می‌فهمم عاشق شدن شیرین‌ترین درده و تنها چیزی که می‌بینم استخون ترقه‌شه که با ظرافت تمام بالا و پایین میره.

با بشکنی که جلوی صورتم میزنه به خودم میام و میگم:

- چیزی گفتی؟

- دارم میگم این آرش کنه ول نمی‌کرد که! الانم فکر کنم رفتن صحبت کنن که من رو فرستاد دنبال نخود سیاه. بخاطر همین دیر اومدم ببخشید.

آهانی میگم و بعد از اینکه گره کراوتم رو شل می‌کنم تا بتونم دوتا دکمه‌ی اول لباسم رو باز کنم، به سمت پنجره‌ی کوچیک گوشه‌ی اتاق میرم و به دریای آبی زل میزنم که توی این سیاهی شب به آسمون وصل شده بود.

- میلان خوبی؟! چرا گفتی بیام بالا؟ چیزی شده؟

قبل از اینکه بهش بتویم که "چیه؟ نکنه میخواستی بیشتر پیش اون حروم زاده‌ها باشی؟" جلو خودمو می‌گیرم و صدامو تو سرم خفه می‌کنم و به جاش میگم:

- اینجا شیخ جاهد رو دیدم. از قبل می‌شناسمش. طرح‌هام رو بهش نشون دادم گفت اگه بتونیم بی‌گناهیمون رو ثابت کنیم حتما باهامون همکاری می‌کنه.

دستاش رو می‌کوبه بهم و میگه:

- این که عالیه!

سرم رو تکون میدم که یه دفعه در با شتاب باز و صنم سراسیمه وارد میشه. با دیدن جفتمون اخماش رو درهم می‌کشه و میگه:

- خوبه که باهم پیداتون کردم.

گندم متعجب می‌پرسه:

- چیزی شده؟

- هه! می‌پرسی چیزی شده؟ بگو چی نشده. من مگه به شما نگفتم هر کار می‌خواهین انجام بدین قبلش به من بگید هان؟! گفتم یا نگفتم؟

اخم‌ام در هم میشن و میگم:

- واضح بگو... باز چی شده؟

- شماها رفتید پیش پناه؟! با اجازه‌ی کی اون وقت؟

با اومدن اسم پناه، گندم گارد میگیره و میگه:

- این منم که باید حساب پس بگیرم نه تو! چجوری تونستی اجازه بدی همچین بلایی سر خواهرم بیاد هان؟

پوزخندی میزنه و میگه:

- اگر دست نجنبونید تا چند دقیقه دیگه ما هم میشیم مثل اون دوتا! شما یه خورده عقل توی کلمتون ندارید؟ اصلا این به کنار. تا حالا فیلم پلیسی ندیدید؟ لعنتی این کشتی، این دم و دستگاه، مگه دوربین نداره؟ مگه کشکه که راست راه افتادید، نگهبان رو بی هوش کردید انداختید یه گوشه و خودتون رفتید پیش پناه؟ اینا هیچی! چرا گذاشتید سپند اونجا بمونه؟

چشمام از پرت بودنم گرد میشه و محکم به پیشونیم می‌کوبم. خدایی چرا به ایناش فکر نکرده بودیم؟ یعنی نگران بودن واسه حال پناه اینقدر حالمون رو گرفته بود که عقلمون کار نکرده؟

نگاهم رو می‌دوزم به گندم، اونم نگران به من نگاه می‌کنه. و جمله‌ی بعدی صنم تیر آخر رو می‌زنه و می‌فهمم واقعا کارمون تمومه!

- نگهبانا وقتی داشتن گشت میدادن فهمیدن طرف نیست و رفتن توی اتاق و با صحنه‌ای بسیار عاشقانه رو به رو شدن و همونقدر شاعرانه سپند رو هم جلوی پناه له کردن و انداختن به گوشه‌ای...

نگران بخاطر بی خبر بودن از حالشون میگم:

- الان.. الان ما باید چیکار کنیم؟

ابرویی بالا می‌ندازه و دست به سینه میشه.

- خوشبختانه نگهبانی که سپند رو دیده قبل از هرکسی به من خبر داده. چند تا از نیروهام رو فرستادم برن گند کاریتون رو از توی دوربین مدار بسته حذف کنن و اون دوتا نگهبان رو هم یه جورایی ساکت کنن. بعدم قرار شد پناه و سپند رو بیارن پشت کشتی شما هم با من بیاید باید همین الان از کشتی بزنی بیرون می‌ترسم کس دیگه‌ای خبر دار بشه و اونموقعهست که هم خودتون نابود می‌شید هم عملیات من!

سرم رو تکون میدم و پشت سر صنم با حالت دو می‌زنیم بیرون که بین راه گندم پاش بیچ می‌خوره که سریع بازوش رو می‌گیرم. عصبی کفش شو پرت میکنه طرفی و زیر لب به هفت جد و آباد کسی که کفش پاشنه بلند رو اختراع کرده بود بد و بیراه میگه. چون نمی‌تونست درست راه بره دستم رو دورش حلقه میکنم و کمکش میکنم سریع تر راه بیاد.

خداروشکر پارتیه عذاب آورشون تموم شده بود و پرنده هم هیجا پر نمیزد با دیدن دوتا نگهبان دم در می‌خوایم پشت دیوار مخفی بشیم که صنم میگه:

- خودین نترسید. باهاشون برید از اونطرف هم کمکتون میکنن سوار یکی از قایق‌ها بشید و بر گردید. پناه و سپند هم از اونطرف میان. من باید سریع تر برم تا آرش شک نکرده.

سرمون رو تکون میدیم و این دفعه گندم بی توجه به درد پاش میدوه و سریع خودمون رو می‌رسونیم به قایقا..

با دیدن سپند که داشت لنگ میزد و صورتش کیود شده بود و لباساش پاره، سریع به سمتش میرم و نگران دستش رو دور گردنم می‌ندازم تا کمکش کنم راه بره و گندم زیر بغل پناه رو می‌گیره و آرام شروع میکنه به قریون صدقه رفتنش.

چهارتایی سوار قایق میشیم که یکی از بادیگردا با فارسیه دست و پاشکسته‌ای میگه:

- ما نمی‌تونیم باهاتون بیایم امیدوارم توی دریا گم نشید. وسایلی که ممکنه نیازتون بشه توی اون کوله‌ست..

و بعد از این حرف خیلی آرام طناب‌هایی که به قایق بسته بود رو باز می‌کنن و ما رو به سمت دریا رها میکنن.

کمی که می‌گذره و توی مسیر دریا می‌افتیم، قایق تکون وحشتناکی می‌خوره و جیغ پناه بلند میشه که گندم انگار تازه یادش می‌افته باید این رو جرش بده.

برمی‌گرده سمتش و همینجور که نیشگونی از بازوش می‌گیره بهش می‌توپه:

- کی به تو اجازه داد بیای اینجا هان؟ مگه امتحان نداشتی؟

آخ پناه بلند میشه و همونجور که با آه و ناله بازوش رو می‌ماله جوابشو میده:

- کی اجازه داد که تو من رو بیچونی و بیای اینجا؟ اگه یه اتفاقی واست می‌افتاد چی؟

همونجور که سعی می‌کنه حرصش رو سر پناه خالی نکنه پوزخندی میزنه و میگه:

- معلومه بلا سر کی اومده.

پناه لباس آویزون میشه و مظلوم به گندم چشم می‌دوزه و همین کافیه برای اینکه گندم خر بشه و پناه رو توی آغوش حل کنه و از دلتنگی و نگرانی هاش بگه.

تازه می‌خوام نفس راحت بکشم که صدای سپند بلند میشه:

- الان باید چه غلطی کنیم؟ این پاروها رو بردارید یاری بدید برسیم به ساحل چرا نشستید؟

نگاهم رو میدم به سیاهی شب و میگم:

- توی این تاریکی؟ آخه چجوری می‌خوایم بفهمیم از کدوم طرف باید بریم؟

پناه که از بغل گندم بیرون اومده میگه:

- معلومه دیگه در خلاف جهت اینا!

گندم مداخله میکنه.

- میلان اون کوله‌ای که بادبگارده گفت بده ببینیم چی توش داره.

سرم رو تکون میدم و کیف رو سمتش می‌گیرم. بعد از باز کردنش با کنجکاوای بررسیش می‌کنه و

شروع میکنه دونه دونه بیرون ریختنشون.

- دوتا چراغ قوه، یه خورده خوراکی، یه تور ماهیگیری و کارد و این چرت و پرتا چیز خاصی نداره. اِ به دونه قطب نما!

سپند سریع اونو از گندم می‌گیره و میگه:

- این چرت و پرته؟ آگه چیزی بتونه ما رو نجات بده همینه.

صدای پناه بلند میشه:

- می‌خواید بذارید آفتاب بیرون بیاد، هوا روشن بشه بعد راه بی‌افتیم؟ می‌ترسم گم بشیم.

با این حرف همه میرن توی سکوت!

توی تاریکی شب، توی یه قایق کوچیک اونم وسط دریایی که ممکنه هر لحظه یه کوسه بیاد بالا و هممون رو همراه با قایق مثل توی داستان پینوکیو بلعه، واقعا خوابیدن برامون کوفت میشه.

سکوت وحشتناک بینمون رو همراه با ضربه‌ای که موج به قایق می‌زنه می‌شکنم و رو به سپند میگم:

- چراغ قوه‌ها رو روشن کن حداقل همدیگه رو توی این ظلمات ببینیم.

یه دفعه صدای جیغ پناه بلند میشه:

- نه تو رو خدا.. یه دفعه نورش می‌افته توی دریا کوسه‌ای چیزی میاد سراغمون..

کلافه از این وضعیتی که توش گیر افتادیم سرم رو برمی‌گردونم سمت گندمی که از سرما داشت به خودش می‌لرزید. سریع کتم رو بیرون میارم و میندازم روی شونه‌ش..

نگاهش رو با ضرب بالا میاره و دست میبره سمت کت و میگه:

- نمی‌خواد خودت سردت میشه.

- لباس خلی بازه اینجا هم هر چی بگذره بیشتر سرد میشه. من به سرما عادت دارم چیزیم نمیشه.

سرس رو تند تکون میده و بعد از تشکری خودش رو توی کت مچاله می‌کنه و توجهش رو میده به یه دونه صدفی که نمی‌دونم از کجا و برای چی سر از اون کوله در آورده بود و شروع میکنه باهاش ور رفتن.

سپند پتوی مسافرتی رو که اونجا بود بر میداره و میگه:

- فقط به دونه‌س جمع بشید به جوری با همین باید سر کنیم.

نگاهم رو می‌دوزم به ماه که تنها منبع روشناییمون بود و میگم:

- من فعلا سردم نیست شماها باهانش سر کنید.

گندم مثل بچه های دوساله که انگار به چیز جدید کشف کردن سخت با صدف مشغوله و به سپند توجهی نمی‌کنه.

اون هم شونه‌ای بالا می‌ندازه و همونجور که میره سمت پناه و بغلش میکنه، دوتایی زیر پتو مخفی میشن.

نمی‌دونم چقدر به ماه خیره میشم و به آینده‌ی نامعلومی که پیش رومونه فکر می‌کنم ولی وقتی به خودم میام که دیگه ماهی توی آسمون نبود و بجاش کم کم خورشید داشت طلوع می‌کرد و هوا روشن میشد. یعنی واقعا خوابم نبرده بود؟ یا خوابیدم و متوجه نشدم؟

نیم‌نگاهی به گندم می‌ندازم که هنوزم سرش رو تا ته توی کوله کرده بوده و داشت با صدف و چند تا چیز دیگه ور می‌رفت و این وسط زیر لب با خودش هم حرف می‌زد.

نگاهم رو بر می‌گردونم سمت خورشید و آروم جوری که فقط خودش بشنوه؛ نه سپند و پناهی که خوابن، میگم:

- طلوع خورشید رو نگاه چقدر قشنگه!

وقتی چیزی نمیگه کامل برمی‌گردم سمتش و همونجور که تکونش میدم میگم:

- گندم؟ کجایی؟ دارم با تو حرف میزنم!

ترسیده سرش رو میاره بالا و میگه:

- چته زهرم ترکید. چی میگی؟

پوکر نگاهش می‌کنم و میگم:

- داری چیکار می‌کنی دیشب تا حالا؟ حواسم بهت هست از وقتی اومدم توی قایق به دونه صدف پیدا کردی هنوزم که هنوزه دست از سرش برنداشتی بده ببینم چجوریه؟ توش مرواریدی چیزیه که ازش نمیکشی بیرون؟

با این حرفم سریع هرچیزی که توی دستش بود رو مخفی میکنه و میگه:

- چیزی نیست که فعلا به تو ربطی داشته باشه.

ابرویی بالا می‌ندازم و مرموز میگم:

- فعلا؟ یعنی بعدا ممکنه داشته باشه؟

رو ازم میگیره و میگه:

- آه هیچی نیست ولم کن.

و بعد کلا به سمت مخالف من می‌چرخه. ابرویی بالا می‌ندازم و متعجب به پشتش خیره میشم. حتی از پشتم قشنگه بی‌انصاف! مخصوصا با وجود موهای روشنش که حاضر بودم با فرش، توی دادگاه عشق حلق آویز بشم.

ولی واقعا چشه؟ دریا زده شده؟

بعد از چند دقیقه به دفعه برمی‌گرده و جدی بهم خیره میشه. سوالی سر تکون میدم که آب دهنش رو قورت میده. نفس عمیقی می‌کشه و همونجور که با چشمای دلبرش چشمام رو ذوب میکنه سریع میگه:

- با من ازدواج میکنی؟!!

ها؟! انگار به چیز رفته توی گوشم و صدای موج‌های بلند باعث میشن حرفش رو اشتباه متوجه بشم. میخوام بهش بگم دوباره حرفش رو بزنه چون اشتباه فهمیدم ولی نمی‌دونم توی نگاهم چی می‌بینه که جدی‌تر میگه:

- اشتباه نشنیدی. با من ازدواج می‌کنی میلان؟!!



دست مشت شدش رو جلوی صورتم باز می‌کنه. با دیدن صدفی که دیشب پیدا کرده بود ولی الان با وجود به میلیه نازک به به حلقه تبدیل شده بود چشمم از حلقه میزنه بیرون.

اینقدر غیر منتظره هست که حتی توی صورتم با گندم هم این مرحله قفل بود. یعنی واقعا گندم به من درخواست ازدواج داده؟ گندمی که وقتی اولین بار بهش ابراز عشق کردم با به سیلی مواجه شدم و دومین بار که بهش نزدیک شدم با بی‌مחلی هاش رو به رو؟! همون گندمی که به وسیله‌ی غرورشه که می‌شناسمش؟

وقتی می‌بینم که رنگ اشتیاق نگاهش کم کم به ناامیدی بدل میشه به خودم میام و همونجور که تک خنده‌ای میزنم، میگم:

- دریا زده شدم و این بخشی از توهماتمه دیگه! نه؟

سرس رو به نشونه‌ی نه تکون میده و خودش رو به سمت می‌کشونه و همونجور که نگاهش به حلقه‌ایه که خودش درست کرده زمزمه وار میگه:

- نه تودریا زده شدی، نه من! این چند روز خیلی فکر کردم. نمی‌خوام کسای که برام عزیزن رو از دست بدم. نمی‌خوام احساساتم رو بکشم.

نگاهش رو که حالا به حلقه‌ی اشک توش موج زده بود؛ بهم می‌دوزه و ادامه میده:

- ممکن بود پناه رو از دست بدم. حتی ممکنه تو این شرایط که اینجا گم شدیم و معلوم نیست کجا می‌خوایم بریم و به کجا می‌خوایم برسیم تو رو هم از دست بدم میلان. ولی نمی‌ذارم قبل از اینکه بمیرم احساساتم بمیره...

من از وقتی خودم رو شناختم اول خود واقعی‌م رو، بعدم احساساتم رو خفه کردم و کشتم! ولی از وقتی تو وارد زندگیم شدی اول خودم رو بهم برگردوندی و بعد از اون هم احساساتم رو...

در حدی هیچ حس و شناختی به دوست داشتن و عاشق شدن نداشتم که تا همین چند دقیقه پیش دو دل بودم که می‌تونم اسمش رو بذارم عشق یا نه؟ ولی وقتی جواب سوالم رو دادم فهمیدم عشقه! اصلا آگه نباشه هم دوستش دارم. هرچی که هست قشنگه!

ببین حتی آگه الان یگی نمی‌خوای باهام ازدواج کنی بهت حق میدم. من و تو خیلی باهم فرق داریم بیکیش هم آینه که من وقتی به نفر وارد زندگیم بشه و حس کنم به ذره بهش حس دارم تا آخر عمرم پاش می‌مونم. ولی تو اینجوری نیستی. میدونم که نمی‌خوای با ازدواج آزادیت ازت گرفته بشه.

تنها سوالی که از ذهنم مشغول کرده و همین رو می‌پرسم به چیزه:

- سوالت از خودت چی بود؟

لبخند کمرنگی میزنه و همونجور که نگاهش رو میده به خورشیدی که دیگه تقریبا بیرون اومده بود میگه:

- آگه دیشب گیر می‌افتادیم حاضر بودم بخاطرت جونم رو بدم یا نه؟ و با وجود اینکه اومدم و هرچی توی دلم بوده رو بهت گفتم فکر کنم جواش واضح باشه..

مگه میشه عاشق همچین دختری نشد؟ مگه میشه کسی دلش نخواد ملکه‌ی قلبش، خانوم خونه‌ش همچین کسی باشه؟

حلقه رو از دستش می‌گیرم که نگاهش رو میده بهم. با دیدن قطره اشکی که از گوشه‌ی چشم راستش بیرون میاد و تا روی گونه‌ش روونه میشه؛ دستم رو دراز می‌کنم و اون قطره اشک رو با سر انگشتم می‌گیرم و ایندفعه نوبت منه تا هرچی توی دلم مونده بود رو بگم.

- همیشه توی رویاهام وقتی به ازدواج فکر می‌کردم تنها چیزی که همیشه ثابت بود به عشق دو طرفه و خوشبختی و خوشبختی و خوشبختی بود. با وجود دوست دخترای رنگیم به خودم قول داده بودم آگه دست و دلم واسه یکی لرزید تمام وجودم رو فقط و فقط برای اون بذارم و بس. یعنی وقتی ازدواج کنم که مطمئن باشم طرف مقابلم کنارم خوشبختترین زن دنیاست.

با یادآوری گذشته و رفتارهای پدر و مادرم با همدیگه زمزمه می‌کنم:

- بابا شرکت داشت و پولدار، مامانم یکی از مدلای معروف بود و موفق! همه اونا رو بهترین زوج می‌دونستن. البته تا قبل از طلاقشون.. اونا نتونستن خوشبخت بشن، من چجوری می‌تونم خوشبختت کنم هوم؟

نفس می‌گیرم و کلافه دستامو لای موهام می‌برم.

- من با دست خالی چجوری می‌تونم خوشبختت کنم؟ من نمی‌خوام ناراحتی و بدبختی کسی رو که عاشقانه دوش دارم ببینم. نمی‌تونم گندم!

دستم رو توی دستش می‌گیره و میگه:

- کی گفته دستای تو خالیه هان؟ تا وقتی که دستای من توی دستاته هیچ وقت خالی نمی‌مونه. ما تا وقتی کنار همیم چیزی کم نداریم!

لبخند عمیقی با این حرفش روی لبم می‌شینه و همونجور که بوسه‌ای پشت دستش می‌کارم میگم:

- چکار کردی باهام که حتی از خودمم بیشتر دوست دارم؟

پیشونیش رو می‌چسبونه به پیشونیم. چشمام رو می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. فقط تمرکز روی اینه که بوی عطر تنش وقتی مخلوط میشه با بوی دریا عجیب مست کننده میشه.

می‌خوام برای اولین بار، تو این لحظه، حالا که هر دو مون از احساس همدیگه مطمئنیم بیوسمش که اول نور و بعد صدای فلش بلند میشه و پشت بندش صدای پناه زمزمه‌وار میاد:

- حال کن ببین چه عکسی گرفتم خدایی! کی می‌تونه اینجوری عکس بگیره؟

دستپاچه سریع از هم جدا می‌شیم و به سپند و پناهی زل می‌زنیم که با لبخند گشادی بهمون زل زدن. سپند زیر لب رو به پناه میگه:

- عکسه که قشنگ شد. ولی کاشکی اون فلش بی صاحب رو خاموش می‌کردی چون یه صحنه‌ی خیلی خوبی رو از دست دادیم.

گندم سریع اشکاش رو پاک می‌کنه و می‌پرسه:

- کی بیدار شدیدی؟

پناه شیطون ابرویی بالا می‌ندازه و میگه:

- اومم قبل از حلقه دراوردن. راستی میگم بهتر نبود با سنگ و جلبک واسه میلان انگشتر بسازی؟ آخه صدف که مردونه نیست. چهار روز دیگه میخواد بره قاتی خروسا اونموقع مسخرش میکنن.

گندم نه می‌ذاره، نه برمی‌داره و میگه:

- کی گفتی واسه اون درست کردم؟ دیدم هی میگه ندارم، دستم تنگه، جیبم خالیه! واسه خودم درست کردم بدم بهش که بندازه دستم آبروریزی نباشه واسش..!

بلند می‌زنیم زیر خنده که به هممون چشم غره‌ای میره و رو به من میگه:

- اولاً نیشتو ببند بعدم مثل این زوج رمانتیکا هستن توی این فیلمایی که پناه می‌بینه. اینجوری زانو می‌زنن حلقه دست طرف می‌کنن! تو هم زانو بزنی پالا!

با دیدن پررو بازیش همونجور که سعی می‌کنم نخندم میگم:

- نگاش کنا..! چیه نکنه الان آگه زانو بزنی و خواستگاری کنم میخوای بزنی زیرش؟ از الان بگم من به بچه‌هامون میگم تو اول ازم خواستگاری کردی. نمی‌تونی زیرش در بری چون عمو و خاله‌شون و البته شوهرخاله و زن عمو آینه‌شون شاهد این داستانن!

دست به سینه می‌شینه و میگه:

- باشه پس! اصلاً بشین تا بهت جواب مثبت بدم. اونموقع ببین بچه‌ای هست که بخوای براش تعریف کنی؟

- !!! رو رو برم! خوبه من باید جواب مثبت بدم!

صدای سپند بلند میشه:

- خوبی گفتی داداشم! انتقام همه‌ی پسرا رو ازشون بگیر. از بس تا می‌خوان جواب بله رو بدن ناز می‌کنن. بلاخره همچین موقعیت هایی کم پیش میاد.

گندم که عمرا کم بیاره:

- باشه. حالا که اینطوره بگو ببینم مامان جونت واست جهیزیه خریده؟ آشپزی بلدی؟ لباس عروس خریدی؟

و ایندفعه به پشتیبانی گندم، دو کلمه هم از خواهر عروس می‌شنویم:

- همینه خواهری کم نیاریا.. اینا مظلوم‌گیرت آوردن فکر کردن می‌تونن سوارت بشن.

آتش بس میدم و همونجور که کف قایق زانو می‌زنم انگشتری که خودش با کمترین امکانات درست کرده بود رو توی دستم می‌گیرم و میگم:

- دلیل زندگیم، ملکه‌ی قلب و روح بهم افتخار میدی بشی چهل چراغ خونه‌م؟

سرش رو با غرور تکون میده و میگه:

- هرچند این حرفا بهت نیاد و با این حرکتا اصلا حال نمیکنم ولی چاره چیه من زنت نشم می‌ترشی.

"عجب پررویی هستی تو دیگه" ای نثارش می‌کنم و بعد از اینکه حلقه رو توی انگشت انگشتریش می‌ندازم ایندفعه بوسه‌ای روی رگ دستش می‌کارم. همون رگی که میگن درست میره و وصل میشه به قلب..!

صدای جیغ و داد سپند و پناه بلند میشه.

- عروس، داماد و بیوس یالا! از لب بیوس یالا! عروس، داماد و بیوس زود باش! از لب بیوس زود باش!

گندم به سمتشون خیز بر میداره که سریع گارد می‌گیرن و گندم به حالت تهدید انگشتش رو به سمتشون دراز می‌کنه و میگه:

- آدم باشید تا توی همین دریا غرقتون نکردم.

پناه لباس آویزون میشه و میگه:

- ا خوب همو ببوسید دیگه... بعد از بله باید ببوسین همو. اصلا رسمشه! بعدشم مگه بده می‌خوام بعد این همه سختی خوشبختی خواهرمو ببینم؟

گندم صاف کنارم میشینه و میگه:

- در این حدش خصوصیه به شما ربطی نداره.

پناه با شیطننت تمام میگه:

- چی چی و خصوصیه؟ والا من که می‌خوام حتی در مراحل سفارش لک لک هاتونم حضور پر رنگ داشته باشم. لعنتی با تصورشم داغ می‌کنم.

من و سپند بلند می‌زنیم زیر خنده که گندم ایندفعه عصبی حمله می‌کنه سمت پناه و همونجور که سعی می‌کنه از سد سپند بگذره میگه:

- از کی تا حالا تو اینقدر بی‌حیا شدی؟ آدم جلوی دو تا مرد غریبه این حرفا رو می‌زنه؟

پناه با خنده جیغ می‌زنه:

- سپند تو رو خدا بگیرش این باز قلاده پاره کرده. بعدم این دوتا غریبه نیستن دیگه. اولیش شوهر خونده دیگه. دومیش هم خودم خر می‌کنم.

با این حرف گندم سپند رو کنار می‌زنه و همونجور که تهدیدوار بالای سر پناه می‌ایسته میگه:

- که قراره دومی رو خودت خر کنی؟

قبل از اینکه بخواد پناه رو جر بده دستش رو می‌گیرم و کنار خودم می‌کشونمش و در مقابل تلاشش برای آزادی میگم:

- انقدر تکون نخورید بخدا آخرش غرق می‌شیم. تا همین الانش هم خدا خیلی هومونو داشته.

و انگار با این حرفم قانع میشه که از دور برای پناه خط و نشون می‌کنه و بعد سرش رو می‌ذاره روی شونم و چشماش رو می‌بنده و منم دستم رو دورش حلقه می‌کنم.

پناه باز کانال عوض می‌کنه و با قیافه‌ی مظلوم میگه:

- حالا من گشتمه قراره چیکار کنیم؟ همینجوری می‌خوایم بشینیم این موجها هرجا می‌خوان ما رو ببرن؟

گندم از بغلم بیرون و همونجور که کوله رو باز میکنه میگه:

- دوتا کنسرو ماهی هست فقط امیدوارم خراب نباشه.

پناه مثل قحطی زده‌ها سریع یکی از کنسروها رو چنگ می‌زنه و میگه:

- خراب چی؟ می‌دونی من چند روزه هیچی نخوردم؟

نگاه گندم دوباره رنگ غم می‌گیره و با دلسوزی مادرانه میگه:

- الهی دورت بگردم. بده خودم برات باز کنم.

پناه شیطان ابرویی بالا می‌ندازه و میگه:

- اولین درس زنانگی اینه که هیچ وقت تا آقاتون هست در چیزایی مثل کنسرو و شیشه خیارشور و سس رو خودتون باز نکنید حتی ماهیتابه و ظرفایی که توی کابینت های بالا هستن رو هم خودتون برنارید.

حتی اگه دستتون میرسه و در نبود آقاتون مثل میمون میرید بالای کابینت و بر میدارید.

پس حالا جون پناه این چند روز تا نازت خریداره ناز کن که این فرصتا تموم بشه دیگه شده‌ها.. حالا تو بده آقاتون منم میدم آقامون!

صدای حرصی گندم بلند میشه:

- پناه نذار دوباره بلند شم. بده هر خری می‌خواد واست باز کنه بعدم کوفت کن.

پناه چپ چپ نگاهش می‌کنه و "بی اعصاب"ی زمزمه می‌کنه و بعد با سپند مشغول دل و قلوه دادن میشن.

گندم صورت در هم می‌کشه و انگار داره به چیز چندش می‌بینه سرش رو بر می‌گردونه.

اینجاست که می‌فهمم ته رمانتیک بازی‌های این خانوم فقط همین درخواست ازدواجه اونم با جدیت تمام. البته اگه دست خودش بود همین رو هم سوالی نمی‌پرسید و با دستوری‌ترین حالت ممکن می‌گفت باهام ازدواج کن!

نگاهم رو می‌دوزم به نیم رخش که با اخم کم‌رنگی که زیبایش رو دو چندان می‌کرد با در کنسرو درگیر بود.

سنگینی نگاهم رو که حس می‌کنه سرش رو بالا میاره و میگه:

- چیه؟ نکنه می‌خوای فاز چندش بازی دربیاری و بگی نمیتونی باز کنی و بده من و این حرفا؟

تو گلو می‌خندم و جواب میدم:

- نه بانو من جسارت نمی‌کنم. از گندم من همه کار برمیاد اینکه هیچی نیست.

لبخند رضایتی رو لبش می‌شینه که همون لحظه با صدای آخ گفتن سپند سرمون برمی‌گرده به اون سمت. پناه میگه:

- هین دستتو بریدی که..!

صدای پوزخند گندم بلند میشه:

- چیه آقاتون نتونست مثل آدم در به کنسرو رو باز کنه؟!

ریز شروع می‌کنم به خندیدن و سپند کوفتی نثارم می‌کنه و از اونطرف پناه با تیکه‌ای از لباسش دست سپند رو می‌بنده که صدای گندم باز بلند میشه:

- حالا خوبه زخم شمشیر نیست اینقدر بزرگش کردین. یه لحظه کشیده شده به در کنسرو که اونم خوب میشه.

پناه حرصی میگه:

- ببخشید که سپند مثل تو تا حالا دستش نرفته زیر دستگاه و تا قطع شدن هم پیش نرفته که الان با همین به ذره دردش میاد. عشقم فوق فووش اگه با چیزی دستش رو بریده باشه با ورق کتابش بوده.

با این حرف سریع می‌پریم وسط و ترسیده رو به گندم میگم:

- راست میگه؟ چجوری؟ کی؟ الان خوبی؟

گندم بی خیال شونه‌ای بالا می‌ندازه و همونجور که تن ماهی یه ذره نون خشک شده رو می‌گیره سمت میگه:

- چیزی نشده که بابا اینم الکی شلوغش می‌کنه. واسه چند سال پیشه! اونم رفتیم بیمارستان دکتر سر پایی دو تا بخیه زد خوب شد. ببین حتی توهم که الان انگشتر انداختی دستم متوجهش نشدی.

سریع دستش رو می‌گیرم و با دقت به انگشترش نگاه می‌کنم و با دیدن جای کم‌رنگ شده‌ی چند تا بخیه روی انگشترش نگاهم رو نگران می‌دوزم به چشمش و میگم:

- درد نداری که؟

چپ چپ نگاه می‌کنه و سریع دستش رو از دستم بیرون می‌کشه و میگه:

- آگه کل دستم قطع شده بود تا الان به دردش عادت کرده بودم این که چیزی نبود.

پناه به حالت تابید سر تکون میده و به مسخره میگه:

- آره بابا چیزی نشده که فقط نمیدونم چندتا بخیه خورده و تا چند وقت نمی‌تونست دستش مخصوصا انگشتشو تکون بده و اینا که مسئله خاصی نیست!

گندم سریع خم میشه و همونجور که لنگ کفش من رو از پام بیرون میاره پرت می‌کنه سمت پناه و میگه:

- حالا میمیری همه چیز زندگیمو واسه اینا نریزی رو دایره؟

بی‌توجه به پناهی که میگه:

- حالا خوبه تا چند روز دیگه میشه شوهرت...

گوشم رو فقط میدم به صدای تلیپ کفشم که با جاخالی دادن پناه افتاده بود توی دریا!

میپرم وسط بحثشون و رو به گندم میگم:

- حالا جدای از اینکه دستام خالین دیگه از دار دنیا به لطفت یه جفت کفش کامل ندارم.

گندم سعی می‌کنه نخنده و میگه:

- بذار از این جهنم نجات پیدا کنیم خودم برات میخرم.

صدای سپند بلند میشه:

- باید بگم تقریبا دیگه همه‌ی پولای نموم شدن. فقط در حد بلیت خریدن واسه برگشت به ایران پول داریم.

پناه نفسش رو میده بیرون و میگه:

- فقط خدا کنه همون دختره که میگین پلیسه بتونه بر علیه‌شون مدرک جمع کنه تا حداقل وقتی بر می‌گردیم ایران دلمون خوش باشه واسه خودمونم یه کاری کردیم. البته آگه بتونیم اول از اینجا نجات پیدا کنیم.

یه دفعه صدای هین گندم بلند میشه:

- فقط خدا کنه متوجه‌ی اون شنودی که جاساز کرده بودم نشن وگرنه ممکنه واسه صنم مشکل ساز بشه.

با تعجب رو بهش میگم:

- نگو که به صنم نگفتی!

لپش رو به دندان می‌گیره و میگه:

- یادم رفت.

سپند محکم می‌کوبه به پیشونیش و میگه:

- امیدوارم حداقل واسه صنم مشکلی پیش نیاد و آرش نفهمه پلیس مخفی!

اینارو ول کنید اون قطب نما رو بدید ببینم کجاییم الان؟ کدوم طرف باید بریم؟

پس از درگیری های فراوان سر اینکه کجا باید بریم. حرف سپند رو قبول می‌کنیم و نوبتی شروع به پارو زدن می‌کنیم.

نمی‌دونم تقریبا چند ساعت شده بود ولی با وجود خورشیدی که داشت می‌خورد فرق سرمون مشخص بود ظهره!

سپند و پناه جاشون رو با من و گندم عوض می‌کنن و ایندفعه ما شروع می‌کنیم به پارو زدن. صدای ناله‌ی پناه از پشت سر بلند میشه:

- خیلی گرمه! دارم هلاک میشم.

سر برمی‌گردونم سمتش و میگم:

- دیگه آب شیرینی برامون نمونه تحمل کن تا برسیم به یه خشکی...

گندم حرصی زمزمه می‌کنه:

- آگه قرار بود به یه جایی برسیم تا الان خشکی رو از دور دیده بودیم. حالا شما باور نکنید که راهمون غلطه... فقط امیدوارم یهو گیر نیروهای دریایی نیافتیم.

سپند هم عصبی جوابش رو میده:

- از کجا معلوم راهی که تو می‌گفتی درست باشه؟ چرا اینقدر با من لجی؟ خوبه دارم طبق نقشه و قطب نما و هزار چیز دیگه میگم راهمون از اینطرفه ولی باز تو حرف خودت رو میزنی.

عرق روی پیشونیم رو پاک می‌کنم و با چشمای ریز شده به نقطه‌ی مشکی رنگی که داشت بهمون نزدیک میشد خیره میشم. می‌پریم وسط بحثشون و میگم:

- آفتاب خورده توی مغزتون اعصاب ندارید چرا دیگه سر هم تلافی میکنید؟ اونجا رو نگاه کنید. اون چیه؟ کشتیه داره میاد این سمت؟

پناه با ذوق شروع می‌کنه به دست زدن و میگه:

- وای آره کشتیه خدایا شکر ت نجات پیدا کردیم!

نگاهم رو میدم به گندم و اونم سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون میده و ایندفعه شروع می‌کنیم به تندتر پارو زدن.

وقتی تقریباً به کشتی نزدیک میشیم صدای مشکوک سپند میاد:

- ولی این کشتیه خیلی آشناست!

پناه که انگار شوقش به ترس تبدیل شده میگه:

- نگو که کشتی دزدای دریاییه..!

راست میگه و اسه منم آشناست. -

با این حرف گندم نگاهم رو مشکوک میدوزم به کشتی و با اومدن دوتا قایق موتوری به سمتمون یه دفعه داد میزنم:

- برگشتیم به کشتی فستیوال..!

می‌خوایم برگردیم و در خلاف جهتشون پارو بزیم ولی بی فایده‌س چون سریع خودشون رو می‌رسونن بهمون و متوقفمون می‌کنن.

با تهدید به مرگ و گذاشتن اسلحه روی شقیقه‌مون؛ من و سپند رو وارد یکی از قایق‌ها می‌کنن و گندم و پناه رو وارد یکی دیگه...

دست و پامون رو میبندن با ضربه‌ای که به پشت گردنم می‌خوره بیهوش میشم و آخرین تصویری که توی ذهنم می‌مونه چهره‌ی نگران گندمه...

با احساس سردرد عمیقی کم کم چشمام رو باز می‌کنم. می‌خوام دستام رو حرکت بدم ولی متوجه طناب‌هایی میشم که منو به یه میله بسته بودن و مانع این میشن که بتونم حتی یه میلی متر تکون بخورم.

سعی می‌کنم به سردردم توجهی نکنم و چشمام رو چند بار باز و بسته می‌کنم تا بتونم واضح‌تر اطرافم رو ببینم.

با نور کمی که از لای پنجره میومد داخل اتاقی که توش هستیم، سپند رو می‌بینم که کمی اونطرف‌تر از من به یه صندلی بسته شده و پشت سرش هم پناه بیهوشه. ولی هر طرف رو نگاه می‌کنم خبری از گندم نیست. نه پشت سر من بسته شده بود، نه به دیوار و نه به صندلی شکسته‌ای که سمت چپم افتاده.

نه! نه! مطمئنم اتفاقی واسم نیفتاده.

خدایل خواهش می‌کنم نیفتاده باشه. سعی می‌کنم با وجود چسبی که دور دهنم زده شده سپند و پناه رو صدا بزنم ولی انگار بی فایده‌س! حالا چیکار کنم؟!

شروع می‌کنم به ور رفتن با طنابی که به دورم پیچیده شده ولی اونقدر محکم بسته شده بود که فقط باعث میشد انرژیم الکی هدر بره.

چرا نباید گندم الان اینجا باشه؟ با دیدن این صندلی شکسته‌ی لعنتی هم ذهنم هرجا می‌خواد میره و نمی‌تونم کنترلش کنم. نکنه بلایی سرش آورده باشن هان؟! خدا منو لعنت خدا که باعث شدم بیایم توی این جهنم دره..!

با باز شدن در و روشن شدن اتاق چشمام ناخودآگاه بسته میشن و اخمام درهم میشن. سعی می‌کنم به نور عادت کنم ولی با بلند شدن صدای آرش بی توجه به این مسئله عصبی چشمام رو باز می‌کنم و به قیافه‌ی نحسش و اون لبخند مضحکش خیره میشم و سعی می‌کنم به هفت جد و آبادش فحش بدم ولی با بسته بودن ذهنم حتی این کار رو هم نمی‌تونم انجام بدم چه برسه بخوام زیر مشتام لهش کنم.

با قهقهه میاد سمتم و روبه‌روم می‌ایسته و میگه:

- چیه میلان خان نمیتونی حرف بزنی؟ اوخی حتی واسه حرف زدن هم بقیه باید کمکت کنن؟

و محکم چسب روی دهنم رو می‌کنه.

بی‌اهمیت به سوزشی که تو کل تنم می‌پیچه، عصبی می‌غرم:

- با گندم چکار کردی عوضی هان؟ با توام بی‌شرف.

صورتش رو آویزون می‌کنه و همونجور که دورم می‌چرخه میگه:

- آخه اینه رسم کمک کردن؟ که بهم فحش بدی؟

- حیف دستام بسته‌س آرش! وگرنه مطمئن باش به فحش دادن بسنده نمی‌کردم و یه جور دیگه تسویه حساب می‌کردم.

دوباره روبه‌روم می‌ایسته و میگه:

- می‌دونی اولین باری که توی رستوران نگاه تو و گندم رو به هم دیدم یه خورده شک کردم ولی بعدش گفتم بیخیال! اینا چرا باید همدیگه رو بشناسن؟ ولی الان فهمیدم جدا از اینکه همدیگه رو می‌شناسین، خیلی هم به همدیگه شبیهین فقط با چندتا تفاوت!

گندم قوی‌تر از تو بود و زودتر به هوش اومد و شباهتش اینجا بود که اونم مثل تو شروع کرد به داد و بیداد کردن و خط و نشون کشیدن. اما می‌رسیم به تفاوت دوم...

پشت سرم می‌ایسته و توی گوشم ادامه میده:

- آگه دست و پای تو رو هم باز کنم واسه اینکه به خیال خودت حسابم رو بررسی یه جنازه‌ی دیگه می‌افته روی دستم! و تنها فرقی اینه که تو حتی یه مشت هم نمی‌تونی بزنی.

و با پوزخند مضخرفی برمی‌گرده جلوم.

سرم رو تند به طرفین تکون میده و میگم:

- داری مثل چی دروغ میگی. اینارو میگی فقط واسه اینکه من رو زجر بدی.

دستش رو چند بار می‌زنه روی شونهم و میگه:

- آگه می‌خواستم اذیتت کنم به بچه‌ها نمی‌گفتم جنازه‌شو از اینجا جمع کنن و می‌ذاشتم اولین چیزی که بعد به هوش اومدنت می‌بینی قیافه‌ی داغون کسی باشه که باعث شده دختر باز بودنت رو بذاری کنار و حلقه بندازی دستش..!

بعد از این حرف عقب‌گرد می‌کنه و قبل از اینکه بیرون بره مکثی می‌کنه و تیر آخر رو هم می‌زنه:

- آگه باور نمی‌کنی می‌ذارم چراغ روشن بمونه تا بهتر بتونی اطرافت رو ببینی. حالا آگه باز نمی‌خوای قبول کنی مشکل خودته...

و بعد رو می‌کنه سمت بادبگارداد و میگه:

- اون دوتا رو هم بیدار کنید.

نمی‌خواستم نگاهم رو بدوزم به اون صندلی شکسته و توی روشنایی ببینمش. نمی‌خواستم قبول کنم حرف آرش راسته و آگه با دقت اطراف رو نگاه کنم متوجه راست بودن حرفش میشم.

با بلند شدن صداهای نامشخصی نگاهم رو برمی‌گردونم سمت سیند و پناه که با تقلا سعی داشتن حرف بزنی ولی چسب روی دهنشون مانع از این بود.

آب دهنم رو قورت میدم و سعی می‌کنم اشکایی که پشت سد پلکام جمع شده بودن و هر لحظه ممکن بود سد رو بکشند و جاری بشن رو کنار بزنی. ولی مگه میشد؟

صدای یکی از بادبگارداد بلند میشه:

- آقا گفتن دهن شما رو هم باز کنم ولی اگه بخواین شلوغش کنید دومین جنازه هم از این در خارج میشه.

و شروع به باز کردن چسب دور دهنشون می‌کنه ولی تنها چیزی که توی سر من می‌پیچه صدای آرش و این بادبگاردادس که میگن جنازه..!

- میلان؟ میلان؟! این چی میگه؟ چه جنازه‌ای؟ میلان؟! حواست به منه؟ گندم کجاست؟!

با این حرف سیند به خودم میام. همزمان صدای گریه‌ی پناه بلند میشه:

- نکنه بلایی سرش آوردن هان؟ همه‌ی اینا تقصیر تونه سیند! گندم گفت راهی که میریم غلطه تو قبول نکردی و مارو کشوندی اینجا...

سرم در حال انفجاره و حتی حوصله‌ی گوش دادن به حرفای سیند که سعی داشت خودش رو تبرئه کنه رو ندارم. وقتی می‌بینم بحثشون بالا میگیره تقریباً داد میزنم:

- بس کنید! بس کنید! توی این گرفتاری نمی‌خواد دنبال مقصر بگردید. اگه کسی قرار باشه متهم بشه اون منم که شماها رو وارد این بازی کردم نه هیچکس دیگه..! بعدم هیچ اتفاقی واسه گندم نیفتاده.. اگه چیزیش شده بود حسش می‌کردم ولی مطمئنم چیزی نشده.

و زمزمه‌وار ادامه میدم:

- اگه اتفاقی واسش افتاده بود یه تیکه از وجود منم کنده شده بود ولی نشده. این رو مطمئنم!

از فکر و خیال زیاد خواب به چشم نمیداد حتی نمی‌تونم بفهمم روزه یا شب؟ از اون موقع که آرش رفته تا الان دیگه کسی بهمون سر نزده.

از به طرف بخاطر بی‌خبری از حال گندم داشتم دیوونه میشدم و از اون طرف صدای هق هق آروم پناه داشت روحم رو عذاب میداد و با هر قطره اشکش یه سیلی بهم میزد. انگار از من بدتر سیند بود که این وسط از طرف پناه مقصر شناخته شده بود و مجبور بود بی‌محل‌هاش رو تحمل کنه.

هیچکس مثل من نمی‌تونست درکش کنه. بی‌توجهی از طرف کسی که دوش داری و می‌دونی دوستت داره از صد بار مرگ بدتره..!

با باز شدن در سریع سرم رو می‌گیرم بالا و با تعجب به صنمی نگاه می‌کنم که با دوتا بادبگارداد وارد میشه.

می‌خوام چیزی بگم که دستش رو خیلی نامحسوس تکون میده که یعنی فعلاً چیزی نگو و خیلی جدی رو به بادبگارداد میگه:

- شما برید بیرون می‌خوام باهاشون تنها باشم.. چرا وایساید منو نگاه می‌کنید؟ برید دیگه..!

با بیرون رفتنشون و پشت سرش بسته شدن در سریع می‌پرسم:

- بگو که حال گندم خوبه..!

میاد سمتم و همونجور که نگاهش به دره که کسی یه دفعه نیاد داخل خیلی آروم میگه:

- این دختر قوی‌تر از این حرفاست که بخواد با چهار تا مشت و لگد اینا از پا در بیاد. نمیگم حالش خوبه و چیزی نشده ولی خیالتون راحت حالش زود خوب میشه.

نفسم رو با خیال آسوده میدم بیرون و زیر لب خداروشکر می‌کنم.

پناه مضطرب میگه:

- راستش رو میگی دیگه، نه؟!

صنم ریز شروع می‌کنه به خندیدن و میگه:

- معلومه که راست میگم. بلاخره بعد این همه مدت خودش رو قانع کرده که غرور مبارک رو بذاره کنار و به این آقا اعتراف کنه.

حالا که این آقا میلان ما رو خر کرده بخواد هم نمی‌تونه جایی بره.



لیخند کمرنگی کنج لبم می‌شینه و میگم:

- بازم خداروشکر تو لو نرفتی وگرنه الفاتحه!

سرش رو تکون میده و انگار تازه چیزی یادش اومده باشه میگه:

- گندم گفت به چیز دیگه‌ای هم بهتون بگم. اون قطب نمایی که باعث شد شما باز برگردید توی دهن شیر از اول به مشکلی داشته. نمی‌دونم چرا از کوله‌ی شما سردرآورده ولی خوب گندم خواست شما هم بدونید که شوهر خواهرش تقصیری نداره. اگه کسی مقصر باشه اون منم! و خیالتون راحت مدارک رو فرستادم ستاد تا فردا اگه خدا بخواد نیروها حمله می‌کنن و هممون نجات پیدا می‌کنیم.

صدای سپند که ذوق توش موج میزد بلند میشه:

- واقعا میگي؟

صنم سرش رو تکون میده و میگه:

- اگه قطب نما رو میگي آره خودم چک کردم متاسفانه خراب بود. ولی اگه حمله رو میگي که خدا بخواد توی بهترین فرصت ماموریت نجات و دستگیری رو شروع می‌کنن.

- اینا رو نمیگم که.. واقعا گندم به من گفت شوهر خواهر؟ وای پناه، گندم بلاخره از خر شیطان اومده پایین...

می‌زنیم زیر خنده و پناه میگه:

- این همه حرف زد فقط این رو فهمیدی؟ راستی ببخشید که همه چیز و انداختم گردن تو..!

سپند نگاه عاشقونه‌ای بهش میندازه و جواب میده:

- همش فدای یه تار موت. خیلی از بی‌محلّیت اذیت شدم ولی حق هم داشتی. خودم داشتم عذاب می‌کشیدم که راه اشتباه نشونتون دادم و حالا که فهمیدم ایراد از قطب نما بوده خیالم راحت شده. ولی تا دنیا دنیاس حاضریم تموم غر زنا و دعوا کردنتو به جون بخرم ولی تو حالت خوب باشه و دیگه غصه نخوری...

< تغییر زاویه دید >

< گندم >

با استرس به دري نگاه می‌کنم که می‌دونم دیر یا زود بلاخره صنم بازش کنه و پاش رو میذاره داخل این اتاقک کوفتی...

خدایا خودت کمکش کن نذار نقشه‌هاش خراب بشه.

با باز شدن در شروع می‌کنم به تقلا کردن و سعی می‌کنم با وجود بسته بودن دهنم، با چشم و ابرو به صنم بفهمونم آرش اینجاست و پشت در، توی تاریکی مخفی شده ولی این غیرممکن بود.

- خوب اینم از این! اوامرتون انجام شد گندم بانو... به آقاتون گفتم زنده‌ای.. وایسا یه دقیقه تکون نخور بتونم دهنتم رو باز کنم. اصلا کی تو رو بسته؟ من که باز گذاشته بودم.

با بیرون اومدن آرش از توی تاریکی و گذاشتن اسلحه روی شقیقه‌ی صنم همه‌ی امیدم رو از دست میدم.

- داره سعی می‌کنه بگه من اینجام!

صنم از تعجب چشماش گرد میشه و من مضطرب بهش چشم میدوزم. اون برخلاف من سعی می‌کنه ترسش رو بروز نده و خیلی آروم برمی‌گرده سمت آرش و با تک خنده‌ای میگه:

- دیوونه شدی آرش؟ این کارا چیه؟

آرش بلند میزنه زیر خنده و این باعث میشه ترسناکتر دیده بشه و میگه:

- کاری نمی‌کنم که هانی! فقط می‌خوام چند نفر رو از گروه حذف کنم.

صنم دستش رو بالا می‌بره و همونجور که می‌خواد تفنگ آرش رو بگیره میگه:

- می‌دونی که چقدر عاشق این هیجاناتم پس فقط اسم بده و بقیشو بسپر به خودم!

آرش خیلی سریع صنم رو می‌کوبه به دیوار و همونجور که آرنجشو می‌ذاره زیر گلویش و تفنگ رو می‌گیره سمت شکمش میگه:

- درست همونجور که این دختره رو حذف کردی، می‌خوای اونا رو هم حذف کنی؟ با درست همونجور که از گندم برای میلان خبر بردی، می‌خوای خبرهای من رو هم ببری بیرون؟ خانم پلیسه؟!

و فشار بیشتری به گلویش وارد می‌کنه. صنم دست می‌بره سمت کمرش تا چاقوی کمربش رو بیرون بکشه ولی آرش زودتر دست به کار میشه و چاقو رو ازش می‌گیره و پرت می‌کنه گوشه‌ی اتاق...

کم کم رنگ صورتش به کیودی میزنه و بریده بریده میگه:

- داری.. داری.. اشتباه می‌کنی.. آ..رش!

- تو هم همینطور..!

و ازش فاصله می‌گیره که با ضرب می‌افته کنارم و شروع می‌کنه به تند نفس کشیدن. تلاش برای باز کردن طنابی که دور دستام و بعد دور صندلی پیچیده شده بود بیشتر میشه که آرش بیخیال صنم میشه و دستش رو میاره سمت صورتم و چسب دور دهنم رو محکم می‌کشه و میگه:

- برای راند دوم مبارزه سر زنده موندنت آماده‌ای؟

بدون هیچ حرفی با نفرت بهش زل می‌زنم که دستش بالا میره و قبل از اینکه روی صورتم پایین بیاد صنم به سختی بلند میشه و میگه:

- اگه دستت بهش بخوره قول میدم همینجا چالت کنم.

پوزخندی میزنه و با یه حرکت دستش به جای صورت من، اون رو هدف می‌گیره و باعث میشه صنم به دیوار برخورد کنه.

با ترس اسمش رو فریاد می‌زنم و با نگرانی نگاه می‌کنم به خونی که از دماغش جاری بود. آرش رو به بیرون چند نفر رو صدا می‌زنه که دوتا غول نشن میان داخل و میرن سمت صنم و همونجور که به صندلی رو به روی من می‌بندش؛ آرش میگه:

- پس خوب بهت درس دادن جوجه پلیسه؛ که می‌خوای برای نجات جون دوستات خودت رو فدا کنی. ولی من یه پیشنهاد بهتری دارم. بهتره بشینی و به زجر کشیدن دوستت خوب نگاه کنی. شاید یادت بیاد چه چیزایی رو به کیا گفتی.

و با سر به من اشاره می‌کنه. بادیگاردای میان سمت من و شروع می‌کنن به باز کردنم.

صنم داد می‌زنه:

- بی شرف کاری به کار اون نداشته باش. مگه درد تو من نیستم؟ گندم رو ولش کن.

وقتی بلندم می‌کنن. شروع می‌کنم به دست و پا زدن و تلاش کردن بخاطر اینکه ولم کنن و عصبی می‌غرم:

- ولم کنید بی ناموسا! اگه جرئت دارید ولم کنید تا نشونتون بدم دنیا دست کیه! عوضیا...

آرش با لذت بهم چشم می‌دوزه و میگه:

- یه بار بهت فرصت دادم جوجه رنگی وحشی که جون خودت رو نجات بدی ولی خوب چیکار کنم که نتونستی. من به هیچکس دوبار فرصت نمیدم.

با اشاره‌ی آرش من رو می‌چسبونن به دیوار و همونجور که غل و زنجیرم می‌کنن میگم:

- اگه بعد از اینکه بادیگاردهایی که باهات بودن رو لاشه کردم نترسیده بودی و با جون میلان تهدیدم نکرده بودی مطمئن باش الان جنازت شام خوبی برای کوسه‌ها بود.

میاد سمتم و همونجور که دستش رو می‌ذاره روی زخم بازوم میگه:

- خیلی بلبل زبونی می‌کنی عروسک!

با فشاری که به بازوم میاره زبونم رو به دندان می‌گیرم تا صدای دادم بیرون نیاد و فقط صورتم در هم میشه. صنم فریاد می‌زنه:

- طرف حساب تو منم عوضی. ولش کن بذار بره.
- خنده‌ی بلند و شیطانی میزنه و با خبثت میگه:
- چه موش کوچولوی کثیف وفاداری!
- و به سمت من برمی‌گرده و انگشت اشاره‌ش رو روی صورت من می‌کشه و صورتش رو نزدیک میاره و میگه:
- انتخاب با خودته. قبلش یه لذتی با هم ببریم و مرگ راحتی داشته باشی. یا ذره ذره زجرکش بشی ها؟
- با انزجار بهش نگاه می‌کنم و در آخر طاقت نمی‌ارم و تُفم رو جمع می‌کنم و تو صورتش می‌ندازم و می‌غرم:
- خفه شو کثافت...
- محکم توی صورت من می‌کوبه که سرم به طرف مخالف خم میشه و طعم خون رو توی دهنم حس می‌کنم.
- میاد پشت سرم، موهامو توی دستش می‌گیره و محکم می‌کشه و دم گوشم میگه:
- وحشی هم دوست دارم عزیزم. اینکه رام بشی یا پنجول بکشی فرق نداره هرکدومش لذت خودشو داره.
- از درد صورت من جمع میشه، لیمو از داخل گاز می‌گیرم تا جیغم بلند نشه و با التماس به صنم نگاه کردم، اونم با بیچارگی نگاهش به من بود و توی دست دوتا غولتشن اسیر بود، جلوی دهنشو گرفته بودن و صنم هم دست و پا می‌زد تا خودشو نجات بده.
- با تمام نفرتم گفتم:
- جنازمم دستت نمی‌افته. آدم پست خیلی دیدم ولی تو کثیف‌ترین آدمی هستی که توی زندگیم دیدم.
- می‌خنده و میگه:
- اینم قشنگترین تعریفی بود که تو زندگیم شنیدم.
- موهامو ول می‌کنه و چند قدمی جلو میره. دهن باز می‌کنه که چیزی بگه ولی با شنیدن صدایی به سمت در میره.
- در باز میشه و صدایی مثل درگیری میاد بازم نگاهم ناخودآگاه سمت صنم کشیده میشه که آرام گرفته و با بستن پلکاش می‌خواد بهم امید بده و ته دلم نور امیدی می‌تابه که شاید پلیس‌ها رسیدن.
- آرش رو به اون دوتا بادبگارد می‌کنه و فریاد می‌زنه:
- اون هرزه رو ول کنید برین ببینین چه خبره؟
- و تو یه لحظه ناگهان دستشو پشت کمرش می‌بره و اسلحه‌شو بیرون می‌کشه و به طرف من می‌گیره.
- تتم یخ می‌زنه. یه قدم به سمتش میرم که با فریادش سرجام می‌خکوب میشم:
- بتمبرگ سر جات!
- با صدای لرزون میگم:
- آ... آرام باش. با کشتن من چیزی حل نمیشه.
- خنده‌ی بلندش عصبانیت شدیدش رو نشون میده و میگه:
- میخوام ببینم با جنازت می‌تونم بخوابم یا نه.
- سعی می‌کنم آرامش کنم:
- تو اینجور آدمی نیستی آرش. بذار هر مشکلی داری با صحبت حلش می‌کنیم.
- من می‌تونم کمکت کنم آگه بخوای. میتونی باهامون همکاری کنی و از مجازاتت کم بشه.
- فکر کردی بچه خر می‌کنی؟

در باز میشه و قامت بادبگاردش توی چارچوب نمایان میشه:

- آرش خان. باید فرار کنید. پلیسا ریختن تو خونه.

دستش رو ماشه میره.

چشام ناخودآگاه بسته میشه.

صدای آرش میاد:

- خداحافظ گندم!

و پشتش صدای شلیک توی اتاق میپیچه..

بوی خون میزنه زیر بینیم و درد و سوزشی کل وجودمو به آتیش می‌کشه.

تیر به کتف راستم خورده و دستم لمس کنارم افتاده. صدای جیغ و داد صنم میاد ولی توی گوش من هنوز صدای انعکاس شلیکه و چشم خیره به خونی که ازم میره.

یه لحظه نگاهم به آرش میفته که دوباره داره تفنگشو به سمت می‌گیره. ایندفعه اشهدمو می‌خونم ولی صدای شلیک دوبارم مصادف میشه با پریدن صنم جلوی من و نشستن تیر درست توی قفسه‌ی سینه‌ش.

گیج و ناباور نگاهش می‌کنم و روی دوتا زانوم می‌خورم زمین. بی‌توجه به درد طاقت‌فرسای دستم خودمو جلو می‌کشم. با دست چپ صورتمو لمس می‌کنم. اشکام روونه‌ی صورتم میشن و زمزمه می‌کنم:

- چرا؟ چرا اینکارو کردی؟

بلند داد میزنم:

- طاقت بیار خوب؟ الان میرسن دیگه. باید طاقت بیاری. نمیتونی چیزیت بشه فهمیدی؟

سرمو برمی‌گردونم سمت آرش و می‌خوام بهش فوش بدم ولی حالت صورتم شوکه‌م می‌کنه. رنگش به شدت پریده و اسلحه از دستش افتاده.

صدام رو خودمم نمی‌شناسم وقتی میگم "تو یه قاتل عوضی و پستی"

ولی انگار همین حرفم باعث میشه به خودش بیاد و توی یه حرکت تیشرتش رو دربیاره و فریاد میزنه:

- یکی دکترو صدا کنه بیاد.

کنار صنم میشینه و تیشرتش رو روی زخمش فشار میده و میگه:

- نباید اینکارو می‌کردی. لعنتی من نمی‌خواستم چیزیت بشه.

صنم بهش توجهی نمی‌کنه و رو بهم بریده بریده میگه:

- به.. قولم.. عمل.. کردم.. باید.. سالم.. تحویل.. میلان.. می‌دادمت.. هرچند.. الانم.. سالم.. نیستی... از.. طرف.. من.. بگو.. قولم.. قول.. بود...

با گریه میگم:

- هیششش.. هیچی نگو.. توروخدا.. باید زنده بمونی.

آرش صورت صنم رو می‌گیره و نگاهش می‌کنه. باورم نمیشه وقتی قطره اشکی که روی صورتم می‌چکه رو می‌بینم. بوسه‌ای روی پیشونیش می‌کاره و میگه:

- نمی‌ذارم چیزیت بشه.. من عاشقت بودم لعنتی... نمی‌خواستم الان بدونی. می‌خواستم فرار کنم. تورو با خودم ببرم و باهم از اول شروع کنیم. حق نداری الان تنهام بذاری. صنم؟ صنم؟؟ حرف بزن تو رو خدا. صنم!!

نگاهم خشک میشه به صورت بی‌روح صنم. دست لرزونم مچ دستشو لمس میکنه و انگشتم روی رگی می‌شینه که دیگه نبض نداره و من حق هم بلند میشه واسه دختری که ازش بدم میومد.. بعد دوستم شد و در آخر جونشو بخاطر من فدا کرد..

دستم محکمتر فشار میدم. به امید یه نبض ریز.. ولی نیست.. چشمای نیمه بازش دلمو آتیش می‌زنه و کاری از دستم برنمید.

بلند میشم و به سمت آرش قدم برمی‌دارم. مشتام رو سر و صورت آرش می‌شینم و عجبیه که حتی از خودش دفاع نمی‌کنه و مات و مبهوت، نگاهش به صنمه.

زیر لب یه چیزایی میگه ولی نمی‌فهمم.

سر و صدای بیرون بیشتر میشه و کشتی تکنای ریزی می‌خوره که نشون دهنده رفت و آمد زیاده. با صدای تیراندازی نمیدونم خوشحال باشم یا وحشت زده.

می‌خوام بدونم بیرون که بلاخره آرش به خودش میاد و جلومو می‌گیره. پرتم می‌کنه کنار صنم. درد دستم شدید تر میشه و از شدت درد و خونریزی ضعف دارم.

چشمام تار می‌بینم و اون تهدیدوار میگه:

- یه تار مو از سر صنم کم شه زنده‌ت نمی‌دارم.

با این حرفش دیگه روانی میشم و هیستیریک جیغ می‌زنم:

- منو زنده نمی‌داری؟؟ قاتل.. آره دیگه بیا بزن. صنمو کشتی بی...

وسط حرفم با خشونت میگه:

- خفه شو..

- خفه نمیشم. چرا خفه شم؟ نگاه کن! نفس نمی‌کشم. رنگشو ببین. یه دست رو نبضش بذار.. قفسه سینشو ببین. تویی که زدی... تیر تونه که سینشو نشونه رفته

- خفه شو. خفه شوووو

- یه ترسوی عوضی هستی که خودتو پشت کلنتت قایم کردی. زن و مرد و ضعیف و قوی هم نداره. هرکی مخالفت باشه می‌کشی نه؟

خم میشه تفنگشو از رو زمین برمی‌داره. دوباره به سمت نشونه میره و می‌غره:

- آره مخصوصا تویی که باعث شدی به عشقم شلیک کنم.

می‌خندم و میگم:

- چندبار این ماس ماسکتو نشون میدی؟ بزن تمومش کن.

و مطمئنم ایندفعه کارم تمومه ولی انگار بازم شانس با منه که نشستن دستش روی ماشه مصادف میشه با شنیدن یه صدای شلیک و تفنگی که از دست آرش می‌افته و خونی که از دستش جاری میشه..

سرمو برمی‌گردونم و با مرد جذابی که لباس نظامی تنش بود مواجه میشم.

بلاخره رسیدن.

شاید هم تن من بخاطر رسیدن مامورا مقاومت کرده بود که با دیدنشون خیالش راحت شد و بی‌رمق روی زمین افتادم و تو آخرین لحظه زدن دستبند به دست آرش لبخند رو لبم نشوند و بعدش سیاهی مطلق...

پلکامو باز می‌کنم و خودمو توی بیمارستان می‌بینم. پرستاری که داره کاغذای جلوی تختمو می‌خونه با دیدن چشمای بازم لبخندی می‌زنه. و به عربی چیزی میگه. اونقدر گیجم که زبون مادری خودمم یادم نیست چه برسه عربی. با دیدن گیجم از اتاق بیرون میره.

تو دستم احساس درد و سوزش می‌کنم. کتفم پانسمان شده و آتل بستن و تو دست دیگه‌م سرُم وصله.

دکتری واسه معاینه‌م میاد من همچنان گیج و منگ هیچی منوجه نمیشم و فقط می‌فهمم با رضایت از وضعیتم میره و من بی‌تاب اینم که بفهمم چی شد؟

همه دستگیر شدن؟

مدارک به پلیس رسیده؟

میلان، سیند، پناه کجان؟

من از کی اینجام؟

کی قراره برم؟

چرا زبونم سنگینه و نمیتونم چیزی بگم؟

کمی میگذره و پرستار میاد و سرم رو از دستم جدا می‌کنه.

به سختی می‌پرسم کی قراره مرخص شم. کسی سراغم رو گرفته یا نه؟

که جواب میده:

- وضعیتت خوبه و فردا احتمالا مرخص بشی ولی الان تحت بازداشتی. پلیس منتظره رو به راه بشی تا به سری سوال ازت بپرسه. بیرون هم نگیان هست.

یا خدا.. حالا بیا با زبون دست و پا شکسته ثابت کن من بی‌گناهم و خودم اونجا تحت شکنجه بودم!

چندساعتی می‌گذره در حالی که سرعت گذر زمان مثل لاکپشتیه که پاش هم آسیب دیده!

بلاخره در باز میشه و مرد مسنی وارد میشه. صورتش جدی و مصممه و همین باعث میشه ازش حساب ببرم.

به احترامش به حالت نشسته درمیام و بعد از پرسیدن حالم ازم می‌پرسه برای جواب دادن به سوالاتش آماده‌ام یا نه؟

جواب مثبت رو اعلام می‌کنم و پشت بندش میگم "عربیم زیاد خوب نیست و شاید نتونم منظورم رو کامل برسونم" و اونم با گفتن "مترجم هست صدش می‌کنم بیاد"

خیالم رو راحت می‌کنه.

با اومدن مترجم سوال و جوابا شروع میشه و خوشحالم که اونقدری که فکر می‌کردم سخت نیست و البته مدارک به دستتون رسیده و حرفام رو اثبات می‌کنه. با تموم شدن سوالات از جا بلند میشه و من با هول و نگرانی از پناه و میلان و سیند می‌پرسم. با لبخند اطمینان بخشی میگه نگران نباشم و فردا اونا رو می‌بینم. البته هممون باید به اداره پلیس بریم.

همش فکرم مشغول اینه که چرا میلان یا سیند یا پناه خبری ازشون نیست..

چرا نیومدن بیمارستان...

با همین فکرا خوابم می‌بره و صبح بعد از بیدار شدن دکتر میاد و برگه‌ی ترخیصم رو امضا می‌کنه.

توی راهرو پلیس خانوم جوونی همراهیم می‌کنه و باهم توی ماشین می‌شینیم و احتمالا به سمت اداره پلیس روونه میشیم.

حدم درسته و یه ندایی از درونم میاد "همچین ذوق کرده انگار چشم بسته غیب گفته!" "خفه‌شویی به خودم میگم و خودم از خودم درگیریم در حیرتم!"

دم در اداره بچه‌ها رو می‌بینم و دیگه بی‌توجه به درد دستم و نگاه بقیه به سمت میلان می‌دوئم و بغلش می‌کنم.

اولش جا می‌خوره ولی با دیدن دستم رنگش می‌پره.

- دستت.. چی شده؟؟

چونه‌مو می‌خارونم و میگم:

- چیزی نیست یه تیر ناقابل!

مات نگاهم می‌کنه و صدای وحشت زده‌ی پناه از پشت سرم بلند میشه:

- تیر.. تیر؟؟ خوبی؟ زنده‌ای؟

صدای خنده‌ی سیند که مشخصه میخواد اونا رو از این حال و هوا بیرون بیاره بلند میشه و بعد از خنده‌ش میگه:

- زنده‌س دیگه! روحش که نیست!

بعدشم واسش بد نشد دیگه میره جانبازی میگیره تازه بچه‌هاتونم میتونن سهمیه استفاده کنن. جدا از اون حق...

میلان می‌پره وسط حرفشو با عصبانیت میگه:

- با هر چیزی شوخی نکن الاغ. زیون به دهن بگیر ببینم چی شده.

ولی همون موقع صدای ماموری که کنارمونه در میاد و از من میخواد بریم داخل.

همراه با مترجمی که در اختیارمون گذاشتن مستقیم پیش سرهنگ پرونده میریم. توضیحاتمون ثبت میشه. شماره وکیلون رو میدیم و بعد از صحبت با اون، سرهنگ میگه دیگه مشکلی نیست و کمکمون می‌کنه برگردیم کشورمون.

همکاری می‌کنن و توی به هتل برامون اتاق می‌گیرن.

من با گریه مرگ صنم رو براشون تعریف می‌کنم ک اون از چیزایی که شنیدن و دیدن می‌گن.

دو سه روز تو هوا می‌گذره و امروز داریم میریم فرودگاه تا تموم شه این مصیبت و بتونیم برگردیم.

وقتی تو هواپیما می‌شینم هنوزم باورم نمیشه که تموم شده ولی هنوزم تنم از دیدن و شنیده‌های این سفر می‌لرزه...

وقتی پامون رو توی فرودگاه تهران میذاریم سپند رو می‌کنه بهمون و میگه:

- الان چهارتا آس و پاس و بی‌پول قراره چه غلطی کنیم و کجا میریم؟

و این‌بار با جواب میلان شوکه میشم:

- میریم خونه‌ی من!

با تعجب می‌پرسم:

- کدوم خونه؟!؟

میلان شروع می‌کنه توضیح دادن:

- با وجود مدارکی که داشتیم بی‌گناهییم ثابت شده. حالا درسته تا بخوان کارهای اداری شو پیش ببرن خیلی طول میکشه ولی با صحبتی که با قاضی پرونده شده، قراره یه سری چیزا از مصادره دولت دربیاد و فعلا اجازه دادن بریم توی ویلا زندگی کنیم تا دیگه کارهای سند و این چیزا درست بشه.

سپند ابرویی بالا می‌ندازه و میگه:

- بعد نباید اینارو به منم میگفتی؟ خیر سرم وکیلتم!

میلان شونه‌ای بالا می‌ندازه و میگه:

- اینارو منم تازه فهمیدم. خسروی قبل از پرواز بهم زنگ زد. مهم اینه اگه خدا بخواد تا آخر ماه می‌تونیم شرکت رو راه بندازیم.

پناه می‌پره بالا پایین و شروع میکنه دست زدن. صدای ذوق زدن بلند میشه:

- این یعنی بلاخره بدبختیامون تموم شد، نه؟!؟

با وجود اینکه نمی‌خوام خوشحالی‌شون رو خراب کنم ولی میگم:

- اصلا حالا گیریم شرکت و خونه و همه چیز حل شد. به این فکر کردید که میخوایم دوباره چجوری سرپاش کنید؟ همچین کاری یه سرمایه‌ی هنگفت میخواد که اونم ما نداریم.

میلان کلافه دستی توی موهاش میکشه و میگه:

- حالا نمیخواد اینقدر سریع فاز ناامیدی برداری. بعدا یه کاری می‌کنیم، حالا فعلا بیاید بریم خونه تا اونموقع خدا بزرگه!

سوار یه تاکسی می‌شیم و میلان آدرس خونه‌ای توی بالا شهر رو میده و معلومه از با بدبختی زندگی کردن توی پایین شهر ارتقا پیدا کردیم و قراره توی بالا شهر به بدبخت زندگی کردنمون ادامه بدیم.

بعد از چند ساعت زجر آورد اونم توی ترافیک تهران بلاخره ماشین نگه میداره و هممون پیدا می‌شیم.

با صدای سوت پناه بهش چشم میدوزم. هیجان‌زده میگه:

- میلان واسه خودت پرنسی بودیا! این چه خونه‌ایه لعنتی؟! از همین درش میشه فهمید قصریه واسه خودش...  
میزنم به بازوش و میگم:

- آبروریزی نکن فکر میکنن ندید بدیدیم!

صدای آخش بلند میشه و شروع میکنه به مالیدن بازوش.

- خوب مگه دیدیم؟ بعدم یه جور میگی انگار نمیدونن!

سپند در رو میکنه، کنار میره و میگه:

- لب تر کن بانو من خودم برات یه بهترشو میخرم.

پناه با ذوق میره داخل و میگه:

- راست میگی؟!!

سری به نشونه‌ی تاسف تکون میدم و خم میشم تا ساکم رو بردارم که میلان سریعتر وارد عمل میشه و با اخم شیرینی میگه:

- شما نمی‌خواد با این دست ناقصت کار کنی. برو داخل من میارم.

باشه‌ای زمزمه می‌کنم و پشت سر سپند و پناه، اونم در حالی که داشتن نقشه می‌کشیدن عروسیشون رو همینجا بگیرن؛ حرکت می‌کنم.

با وجود اون همه درختی که خشک شده و سرما زده بود فضای بیرونی خیلی ترسناک شده بود ولی خوب معلوم بود وقتی بهار برسه میشه خود بهشت!

از پله‌های سفید رنگ که با وجود یه من خاک روش به خاکستری میزد بالا میرم و در بزرگ چوبی رو باز می‌کنم و صبر می‌کنم تا میلان با دستای پرش اول وارد بشه.

زیر لب تشکری می‌کنه و وسایل رو همونجا دم در رها می‌کنه. نگاهم رو ازش می‌گیرم و میدم به خونه‌ای که در نظرم با وجود اون همه پارچه‌ی سفید روی وسایل بیشتر به کاخ ارواح شبیه تا خونه‌ای که بشه توش زندگی کرد.

صدای بحث سپند و پناه از بالا میاد. صدام رو می‌ندازم رو سرم و داد می‌زنم:

- انقدر سرو صدا نکنید به دفعه میان پرتمون می‌کنن بیرون.

پناه با حرص از پله‌هایی که از وسط خونه می‌جوشیدن و بعد از دو طرف به طبقه‌ی بالا میرسیدن پایین میاد و میگه:

- گندم تو یه چیزی به سپند بگو! رفتن واسه خودم اتاق انتخاب کردم اومده میگه این اتاق منه برو یه جای دیگه...

یعنی واقعا همین دوتا تا چند دقیقه پیش داشتن واسه عروسیشون نقشه می‌کشیدن؟

نگاه تاسف بارم رو ازش می‌گیرم و می‌دوزم به میلان. اونم تک خنده‌ای می‌زنه و با اخم مصنوعی میگه:

- غلط کرده خودم الان میام پرتش میکنم بیرون!

نیش پناه تا بناگوشش باز میشه و با ذوق می‌پره بغل میلان و میگه:

- حقا که شوهرخواهر خودمی!

میلانم اول بوسه‌ای روی موهای پناه می‌کاره بعد دوتایی شونه به شونه‌ی هم میرن طبقه‌ی بالا و صدای خط و نشون کشیدنانشون بلند میشه. با دیدن این صحنه لیخندی کنج لبم می‌شینه و ناخودآگاه قطره‌ی اشکی از چشمم روون میشه. سریع اشکم رو پاک می‌کنم و میرم سمت میلا و شروع میکنم به برداشتن ملافه‌ها و با بلند شدن حجم عظیمی از خاک صدای عطسه‌م بلند میشه.



نخیر؛ اینجوری نمیشه! به سختی اول مانتوم رو بیرون میارم و با بستن شالم به شکل مخصوص خونه تکونی، دور سرم، میرم سراغ بقیه‌ی وسایل خونه تا ملافه‌ها رو از روشون بردارم. یکی نیست بگه آخه این همه وسیله برای چیتونه؟ فقط بلدی پول حروم کنی.

با بلند شدن صدای سه تاییشون و بعد صدای پا می‌فهمم که دارن میان پایین...

بی توجه به صدای معترض سپند که معلوم بود پناه کار خودش رو کرده و اتاقی که می‌خواست رو تصاحب کرده مشغول گردگیری با دستمالی میشم که به زور از توی یکی از کتوهای آشپزخونه پیدا کردم.

صدای حرصی میلان از پشت سرم بلند میشه:

- معلومه داری چیکار میکنی؟ برو بگیر بشین. هیچکس الان حوصله‌ی کار نداره بعد تو با این وضعیت داری اینجا رو تمیز میکنی؟

- بخدا یه بار دیگه این وضعیت رو به روم بیاری یه کار میکنم به غلط کردن بیافتی! دلم کنی. بعدشم می‌خواهین توی این خاک و خل استراحت کنید؟

دستمال رو ازم می‌گیره و میگه:

- باشه بابا چرا عصبی میشی؟ حالا تو بگیر بشین ما بقیه‌شو تمیز میکنیم. مگه نه بچه‌ها؟

صدای سپند و پناه باهم بلند میشه:

- نه!

بعد از این دوباره شروع میکنم بحث کردن. اصلا حوصله‌ی سروصدا رو ندارم پس میرم سمت آشپزخونه تا حداقل یه قرص پیدا کنم و از دست این سردرد نجات پیدا کنم. ولی هیچی! انگار همه چی رو غارت کرده بودن. حتی آب و برق و گازم قطع بود.

لیوان خالی رو روی میز میذارم و همونجا روی صندلی بلند غذاخوری می‌شینم و سرم رو بین دوتا دستام می‌گیرم.

دوباره همه‌ی اون صحنه‌ها جلوی چشمم جون می‌گیرن. درگیری صنم و آرش، نگرانی توی چشمای صنم، صدای شلیک، دردی که توی کل بدنم پیچید، دوباره صدای شلیک و ایندفعه چهره‌ی بی روح و بدن غرق در خون صنم!

صدای شکستن لیوان به زمان حال پرتم میکنه و صدای هق هق کل آشپزخونه رو فرا می‌گیره. اصلا نمیفهمم چی شد که افتاد زمین. حتی از پس اینم بر نمیای گندم، خیلی بی عرضه‌ای!

با بی رمقی روی زمین می‌شینم و سعی می‌کنم تکه‌های شیشه رو جمع کنم که صدای نگران میلان از پشت سرم میاد:

- چی شده گندم؟ چرا داری گریه میکنی؟ این چه حالیه؟ ول کن بهش دست نزن دستتو می‌بری. بیا کنار خودم جمعش می‌کنم.

با پاهای لرزون بلند میشم و دوباره روی صندلی می‌شینم. میلان با جارو و خاک انداز میاد سمتم و شروع میکنه به جمع کردن خرابکاریم. بریده بریده میگم:

- نمیدونم چی شد یهو افتاد.

همه چیز رو ول میکنه و کنار پام زانو میزنه. دستام رو توی دستاش میگیره و میگه:

- نگو که داری واسه یه لیوان شکسته گریه میکنی که حس میکنم توی بیمارستان یکی دیگه رو بهم قالب کردن. بگو ببینم گندم قوی من رو چکارش کردن؟!

لبم رو به دندان می‌گیرم و همونجور که تلاش می‌کنم بغض توی گلویم شدیدتر نشه میگم:

- اون بخاطر من مُرد! من الان باید بجای اون آخر هفته مراسم باشه میلان.. نه صنم! صنمی که اون همه بهش بدوبیراه گفتم جونش رو بخاطر من احق داد!

میلان بعد از کشیدنم توی بغلش، شروع میکنه به نوازش کردن کمرم و بوسه بارون کردن موهام و میگه:

- اینجوری نگو گندم! اینجوری نگو خدا قهرش می‌گیره. مطمئن باش اگه صنم بفهمه داری اینجوری خودت رو اذیت میکنی ناراحت میشه‌ها! با خودت و من اینجوری نکن جون میلان!

اونقدر همونجا کف آشپزخونه توی بغل میلان گریه میکنم که نمیدونم کی چشمام سنگین میشه و تقریباً بیهوش میشم.

با سردرد وحشتناکی چشمام رو باز می‌کنم و خودم رو توی اتاقی می‌بینم که بجز عکس میلان روی دیوار، دیگه هیچ چیزش واسم آشنا نبود.

می‌خوام بلند شم ولی سوزش دستم و درد اون یکی دستم مانع میشه. با حرص می‌خوام سرم توی دستم رو بیرون بکشم که در باز میشه و پناه میاد داخل. با دیدن باز بودن چشمم سریع میاد سمتم و میگه:

- وای بالاخره بیدار شدی؟ چطوری خوبی؟

بدون توجه به سوالش میگم:

- این سرم رو تو زدی؟

با ذوق سرش رو تکون میده که ادامه میدم:

- خواهشا از این به بعد من رو موش آزمایشگاهی نکن کل دستم داره میسوزه. رسماً آبکشم کردی.

بادش می‌خواهه و با لب و لوجهی آویزون میگه:

- ا خوب تازه دارم راه می‌افتم. بعدم تقصیر من نیست تو رگ نداری.

- باشه حالا جوجه دکتر قهر نکن! حالا آگه واقعا بلدی بیا اینو بکش بیرون که دارم دیوونه میشم.

کنارم می‌شینم و بعد از بیرون آوردن سرم، لبخندی از سر افتخار گوشه‌ی لبم می‌شینم و مطمئنم هیچوقت از اینکه از خودم واسه خوشحالی و موفقیت اون زدم پشیمون نمیشم.

- راستی از فردا برو دنبال کارهای دانشگاهت. فقط امیدوارم با این همه غیبت اخراجت نکرده باشن.

- نه خیالت راحت چیزی نمیشه فردا با سپند یه سر میریم.

سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون میدم، چسبی روی دستم میزنم و بعد بدون هیچ حرفی مثل فشنگی که از توی تفنگ در رفته فلنگو میننده. این بشرم آخر یه چیزیش میشه.

نگاهم رو می‌دوزم به ساعتی که خوابیده بود و کار نمی‌کرد ولی از هوای بیرون و ماهی که از بین پرده‌ی مشکی رنگ مشخص بود میشد بفهمی شبه!

بعد از مرتب کردن تخت و سر و وضع میزیم بیرون و یعنی باید باور کنم این خونه‌ای که الان واقعا خود قصر بود همون خونه‌ایه که ارواح هم خجالت می‌کشید بیاد داخلش؟!!

با دیدنشون که پایین پله‌ها به صف شده بودن؛ تک خنده‌ای می‌کنم و میگم:

- چیزی شده؟ میگم پناه مطمئنی فقط یه آرامبخش بهم زدی؟ با کاری که با این خونه توی این چند ساعت کردید حس می‌کنم یه هفته‌ای رو خواب بودم.

چپ چپ نگاهم می‌کنه. سپند میگه:

- ما رو دست کم گرفتی؟!!

میرسم بهشون و همونجور که سری تکون میدم میگم:

- والا تقصیر من نیست با شناختی که ازتون دارم واقعا از تک تکتون بعیده..!

میلان میخواد چیزی بگه که یه دفعه در باز میشه و یه دختر که تقریباً هم سن و سال خودم بود با عجله میاد داخل و رو به میلان میگه:

- اینقدر یه دفعه‌ای گفتید بریم که گوشیم رو جا گذاشتم! با اجازه..

و به سمت میز گرد وسط سالن میره و بعد از برداشتن گوشیش دوباره با همون سرعت میره بیرون.

سعی می‌کنم نخندم و با بالا انداختن ابروم اشاره‌ای به در میزنم و میگم:

- خوبه که تنها بودید.

پناه با لبخند مسخره‌ای که روی لبش می‌شینم میگه:

- حالا فقط همین یه دونه بود.

بی توجه بهشون به سمت آشپزخونه حرکت می‌کنم و دوباره در باز میشه. بر می‌گردم و با یه پسر بچه‌ی تقریباً سیزده، چهارده ساله رو به رو میشم.

سه تایی می‌زنن به پیشونیشون؛ پسره یه تراول می‌گیره سمت سپند و میگه:

- مامانم گفت این رو زیادی دادید به داداشم. ما حروم خور نیستیم. البته بابام گفت ول کنید ولی خالهم می‌گفت شاید راضی نباشن.

سپند میره سمتش و همونجور که به بیرون هدایتش می‌کنه میگه:

- اون هدیه‌ی من به تو فقط برو!

با بسته شدن در، دست به سینه بهشون نگاه می‌کنم و همونجور که با انگشتم شروع به شمارش می‌کنم، میگم:

- یه دختر، یه پسر، یه مامان، یه بابا و یه خاله.. اووم تا حالا پنج نفر! احياناً پسر خاله‌ای شوهر عمه‌ای چیزی همراهشون نبوده؟

پناه سریع میگه:

- داداششو یادت رفت.

سپند زیر لب حرصی میگه:

- مرسی که تصحیحش میکنی.

راه رفته رو بر می‌گردم و جلوشون می‌ایستم.

- خدایی خاک تو سرتون! توی این بی پولی و بدبختی فقط مونده بود واسه تمیز کردن اینجا شش تا آدم بیارید. مگه نگفتید پولای خونه تموم شد؟ اینا از کجا اومد؟

میلان میره سمت یکی از مبای سلطنتی فیروزه رنگ و بعد از اینکه میشینه میگه:

- یه خورده پول توی اتاق پناه پیدا کردیم. تو نمی‌خواد نگران پول و اینا باشی.

سری به نشونه‌ی تاسف تکون میدم و میگم:

- مسئله‌ی من اینه که پول رو الکی خرج نکنید. خودمون تمیز می‌کردیم دیگه...

سپند کنار میلان میشینه و میگه:

- آره فقط کار چند ساعته‌ی اینا رو توی چند هفته انجام می‌دادیم.

- مهم اینه انجامش می‌دادیم!

پناه میاد سمتم و همونجور که می‌کشونتم طرفی با ذوق میگه:

- آه اینارو ولش کن... بیا بریم خونه رو بهت نشون بدم که لعنتی خیلی خوشگله! اون اتاقی که تو توش بودی فقط واسه میلانه. باید بری اتاق بغلی... اصلاً چرا بغلی؟ همین فردا میریم محضر بینتون خطبه عقد می‌خونیم بعد سر فرصت عروسی می‌گیرین. نظرت چیه؟

وای خیلی ذوق دارم.

- هیس داد نزن فکر می‌کنه خیلی مشتاقم زنش بشم.

پناه ریز میخنده و میگه:

- فکر کنم وقتی درخواست ازدواج دادی فهمیده چقدر عجله داری.

می‌زنم توی سرش که صدای خندش شدت می‌گیره.

با اصرار زیاد پناه و سپند شام رو از بیرون می‌گیریم و تقریباً همه‌ی پولمون رو خرج کردیم و با همون ته مونده باید تا آخر ماه سر کنیم که آگه همینم دست این سه تا باشه تا فردا چیزی ازش نمی‌مونه!

کل این دو هفته رو درگیر کاغذ بازی و پس گرفتن شرکت و یه مقدار از اموال مصادره شده بودیم که به سختی بلاخره ردیف شد.

با دیدن شرکتی به این عظمت ته دلم میلرزه که نکنه باز زمین بخوریم و نمی‌تونم فاز مخالف نزیم، بخاطر همین چند روزه بیش از حد با میلان درگیریم و به هم کم محلی میکنیم.

به اصرار پناه و بر خلاف میل باطنیم منم باهاشون اومدم شرکت و توی اتاق مدیریت جمع شدیم.

هر کسی سرش رو با وسیله‌ای گرم کرده و جو خیلی سردی توی اتاق حاکمه. هر چند پناه و سپند چند دفعه سعی کردن ما رو از این حال دربیارن ولی انگار میلان خان به این شرایط راضیه چون هیچ توجهی نمی‌کنه.

آره دیگه! ایشون عادت به تعهد ندارن الان سختشون شده. شیطونه میگه برم همین انگشتر رو پرت کنم توی صورتش و خودم و خودش رو راحت کنم ولی خوب شیطونه غلط کرده چون انگشتره زحمت یه شب خودمه نه اون که برم بهش بدم.

با سنگینی نگاهی، چشمام رو از پوشه‌ها بر می‌دارم و چشمم میخوره به میلان ولی با بالا اومدن سرم اون سریع نگاهش رو ازم می‌گیره و میده به لب تاپش ولی من مچ بگیرتر از این حرفام آقا!

با صداهایی که از بیرون میاد با تعجب نگاهمون بین هم رد و بدل میشه. پناه و سپند زودتر اقدام میکنن و میزنن بیرون..

منم بدون توجه به میلان خودم رو می‌رسونم به چارچوب در و با مرد و زنی رو به رو میشم که زیادی واسم آشنا. انگار قبلا یه جایی دیدمشون...

سپند که با دیدنشون گل از گلش شکفته بود برای معرفی پیش قدم میشه و بعد از اینکه اشاره‌ای به من میکنه رو به مرده به انگلیسی میگه:

- شیخ جاهد ایشون هم گندم خانوم!

و رو به من به فارسی ادامه میده:

- گندم ایشونم شیخ جاهد احتمالا باید توی فستیوال دیده باشیش و ایشونم خانومشون حورا خانوم!

آره اونجا دیده بودمشون. این همونی بود که با میلان راجع به شرکت و طرح حرف زده بودن.

یعنی واقعا اومده قرارداد ببنده؟!!

لیخندی میزنم و به عربی میگم:

- سلام! خیلی خوش اومدید. خوشحالم از دیدنتون. قبلا توی فستیوال دیده بودمتون حتی فکرشم نمی‌کردم بخواید بیاید اینجا.

بخاطر همین شوکه شدم. ببخشید..!

حورا خانوم که انگار به همزبون واسه غیبت پیدا کرده باشه، ذوقی می‌کنه و میگه:

- وای تو خیلی خوب به زبان ما حرف میزنی.

لیخند کمرنگی تحویلش میدم و همونجور که دستم رو می‌ذارم توی دستش میگم:

- ممنون نظر لطفونه ولی خیلی کم میتونم حرف بزیم.

شیخ جاهد رو می‌کنه به من و میگه:

- تو همون دختره هستی که فستیوال رو ترکوند نه؟!!

واقعا باور نکردنیه که تو هم اینجا...!

سرم رو تکون میدم که ادامه میده:

- راستی میلان کجاست؟ نیست؟!!

صداش از پشت سرم بلند میشه:

- معلومه که هستم! خوشحالم می بینمتون.

و شروع میکنم حرف زدن که سواد انگلیسیم دیگه قد نمیده بفهمم چی میگن.

حورا خانوم رو به سمت دفتر راهنمایی میکنم و به سپند میگم بپره از کافه‌ی رو به روی شرکت چند تا کافه بگیره تا آبرومون نرفته و خودمم کنار پناه و رو به روی حورا خانوم روی کاناپه می‌شینم و تا جایی که بتونم دست و پا شکسته شروع به حرف زدن می‌کنم. میلان و شیخ جاهد هم بهمون اضافه میشن. پناه که دست و پا شکسته از طریق مدرسه هم انگلیسی و هم عربی رو دست و پا شکسته می‌فهمید با هر دو طرف ارتباط گرفته بود و کیفش کوک بود.

با صدای حورا خانوم به خودم میام:

- اوه خدای من دختر تو ازدواج کردی؟!!

زیر چشمی به میلان و شیخ نگاه میکنم که با این حرف توجهشون رو داده بودن به ما...

- نه چطور؟!!

و دلم با مشت شدن دستای میلان خنک میشه.

- آخه می‌بینم حلقه دستته گفتم شاید ازدواج کردی.

- نه اینو همینجوری انداخ...

پناه میپره وسط و شکسته شکسته و با علامت و اشاره میگه:

- هنوز ازدواج نکرده ولی یه جورایی با همین آقا میلان نامزدن!

با پا محکم می‌کوبم به پاش که بی خیال شونه‌ای بالا می‌ندازه. شیخ رو به میلان به انگلیسی چیزی میگه که نمی‌فهمم ولی پناه واسم ترجمه می‌کنه:

- داره میگه چرا تا حالا نگفته بودی که نامزد کردی و باید شام بدی و این حرفا! حالا حرف نزن بذار ببینم چی میگن...

حرف می‌غرم:

- همه‌ی اینا زیر سر تونه! کی گفته ما نامزدیم؟

چپ چپ نگاهم میکنه و میگه:

- اون روی من رو بالا نیارا! وگرنه عکسی که توی قایق ازتون گرفتم رو نشونشون میدم.

لبخندی به حورا خانوم که کنجکاو بهمون زل زده بود میزنم و زیر لب میگم:

- با زبون خوش اون عکسو پاک کن تا خودت رو از صفحه‌ی روزگار پاک نکردم.

صورتش رو در هم میکنه و میگه:

- ا خوب باهم آشتی کنید دیگه چند روزه الکی بهم بی محلی می‌کنید.

دست به سینه می‌شینم و میگم:

- عمرا اگه ایندفعه من پا پیش بذارم.

بعد از اومدن سپند و خوردن کافی همه میریم سمت خونه و انگار واقعا اینا قراره شام رو مهمون ما باشن.

وقتی میرسیم خونه بی حوصله خودم رو می‌رسونم به اتاق و بعد از عوض کردن لباسام در اتاق رو باز می‌کنم و میزنم بیرون.

با میلان سینه به سینه میشم. اونم لباساش رو به یه دست گرم کن عوض کرده بود و خیلی شیک و پیک داشت بهم نگاه می‌کرد. ولی میگم لعنتی پول داشتن و نداشتن چقدر می‌تونه روی جذابیت یه انسان اثر بذاره ها..! قبلا با لباسای معمولی هم جذاب بود و حالا که دیگه هیچی..!

آب دهنم رو قورت میدم و بعد از اینکه پشت چشمی براش نازک می‌کنم از پله ها میام پایین..

با دیدن سپند و پناه که مشغول چیدن غذاهایی بودن که از بیرون خریده بودیم سری به نشونه‌ی تاسف تکون میدم و می‌شینم کنار حورا خانوم!

آخه یکی نیست بگه آدم خارجگی رو که دعوت می‌کنی بیاد خونت باید جلوش پیتزا و همبرگر بذاری؟ حالا باز من به چی میگم میشم آدم بده. با اومدن میلان همگی دور میز می‌شینیم و مشغول خوردن میشیم. میل زیادی به خوردن ندارم پس فقط با غذام بازی می‌کنم تا بقیه سیر بشن. نگاهم رو آرام میارم بالا و به میلان نگاه می‌کنم. اونم فقط با سالاد جلو روش در حال بازی کردن بود.

چی میشد از خر شیطون بیاد پایین و آشتی کنیم؟ آخه مگه چی گفتیم که برام قیافه می‌گیره؟ فقط گفتیم بیا همه چی رو بفروشیم از نو، از به جای کوچیکتر شروع کنیم ولی آقا بهش برخوردی که نه تو بهم اعتماد نداری و میترسی باز ورشکست بشیم.

انگار سنگینی نگاهم رو حس می‌کنه که سرش رو میاره بالا و بهم خیره میشه. بدون اینکه نگاهم رو ازش بگیرم بهش زل میزنم. نمیدونم چقدر می‌گذره ولی با صدای سرفه‌ی شیخ به خودمون میایم و سریع نگاه از هم می‌گیریم که شیخ میگه:

- دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

با بلند شدن شیخ بقیه هم بلند می‌شیم. بعد از جمع کردن وسایل و آوردن یه چایی می‌خوام روی کاناپه کنار حورا خانوم بشینم که میگه:

- عزیزم کیفم توی اتاق میلانه میتونی بری برام بیاریش؟ من به خورده پام درد می‌کنه نمیتونم برم بالا..!

سرم رو تکون میدم و به سمت اتاق میلان قدم برمیدارم. حالا تو این خونه‌ی به این دراندشتی و این همه اتاق چرا باید کیفش زارت توی اتاق میلان باشه؟!

در اتاق رو باز می‌کنم و با دیدن میلان که در حال عوض کردن لباسش بود سریع با دست جلوی چشمم رو می‌گیرم و میگم:

- اوپس! ببخشید نمی‌دونستم اینجا...

صداش بهتر از همیشه بلند میشه:

- چکار داری؟

لای انگشتم رو باز می‌کنم و سعی می‌کنم به هرجایی بجز بدن میلان نگاه کنم و میگم:

- دنبال کیف حورا خانومم!

اشاره‌ای به تخت می‌کنه و میگه:

- اینجا!

و خودش میره سمت حموم تا احتمالا دوش بگیره. بعد از برداشتن کیف می‌خوام سریع از اتاق بزنم بیرون که با در قفل شده مواجه میشم. بعد از تلاش زیاد صدای میلان از تو حموم میاد:

- داری چکار می‌کنی گندم؟ نرفتی هنوز؟!

صدامو بلند میکنم تا بین صدای شرشر آب به گوشش برسه و میگم:

- نه این در خرابه باز نمیشه.

صدای آب قطع میشه و بعد در حموم باز..!

و ایندفعه واقعا نمیتونم از بدن خیس شده‌ش چشم بردارم. این کی اینقدر هیكلش ورزکاری بود؟ چرا تا حالا به این چیزا دقت نکرده بودم؟

حوله‌ی دور کمرش رو سفت تر می‌کنه و میاد سمت..

یه لحظه حس می‌کنم سوار ماشین زمان شدم و از زمستون پرت شدم تابستون!

شروع می‌کنم به باد زدن خودم. میلان همونجور که با دستگیره درگیره نیم نگاهی بهم می‌کنه و میگه:

- چیزی شده؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تند تکون میدم و همون لحظه صدای شیخ از اون طرف در بلند میشه:

- الکی زور نزنید جوونا..! تا مشکلاتتون حل نشه هیچکس نمیتونه بیاد بیرون!

میلان متعجب رو بهم میگه:

- چی میگه؟! -

- داره میگه نمی‌تونیم بریم بیرون!

- وا خوب یعنی چی؟! اصلا واسه چی؟! -

دستم رو به نشونه‌ی سکوت میارم بالا و به ادامهی حرفای شیخ گوش میدم.

- داره میگه نمی‌تونه سرمایه و کارش رو بسپاره دست کسایی که خودشون با خودشون درگیرن!

میلان کلافه دستی توی موهاش می‌کشه و بی‌توجه دوباره میره سمت حمام!

یعنی دیگه انقدر بی‌اهمیت شدم براش که اینجوری باهام رفتار می‌کنه؟! که آشتی کردنمون براش مهم نیست؟

همونجا پشت در می‌شینم و زانو هام رو بغل میگیرم و کم مونده بود اشکم در بیاد.

چکار کردی باهام آخه میلان؟! منی که احساساتمو کشته بودم الان شدم مثل خیلی از دخترای دیگه که وقتی قلبشون از طرف کسی که دوش دارن میشکنه، میزنن زیر گریه..!

با باز شدن دوباره‌ی حمام این بار من بهش توجه نمی‌کنم و صورتم رو به سمت مخالفش می‌چرخونم.

- تا وقتی که اینا اینجان بیا جوری رفتار کنیم که مشکلی نداریم، بعدش هرچی تو گفتی.. بلند شو..!

بغضم رو قورت میدم و میگم:

- به کلمه توی زبان عربی هست "اهمال" که یعنی بی‌توجهی..! خیلی هم ازش می‌گن. می‌گن که عشق رو می‌کشه "قاتل الحب" واقعیت هم هست. یعنی هیچ عاشقی به محبوبش بی‌توجهی نمی‌کنه. از هیچ نوعش!! میگه "من یحبک ان یسئیک مر الإهمال ابدًا" کسی که دوست داره هیچوقت طعم تلخ بی‌توجهی رو بهت نمی‌چشونه.

چشمایی که به احتمال خیلی زیاد رنگ خون شده رو می‌دوزم بهش و ادامه میدم:

- این چند روز فهمیدم حرف خلیا درست از آب دراومد و این حسی که به من داشتی عشق که نبوده هیچ... یه دوستی ساده هم نبوده.

با تعجب نگاهم می‌کنه که بلند میشم و میگم:

- واقعا خسته شدم دیگه میلان.. مگه چی گفتم که مستحق همچین رفتاریم؟! -

دو تا دستش رو میاره بالا و میگه:

- فقط رفتم لباسمو بپوشم که اذیت نشی. بعدم خواهش می‌کنم حسی که بینمونه رو با کار قاتی نکن. بحث ما اینه که تو میگی من عرضهی اداره کردن یه شرکت رو ندارم. بحث ما ای...

عصبی میپریم وسط حرفش و میگم:

- وای میلان چرا نمی‌خوای بفهمی؟ آگه هر کس دیگه‌ای هم بود و این راهی که الان داریم میریم رو پیش می‌گرفت مطمئن باش نمی‌تونست خوب ادارهش کنه.

- چرا اصلا می‌خوای فاز منفی بدی؟ اوندفعه فقط بخاطر تهمتی که بهمون زدن ورشکست شدیم. الان نمی‌ذارم همچین اتفاقی بیافته.

نفسم رو کلافه میدم بیرون و به راه رفتن عصبی زل میزنم و میگم:

- آگه اوندفعه بخاطر اون قضیه شرکا نابود شد الان بخاطر بدهی و قرض و هزار تا کوفت دیگه میان هممون رو میندازن تو هلفدونی! ببین کی بهت گفتم.

دست به کمر جلوم می‌استه و تقریباً داد میزنه:

- چرا باید قرض و بدهی بالا بیاریم هان؟ اینقدر نسبت به کاری که می‌خوام انجام بدم بهم بی‌اعتمادی؟! بعدم دوران اینکه پول نداشتیم تموم شد الان دیگه دنیا بهمون اون روی خوشش رو نشون داده.

- هیس! صداتو بیار پایین میشنون زشته! بعدم میگی چرا؟ می‌خوای به شرکتی رو باز کنی که کم کمش صد تا سیصدتا کارمند و کارگر و خیلی چیزای دیگه میخواد. حقوق اینارو میخوای از کجا بیاری بدی؟

بگیر بشین دو دقیقه بذار حرفم رو کامل بزنی اگه راضی نشدی اصلا من لال، جهنم و ضرر فوئش دوتایی میریم زندان دیگه...

نفسش رو میده بیرون و روی تخت می‌شیند و منم کنارش می‌شینم.

- بفرما خوبه؟ نشستم... امر دیگه‌ای؟

دستش رو توی دستم می‌گیرم و آرام تر می‌گم:

- انقدر حرص نخور جون گندم. دوتا نفس عمیق بکش. می‌خوایم مثل دوتا آدم بالغ حرف بزنینم.

به دستم فشاری ریزی میده و مایوس می‌گه:

- ببخشید داد زدم.. از دستم در رفت!

به خورده مکث می‌کنم تا حرفام رو جمع بندی کنم و بعد از نفس عمیقی می‌گم:

- درسته اتهام از روی شرکت برداشته شده ولی مطمئن باش شرکتی که قبلا باهاشون کار می‌کردید الان رفتن با شرکت دیگه‌ای قرارداد بستن و جوری که من میدونم شرکا از بخش‌های مختلفی تشکیل شده که فعلا فقط می‌تونیم بخش طراحی رو راه بندازیم غیر از اینه؟ پس فکر اینکه اونا برگردن پیش ما رو از سر..

میپره وسط حرفمو می‌گه:

- با سپند میریم دنبال بچه‌ها و برشون می‌گردونیم.

سری به نشونه‌ی تاسف تکون میدم و می‌گم:

- کدوم بچه‌ها؟ اونا قطعاً خیلی‌هاشون الان سر به کار دیگه‌ای رفتن و صبر نکردن تا شما برید رفع اتهام کنید و برگردید تا باز بیان پیشتون که... اصلا بگیرم اونا صبر کردن یا اصلا نتونستن کار پیدا کنن و بیکارن.

مسئله‌ی من اینه حقوقشونو میخوای از کجا بیاری بدی؟ از پول قراردادی که نیستی؟ دو دقیقه گوش بده و با عقل و منطق فکر کن. می‌گم که شرکت، خونه، ماشین و خلاصه هرچی که بهت رسیده رو بفروش بعد میریم به آپارتمان می‌گیریم که واسه چهار نفر زیادم هست. یه دفتر کوچیک اجاره می‌کنیم که به کارمون بیاد و یه ماشین مدل پایین‌تر که فقط گیر تاکسی نباشیم. بعد همه‌ی سرمایه‌مونو می‌ذاریم روی کار تا بهترین چیزارو ارائه بدیم. اینجوری وقتی کارمون خیلی خوب پیش بره اعتمادا دوباره بهمون برمیگرده و باز میشیم مثل قبل... ببین بهت قول میدم به دو سال نکشیده باز همه‌ی اینارو به دست میاری. بیا و ریسک نکن. باخاطر منم که شده کوتاه بیا! حق اسم شرکت هم که واسه خودمونه می‌تونین راحت هر جا بخوایم با همین برند کارمونو شروع کنیم.

کلافه خودش رو از پشت می‌ندازه رو تخت و همونجور که صورتش رو با دستاش می‌پوشونه می‌گه:

- نمیدونم گندم! نمیدونم. خسته شدم از این وضعیت دیگه نمی‌کشم. وقتی از اون خراب شده برگشتیم ایران گفتیم همه چی تمومه و دیگه میتونم داد بزنی سلام خوشبختی!

ولی انگار همیشه یه روزم طعم خوشبختی واقعی رو بچشیم.

سعی می‌کنم حال و هواشو عوض کنم و با شیطنت می‌گم:

- حالا اینا درست میشه. خوشبختی واقعی هم منم که کنارتم..

تازه الان وقت قهره دیوونه؟

تو این همه شلوغی به جای خلوت گیر اومده، در اتاق قفله.. شر و ورای سپند نیست.. غرغرای پناهم نیست.. من و تو و نفر سوم که شیطان عزیزم باشه!

باید الان تو بخونی من و یار و لب و...

چشماتو تو یه لحظه گرد میشه و کلافه دست تو موهاش می‌کشه و می‌گه:

- چیزی نگو که پشیمون شی گندم. منم قهر نیستم. فقط حرف نمی‌زنم که بحث نکنیم.



ابرویی بالا می‌ندازم و میگم:

- اوم، یعنی میلان می‌خواد از بوسیدن من بگذره ها؟ نکنه...

که به سمت هجوم میاره و ناخودآگاه جیغی می‌کشم و حرف نصفه می‌مونه.

مثل گونی سیب زمینی منو می‌ندازه رو دوشش و با چند قدم بلند به سمت تخت میره و پرتم میکنه روش. جیغ خفه‌ای می‌کشم و میگم:

- چکار می‌کنی میلان؟

روم خیمه میزنه و میگه:

- پیشنهادتو عملی می‌کنم عزیزم.

مشتی میزنم و با صدای جیغ جیغی میگم:

- من شوخی کردم بی‌جنبه...

پوزخند صداداری میزنه و با لحن جذابی میگه:

- ولی من با بوسیدن تو شوخی ندارم. اونم وقتی منم و تو و شیطون عزیزت که رفیق جینگ خودمه.

و بدون اینکه اجازه بده جوابی بدم لباشو به لبام می‌دوزه..

چشمام بسته میشه و دستام چنگ می‌زنن به لباسش.

حرکت نرم و مرطوب لباش چشمامو باعث میشه مقاومتی نکنم و خیلی زود باهانش همراهی کنم.

طولی نمی‌کشه که تقه‌ای به در می‌خوره. چشام باز میشه و میلان از جاش می‌پره. همون لحظه صدای خندون شیخ به گوش میرسه:

- فکر کنم مراسم آشتی کنونه الان. کلید رو از زیر در می‌فرستم داخل، نمیذارم بچه‌ها هم بیان بالا.

و با شنیدن این حرف میلان بازم می‌افته به جون لبام و این دفعه دستاشم روی تنم پیشروی می‌کنن و منم و حس جدیدی که دارم و لذت ناب این لحظه‌ها...

نمیدونم چقدر می‌گذره و با حسای مختلفی درگیرم که میلان یکم ازم فاصله می‌گیره و صدای خش‌دارش بلند میشه:

- یه ذره دیگه بمونی قول نمیدم کاری دستت ندم گندم.. همین الان بلند شو و ازم دور شو. بیشتر از این نمیتونم جلوی خودمو بگیرم..

شرمی کل وجودمو می‌گیره. شاید می‌خوام بگم که منم نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم. ولی . میدونم الان شرایطش نیست. نه بخاطر اینکه زنش نیستم نه.. ولی نمی‌خوام اولین رابطه‌م اینجوری هول هولی و درحالی که کلی آدم اون بیرونه، باشه..

با هول دستمو رو قفسه سینه‌ش می‌ذارم و هولش میدم عقب. مقاومتی نمی‌کنه خودشو از رو تنم کنار می‌کشه.

از جام بلند میشم و می‌ایستم. دستی به لباسم می‌کشم و مرتبش میکنم. بی‌حرف رومو به سمت آینه گوشه اتاق می‌کنم و بعد از مرتب کردن موهام و تمیز کردن رژ لبی که ازش روی لبم هیچی نمونده و بجاش دور لبم پخش شده به سمت در میرم. خم میشم کلید رو از روی زمین برمی‌دارم که میلان صدام می‌کنه. بی‌حرف برمی‌گردم و فقط نگاهش می‌کنم.

سرپا میشه و نگاهش رو صورتم می‌چرخه و نگاهش دقیق میشه تو چشمام...

میاد جلو و رو به روم می‌ایسته. آروم نفس می‌کشه و من حس می‌کنم از خجالت صورتم سرخ سرخه..

دستش رو از کنار سرم رد می‌کنه و روی در می‌ذاره. محصور میشم بین تنش و این تنمه که بهش واکنش نشون میده.

سرشو جلوتر میاره و این بار بوسه‌ای روی پیشونیم می‌کازه و آروم و با لحنی پر از احساس که تا حالا ازش نشنیدم میگه:

- تو قشنگترین، جذابترین و پرستیدنی‌ترین دختر دنیایی و این لحظه‌ها برام خاص‌ترین لحظه‌های زندگیم بود...

مرسی بخاطر بوندت..

مرسی که میتونی آروم کنی..

و ببخشید..

ببخشید آگه بد میشم..

آگه ناراحتت می‌کنم...

این چند روز فقط نخواستم باهات بحث کنم. وگرنه حرف نزدن باهات سخت‌ترین و شکنجه‌آورترین کار زندگیم بود.

می‌بخشی؟

منم و خجالتی که تا حالا تو زندگیم حس نکردم و قشنگترین حس زندگیم.

منم به آرومی خودش جواب میدم:

- واسه منم قشنگترین حس زندگیم بود.

می‌بخشمت ولی اینو بدون من ترجیح میدم باهام دعوا کنی تا اینکه باهام حرف نزدی.

در رو باز می‌کنم. تو یه تصمیم آبی برمی‌گردم بوسه‌ای روی ته ریش جذابش می‌زنم و از اتاق فرار می‌کنم..

میرم و به جمع می‌پیوندم. بی‌توجه به نگاه شیطان‌ی پناه، لبخند مرموز سپند و نگاه‌های زیرزیرکی شیخ و هورا خانوم.. می‌شینم رو مبل تکی و پا روی پا می‌ندازم و خودمو با گوشی فکستنیتم مشغول می‌کنم.

طولی نمی‌کشه که میلان میاد و روبه‌روی من می‌شینم. نگاهی بین میلان و سپند رد و بدل میشه؛ اشاره‌ای به هم می‌کنن که سپند جفت ابرو هاش بالا میره و میلان هم دستی روی صورتش می‌کشه که خندشو مهار کنه و من فقط می‌تونم حرص بخورم.

بیشعورا..

بلاخره که اینا میرن و تنها میشیم. اونموقع میدونم چجوری دهنتمو سرویس کنم!

شیخ هم که زرنکتر از این حرفاس و وقتی جو رو می‌بینم به حرف درمیاد:

- خوب، از اونجایی که من زیاد وقت ندارم، میشه جدی در مورد کار حرف بزنیم؟

سیخ تو جام می‌شینم و میلان هم صاف می‌شینم و با تک سرفه‌ای میگه:

- حتما.. وقت ما کاملا در اختیار شماست.

شیخ جواب میده:

- یه راست میرم سر اصل مطلب پسر. همونجور که تو فستیوال بهت گفتم من برای کالکشن جدیدم یه سری طرح می‌خوام. طراح‌های خودم نتونستن انتظاری که داشتم رو برآورده کنن ولی با طرح‌هایی که تو نشونم دادی و سابقه‌ی همکاریت باهام می‌دونم از پیشش برمیای. بی‌گناهیته هم ثابت شده و با قرارداد با من میتونی تا حدودی اعتبارتون رو برگردونی.

ولی فقط یه مشکل هست.

کنجکاو چشم می‌دوزم به دهنش که سپند سوال هممون رو به زبون میاره:

- چه مشکلی شیخ؟

- زمان! من سه ماه بیشتر نمی‌تونم بهت فرصت بدم. و تو هنوز شرکتت رو روبه‌راه نکردی.

توی این تایم میتونی از پیشش بریبی؟

سرپا کردن شرکت، استخدام، طراحی...

نگران به میلان چشم می‌دوزم. آگه قولی بده و نتونه عملیش کنه نابود میشه. اونم وقتی که حتی یه نفر هم نیست برای شرکت به اون بزرگی کار کنه.

همه نگاهمون به میلان و منتظر جوابش.

کمی چشمش رو می‌بنده و بعد از مدت کوتاهی باز میکنه و جوابش شوکه‌ام می‌کنه:

- شیخ.. ممنونم از اعتمادتون ولی بذارید اول کار منم شرایط رو بگم.

ما تصمیم نداریم شرکت "مدلینگ محبی" رو راه‌اندازی کنیم. قراره یه شرکت کوچیکتر ولی با سبک جدیدتر و خاص‌تر برپا کنیم.

اگه شما حاضرید با یه شرکت نوپا همکاری کنید که ما از خدامون هم هست و باعث افتخارمونه. و در مورد زمان هم باید اول ببینیم انتظاراتتون چیه و میتونیم توی این مدت انجام بدیم بعد قول بدیم.

اگه هم نمیتونید بازم بهتون حق میدم و سپاسگذارم از پیشنهادتون.

شیخ لبخندی رو لبش می‌شینه و جواب میده:

- تصمیم خوبی گرفتی پسر. من هم می‌خوام با تو کار کنم نه با اسم شرکتت. در مورد حرفت هم درست. میتونیم هر وقت آماده بودی درمورد جزئیات حرف بزنیم و اگه توافق کردیم قرارداد می‌بندیم.

میلان لبخندی میزنه و دستش رو می‌ذاره توی دست شیخ و میگه:

- مطمئن باشید پشیمون نمیشید.

پناه رو که تا حالا دم گوشم مثل گزارشگرا داشت تعریف میکرد کی داره چی میگه رو پس می‌زنم که حورا خانوم با لبخند معنا داری با ابرو به من و میلان اشاره میزنه.

شیخ چشمش رو به نشونه‌ی تایید روی هم می‌ذاره و رو می‌کنه به میلان و پناه از اینطرف شروع میکنه به ترجمه:

- حالا که مشکلاتتون حل شد نمی‌خواید واسه آیندتون یه تصمیم جدی بگیرید؟

میلان متعجب میگه:

- واسه شرکت؟ گفتم که می‌خوایم بریم به جا...

شیخ حرفش رو قطع می‌کنه و میگه:

- منظورم آینده‌ی خودتونه.. نمی‌خواید ازدواج کنید؟!!

با این حرف ناخودآگاه خجالت می‌کشم و لبم رو به دندان می‌گیرم.

میلان بهم نگاه می‌کنه و میگه:

- معلومه که ازدواج می‌کنیم ولی خوب توی فرصت مناسبش...

شیخ و حورا خانوم بلند میشن، حورا خانوم با لبخند ملیحی میگه:

- کی از الان بهتر؟ اینقدر دست دست نکنید. امشب خود شیخ محرمتون می‌کنه تا راحت باشید هفته‌ی دیگه عقد می‌کنید بعد چند ماهم که کارای شرکتتون حل شد یه عروسی حسابی...!

زیر لب رو به پناه میگم:

- دارن شوخی می‌کنن دیگه نه؟

با نیش باز بهم زل میزنه و میگه:

- اصلا! نکنه شیخ و حورا جون بتونن راضیتون کنن بلاخره ازدواج کنید ما که نتونستیم. اصلا باورم نمیشه داری عروس میشی.

قبل از اینکه بخوام مخالفت کنم من و میلان رو می‌نشونن کنار هم و شیخ شروع می‌کنه به خوندن چند تا آیه‌ی عربی و اونقدر پهبوی شده که با شوک فقط هرکاری که میگن رو انجام میدم و شیخ الکی الکی نصف شرکت هنوز تشکیل نشده رو به عنوان مهریم تعیین می‌کنه. یکی نیست بگه مگه جنگه؟!!

ولی جدای از اینا وقتی قُبلتُ رو گفتم انگار یه انرژی عجیبی توی قلبم خودش رو جا کرد. یه انرژی که عشقم به میلان رو دو برابر کرد.

با گرفته شدن دستم توسطش نگاهم رو می‌دوزم بهش. بوسه‌ای پشت دستم میکاره و میگه:

- واقعا یعنی الان دیگه واسه خودمی؟!!

سرم رو تکون میدن و میگم:

- متاسفانه!

دوتایی میزنیم زیر خنده. میلان خم میشه روم و می‌خواد ببوسم که خودم رو عقب می‌کشم و با چشم غره به بقیه که با شوق داشتن نگاهمون می‌کردن اشاره می‌کنم.

میلان کلافه عقب می‌کشه که صدای مخالفت پناه و سپند بلند میشه.

شیخ و حورا خانوم بلند میشن و بعد از آرزوی خوشبختی از خونه میزنن بیرون و پناه و سپند هم به بهونه‌ی همراهی کردنشون ما رو تنها میذارن.

با فرورفتن سر میلان توی گردنم و برخورد ته ریشش به پوستم با خنده از ش جدا میشم و میگم:

- نکن میلان یهو یکی میاد.

ابرو هاشو می‌ندازه بالا و میگه:

- خوب بیاد. از این به بعد زنی هیچکس نمیتونه جلومو بگیره حتی خودت!

و همونجور که چشمای مملو از شیطنتش رو بهم می‌دوزه پرتم می‌کنه روی کاناپه و روم خیمه میزنه.

سعی می‌کنم جلوی خندهم رو بگیرم تا پررو نشه ولی مگه می‌تونم؟

دستام رو می‌ذارم روی تخت سینه‌ش و کمی به عقب هولش میدم و میگم:

- زنتم که زنتم! ولی قرار نیست بذارم تا شب عروسی هرکار می‌خوای بکنی جناب... تا اطلاع ثانوی فقط می‌تونی دستم رو بگیری.

با تعجب ابرویی بالا می‌ندازه و میگه:

- که اینجور یاس؟ پس کی بود طبقه بالا داشت از لب و کام و شیطان حرف میزد؟

کامل میزنمش کنار و روی کاناپه صاف میشینم.

- اوندفعه شیطان بود چون زنت نبودم ولی الان شیطانی در کار نیست که... پس باید صبر کنی تا تهش آقا میلان..!

چشمم می‌خوره به پناه و سپند که مثل دیوونه‌ها چشماشون رو گرفته بودن و داشتن به سختی میرفتن سمت پله‌ها، با تعجب می‌پرسم:

- دارید چیکار می‌کنید شما دوتا؟ پناه نخوری زمین...

سپند محکمتر جلوی چشمش رو می‌گیره و میگه:

- بخدا محکم گرفتیم هیچی نمی‌بینیم؛ شما راحت باشید. آخخ...! پناه بی شوهر شدی.

با برخورد سرش به دیوار هین بلندی میکشم و میلان با خنده میگه:

- باز کنید چشماتون رو تا ناقص نشدید. انگار این خانوم رو نمی‌شناسید شما! به نظرتون میذاره امشب برم توی کارش؟ نخیر! هر دفعه میبرتم لب چشمه تشنه برم می‌گردونه.. باز کنید... باز کنید.

با مشت میزنم به بازوش و زیر لب میگم:

- به اندازه‌ی سر سوزن حیا لطفا!

می‌خنده و محکم بغلم می‌کنه و منم پشت چشمی براش نازک می‌کنم.

پناه هم که انگار هنوز امیدواره دست سپند رو می‌گیره و همونجور که میرن سمت اتاقا میگه:

- حالا خواستم بگم ما داریم میریم بخوابیم. جنس دیوارا هم خوبه از ش صدا در نیماه خلاصه راحت باشید خونه و تخت خودتونه..!

وقتی از دیدم خارج میشن با چیزی که به ذهنم میرسه با چشم‌های گرد شده صدامو می‌ندازم پس سرم و میگم:

- صبر کنيد ببينم چرا فقط صدای باز و بسته شدن به در اومد؟! سيند!!

در اتاق با عجله باز ميشه و صدای پر استرس سيند بلند ميشه:

- چيزه.. من فقط.. فقط رفتم روش رو بکشم سرما نخوره همين! الان دارم ميرم اتاق خودم ببين..

و بعد صدای باز و بسته شدن در اتاق مياد.

ميلان بلند ميزنه زير خنده و ميگه:

- آخ بميرم واسه داداشم! يعنی تا حالا با يه دخترم نبوده.. الانم از شانس گندش عاشق دختری شده که اگه بره سمتش توسط خواهرزن به هزار قسمت نامساوی تقسيم ميشه.

دست به سينه ميشينم و حرصی ميگم:

- نامساوی چيه؟! اگه بفهمم حتی ذهنشونم خطا رفته با خط کش ميلي متری، ميلي متری قطعه قطعه شون ميکنم. اينو به گوش داداش جونت برسون...

- الان لازمه منم ازت بترسم؟!

يقه لباسش رو تو مشتم ميگيرم و به سمت خودم ميکشونمش تهديدوارانه دم گوشش ميگم:

- تو بيشتري از هرکسي بترس شوهر جونم! بترس!

و بعد از چشمکی که بهش ميزنم بلند ميشم و ميرم سمت اتاقم! ولی مگه ميشه صورت بهت زدهش يادم بياد و نزنم زير خنده؟

بعد از عوض کردن لباسم وقتی مي بينم خبری از ميلان نميشه نقشه‌ای به سرم ميزنه که حتی فکر کردن بهش هم باعث ميشه بخوام شيطانی قهقهه بزنم چه برسه عمليش کنم.

دوباره ميرم سراغ کمد و دنبال لباس مورد نظر ميگردم. بعد از پيدا کردنش، سريع ميپوشمش، چراغ رو خاموش ميکنم و ميرم سمت اتاق ميلان!

که حالا من ميبيرم تا لب چشمه و تشنه برت ميگردونم هان؟ من امشب يه جور تشنه‌ت کنم آقا ميلان که توی داستانا بنويسن.

تقهای به در ميزنم و بدون اينکه منتظر جوابی باشم در اتاق رو باز ميکنم.

با تعجب روی تخت نيم خيز ميشه و شروع ميکنه به اسکن کردنم. وقتی آب دهنش رو پر سر و صدا قورت ميده سعی ميکنم لبخندم رو مخفی کنم.

ميرم داخل و در رو پشت سرم ميبندم و ميگم:

- چيزه.. اتاق من شوقاژش خرابه يه خورده سردم شده. اومدم اينجا بخوابم.

و در مقابل چشمای از حذقه بيرون زدهش، تخت رو دور ميزنم و اونطرفش مي شينم. صدای زمزمه‌ش به گوشم ميرسه:

- اگه يه لباس مثل آدم ميپوشيدی نه اين حرير يه وجبي سرخ رو، مطمئن باش سردت نميشد.

زير پتوش ميخزم و ميگم:

- آخيش اينجا چقدر گرمه..!

شروع ميکنه به باد زدن خودش و ميگه:

- خيلي گرمه، خيلي!

و بعد باز زيرلب شروع ميکنه حرف زدن و گوشام رو تيز ميکنم و سعی ميکنم بفهمم چی ميگه:

- بهش فکرم نکن ميلان! ريسک داره. نزديکی به اين دختر ريسکش از نزديکی به يه شير گرسنه هم بيشتريه.. هنوز جونت رو دوست داری ديگه نه؟! آخه اين چه حرفيه معلومه دوست دارم. پس بيخيالش شو. بهش فکر نکن. آخه چجوری فکر نکنم؟ رسماً اومده کنارم خوابيده.. اونم با اين وضع...

لیم رو به دندون می‌گیرم تا بلند نزنم زیر خنده. الهی بمیرم برات که دیوونه شدی داری با خودت بحث می‌کنی.

در مقابل نگاه خیرهش پشتم رو می‌کنم بهش و چشمام رو می‌بندم.

بعد از چند دقیقه صدام می‌زنه:

- میگم گندم! چیزه...

برمی‌گردم سمتش و سوالی نگاهش می‌کنم. با احتیاط میگه:

- میگم... یه بغل ریز هم جزو دست گرفتن حساب میشه یا نه؟؟ فقط یه بغل کوچولو.. البته فقط سوالها و گرنه من و چه به این کارا...

جلوی خودم رو می‌گیرم تا نخندم و سریع میگم:

- اگه فقط سواله آره.

بغل ریز رو می‌تونیم بذاریم توی اون دسته..

و سریع رو ازش می‌گیرم و شروع می‌کنم ریز خندیدن.

صداش از نزدیک ترین حالت ممکن بلند میشه:

- اگه عملی باشه!؟!

خودم رو از پشت می‌چسبونم بهش و میگم:

- گفتم که نمیشه..!

برم می‌گردونه و روم خیمه می‌زنه. خمار بهم چشم میدوزه و میگه:

- چرا از دیوونه کردنم خوشت میاد؟

سرس رو فرو می‌کنه توی گردنم و بعد از کشیدن نفس عمیقی، خمارتر میگه:

- پس چرا با این حال اومدی اینجا؟ آزمایش الهیه!؟!

با برخورد نفسای داغش به پوست گردنم حس نابی زیر پوستم رو قفلکم می‌ده و اون ادامه می‌ده:

- من قبلا واسه رسیدن بهت آتش جهنم رو هم به جون خریده بودم.. مجازات از طرف بندهش که چیزی نیست.

و بعد از تموم کردن این حرفش بوسه‌های داغش که پی در پی گردن و ترقوهم رو نشونه می‌گیرن و این منم که توی این جنگ شکست خوردم و حتی توان عقب نشینی ندارم.

با بدن درد عجیبی از خواب بیدار میشم. با دیدن حال و روزم مطمئنم از خجالت سرخ شدم و خداروشکر میلان الان اینجا نیست وگرنه با یادآوری دیشب عمرا اگه می‌تونستم توی چشمش نگاه کنم.

آه گندم! آه!! کی بود دیشب میگفت تشنه برش می‌گردونم جوری که توی کتابا بنویسن؟ اینکه بیشتر از هرکس دیگه‌ای سیرآب شد!

خودم رو میندازم توی حموم و با دیدن بدنم توی آینه، که به قرمزی و کبودی میزد چشمام گرد میشن و زیرلب میگم:

- من با این حال چجوری برم جلوی پناه و سپند؟! آخ میلان که هرچی میکشم زیر سر تونه! من یه بلایی سرت بیارم که مرغ های کهکشان راه شیری به حالت زار بزنن...

سریع یه دوش سرسری می‌گیرم و بعد از اینکه حوله رو دور خودم می‌پیچونم از حموم می‌زنم بیرون.

یه دفعه دستی جلوی دهنم رو می‌گیره و می‌چسبونتم به دیوار!

با دیدن چشمای پر از شیطنت میلان می‌خوام مشتتم رو حواله‌ش کنم که دستام رو محکم بالا سرم می‌گیره و پاهام رو غلاف می‌کنه تا نتونم هیچ حرکتی کنم.

زیر لب حرصی می‌غرم:

- میلان! دستمو ول کن.

سرس رو فرو می‌کنه توی موهای خیسیم که حالا بیشتر از هر لحظه‌ی دیگه فر بودنشون رو به نمایش گذاشته بودن و میگه:

- کی رو دیدی یه شیری که آماده‌ی حمله‌س رو آزاد کنه؟

بهش می‌تویم:

- کاری به کارت ندارم لعنتی. ولم کن حوله‌م داره می‌افته.

لبخند شیطانیش پررنگتر میشه و بعد از اینکه چشمکی بهم می‌زنه میگه:

- سپند، پناه رو برد دانشگاه خودش هم رفته سراغ کارای شرکت و این یعنی خونه خالیه...

ابروی بالایی می‌ندازم و میگم:

- دیگه زیادی نترس شدی میلان خان!

موهام رو که ریخته بود توی صورتم می‌ده پشت گوشم و لبش رو می‌ذاره روی لاله‌ی گوشم...

- گفتم که از آتش جهنمش نترسیدم چه برسه الان که از هر کسی بهم حلال تری.

نیشخندی می‌زنم و میگم:

- گفتم که از من بترس!

با گذاشته شدن لبش روی ترقوهم پاهام سست میشه که سریع می‌گیرتم و میگه:

- تهدیدت فایده نداره چون خوب بلدم این شیر وحشی رو رامش کنم.

ازم فاصله می‌گیره و همونجور که میره سمت در میگه:

- صبحونه حاضره! سریع هم لباس بپوش سرما نخوری.

دستم رو می‌ذارم روی قلبم که به توان هزار میزد و نفس عمیقی میکشم که عطر خنکش که هنوز توی اتاق بود توی سرم می‌پیچه.

چی شد گندم؟ باز جلوش کم آوردی که... حالا بازم خوبه تا تهش نرفتنی وگرنه...

افکارم رو پس می‌زنم و میرم سمت اتاق تا قبل از چاییدنم لباسم رو بپوشم.

جوری که هنوزم هیچ‌کدومون باورمون نمیشه، با کمک شیخ تونستیم دو هفته‌ای یه شرکت جمع و جور بزنیم و یه واحد نقلی مرکز شهر بگیریم که نزدیک شرکت باشه و اونقدر همه چی خوب بود که کم کم ترس به دلم افتاده بود یه اتفاق بدی می‌افته چون این خوشبختی به ما نمی‌خورد.

امروز افتتاحیه‌ی شرکت بود و بعد از اون حورا خانوم و شیخ جاهد برگشتن عربستان و ازشون قول گرفتیم آخر ماه دوباره بگردن تا مراسم عقد رو به پا کنیم.

این روزها عجیب دلم هوای عزیز و بابام رو کرده بود جای خالی‌شون بیشتر از هر لحظه‌ای حس میشد و من دلتنگ هفته‌ای دو سه بار میرفتم سر خاکشون و واسشون از همه چیز تعریف می‌کردم. امروزم از اون روزایی بود که دلم عجیب براشون تنگ شده بود.

سرم رو تند تکون میدم تا از این فکر و خیال بیام بیرون و مشغول جمع و جور کردن بقیه‌ی وسایل میشم.

دستی دورم حلقه میشه و پشت بندش صدای میلان میاد:

- شما چرا زحمت می‌کشید خانوم رئیس!؟

برمی‌گردم سمتش و همونجور که دستم رو دور گردنش حلقه می‌کنم میگم:

- پس کی جمع کنه آقای رئیس؟ اون دوتا که به بهونه‌ی خریدن ناهار و چند تا وسیله واسه شرکت جیم شدن. شما هم که اگر کمک کنید تعجب می‌کنیم!

ابرویی بالا می‌ندازه و فشار دستش رو دور بیشتر می‌کنه.

- پررو رو نگاه... اگه دیگه کمک کردم! برو دنبال به کارگر مجانی دیگه خانوم رئیس!

میزنم زیر خنده و میگم:

- باشه حالا قهر نکن. بعدم اینقدر به من نگو رئیس خوشم نمیاد.

- چه بخوای چه نخوای اینجا نصفش واسه توئه! نصف دیگه هم میره واسه مهر پناه و دیگه رسماً اگه خطایی از مون سر زد می‌تونید دوتا خواهر دست به یکی کنید پرتمون کنید بیرون...

اخم ریزی می‌کنم و میگم:

- چرت و پرت نگو اینجا واسه شما دوتا است. آخه به من و پناه چه؟

- متأسفانه شیخ قول و قرار گذاشته تا تصف اینجا رو نزنم به نامت نذاره بله رو بگی.

میخندم و اون با غرغر ادامه میده:

- !! ایکی نیست بگه آخه مرد حسابی تو مگه الان نباید طرف داماد باشی؟ پس این شرط و شروط چی میگه؟

با بلند شدن صدای زنگ ازش فاصله میگیرم و معترض و خمار میگم:

- کجا میری؟ دلنتگیم هنوز رفع نشده. می‌دونی چند روزه نداشتی حتی دستت رو بگیرم؟

همونجور که از اتاق ریاست میزنم بیرون میگم:

- بچه پررو رو نگاه کن! کی به شیخ گفته بود محرمیت رو به ماهه کنه تا راحت باشیم؟ من بودم یا تو؟ لعنتی نمی‌ذاری صدم ثانیه هم آزاد باشم؟

برای اینکه زیرش در بره میزنه کوچه علی چپ و میگم:

- حالا کیه؟

دستم رو میذارم روی دستگیره و جوری که صدام بهش برسه میگم:

- حتما بچه‌هان دیگه. کی میخواد باشه؟

با باز شدن در با حجمی از گل مواجه میشم. می‌خندم و به نفس میگم:

- سبد گل دیگه واسه چی خریدید؟ حالا چرا اینقدر بزرگ؟ قطعاً سلیقه‌ی سپنده! آخه این چه ترکیب زاخاریه؟ ناهار کو؟ نگر فتنید؟ پس دقیقاً سه ساعته بیرون چه غلطی می‌کنید؟ اووف اینو بذارید زمین. حس می‌کنم دارم با درخت حرف میزنم.

از جلوی در کنار میرم و سبد گل رو میذاره زمین.. به امید اینکه این دوتان دیگه توجهی بهشون نمی‌کنم ولی با شنیدن صدای سرفه‌ای برمیگردم و با یه زن تقریباً پنجاه ساله رو به رو میشم که خیلی شیک و امروزی لباس پوشیده بود. با تعجب میگم:

- بفرمایید؟! احتمالاً اشتباه اومدید.

منو با افاده کنار میزنه و همونجور که میاد داخل میگم:

- اون گل رو هم بیار داخل!

با حرص آمیخته با تعجب میگم:

- خانوم کجا سرت رو انداختی پایین و داری میری؟ دارم میگم اشتباه اومدی. میشه بفرمایید بیرون؟

وقتی می‌بینم توجهی بهم نمیکنه دیگه عصبی میگم:



- اوی زبون آدمیزاد حالیت نمیشه؟ کری؟!

و قبل از اینکه بخوام میلان رو صدا بزمن خودش از اتاق میاد بیرون و میگه:

- گندم چیز...

ولی با دیدن زنه تقریبا کُپ میکنه و حرفش به کل یادش میره.

میرم سمت میز منشی و میگم:

- الان زنگ میزنم نگهبانی...

تلفن رو برمیدارم ولی با حرفی که خانومه میزنه دستم روی دکمه‌های تلفن خشک میشه.

- سلام میلان... پسر!

نگاهم بینشون رد و بدل میشه.

و البته به قیافه‌شون نمیخوره زنه دروغ بگه!

این مامان میلانه؟!

خیلی آروم تلفن رو میدارم سر جاش که میلان رو می‌کنه سمتم و میگه:

- چرا معطلی؟ د زنگ بزنی نگهبانی! زود باش. نمی‌خوام تا پنج دقیقه‌ی دیگه این خانوم اینجا باشن.

و عقب گرد می‌کنه و در رو محکم بهم می‌کوبه. رسماً کرک و پرم میریزه. اولین باره میلان رو اینجوری می‌بینم. تا قبل از این نمی‌تونستم باور کنم میلان به روی خشک و عصبی هم داشته باشه.

مامان میلان بر می‌گرده نگاه می‌کنه. هول شده لبخند فوق مسخره‌ای روی لبم می‌نشونم و میگم:

- سلام! خوبین؟!

و دقیقاً مزخرف‌ترین کار توی این موقعیت می‌تونه همین باشه.

سر تا پام رو جوری برانداز می‌کنه که حس معذب بودن بهم دست میده.

صدای پوزخندش سکوت بینمون رو می‌شکنه و میگه:

- پس گندم گندم که میگن تویی...! روژان ازت زیاد تعریف کرده.

تک ابرویی بالا می‌ندازم و مطمئنم اون روژان عفریته هر چیزی ازم گفته جز خوبی...

سرش رو به نشونه‌ی تاسف تکون میده و میره سمت دورترین صندلی رو به روی میز منشی میشینه و مشغول اسکن کردن شرکت میشه.

نگاهش بجوریه که به لحظه حس می‌کنم اومدیم توی یه خرابه کار کنیم. یه اتاق ریاست، یه اتاق واسه طراحی، یه انباری و دستشویی دیگه چی می‌خواد باشه؟

- مطمئنم تو میلان رو مجبور کردی بیاد همچین جایی وگرنه پسر من عمراً تجملات رو ول کنه و بچسبه به چیزای ساده و خورده پا...!

و زیر لب جوری که بشنوم میگه:

- البته معلوم نیست چی به خوردش دادن که کلا ساده پسند شده.

و دوباره سر تا پام رو اسکن می‌کنه و حس می‌کنم لخت جلوش ایستادم.

اخمی می‌کنم و میخوام جوابش رو بدم که صدای پناه میاد:

- گندم این درخت چیه انداختی دم در؟ البته حق داشتی آخه این چه سبد گلیه؟!

و لگد میزنه بهش که سبد میاد تا وسطای شرکت و دَمَر میشه روی زمین..

محکم میزنم به پیشونیم که ادامه میده:

- باشه بابا خودتو نزن تمیز می‌کنم بعدا! دستم پره اینم راه رو سد کرده بود. می‌خواستی چکار کنم؟ حالا نگفتی کدوم بی سلیقه‌ای آورده؟ ما که اصلا کسی رو نداریم.

با ابرو اشاره‌ای به جایی که مامان میلان نشسته بود می‌کنم تا خفه شه ولی انگار این بشر کور مادرزاد تشریف داره.

سپند هم دست پر میاد داخل و میگه:

- اووف گندم یه دیزی خریدم مشتت! بهشون گفتم پیاز رو درسته بذارن خودت بشکونی حال کنیما..

مامان میلان که تا الان با تعجب و البته تکبر! نگاهش بینمون درگیر بود، از روی صندلی بلند میشه و از پشت دیوار میاد بیرون تا توی دید باشه و رو به سپند میگه:

- خان آینده از کی تا حالا مثل رعیتا حرف میزنه؟

جفتشون از تعجب خشکشون میزنه.

سپند زودتر به خودش میاد و همونجور که میاد سمت مامان میلان شوکه شده میگه:

- خاله پری شما کجا اینجا کجا؟ دلم براتون تنگ شده بود. می‌دونید چند ساله ندیدمتون؟!

و بغلش می‌کنه که مامان میلان یا همون پری خانوم میگه:

- آخ منم دلم برات تنگ شده بود. پسرم که نداشت بغلش کنم...

سپند از پری خانوم فاصله میگیره و میگه:

- اوه! همدیگه رو دیدید؟

پری خانوم سرش رو تکون میده. سپند به من نگاه می‌کنه و می‌پرسه:

- الان کجاست؟

قبل از اینکه بخوام جواب بدم پری خانوم می‌پره وسط و میگه:

- رفته توی اتاقش! کار خودته برو آرومش کن.

سپند اشاره‌ای به خودش می‌کنه و متعجب میگه:

- من برم؟! نه نمیشه..

میاد سمتم و همونجور که دستش رو میذاره پشت کمرم و هدایتم می‌کنه سمت اتاق میگه:

- تا گندم هست چرا من؟! بعد از جونم که سیر نشدم این الان از هر زمانی سگ تره. کار خودته گندم..!

لیخندی به روش می‌پاشم که پری خانوم پوزخندی میزنه و میگه:

- این آگه می‌تونست تا الان رفته بود. آروم کردنش تخصص خودته برو..

عصبی میگم:

- ببخشیدا ولی بخاطر احترام بهتون اینجا موندم وگرنه یه ثانیه هم میلان رو توی اون حال ول نمی‌کردم بشینم پیش شما!

پوزخندی میزنه و همونجور که به گل پرپر شده اشاره‌ای می‌کنه میگه:

- حتما توی محله‌ی شما به این میگن احترام گذاشتن.

چپ چپ به پناه نگاه می‌کنم که دستش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا میاره و پری خانوم ادامه میده:

- شاید تو بتونی توی تخت خوابش آرومش کنی ولی توی این مسائل بهتره دخالت نکنی. بخاطر خودت میگم عزیزم..

دستام مشت میشن که سپند چشماش رو به نشونه‌ی آرام باش روی هم میذاره و پناه زیرلب میگه:

- شیطونه میگه برم نیشش رو از حلقومش بکشم در... مار افعی پیر!

سپند رو بهش پچ میزنه:

- هیس میشنوه.

با حرص بهش نگاهی میدازم که دوباره روی صندلی نشسته بود و خیلی راحت پا رو پا انداخته بود و مشغول چک کردن آرایشش توی آینه‌ی جیبیش بود.

بعد از کنار زدن سپند در اتاق ریاست رو باز می‌کنم و میرم داخل و آخرین چیزی که میشنوم صدای پری خانومه که میگه:

- خودت کوچیک میشی دختر! دو دقیقه‌ای پرتت می‌کنه بیرون..

بی توجه بهش سعی میکنم آرام باشم. بانگرانی به میلان نگاه می‌کنم که سرش رو گذاشته بود روی میز و معلوم بود داره خودخوری میکنه.

وقتی قدم اول رو میدارم صدای خسته‌ش بلند میشه:

- گندم می‌خوام تنها باشم. لطفا..!

بی اهمیت به حرفش میرم سمتش و با خنده میگم:

- اوو میلان خان نگفته بودید می‌تونید از روی صدای پا هم تشخیص بدی.

وقتی کنارش به میز تکیه میدم. سرش رو بلند می‌کنه و همونجور که با مظلومانترین حالت ممکن بهم نگاه می‌کنه میگه:

- متاسفانه هنوز به اون درجه از عاشقی نرسیدم. فعلا روی حس بویایی متمرکزم!

برام جا باز می‌کنه تا رو به روش روی میز بشینم و همونجور که دست به سینه نشسته، جای جای صورتم رو رصد می‌کنه و میگه:

- نمی‌خوای بری مگه نه؟

ابرو هام رو به نشونه‌ی نه بالا می‌ندازم که ادامه میده:

- رفت؟

نفسم رو میدم بیرون و میگم:

- نوچ! میلان زشته بیا برین بیرون. بلاخره طرف مادرته!

سریع جبهه میگیره:

- اون مادر من نیست.

دستش رو میگیرم و میگم:

- باشه اصلا اون مادرت نیست ولی بخاطر تو که از اون سر دنیا بلند شده بیاد اینجا..!

بلند میزنه زیر خنده و همونجور که از جاش بلند میشه میگه:

- بخاطر من؟ مطمئن باش فهمیده مال و اموال رو پس گرفتیم اومده سهمش رو بگیره بره. حتی مطمئنم اولین چیزی که بهت گفته این بوده که چرا شرکت رو فروختید و اومدید همچین جای کوچیکی. غیر از اینه؟

ناراحت بهش چشم میدوزم و واقعا قلم چی بهش بگم. به لحظه مکث می‌کنه و یه دفعه برمیگرده سمت من و میگه:

- وایسا ببینم! ناراحتت که نکرده هان؟ چیزی بهت گفته؟ راستشو بگو...

لبخند مسخره‌ای می‌زنم و همونجور که شونه‌ای بالا میدازم میگم:

- نه بابا چی بگه بنده خدا؟

پوز خندی کنج لیش میشینہ.

- تو رو خدا از اون زنی که بیرون نشسته دفاع الکی نکن. فکر می‌کنی نمیشناسمش که میگی چیزی نگفته؟

دستش رو میگیرم و همونجور که سعی دارم آرومش کنم میگم:

- چکار من داری حالا این وسط؟ اون الان فقط می‌خواد پسرش رو ببینہ. یعنی تو رو.. اصلا چه قبول کنی چه نکنی اون مامانته و احترامش واجب.

و زمزمه میکنم:

- نذار دیر بشہ. نذار بعدا حسرت به بار دیدنشو داشته باشی.

دستش رو محکم فشار میدم و میگم:

- اصلا شاید وقتی حرف زدید بتونی ببخشیش!

بدون توجه به حرفام می‌کشتم توی بغلش و همونجور که سرش رو از لای شالم به موهام میرسونہ، نفس عمیقی میکشہ و میگہ:

- دیگہ راجع به اون حرف نزن. به چیزای خوب فکر کن مثل بوی موہات، بوی تنت، ب..!

یہ دفعہ در با شتاب باز میشہ کہ سریع میلان رو پس میزنم و با خجالت با پری خانوم نگاه می‌کنم.

پوز خندی میزنہ و میگہ:

- پس بگو چجوری تونستی بمونی توی اتاق. آفرین کار تو خوب بلدی.

میلان دستاش مشت میشہ و با تشر میگہ:

- کی گفت میتونی پات رو بذاری توی این اتاق؟ برو بیرون زود باش. بعدم دفعہ آخرت باشہ با گندم اینجوری حرف میزنی.

بازوش رو میگیرم و سعی می‌کنم آتیشش رو خاموش کنم ولی مگہ میشد؟

سپند و پناه توی چارچوب در با نگرانی نگاهمون می‌کنن.

پری خانوم نگاهش رو به نگاه بہ مادر دلسوز تغییر میدہ و میگہ:

- آخہ چیزی نگفتم کہ پسر!

میلان دستش رو بہ نشونہی سکوت میارہ بالا و میگہ:

- بہ من نگو پسر! من و شما خیلی وقتہ از ہفت پشت غریبہ تریم! بریم گندم..

و دستم رو میگیرہ و می‌کشونہ سمت در کہ پری خانوم میگہ:

- پسری کہ من بزرگ کردہ بودم ادب بہ بزرگتر سرش میشد.

میلان برمیدگرہ و پوز خندی تحویلش میدہ و میگہ:

- تو بزرگ کردی؟ میشہ پسرسم آخرین باری کہ بغلم کردی چند ماہم بودہ؟

- خیلی قدرشناس شدی میلان! میشہ پسرسم پس چجوری اینقدر قد کشیدی؟ با چہ پولی؟ با چہ غذایی؟!

میلان تقریباً داد میزنہ:

- بازم پول، بازم میگہ پول! ای تُف بہ خودتون و پولاتون! آرہ من با پول شما بزرگ شدم ولی اون آدم بی‌ارزشی کہ دست پروردهی شما بود توی زندان مرد. این آدمی کہ مبینی بہ اینجا رسیدہ! این مردی کہ ادعای بزرگ کردنشو داری فقط و فقط بخاطر این سہ نفرہ کہ سر پاس!

بخاطر وجود این دخترہ کہ الان تونستہ دوبارہ شرکت بزنی نہ تو و پولات!

پری خانوم پوز خندی میزنہ و زمزمہ میکنہ:

- همین هم جادوت کرده که حالا اینجوری توی روی مادرت وایسادی.

میلان دست چپم رو میاره بالا و میگه:

- همین دختری که داری میگی الان زنده! میبینی؟ حلقه دستش کردم، محرمه، همه وجودمه.. آگه ادعات میشه مادرمی، گندمم عروسته!

پس بهتره باهاتش خوب رفتار کنی.. البته دیگه قرار نیست هیچکدوممون رو ببینی.

رو می‌کنه سمت سپند و میگه:

- وقتی این خانوم رفت در رو قفل کنید بعد بیاید خونه..

و بعد دستش رو میذاره پشت کمرم و همونجور که به سمت در خروجی هدایت می‌کنه میگه:

- برو عشقم!

میزنم بیرون و میلان هم پشت سرم خارج میشه.

صدای پری خانوم میاد که میلان رو صدا میکنه ولی توجهی نمیکنه و کلا از شرکت میره بیرون و به ناچار منم پشت سرش راه می‌افتم.

بی‌هدف تو خیابونا قدم می‌زنیم. میخوام حرفی بزنم. دهن باز می‌کنم میلان سریعتر میگه:

- الان نه گندم.. نمیخوام چیزی بشنوم لطفا..

چیزی نمیگم. اونم فقط دستمو میگیره.

نمی‌دونم چیا تو سرش می‌گذره ولی ناراحتی عمیقی از چشماش می‌باره و من دلم تنگ میلانی میشه که با شیطننتاش دیوونم می‌کرد.

کمی که می‌گذره صدایش بلند میشه:

- تو برو خونه.. خسته شدی. من بعدا میام.

شاک می‌گم:

- من هیچ جا نمی‌رم. هیچی نمی‌گی.. نمیخوای حرف بزنی.. نمیخوام صدامو بشنوی اوکی ولی نمی‌تونی ازم بخوای تو این حال و هوا ولت کنم.

آگه دوست داری حرف بزن.. داد بزن.. اصلا با من دعوا کن..

دوست نداری ساکت باش، حرف نزن تا آرام شی..

ولی انتظار نداشته باش تنهات بذارم.

بی‌حرف به چشمام نگاه می‌کنه. شاید از چشمام می‌خونه که حرفام از ته دله که دیگه چیزی نمی‌گه و فقط سری تکون میده.

قدم زنون راه می‌افتیم و بعد از حدود نیم ساعت، با دیدن کافه‌ای میلان ازم میخواد بریم اونجا بشینیم و موافقت می‌کنم.

میزی کنار پنجره انتخاب می‌کنیم و می‌شینیم. زل می‌زنم به مرد خسته‌ی رو به روم اون لحظه می‌خوام برای همه‌ی خستگی‌ها و ناراحتی‌هاش بهمیرم.

با او مدن پسر جوونی نگاهمو از میلان می‌گیرم و پسر منو رو به دستمون میده. نگاه سرسری می‌کنم و خوب طبیعی نیست که روی شکموم توی این موقعیت سرک میکشه و با دیدن عکس کیک شکلاتی دهنم آب می‌افته. پس یه نسکافه با کیک سفارش میدم و میلان یه قهوه...

زمان توی سکوت می‌گذره و بعد از آوردن سفارشات میلان با لبخند محوی میگه:

- قیافت شبیه این دختر بچه‌های تخس شده که بعد از یه تنبیه طولانی الان میخوان بستنی بخورن.

لبامو با ناراحتی جمع می‌کنم و میگم:

- دست کمی هم ندارم. یه ساعته باهام حرف نزدی الانم آوردی برام خوراکی بخری.

نگاهی بهم می‌ندازه و بعد از یه مکث کوتاه می‌گه:

- بخور بعد حرف می‌زنیم باش؟

سرمو تکون میدم و مشغول کیک خوردن میشم.

و طولی نمی‌کشه که لب باز می‌کنه:

- میدونی گندم؟

اینکه مادرت عشق مادری رو توی پول ببینه.

هروقت بگی بهت احتیاج دارم پول بفرسته.

چیزی بخوای، گله کنی، ناراحت باشی.. بگه مگه چی کم داشتی؟ پول که تو دستته.. هرچی بخوای برات فراهمه..

د لعنتی.. مگه همه چی پوله؟

مگه پول واسه من محبت پدر و مادر می‌شد؟

مگه میتونستم جای مامانم سرمو رو دامن پول بذارم؟

یا جای مامانم پولاشو بغل کنم؟

چرا هیچکی نبود از حسم بگم؟

از ناراحتی هام؟

چرا براشون مهم نبود من چی می‌خوام بجز پول؟

که الان پا شده اومده ادعا مادری می‌کنه واسه من؟

تازه همین الانشم تنها حرفش اینه با پول بزرگ شدم..

اصلا من پر از عقده شدم..

عقده‌ی اینکه تب می‌کنم مامانم نگران بالاسرم باشه نه اینکه پول بده پرستار بیاد..

وقتی اولین بار دوچرخه سوار شدم و خوردم زمین مامان یا بابام بیان بلندم کنن و بگن عیب نداره دوباره امتحان کن.. نه مربی دوچرخه سواری!

دلم می‌خواست میرم مدرسه مامانم یه لقمه نون پنیر تو کیفم بذاره نه به مشت پول بذاره کف دستم بگه هرچی می‌خوای بخر...

اصلا نمره‌هام کم شد دعوا مکنه نه بگه فردا یه چک میدم مدیرتون برات درستش می‌کنه...

گندم من حسرت حتی خیلی چیزای کوچیکی رو دارم...

دستشو تو دستم می‌گیرم و می‌خوام بمیرم واسه بغض قایم شده تو صداتش..

با انگشتم دستشو نوازش می‌کنم و می‌گم:

- من و تو.. مثل خیلی‌ها نیستیم.. هرکدومون حسرت خیلی چیزا رو داریم..

ولی با همدیگه حلش می‌کنیم باشه؟

غصه‌هات مال دوتامون

ناراحتی داشتی بیا پیش من

حرف داشتی بیا با من بزن

تازه دامن گل گلی هم برات می‌پوشم سرتو بذار رو دامنم...

تو به من محبت کن من به تو

تو به من تکیه کن من به تو..

تو منو حمایت کن من تورو..

غصه‌ی اینو داری که از دوچرخه افتادی کسی بلندت نکرد؟

از این به بعد توی زمین خوردنات دستتو بده به خودم..

تب کردی من برات می‌میمیرم..

و میزنم توی خط شوخی و با چشمک ادامه میدم:

- اصلا از فردا هم میای شرکت برات نون پنیر خیار یا نون پنیر گردو می‌ذارم تو کیفیت... دیگه چی می‌خوای؟

دستمو فشار میده و با یه لحن جذاب میگه:

- آدم وقتی تورو داره یعنی همه چی داره. چی بخوام دیگه؟

لبامو جمع می‌کنم و نالان میگم:

- ولی من یه چیزی می‌خوام..

- جونم؟ چی می‌خوای؟

- غذا... غذا می‌خوام.. گشنمه!

پوکر نگاهم می‌کنه که بیشتر نق می‌زنم؟

- چیه؟ با مفهوم گرسنگی غریبه‌ای؟

آقا گشنمه! دو ساعت منو اینور اونور کردی الان با نصف کف دست کیک مگه سیر میشم؟

حالا تا چند دقیقه پیش فاز عاشقی و شکست عشقی و افسردگی روحی روانی داشتیم جای خود.. من الان وضعم بدتره!

یه گشنه‌ی عاشق ناراحت و شکست خورده‌ام!

اصلا ضرب المثل داریم که میگه "گشنگی نکشیدی عاشقی یادت بره" من الان بهم غذا نرسه فاز و نول قاطی می‌کنم!

الان بریم خونه و پناه و سپند ببین من گشنه‌ام نمیگن این گوساله باهات بوده یه لقمه نون نداده دستت سق بزنی؟ ابهت خودتو حفظ کن مرد!

تو نگاهش بهم قشنگ ناامیدی رو میشه خوند!

سری تکون میده و با تاسفی که ازش می‌باره میگه:

- پاشو سلیطه بازی درنیار. بریم یه چیزی بدم بخوری تا شلوارمو نکشیدی رو سرم. چیزی دلت می‌خواد؟

نیشم شل میشه:

- او هوم.. دنیا یه طرف پیترز! یه طرف!

اصلا دلم می‌خواد یه تتو بزوم نیمه گشدم پیترز...

میخنده و همزمان با گفتن بزوم بریم از جاش پامیشه و من خوشحالم و احساس رضایت می‌کنم از اینکه تونستم هرچند کم، حال و هواشو عوض کنم.

بعد از خوردن پیترز میریم سمت آپارتمان و خداروشکر خبری از مامان میلان نبود و سپند راضیش کرده بود امروز رو بیخیال شه.

چیزی به عقده‌مون نمونده و خوشبختانه یا بدبختانه مامان میلان پا پس کشیده و بعد از چند بار اومدن در خونه و پس زده شدن توسط میلان، دیگه حتی بهش زنگم نزده.

رو به میلان که توی اتاق معلوم نبود داره با موهایش دقیقاً چیکار می‌کنه داد می‌زنم:

- د بجنب میلان! کلی کار داریم شرکت.. مردم منتظرن. آخرش دیر می‌رسیم میذارن میرن تنها مشتریمون رو از دست میدیما..

با بلند شدن صدای گوشیم، به سختی از توی جیب شلوار جینم بیرونش میارم و با دیدن شماره‌ی ناشناس بیخیالش میشم.

وقتی قطع میشه میخوام دوباره فرو کنم توی جیبم که صدای دینگش بلند میشه و انگار همون شماره بهم پیام داده.

کنجکاو میرم توی پیام و سریع بازش می‌کنم.

- سلام دخترم منم پری.. مامان میلان! شمار تو به زور گیر اوردم. آگه پیش میلانی که مطمئنم هستی ضایع نکن منم و باهام تماس بگیر کار فوری دارم. میبوسمت بای.

با ابروهای بالا پریده پیام رو دوباره می‌خونم و هنوزم شک دارم این پیام از طرف مامان میلانه.

- گندم؟ چی شدی؟ سه ساعته سر من غر می‌زنی بدو، بعد خودت داری با گوشیت ور میری؟

زود گوشی رو قفل می‌کنم بعد از برداشتن وسایل می‌گم:

- بدو که دیرمون شد.

و چون شرکت نزدیک آپارتمان بود حتی نیاز به ماشین هم نداریم و خط کارمون رو راه می‌ندازه، ولی هنوزم که هنوزه میلان بهش عادت نکرده.

به سختی، و جوری که تمام سعیم اینه بیشتر از خودم از طراحی‌ها محافظت کنم، خودم رو می‌چپونم توی اتوبوس و رو به زنی که جا نمیداد می‌گم:

- خانوم برو اونطرف تر چرا اینجا وایسادی؟ اه راه بدید دیگه...

کلافه خودم رو بند می‌کنم به میله‌ی اتوبوس و این بار در تلاشم کاغذای طراحی رو از دست پسر بچه‌ی خانومه در امان نگه دارم.

بلاخره اتوبوس می‌ایسته و قطعاً پروسه‌ی خارج شدن از وارد شدن سخت تره.

- خانوم راه میدی برم بیرون؟ الان در بسته میشه. آخ..! خوب برو این چربی هارو آب کن چیزی نمیشه که..

بلاخره با کمک خانومای عقبی، به جلو هول داده می‌شم و تقریباً پرت می‌شم بیرون و تلوتلو میخورم و میلانه که به دادم میرسه و سریع میاد سمتم.

زیر بازوم رو میگیره و می‌گه:

- سالمی؟

و قطعاً نمی‌تونم صدای جر خوردن کاغذا رو اون وسط از یاد ببرم. کم مونده اشکم در بیاد که میلان می‌گه:

- د حرف بزنی چرا مثل جن زده‌ها نگام می‌کنی؟

- حس می‌کنم پاره شد.

با تعجب می‌گه:

- چی؟

برگه هارو می‌گیرم سمتش و می‌گم:

- طرح‌هایی که قرار بود ارائه بدیم.

سریع برگه‌ها رو ازم می‌گیره و بازشون می‌کنه که می‌بینه هر طرحی دوبله شده.

- مگه نگفتم بذار تو پوشه‌ش؟؟

نادم و پشیمون لب می‌گزم و می‌گم:



- یادم رفت. حالا چیکار کنیم؟ زحمت این یکی دو هفته‌مون دود شد رفت هوا!

حرصی برگه هارو میکوبه زمین و میگه:

- صد دفعه بهت گفتم بذار ماشینمو نگه دارم گوش ندادی که! گفتمی راهی نیست با اتوبوس میریم.. بیا اینم شد نتیجهش...

خم میشم روی زمین برگه هارو جمع می‌کنم و میگم:

- ببخشید! خودم حلش میکنم. فعلا بیا بریم دیر نکنیم.

کلافه نفسش رو میده بیرون و میگه:

- مگه دیگه فرقی هم می‌کنه؟

دستش رو می‌گیرم و همونجور که می‌کشمش میگم:

- آره فرق می‌کنه. آماده‌ای؟!

دستش رو از دستم بیرون میاره و میگه:

- ول کن گندم حوصله ندارم.

- ! زرنگی؟ شرط امروز سر ظرف شستن! فکر کردی می‌تونم از زیرش در بری؟ یک، دو، سه.. هرکی زودتر رسید..

و با تمام توان شروع می‌کنم دویدن و میلان هم کم نمیاره و مجبور میشه همراهیم کنه. مثل همیشه مواجه میشیم با واکنش های مختلف آدمایی که اون اطراف بودن.

بعضیا که همیشه اونجا بودن واسشون عادی شده بود. خیلیا با عشق بهمون نگاه می‌کردن، خیلیا با حسرت. خیلیا با مهربونی نگاه می‌کردن خیلیا با طعنه! ولی خوب مهم این بود همین چند دقیقه واسه ما عجیب لذت‌بخش بود. حتی لذت‌بخش‌تر از سواری با لیموزین...

دستم رو میزنم به درگاه شرکت و با خوشحالی همونجور که بالا و پایین می‌پریم میگم:

- اول شدم... اول..! میلان دماغ سوخته خریداریم. میلانی که باید تا یه هفته ظرف بشوره رو خریداریم.

و بلند میزنم زیر خنده.

خودش رو میرسونه بهم، خم میشه، دستاشو رو زانوهایش می‌ذاره و نفس نفس زنون میگه:

- ولی این ناحقی بود! من آماده نبودم.

شونه‌ای بالا می‌ندازم و میگم:

- به من چه؟ بهونه هم نیار که قراره بعد از عقدمونم تو ظرفارو بشوری آقا!

- بچه پرو!

اداشو در میارم که پر تاسف می‌خنده و میاد سمتم. دستش رو دورم حلقه می‌کنه و میگه:

- چرا نمیتونم از دستت عصبی بشم با این کارات؟!

ابروی بالایی می‌ندازم و میگم:

- چون عاشقمی..

با لبخند جذابی میگه:

- که این طور..

- البته!

می‌خواد چیزی بگه که در باز میشه و آقای فهیمی و دو نفر دیگه با عصبانیت میان بیرون و با دیدن ما اونم توی اون حال خشکشون میزنه.

- آقای فهیمی.. تو رو خدا وایسید.. دو دقیقه صبر کنید بخدا الان می...

سپند که انگار کل پله هارو دویده بود تا بتونه قانعشون کنه نرن، با دیدن ما اونم میخ میشه و زمزمه وار میگه:  
- که اومدن..

سریع از هم جدا میشیم. میلان میخواد چیزی بگه که آقای فهیمی می‌پره وسط و با عصبانیت میگه:

- واقعا که.. ما رو سه ساعت کاشتید بالا بعد دارید اینجا دل و قلوبه می‌دید؟ اینه تعهد کاریتون؟ بریم...  
میلان سریع میره جلو و میگه:

- آقای فهیمی خواهش می‌کنم اونجور که شما دیدید نیست.

زنی که همراهشون بود ریز میخنده و میگه:

- والا چیزی که ما دیدیم واضح بود! قشنگ داشتید توی خیابون...

با سرفه‌ی آقای فهیمی ساکت میشه و من پیش قدم می‌شم و میگم:

- ببینید ما همین الان اصلا رسیدیم باور کنید. یعنی چیزه.. اصلا قصد معطل کردن شما رو نداشتیم. فقط یه خورده مشکل برامون پیش اومد این شد که...

با زنگ خوردن گوشیش حرفم رو قطع می‌کنه و میگه:

- اینا همش حرفای تکراریه... ما هم گفتیم شما تازه شرکت زدید به اعتبار قبل بیایم پشتون. ولی باز مثل قبله...  
و بی توجه به ما تماسش رو وصل می‌کنه.

- معلوم هست تو کجایی؟ نیازی نیست بیای ما هم داریم برمی‌گردیم. شما جوونا انگار عادت کردید به دیر کردن. ساعت ندارید مگه؟ باشه آگه نزدیکی بیا من یه جا کار دارم با هم بریم.

و گوش‌ی و قطع می‌کنه.

مردی که قبلا فهمیده بودم وکیلشونه میگه:

- عرفان بود؟

سرش رو تکون میده و میگه:

- آره توی ترافیک گیر کرده بوده. شما برید من با عرفان میام.

با رفتن اون دو نفر سریع خودم رو می‌ندازم وسط و میگم:

- بیاید ببینید هنوز آقا عرفان نیومده بودن شما بلند شدید بیاید بریم بالا تا ایشونم بیان.

آقای فهیمی نفسش رو میده بیرون و میگه:

- خانوم محترم کار بین ما تموم شد.

میلان زیر گوشم میگه:

- حالا نمیخواد اینقدر اصرار کنی. طررحم نداریم بهشون نشون بدیم که...

ولی این تقصیر منه نمی‌ذارم بخاطر من اولین مشتری‌مون رو از دست بدیم.

می‌خوام باز چیزی بگم که یه ماشین اسپرت مشکی رنگ کنارمون میزنه کنار و یه مرد جوون که قیافه‌ش عجیب و اسم آشنا بود ازش خارج میشه. میاد سمتمون که کم کم چشمای جفتمون گرد میشه. با تعجب و البته خنده میگم:

- عرفان؟؟ خودتی؟

بلند میزنه زیر خنده و همونجور که مقابلم می‌ایسته میگه:

- باورم همیشه. تو اینجا چیکار داری؟

با ذوق بغلش می‌کنم که صدای آقای فهیمی و میلان باهم بلند میشه:

- شما از کجا همو می‌شناسید؟

نگاهمون رو بینشون گردش میدیم که عرفان رو به آقای فهیمی میگه:

- وا بابا گندمه دیگه...

با تعجب میگم:

- عمو محسن؟ برو بابا! باورم همیشه اصلا نشناختمتون چقدر بیر شدید.. یعنی چیزه خیلی تغییر کردید.

عمو محسن گیج میگه:

- والا که من نفهمیدم اینجا چخیره..

عرفان میخنده و میگه:

- بابا گندمه دیگه.. شیطان مو قرمز!

با مشت میزنم به بازوشو میگم:

- اووف هنوز این لقب یادت نرفته؟ اینقدر منو حرص نده بخدا موها تو بهم میریزما!

سریع گارد می‌گیره که عمو محسن میگه:

- ااره.. دختر عزیز خانوم درسته؟

سرم رو تند تند تکون میدم که بغلم میکنه و میگه:

- یهو کجا غیبتون زد آخه؟ راستی تسلیت میگم وقتی خبر تصادف و شنیدیم خیلی ناراحت شدیم ولی اصلا نتونستیم پیداتون کنیم.

از بغلش میام بیرون و همونجور که سعی میکنم به اون روزا فکر نکنم میگم:

- حالا ولش کنید خودتون رو ناراحت نکنید.

صدای سپند بلند میشه:

- اونجور که اطلاعات داره میگه انگار شما هم توی روستام بودید. درسته؟

عرفان میپرسه:

- روستات؟؟

تک خنده‌ای میکنم و میگم:

- معرفی می‌کنم ارباب آینده‌ی روستامون سپند خان!

عرفان که کم مونده از تعجب چشماش بزنه بیرون میگه:

-نگوو! همون پسر سوسول مامانیه که دستش می‌نداختم؟

میزنم زیر خنده و میگم:

- خود خودشه!

سپند زیر لب رو به میلان غر میزنه:

- این الان به من چی گفت؟

میلان بدون توجه بهش با اخم به عرفان زل زده بود و کم مونده بود قورتش بده. این چش شد یهو؟

عمو محسن میگه:

- واقعا دنیای کوچیکیه! هیچ وقت فکرشم نمیکردم آدمای اون روستا به دفعه اینجوری دور هم جمع شیم.

عرفان مییره وسط و میگه:

- ولی فکر کنم به نفر عضو روستامون نیست.

به میلان نگاه میکنه و ادامه میده:

- هرچی میگردم بین بچه‌های روستا همچین قیافه‌ای یادم نمیاد. هو می‌شناسیم؟ از همون روستایی؟

میلان پوزخندی میزنه و همونجور که با به قدم خودش رو کنارم قرار میده میگه:

- اونجا به دنیا نیومدم ولی خوب آگه بخوای حساب کنی به جورایی منم اهل اونجا میشم.

و دستش رو دور کمرم حلقه میکنه و میگه:

- بلاخره جایی که زلم توش زندگی کرده و بزرگ شده روستای منم هست. مگه نه عشقم؟

با تعجب از این حرکتش میگم:

- اوهوم.. آ.. آره..

عرفان که انگار شوک‌های امروزش تمومی نداشت با دهنی باز میگه:

- باورم نمیشه. ازدواج کردی؟

میخوام جوابش رو بدم که میلان اخماش رو بیشتر میکشه توی هم و میگه:

- آره مشکلی داری؟

چشم غره‌ای بهش میرم و همونجور که از بین دستاش میام بیرون میگم:

- نامزدیم فعلا!

- مبارک باشه دخترم!

با این حرف عمو محسن مرسی زمزمه میکنم که سپند میگه:

- حالا پس بفرمایید بالا که کلی کار داریم.

میلان به تایید حرفش میگه:

- آره سر پا اصلا مناسب نیست. حالا هم که آشنا در او مدیم دیگه این حرفا رو نداریم. آقای فهیمی بفرمایید..

عمو محسن نگاهی به ساعتش می‌کنه و میگه:

- ببخشید ولی من به جای دیگه کار دارم و خوب دیر اومدنتون ربطی به آشناییمون نداره که داره؟ الانم دیرم شده... عرفان بشین بریم.

می‌خوام مخالفت کنم که عرفان میگه:

- میگم بابا شما برید من به خورده پیش گندم بمونم. مثلا بهترین دوستمو بعد چند سال پیدا کردما به این زودی ولش نمی‌کنم که...

می‌خندم و به رسم عادت میزنم به بازوش که عمو محسن سری تکون میده و میگه:

- باشه پس من رفتم بچه‌ها خوشحال شدم دیدمتون.

بعد از خداحافظی عرفان دستشو می‌ندازه دور گردنم و همونجور که میریم سمت دفتر شروع می‌کنیم مسخره بازی درآوردن و از خاطرات بچگی‌مون گفتن. آخ که چقدر دلم برای اون دوران تنگ شده.

- راستی موش کوچولوم کجاست؟! اینجاها نیست؟

کنارش روی کانایه‌ای که توی دفتر بود میشینم و میگم:

- وای جلوی خودش بهش نگیا باز می‌افته به جون موهات! خبر نداری خانوم موشه الان داره دکتر میشه.

فکش تقریبا می‌افته کف زمین و میگه:

- شوخی میکنی؟! باورم نمیشه.

صدای حرصی سپند بلند میشه:

- این الان به پناه گفت موش کوچولوم؟ اون میم مالکیت دقیقا چی بود تهش؟

عرفان ابرویی بالا میندازه و میگه:

- چون از قدیم موش کوچولوی من بوده و تمام! وای یادته گندم؟ چه دورانی بود.

سپند که کنار میلان و رو به روی ما به میز تکیه داده بود با اخم نیم خیز میشه و میلان جلو شو می‌گیره؛ با فکی قفل شده زیر گوشش چیزی میگه که سپند دست به سینه و ایمپسه و میر غضبانه به عرفان خیره میشه.

صدای عرفان بلند میشه:

- یه زنگ بهش بزن بگو هر جا هست بیاد دلم براش یه ذره شده.

سرمو تکون میدم و میخوام گوشیم رو از جیبم بیرون بیارم که سپند میگه:

- تا سی و دو دقیقه دیگه کلاسش تموم میشه بعد از اونم باید بره کتابخونه دو ساعت اونجاست بعدش یه کلاس یه ساعته داره بعد از اون باید بزه دنبال جزوه و کتاب و اصلا هم دوست نداره کسی مزاحمش بشه وسط این همه درگیری..

عرفان زیر لب جویری که فقط من بفهمم میگه:

- کل برنامه‌هاشو حفظه؟! چه خبرشه؟

ریز میخندم. عرفان بلند ادامه میده:

- آگه بدونه من اینجام، سه سوته خودشو می‌رسونه.

سپند پوزخندی میزنه و میگه:

- اولاً پناه عمرا سر کلاس گوشیشو جواب بده چه برسه بخواد بزنه بیرون. دوما نمیاد.

عرفان متکبرانانه میگه:

- امتحانش که ضرر نداره. گندم زنگ بزن.

بی توجه به آتیشی که بینشون افتاده شماره‌ی پناه رو میگیرم و می‌دارم روی بلندگو.. به بوق دوم نرسیده رد میشه.

سپند نیشخندی تحویل عرفان میده و میگه:

- هیچکس بهتر از من نمی‌شناستش.

عرفانم کم نمیاره و رو بهم میگه:

- بهش پیام بده بگو عرفان اینجاست. ببینیم چی میگه...

به تبعیت از حس کنجکاویم که کدومشون بلاخره کم میارن به پناه پیام میدم که سر یک دقیقه گوشیم زنگ می‌خوره.

- پناه!

عرفان می‌خنده و میگه:

- بذار روی بلندگو!

نگاهم رو از صورت متعجب سیند میگیرم و تماس رو وصل میکنم و میذارم روی بلندگو.

صدای پچ پچ مانند پناه تو اتاق میپیچه:

- گندم منظورت از عرفان اومه اینجا چیه؟ کدوم عرفان؟ نگو همون عرفانی که..

و قبل از اینکه جملش کاملش شه عرفان میپیره وسط و میگه:

- همون عرفانی که در به در دنبال خانوم موششه..!

در کمال تعجب یهو صدای جیغ پناه بلند میشه که منم ازش توقع نداشتم چه برسه میلان و سیند.

- وای استاد ببخشید تورو خدا.. به خورده ذوق زده شدم. می‌تونم برم زودتر؟ مرسی ببخشید واقعا.. نظمتونم بهم ریختم.. جلسه بعدی جبران می‌کنم...

الو الو؟

من اومدم از کلاس بیرون الان کجایی؟

الو عرفان؟

عرفان گوشی رو ازم می‌گیره، از روی بلندگو برمیداره و میگه:

- جانم؟!!

و بعد شروع می‌کنه خندیدن و از اتاق میزنه بیرون. ایندفعه میلانم مانع سیند نمیشه و میخواد خودش پشت سرش بزنه بیرون که من جلوی سیند رو میگیرم و میگم:

- چکار می‌کنی؟

گره اخماش رو بیشتر می‌کنه و میگه:

- تو فقط بلدی سر من غیرتی شی و نداری نزدیک پناه بشم؟ به این به لاقبا که میرسه هیچی نمیگی؟

- اولاً درست راجع به عرفان حرف بزن.

بعدم دوست بچگی هم دیگه‌ن می‌خوای بعد این همه سال همو دیدن ذوق نکنن؟

میلان که تا الان ساکت بود و فقط نگاه سرخش رو بهمون داده بود میگه:

- اخرش نفهمیدیم این شازده دوست شماست یا پناه!

بعدم دوست بودید الان که نیستید.. این همه صمیمیت واسه چیه؟

همه‌ی تلاشم رو می‌کنم تا نخندم بهشون. معلوم بود آگه ولشون کنم دیگه جنازه‌ی عرفانم از اینجا خارج نمیشه؛ چه برسه بخواد با پناه رو به روشه..

همون موقع عرفان با نیش باز برمبگرده و همونجور که گوشیم رو بهم بر میده میگه:

- گفت تا ده دقیقه دیگه اینجااست...

سیند می‌خواد عکس العمل نشون بده ولی چشم غره‌ای بهش میرم و ساکتش می‌کنم. دستش رو حرصی می‌کشه توی موهاش و عصبانیتش رو سر میز وسط اتاق خالی می‌کنه. با برخورد پاش به میز صدای خیلی بلندی توی اتاق می‌پیچه و عرفان زیر گوشم میگه:

- این بچگی خیلی آروم تر بودا، چرا وحشی شده؟

لبم رو به دندان میگیرم تا نزنم زیر خنده و فقط شونه‌ای بالا می‌ندازم.

ولی خدایی توی دنیا هیچی لذت بخش‌تر از قلقلک دادن غیرت این دوتا نیست.

با وجود اخم‌های درهم آقاییون، در سکوت کامل به هم زل زدیم و طولی نمی‌کشه که صدای زنگ در این سکوت رو می‌شنکه.

سپند و عرفان مثل برق گرفته‌ها به ضرب بلند میشن و قبل از اینکه اونا بخوان چیزی بگن سریع میگم:

- من باز می‌کنم.

و به سمت در پا تند می‌کنم. با باز شدن در پناه کوله‌شو می‌ندازه توی بغلم و خودش به سمت اتاق تقریباً پرواز می‌کنه و میگه:

- اینجاست؟

درسته توی بچگی خیلی به هم وابسته بودن ولی اصلا فکر نمی‌کردم در این حد دلتنگ شده باشه. پشت سرش میرم داخل..

دوتایی شوکه شده بهم زل زده بودن. عرفان زودتر به خودش میاد و همونجور که دستاش رو به حالت بغل کردن میاره بالا به سمت پناه قدم برمی‌داره ولی به دفعه پخش زمین میشه.

دستم رو ناباورانه می‌گیرم جلوی دهنم ولی بیشتر بخاطر اینکه صدای خندم بلند نشه و به سپند و میلان نگاه می‌کنم که دستاشون رو میزنن بهم و قطعاً معلومه کار خودشونه..!

سری به نشونه‌ی تاسف و اششون تکون میدم.

پناه کنار عرفان زانو میزنه و نگران میگه:

- عرفان؟ خوبی؟

عرفان سعی می‌کنه بلند شه و با درد میگه:

- آره بابا چیزیم نشد.

پناه دستش رو برای کمک کردن بهش دراز می‌کنه ولی قبل از اینکه عرفان دستش رو بگیره سپند و میلان زیر بغلش رو می‌گیرن و مثل به گونی سبب زمینی از روی زمین برش می‌دارن و میندازنش روی کاناپه...

و ایندفعه اصلا نمیتونم خودم رو کنترل کنم و صدای قهقهه کل ساختمون رو برمیداره.

به نفس نفس می‌افتم و میگم:

- ب..بخشید بخدا ن..نتون..ستم خودمو کنترل کنم. وای خدا!..حالا چیزیت نشد که؟

و ایندفعه ریز شروع می‌کنم به خندیدن و به نگاهای متعجب عرفانم توجه‌ای نمی‌کنم.

با دوتا نفس عمیق سعی می‌کنم به چیزی فکر نکنم ولی حسودی کردنای سپند عجیب خنده دار بود.

پناه می‌خواد کنار عرفان بشینه که میلان پیش قدم میشه و خودش رو می‌ندازه کنارش و سپند خیلی محترمانه پناه رو به جایی که عرفان خیلی بهش دید نداشت راهنمایی می‌کنه و خودش میر غضبانه کنارش میشینه.

منم به این فکر می‌کنم اگه جای عرفان بودم پشت دستم رو داغ می‌کردم و با وجود این دوتا به پناه نگاه که هیچ حتی فکر نمی‌کردم.

عرفان خم میشه رو به پناه می‌خواد چیزی بگه که میلان محکم میزنه پشتش.

با صورتی که از درد مچاله شده صاف میشه و نگاهش رو می‌دوزه به میلان و اونم ریلکس میگه:

- اصلا این حرفارو ولش کنید بهتره! بریم سراغ کارمون.

عرفان هم با قیافه‌ی مچاله شده مشخصه این حرف زیاد باب میلش نیست ولی فقط سری تکون میده و میگه:

- باشه پس نمونه‌هایی که قرار بود امروز ببینیم رو بیارید تا نگاهی بنذاریم و راجع بهش حرف بزنیم.

لب می‌گزم و با استرس نگاهی به میلان میندازم و اونم با کف دست محکم به پیشونیش می‌کوبه! و تکیه میده به صندلیش.

نگاه عرفان بینمون در گردش و منتظره ما چیزی بگیریم. و وقتی سکوتمون طولانی میشه خودش به حرف میاد:

- چی شده؟ طرحا رو نمیارید؟

با تک سرفه‌ای صدامو صاف می‌کنم و با من جواب میدم:

- چرا.. یعنی چیزه.. میدونی...

این دفعه پناه با صدایی وا رفته میگه:

- بوی گندکاری میاد.. اونم از نوع شدید که گندم به تته پته افتاده.

سرم رو پایین میندازم و همینجور که با انگشتام بازی میکنم:

- خوب.. من... هوف

چشامو میندم و با کشیدن یه نفس عمیق، به ضرب میگم:

- گند زدم تو طرح ها و از بین رفتن!

صدای "چی؟!!" گفتن همزمانشون باعث میشه با استرس چشمامو باز کنم و با قیافه نزارشون رو به رو شم.

سر پایین می‌ندازم و ادامه میدم:

- غیر عمدی بود. ولی خوب تقصیر من بود. با اصرار من با اتوبوس اومدم. یادم رفت بذارم تو پوشه و لحظه آخر تو شلوغی برگه‌ها پاره شد..

طرحا تا حدودی نامشخصه.. ولی خوب آگه یکم وقت داشته باشم و روشن کار کنم میتونم درستشون کنم.

سپند کلافه می‌پرسه:

- واقعا میشه کاریش کرد؟

پناه ادامه میده:

- همه زحماتتون به باد رفت؟

میخوام با ناراحتی جوابشون رو بدم که میلان میگه:

- فدا سرش.. دیگه کاریه که شده.. مجبوریم بیخیال این قراردادها بشیم. تا بگردیم و تلاش کنیم طرف قرارداد دیگه‌ای پیدا کنیم.

عجیبه ولی بغضی تو گلویم می‌شینه.. میدونم میلان واسه این کارا چقدر تلاش کرده. چقدر اذیت شدیم و بی‌خوابی کشیدیم تا طرح‌ها تموم شه و بخاطر سر به هوایی من همشون خراب شدن.

الانم بخاطر من میخواد بیخیال همه چیز شه و واسه اولین بار تو زندگیم حس می‌کنم چقدر بی‌عرضه‌ام که کاری از دستم برنمیاد...

تو فکر خودم و خودخوری‌هامم که عرفان میگه:

- بیار برگه‌ها رو ببینم چه گندی زدی..

همچنان سرافکنده به سمت میز میرم و برگه‌ها رو که همونجوری با حرص پرت کرده بودم رو میز و البته جای رد کفشامم روشن هست! جمع و جور می‌کنم، سعی میکنم حداقل امکان صاف و تمیزشون کنم و برمی‌گردم پیش بچه‌ها.

برگه‌ها رو سمت عرفان می‌گیرم و سعی میکنم با نیش بازی که سی و دوتا دندونمو به نمایش میذاره جو رو عوض کنم و میگم:

- آگه اینکاره باشی می‌فهمی چه طرحای خفنی هستن! ببینم خودتو چجوری ثابت می‌کنی..

برگه‌ها رو ازم می‌گیره و با چشم غره میگه:

- هنوزم بچه پررویی!

به سمت میز کار میلان میره، برگه‌ها رو روش می‌چینه و بادقت بررسی می‌کنه.. جاهایی رو علامت میزنه و گوشه‌های طرح‌ها هم چیزایی رو یادداشت می‌کنه.

ما چهارتا هم مثل بز زل زدیم بهش، تا ببینیم چکار می‌خواد کنه..

بیشتر از نیم ساعت می‌گذره و عرفان همچنان با جدیت مشغوله..



میلان شندیدا تو فکرة و در حال اتود زدن به طرحه و از اخمای درهمش میشه شدت عصبانیتش رو فهمید. پناه و سپند در گوش هم پیچ می‌کنن و منم با انگشتم بازی می‌کنم و در و دیوار رو نگاه می‌کنم.

بلاخره عرفان سرش رو بالا میاره، کش و قوسی به خودش میده و نگاهی بهمون میندازه و میگه:

- به نظرم طرح ها خیلی خوبن.. یکم خراب شدن ولی از بین نرفتن. جاهایی که مشکل داره یا نامشخصه علامت زدم کارتون زودتر راه بیفته یه ذره همت کنيد و وقت بذارید یکی دو روزه درست میشه.. منم بخاطر این دوتا فنچ که عاشقشونم کمک می‌کنم.. نظرتون چیه؟ اگه موافقید از الان دست به کار شیم!

پناه با شوق دستاشو می‌کوبه به هم و میگه:

- باشه پس بریم خونه‌ی ما... هم یه چیزی بخوریم هم به کارتون برسید. نظرتون چیه؟

سپند می‌پره وسط و میگه:

- من که مخالفم. یعنی چیزه.. تا همینجاشم به عرفان کلی زحمت دادیم. بهتره بقیه‌شو خودمون حل کنیم مگه نه میلان؟

میلان کلافه فقط سرش رو تکیه میده و چیزای نامفهومی زمزمه می‌کنه.

عرفان لبخند دوستانه‌ای میزنه و همونجور که چند بار میزنه روی شونه‌ی سپند میگه:

- دوست واسه همچین موقعه‌هاییه دیگه.. نگران بعدش هم نباشید. خودم بابامو راضی می‌کنم فقط کافیه طرحا عالی باشن.

سپند لبخند کجی تحویلش میده و ایندفعه منم به پشتیبانی سپند میگم:

- سپند راست میگه. این گندیه که خودم زدم خودمم جمعش می‌کنم.

و برگه هارو ازش می‌گیرم و ادامه میدم:

- من میرم به گندکاریم برسم بعدا می‌بینمتون.

می‌خوام از در بزوم بیرون که صدای میلان از پشت سرم بلند میشه:

- صبر کن منم بیام.

بر می‌گردم و رو بهش که داشت وسایلش رو جمع می‌کرد میگم:

- تو کارای مهمتری داری یادت که نرفته؟ آخر ماه نزدیکه و هنوز هیچ غلطی نکردیم. بهتره بیافتی دنبال کارا.. خوب من رفتم بهم زنگ نزنیدا تمرکز منم می‌خوره.

و بعد از بیرون زدن از دفتر یه تاکسی می‌گیرم و آدرس پاتوقم رو بهش میدم.

< تغییر زاویه دید • >

< میلان • >

فقط چند روز دیگه مونده تا تمام و کمال واسه خودم بشه و اونموقعس که میتونم واسه چند لحظه هم که شده نفس راحت بکشم. حتی فکر کردن بهش هم باعث میشه مثل چی ذوق کنم.

خداروشکر چند روز پیش هم عرفان زنگ زد و گفت آقای فهیمی طرح هارو قبول کرده و می‌خواد باهامون قرار داد ببندد..

البته نه با طرح هایی که من زده بودم، طرح‌های جدیدی که خود گندم کشیده بود و به قول عرفان برگ برنده‌مون همونا بودن وگرنه باباش عمرا قبول میکرد.

با بلند شدن صدای ضبط شده‌ی آسانسور که می‌گفت رسیدم، کیسه‌های خرید و بر میدارم و چون نمیتونم کلید رو از جیبم در بیارم در نهایت زنگ می‌زنم. بعد از چند ثانیه در توسط سپند باز میشه که خریدا رو میدم دستش و میگم:

- وای بگیر که از کت و کول افتادم.

می‌خوام با خوشحالی گندم رو صدا بزنم و بگم محضر رو حل کردم ولی با دیدن این پسرهای سیریش عرفان، اخمام در هم میشن.

بعد از یه سلام گذرا کنار سپند می‌شینم و میگم:

- این اینجا چیکار می‌کنه؟ خسته نمیشه همش اینجاست؟ خودش خونه نداره؟ کارمونم که دیگه تموم شد بهوش چیه؟

سپند پوزخندی میزنه و میگه:

- دوست گندم و پناه خانومن دیگه! اینجا نباشن کجا باشن!؟

با این حرف باحرص بیشتر به عرفان که جفت گندم نشسته بود نگاه می‌کنم و با حرفی که میزنه کم مونده شاخ در بیارم.

- حالا دوتایی گرمون شده بود. عرق کرده بودیم ولی مگه گندم خسته میشد؟ می‌گفت بیشتر عرفان، تندتر، سریعتر با اینکه صدای جیغ و دادش هر دفعه بیشتر از قبل بلند میشد ولی اصلا کم نیاورد، آخ شیر زن منه دیگه... یعنی همه جاش کیود شده بود! البته منم زیر دست این وحشی‌خانم جون سالم به در نبردم و یه ذره کیود شده بودم ولی اون یه چیز دیگه بود. منم بلاخره می‌خواستم مردونگی‌هامو نشونش بدم به قد و هیلکش نگاه نمی‌کردم محکم‌تر و سریع‌تر میزدم اصلا یه حرکت‌های خفنی روش اجرا کردم باید بودید و می‌دیدید. دفعه‌ی آخرم از پشت افتادم روش جوری که تا یه هفته نمی‌تونست راه بره...

با چشمای گرد شده میگم:

- دهنتم بند دیگه مرتیکه! سپند گوش پناه رو بگیر. جلوی بچه نشستن چه چیزایی میگنا.. خجالت بکشید. ولم کن سپند.. شیطونه میگه به جور بز نمش صدای الاغ بدها!

صدای معترض پناه بلند شد:

- واقعا که نوزده سالمه‌ها!..!

گندم همونجور که سعی می‌کنه نخنده میگه:

- میلان خان شما دقیقا فکر کردید ما داریم راجع به چی حرف می‌زنیم؟ عرفان داره از خاطره‌ی کاراته و کشتی گرفتمون میگه! اونم وقتی بچه بودیم! چرا الکی جوش میاری؟

صدای متعجب من و سپند باهم بلند میشه که گندم با خنده میگه:

- اینجاست که شاعر میگه ذهن‌ها رو باید شست جور دیگر باید زیست.

عرفان که انگار تازه قضیه رو می‌گیره بلند میزنه زیر خنده و همونجور که از جاش پا میشه میگه:

- خوب من دیگه برم. شب پرواز دارم.

پناه با تعجب میپرسه:

- کجا می‌خوای بری؟

- باید واسه یه سری کارا برم فرانسه..

گندم سری تکون میده و میگه:

الان میگی؟ واسه آخر هفته که میای؟ -

دستای گندم رو می‌گیره توی دستش و با لحن ناراحتی میگه:

- خیلی دلم می‌خواست توی مراسم عقدت باشم ولی دست و پام بسته‌س. حتما باید برم و معلوم نیست کی برگردم. به جاش عروسی رو می‌ترکونم. دعوتم که میکنی!؟

گندم که انگار حالش گرفته بود میزنه به شونه‌ش و میگه:

- این چه حرفیه معلومه..

بر میگرده سمت پناهی که میخواد بغلش کنه ولی سریع گارد میگیره و همونجور که اشاره‌ای به سپند میزنه میگه:

- تو قصد جونم رو کردی دختر؟ چخه! برو اونطرف!..!

سعی می‌کنم نزنم زیر خنده و نگاهم رو میدوزم به سپند که راضی به عرفان نگاه می‌کنه و میگه:

- خوبه! بلاخره فهمیدی دنیا دست کیه..

عرفان تند تند سرش رو تکون میده و میگه:

- معلومه! کیه که بخواد با پسر خان در بیافته؟

با تعجب ابرویی بالا می‌ندازم و مطمئنم سپند یه بلایی سر این بچه پررو آورده که اینجوری موش شده.

بعد از خداحافظی و بدرقه کردنش تا دم در، برمی‌گردیم خونه که پناه میگه:

- یه چیز میپرسم راستشو بگید. چه بلایی سر بچه آوردید که اینجوری دمشو گذاشت رو کولش و در رفت؟

دستمو به نشونه‌ی بی‌گناهی میارم بالا و میگم:

- والا من از هیچی خبر ندارم.

نگاه پر از شکیس رو ازم می‌گیره و به سپند می‌دوزه و اونم بی‌خیال مشغول ور رفتن با کنترل تلوزیون میشه ولی بلاخره زیر نگاه‌های شاکلی پناه دووم نمایاره و میگه:

- یکی باید دمشو قیچی میکرد که قرعش افتاد به اسم بنده..

و زیر لب حرص میزنه:

- اصلا حقش بود بچه پررو.. از همون بچگی واسم دم تکون میداد حسابش رسید به الان..

پناه میره کنارش میشینه و شروع می‌کنه به زیر زبون کشی تا بفهمه چه بلایی سر عرفان آورده و من چشمام همه طرف می‌چرخن تا گندم رو پیدا کنم. رفته توی اتاق یعنی؟!!

میرم سمت اتاق و می‌خوام در نیمه باز رو کامل باز کنم ولی با صدای گندم که آروم داشت با کسی حرف میزد همونجا می‌ایستم. آدمی نیستم که فال گوش و ایسم ولی وقتی اسم خودم رو شنیدم ناخودآگاه دست و پام میخ شدن.

- باشه گفتم که... نه نمی‌ذارم میلان بفهمه.. بسیار به من.. امشب?... نه چیزی نیست آخه میلان ممکنه شک کنه.. بهش بگم کجا می‌خوام برم?.. باشه پس شب می‌بینمت.

- چکار می‌کنی؟

ترسیده دستمو می‌ذارم روی قلم و برمی‌گردم سمت سپند که این حرف رو زده و میگم:

- هیس! چته؟

چشماش رو مشکوک ریز می‌کنه و میگه:

- چکار می‌کردی دم اتاق؟

چپ چپ نگاهش می‌کنم و میگم:

- اتاق خودمه میخوام دم درش و ایسم، باید به تو جواب پس بدم؟ تو چرا اینجا وایسادی؟

ابرویی بالا می‌ندازه و میگه:

- از اونجایی که اینجا دو خوابه‌س و گندم نمیداره با پناه توی یه اتاق باشم!

و پرتم کرده کنج خونه..

در نتیجه کل اینجا واسه منه..

میزنمش کنار و بی اعصاب خودم رو می‌رسونم به دستشویی..

یعنی داشت با کی حرف میزد؟

نکنه.. نکنه!! نه بابا مگه میشه؟

شیر آب سرد رو باز می‌کنم و مشت مشت آب توی صورتم می‌ریزم تا نکنه حرارت بدنم بیاد پایین.

گندم عمرا همچین کاری باهام بکنه.

آخر هفته عقدمونه بابا..

با صدای تق تق در به خودم میام.

صدای جیغ و داد پناه بلند میشه:

- میلان داری کوه می‌کنی؟ د بیا بیرون سه ساعته رفتی اونجا! اصلا زنده‌ای؟ خفه نشده باشی.

در رو باز می‌کنم و حرصی می‌تویم:

- از دست شما دوتا من نباید آسایش داشته باشم؟ یکی گیر می‌ده چرا جلو اتاق و ایسادی؟ این یکی هم ورود و خروج به دستشویی رو حساب می‌کنه.

میزنتم کنار و میگه:

- بیا برو بیرون دیگه. توی دستشویی مگه جای اتاق فکر تشکیل دادنه؟

و همونجور که در رو پشت سرم می‌بندم غر میزنه:

- موندم این دستشویی چی داره که خیلیا میرن توش فکر می‌کنن. من که فقط میخوام زود در بیام تا از کمبود اکسیژن خفه نشدم.

میزنم به در و میگم:

- پس انقدر حرف نزن اکسیژنت تموم میشه.

سری به نشونه‌ی تاسف تکون میدم و میرم سمت هال و صدای گندم میاد:

- میلان؟ چایی میخوری بریزم؟

سعی می‌کنم افکار منفی رو از خودم دور کنم و بعد از اینکه لبخند کمرنگی به صورت خندونش می‌پاشم میگم:

- آره قربون دستت..

لبخندش پررنگتر میشه و میره سمت آشپزخونه...

سپند خودش رو میندازه کنارم و میگه:

- تو یه چیزیت شده. راستشو بگو..!

همونموقع صدای گندم از توی آشپزخونه بلند میشه:

- راستی من شب واسه مراسم یه چندجا کار دارم میرم و میام.

گره ابرو هام بیشتر میشه و میگم:

- چکار داری؟ باهم میریم خوب...

همونجور که سینی چایی رو رو به روم می‌گیره میگه:

- کارای زنونه‌س نمیخواد بیای. خودم حلش می‌کنم.

چایی رو یه دفعه سر می‌کنم که از داغیش کل صورتم در هم میشه ولی کم نمیارم و میگم:

- باشه پس پناه رو هم ببر.

روی کاناپه‌ی رو به روم میشینه و میگه:

- وا گیر دادیا میلان خودم میرم دو ساعته هم بر میگردم.

و سرش رو می‌کنه توی گوشیش. دستام ناخودآگاه مشت میشن که سیند میگه:

- نگو که...

سرم رو تکون میدم و خیلی اروم میگم:

- یه چیزیش هست که نمیکه. چند روزه خیلی مشکوک میزنه. زنگ زندای یواشکی، پیامک زندا، حالا هم که دو ساعت معلوم نیست کجا میخواد بره.

سرش رو میاره زیر گوشم و پچ میزنه:

- برو بابا به گندم این وصله ها نمیچسبه. حالا بازم تو خیانت می‌کردی باور می‌کردم گندم.. آخ! چرا میزنی دیوونه؟

میتوپم:

- حقته! یه بار دیگه این جمله رو بگو تا بیشتر بهت بفهمونم. گندم بهم خیانت نمیکنه. داستان یه چیز دیگه‌س...

دستش رو می‌گیره به شکمش که مورد عنایتم قرار گرفته بود و میگه:

- نگو که می‌خوای بری دنبالش...

- میتو رسم کار دست خودش بده.

شونه‌ای بالا میندازه و میگه:

- به نظر من که بی خودی داری شلوغش می‌کنی. بعدم گندم صدتای تو رو حرفیه هیچکس نمی‌تونه اذیتش کنه.

ولی مگه می‌تونستم قبول کنم؟ اولین باره که به طور واضح داره یه چیز رو ازم مخفی می‌کنه و دست خودم نیست و نمی‌تونم واکنش نشون ندم.

بعد از خود خوری بسیار بلاخره از خونه میزنه بیرون که رو میکنم سمت سیند و میگم:

- زنگ بزنی به این تاکسی تلفنیه آدرس جایی که گندم میخواد بره رو بگیر.

سری به نشونه‌ی تاسف تکون میدم و میگه:

- میلان بلند میشی میری اونجا اینقدرم ضایع هستی که گندم می‌بیننت سر هیچی دعواتون میشه. بابا حتما رفته دنبالش لباسی چیزی شاید اصلا میخواد سورپرایزت کنه. میری گند میزنی به همه چی..

کلافه دست میکشم توی موهام و میگم:

- واسه همینه دنبالش نرفتم و میگم زنگ بزنی ببین مقصدش کجاست.

سری تکون میدم و شماره رو میگیره. وقتی میبینم هنوزم که هنوزم داره با طرف حرف میزنه میپریم وسط و میگم:

- چی میگه؟

- میگه این چیزا خصوصیه نمیتونه بگه.

اخمی میکنم و گوشه‌ی رو ازش میگیرم.

- سلام مگه اونجا دکتره که شخصیته؟ بابا میخوام برم دنبالش زنگ نمیشه؟ گوشه‌ی رو بده سیا!

سیا مدیر اونجاست و چون همین چند وقت پیش از حد تاکسی گرفتیم دیگه یه جورایی دوست شده بودیم.

- سلام بفرمایید.

با بلند شدن صدای بم سیا میگم:

- داداش میلانم همیشه به این راننده هات بگی زدن باز کنن بگن زن منو کجا پیاده کردن؟

با تعجب میگم:

- آروم باش میلان چیزی شده؟

- نه فقط میخوام بدونم زنم الان کجاست.

صدای ورق زدن بلند میشه و میگه:

- باشه بابا چرا اینقدر عصبی الان آدرس رو برات پیامک می‌کنم.

فقط حلهای زمزمه میکنم و گوشی رو قطع می‌کنم که صدای اسپند میاد:

- الان وقتی آدرس بازار یا به آرایشگاهی چیزی رو داد ضایع شدی میفهمی.

خیلی دلم می‌خواست منم اینقدر خوش بین باشم ولی آخه این وقت شب چرا باید بخواد تنها بره؟ آخه آرایشگاه این موقعه شب؟ اصلا اینا به کنار دلشوره‌ای که مثل خوره افتاده بود به جونم چی؟

با بلند شدن صدای پیامک گوشیم سریع روشنش میکنم و میرم توی پیام ها..

با دیدن کلمه‌ی کافی شاپ اول جمله کم مونده شاخ در بیارم. صدای "نه"ی پر از تعجب اسپند هم بلند میشه و میگه:

- بابا حتما اشتباه فرستاده. گندم اصلا از این سوسول بازی خوشش نمیداد که آخه کافی شاپ؟ گندم؟

سریع دوباره شماره‌ی سیا رو میگیرم که جواب میده و قبل از هر چیزی میگه:

- همین الان واست فرستادم آدرسو...

- میدونم الان ماشین میخوام یکی و بفرست اینجا! سریع فقط..

گیج میپرسه:

- کجا میخوای بری؟

- همون خراب شده‌ای که ادرستو فرستادی فقط تا دو دقیقه ی دیگه ماشین پایین باشه.

و تماس و قطع می‌کنم و بعد از برداشتن کتم میخوام بزخم بیرون که اسپند دستم و میگیره و میگه:

- بابا میلان نرو شر درست میشه. بابا شاید با دوستاش قرار گذاشته روزای آخر مجردی بذار خوش باشه.

دستم رو از دستش میکشم بیرون و میگم:

- کنوم دوستاش؟ لاتای پایین شهر؟ یا حبس کشیده های زندان؟

دستی به ته ریشش میزنه و میگه:

- از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم. وایسا منم میام.

همونجور که کفشامو می‌پوشم میگم:

- لازم نکرده فقط نذار پناه بویی ببره.

توی تاکسی چند بار شماره‌ی گندم رو می‌گیرم ولی جواب نمیده و از شانس خیلی گل و بلبل می‌خوریم به ترافیک...

بلاخره بعد از نیم ساعت جلوی کافه‌ای که سیا گفته بود پیاده میشم و به راننده میگم همونجا منتظرم بمونه.

واسه‌ی وارد شدن خیلی این پا اون پا می‌کنم ولی بلاخره عزمم و جزم می‌کنم و با وارد شدنم اولین چیزی که به چشمم می‌خوره میز دو نفره‌ایه که گندم و به پسر جلف پشتش نشستن.

نمی‌دونم گندم متوجه‌ی حضور من میشه یا نه ولی همون موقعه از جاش بلند میشه و دسته گل رز روی میز رو بر می‌داره و همونجور که با گوشیش ور میره به سمت در خروجی قدم بر می‌داره. وقتی سینه به سینه میشیم بدون اینکه سرش رو بلند کنه خیلی جدی میگه:

- میشه برید کنا...

وقتی چشم توی چشم میشیم حرفش رو می‌خوره و با چشم های گرد شده نگاهم می‌کنه.

- ت.. تو اینجا؟ یعنی چیکار میکنی میلان؟

اخمام رو میکشتم در هم و همونجور که با پوز خند اون پسر ژيگوله رو نشونه می‌گیرم میگم:

- این سوال و من نباید بیرسم؟

نگاهش رو مضطرب اطراف کافه می‌چرخونه و میگه:

- اونجور که تو فکر میکنی نیست میلان!

تک خنده‌ای عصبی تحویلش میدم که میکشتم سمت در خروجی و میگه:

- بریم خونه حرف میزنیم.

دستم رو از دستش میکشتم بیرون و میگم:

- همینجا بگو! نگی به خدا میرم اول فک اون طرف و میارم پایین بعد خودم ازش اعتراف میکشتم.

دستش رو به نشونه‌ی سکوت میاره بالا و میگه:

- هیس بخدا زشته میلان بیا بریم به جای خلوت بیا دیگه...

به سمت حیاط کوچیک کافه میریم و وقتی نگاه معنا دارم و میبینم میگه:

- هووف میلان واقعا که فکر نمیکنی من با اون جوجه تیغی قرار داشتم؟

کلافه میگم:

- من غلط کنم همچین فکری کنم بعدم اگه با این قرار نداشتی با کی قرار داشتی؟ چرا الکی دیوونم میکنی؟

- هووف! بابا با هیشکی! این پسره هم مزاحم شده بود فکر کرده بود خبریه دمشو چیندم.

ابرویی بالا می‌ندازم و میگم:

- پسره مزاحم بوده و اینقدر ریلکس خودت از سر میز بلند شدی؟ بدون اینکه دعوا راه بندازی؟

اخماشو میکشتم در هم و میگه:

- چیه نمیتونی ببینی به ذره خانوم شدم؟

سعی می‌کنم جلوی خندم و بگیرم تا از جدیت کم نشه و آرام تکرار میکنم:

- یه ذره خانوم!

با مشت میزنه به بازوم که میگم:

- پس با کی اومده بودی؟

- نمیشه ادم تنها بیاد کافه؟

- گندم من خرم؟ یا گاو؟

- گوسفندی متاسفانه!

چشم غره‌ای بهش میرم که شونه‌ای بالا می‌ندازه. میگم:

- اصلا قبول.. ولی اگه تو تنها اومدی این گل ها چیه؟ اونارو هم مزاحمه بهت داده؟ واسه اینکه از خانومیت کم نشه قبول کردی؟

چپ چپ نگاهم می‌کنه و میگه:

- نه خیرم اینارم خودم خریدم.

ابروهام می‌پرن هوا و با تعجب میگم:

- خودت؟ واسه خودت؟ اونم رز؟ اونم قرمز؟

گلارو شوت می‌کنه توی بغلم میگه:

- اصلا لیاقت نداری. اینارم واسه تو خریده بودم که می‌بینم فقط پول حروم کردم. اصلا جنبه‌شو نداری. من رفتم خونه...

قبل از اینکه بخواد از کنارم رد بشه دستش رو می‌گیرم و با تعجب میگم:

- واقعا واسه منه؟

سرش رو فقط تکون میده که ادامه میدم:

- از کی کافه و گل و شمع و این چرت و پرتای عاشقانه و شاعرانه رو دوست داری؟

چرا به خودم نگفتی؟

می‌گفتی دو سوته واست بهترینشو آماده میکردم.

- دوست ندارم. یعنی.. دارم. آه نمیدونم.

می‌خوام خودم و تبدیل کنم به زنی که تو توی زندگیت می‌خوای ولی انگار به من نیومده، نمیتونم. خدایی دوست دخترات چجوری میتونن تحمل کنن این همه بزرگ دوزکوه..؟

ابرویی بالا می‌ندازم و به ابروهای درهم و نگاه دلخورش چشم میدوزم که کم کم لبخند روی لبم پررنگ تر میشه و ناخودآگاه محکم بغلش میکنم. قبل از اینکه بخواد اعتراض کنه زیر گوشش زمزمه میکنم:

- کی گفته تو تغییر کنی دختر؟ من همون گندم کماندو رو دیدم و عاشقش شدم.. دیگه غیر از اینه؟

- خوبه خوبه! اصلا کی گفت تو بلند شی پشت سر من راه بیافتی؟

- خودم!

- خودت غلط کردی. راه بیافت ببینم. کارای شرکت رو کردی؟ مراسمو چی؟ بخدا همه چی حاضر نباشه باید توی خواب جواب مثبت رو ازم بگیری.

سرمو به نشونه‌ی تاسف تکون میدم و با خنده می‌زنیم بیرون..

نگاهی توی آینه به خودم می‌ندازم و در جواب آرایشگر که سوالی نگام می‌کنه، میگم:

- آره عالی داداش دمت گرم!

صدای سپند از کنارم بلند میشه:

- اوو شاه داماد رو! تو شب عروسی می‌خوای چکار کنی؟ الان که دخترکش کشی اساسی!

دستی به یقه‌ی کت مشکیم میکشم و میگم:

- یه زنگ به پناه بزن ببین کارشون تموم نشده؟ دیر شد عاقد الان میره‌ها! شیخ و اینا بخاطر ما بلند شدن اومدن.

سرش رو تکون میده و از آرایشگاه میزنه بیرون و پول و شیرینی بچه‌ها رو میده و می‌خوام منم برم که صدای پیامک گوشیم بلند میشه. به خیال اینکه گندمه سریع بازش میکنم ولی با دیدن عکسایی که از طرف یه شماره‌ی ناشناس برام فرستاده بود همونجا می‌ایستم.

این همون شبیه که گندم رفته بود کافه، اینم همون پسر! این.. این گلی که داره بهش میده.. عکس رو بیشتر زوم می‌کنم و روی دستاشون قفل می‌کنم.



- دخترا حاضرن میلان بیا بریم.. الو میلان؟ بیا بریم دیگه.. جن دیدی توی گوشیت؟

بدون هیچ حرفی گوشی رو می‌گیرم سمتش و خودم رو بند می‌کنم به دیوار تا نیافتم.

سپند با تعجب زمزمه میکنه:

- از عشقم دور شو. اون از اولشم واسه من بوده. آگه دست از سرش بر نداری اون مراسم رو آتیش میزنم؟

یعنی چی؟ کی فرستاده اینو اصلا؟ مگه نگفتی گندم گفته طرف مزاحمش شده؟ این عکس چیه؟

کلافه دستی توی موهام می‌کشم و میگم:

- نمیدونم. نمیدونم!

<•تغییر زاویه دید•>

<•گندم•>

تا حالا شده فکر کنی رسیدی به آخر خط ولی به دفعه به یه راه میانبر برسی که تهش ختم شه به خوشبختی؟

من الان دقیقا اول اون میانبرم!

حتی هیچ وقت فکرش رو هم نمی‌کردم که وسط اون زندگی مضخرف و تکراری یکی بخواد ناچیم بشه و از اون باتلاق نجاتم بده. هیچ وقت حتی از ذهنم رد هم نمیشد که بخوام عاشق بشم که حاضر باشم واس یه نفر بمیرم و حتی واسش زندگی کنم.

اما انگار قرار نبود واسه‌ی من میانبر به خوشبختی ختم شه مخصوصا بعد از پیام هایی که از یه شماره‌ی ناشناس برام فرستاده شد.

عکس ها رو یکی یکی با دستایی لرزون باز می‌کنم. دختری با موهای پر کلاغی که صورتش زیاد مشخص نبود توی بغل میلانه، دستاش رو گرفته، دارن همو می‌بوسن، دارن وارد یه خونه میشن! دیگه نمیتونم عکسای بعدی رو نگاه کنم. با چشمای اشکی دوباره پیامی که داده بود رو زمزمه میکنم:

- من و میلان چند سالی میشه که با هم بودیم. می‌تونم حتی از سپند بپرسی و اونموقعه‌س که میفهمی طولانی ترین رابطه‌ش با من بوده. میلان عاشقم بود حتی پرستش می‌کرد. منم عاشقش بودم ولی به یه دلایلی از هم جدا شدیم. میلان اومده سمت تو که فقط منو فراموش کنه. بخاطر خودت میگم دختر جون اون قرار نیست به ازدواج پایبند باشه. سر یه هفته نشده بهت خیانت می‌کنه. تو هم بهتره فراموش نکنی که میلان فقط برای منه و تمام! پاتو از زندگیم بکش بیرون...

با صدای پناه به خودم میام:

- گندم؟ چته؟ وایسا ببینم چرا چشمام منتظر بارشه؟ بخدا گریه نکنیا آرایش خراب میشه اونموقعه همین میلانی هم که خر شده بگیردت میبیره. سپند زنگ زد گفتم کارمون تمومه دارن میان. خودتو یه خورده جمع و جور کن عروس خانوم مثلا عقدته ها!

با صدایی که از درون چاه بالا میاد میگم:

- چیزیم نیست. خویم!

واقعا چیزی نبود یا فقط میخواستم به خودم دل داری بدم؟ تنها چیزی که از قلبم می‌گذشت این بود که تو با وجود گذشتگی میلان عاشقش شدی. تو میدونستی میلان به اندازه‌ی موهای سرت دوست دختر داشته مگه غیر از اینه؟ ولی مگه عقم قبولش میکرد؟ مگه حسادت دختر ونه‌م می‌داشت درست فکر کنم؟

همون موقعه پیام بعدی هم اومد:

- میلان نیامد دنبالت عروس خانوم الکی منتظرش نباش. اون الان پیش منه...

پاهام سست میشن و توان ایستادن رو ازم میگیرن. روی صندلی آرایشگاه میشینم که صدای پناه باز بلند میشه:

- د دارم میگم الان میان بعد تو میشینی؟ بلند شو بریم پایین!

گوشی رو میگیرم سمتش و میگم:

- ولی این یه چیز دیگه‌ای میگه...

گوشی رو از دستم میگیره و با خوندن هر کدوم از پیاماش بیشتر گرد میشن. زمزمه میکنه:

- هر که هست میخواد سر به سرت بذاره. ببین همین الان سپند پیام داد بیاید پایین، بلند شو بریم. یه لبخندم بزن شدی مثل عروس مرده ها!

با این حرف نور امیدوی ته قلبم جوونه میزنه شاید واقعا یکی سرکارم گذاشته ولی آخه کی؟

جلوی آینه می‌ایستم و به سر تا پام نگاه می‌کنم. کت و شلوار ساده سفید رنگ با یه آرایش ملیح دخترونه درست همون چیزی بود که می‌خواستم. ساده ولی شیک!

با برداشتن وسایلم و دادن پول آرایشگاه از اونجا می‌زنیم بیرون. با دیدن ماشینی که میلان از دوستش قرض گرفته بود تا واسه امروز گل بزنه لبخند عمیقی کنج لبم می‌شینه ولی طولی نمی‌کشه که دنیا روی سرم خراب میشه اونم با پیاده شدن سپند اونم تنها!

پناه خنده‌ای میکنه و رو به سپندی که صورتش در همه میگه:

- پس کار خودتون بوده! بگو میلان از پشت این درخت و بوته ها بیاد بیرون ما نقشه‌تونو فهمیدیم.

سپند متعجب می‌پرسه:

- چه نقشه‌ای؟

نمی‌خوام باور کنم میلان واقعا نیومده ولی با صدای لرزونی میگم:

- میلان کجاست سپند؟ واقعا نیومده؟

دستی به صورتش می‌کشه و حرصی میگم:

- بهتره از خودت بپرسی!

اخمام رو می‌کشم توی همو میگم:

- چی رو از خودم بپرسم؟ اینکه باورش کردم؟ اینکه منه احمق فکر کردم واقعا عاشقمه؟ اینکه فکر کردم پای قول و قرارش می‌مونه و تا آخر عمر کنارمه؟ چیش تقصیر منه؟!

ناخودآگاه می‌زنم زیر گریه و ایندفعه بریده بریده ادامه میدم:

- تق. تقصیر منه که عاشق آدم. ی شدم که صد تا دوست دختر داشته؟ که الان با برگشتن یکی‌شون قید منو زده و رفته؟

سپند گره اخماش بیشتر میشه و میگه:

- چی داری واسه خودت میگي؟ تقصیر تونه که داداش منو ساده گیر آوردی. اره میلان تا حالا صد تا هم نه هزار تا دوست دختر داشته ولی از وقتی عاشق تو شد دیگه چشمش بجز تو کس دیگه‌ای رو ندیده. میلان سرش بره قول و قراری که به عشقت داده رو زیر پاش نمیذاره؛ ولی تو بد کردی گندم با دل عاشقت بد کردی. اصلا چطور تونستی بهش خیانت کنی؟

با هر جمله‌ش یه علامت سوال بزرگ توی سرم شکل می‌گیره. من چی میگفتم و اون چی جوابمو میداد. خیانت چی؟ منو خیانت به میلان؟!

- چی داری الکی واسه خودت زارت و پورت میکنی؟ من کی به میلان خیانت کردم؟ دست پیش و میگیرید که پس نیافتید؟ اون خیانت کرده و بجای اینکه بیاد دنبالت تازه عروسش رفته دنبالت دوست دختر قبلیش.

قبل از اینکه سپند بخواد جوابمو بده پناه متفکرانه میگه:

- دو دقیقه حرف نزنید بذارید من جمع بندی کنم. جوری که من میدونم واسه گندم پیام و عکس از طرف دوست دختر قبلی میلان اومده که ادعا میکنه میلان الان پیش اوئه و داره به گندم خیانت میکنه ولی از طرفی میلان فکر میکنه گندم داره بهش خیانت میکنه درسته؟

سپند سرش رو تکون میده که پناه ادامه میده:

- کاملاً مشخصه یکی میخواد عقد رو بهم بزنه. میلان کجاست الان؟

سپند شونه‌ای بالا می‌ندازه و میگه:

- نمیدونم والا! وقتی اون عکس و پیام رو دید خیلی بهم ریخت بعد به تاکسی گرفت و رفت.

زمزمه میکنم:

- آخه چه عکسی؟ من که تا حالا با کسی نبودم.

- همون پسره توی کافه که اون شب تنها رفتی و میلان پشت سرت اومد. همونی که گفته بودی مزاحمه. ولی اونجور که پیداس اگه واقعا تو خیانت نکردی کسایی که اون عکسارو گرفتن آدمای ماهری بودن چون واقعا آدم فکر میکرد شما باهم سر و سری دارین.

دیگه موندن رو جایز نمیدونم و از اونجایی که گواهینامه واسه ماشین ندارم با رد شدن یه بیک موتوری از کنارمون جلوشو میگیرم و مجبورش می‌کنم بایسته و حتی موتورش رو به تازه عروسی که میخواد بره دنبال شاه داماد قرض بده.

اونقدر ذهنم درگیر اینه که بفهمم کی میتونه این کار و باهامون کرده باشه که نمیفهمم میشه با این قضیه جوک سال رو راه انداخت و تا چند وقت تیزتر روزنامه ها شد "عروسی که با بیک موتوری به دنبال داماد میرود"

اولین جایی که به ذهنم میرسه خونس ولی اونجا نبود حتی نگهبان گفت برنگشته.

بدون توجه به نگاه متعجب همسایه ها میروم سمت شرکت و فقط خداروشکر میکنم که الان توی محله نیستم وگرنه نقل مجلسای زنونه فقط میشد قضیه‌ی ما!

با دیدن بسته بودن در شرکت و حتی خالی بودنش ناامید از همه جا میرم سمت همون کافه‌ای که قبلاً باهم رفته بودیم. همون کافه‌ای که میلان باهام درد و دل کرد و از مادری گفت که براش از صد تا نامادری بدتر بوده و در کمال ناباوری همونجا و روی همون میز و صندلی میبینمش.

آروم به سمت مردی قدم بر میدارم که از فکر به خیانتی که بهش شده کمرش خمیده و صورتش پژمرده شده.

کلاه کاسکت رو با سر و صدا میدارم روی میز که از فکر و خیال بیرون می‌پره و نگاه خیرمش رو از گلدون کوچیک وسط میز میگیره و بهم میدوزه.

با دیدنم اصلاً جا نمی‌خوره و جوری رفتار میکنه انگار که منتظرم بوده.

نگاهش رو ازم میگیره و به صندلی رو به روش اشاره‌ای میزنه که رو به روش میشینم و میخوام حرفی بزنم ولی اون اول پیش قدم میشه و زیر لب نجوا میکنه:

- عاشقت بودم. حتی از خودم بیشتر دوست داشتم. به روز همینجا درست جای تو نشسته بود. دستام رو گرفته بود و میگفت غصه‌هات مال دوتامون، ناراحتی داشتی بیا پیش خودم، میگفت حرف داشتی بیا با من بزن.

سکوت میکنه و نگاهش رو میدوزه به چشمم..

- آخه من عشق توی چشمات رو باور کنم یا اون عکس و حرفا رو؟ تو همونی هستی که گفتی هر دردی دارم پیام به خودت بگم؟ من درد دارم گندم، درد بدون دوا عاشقی! اگه تو همون گندمی هستی که گوش شنوا بود واسه حرفام پس بشنو ببین قلب شکستم داره چی زجه میزنه. تو مگه همونی نبودی که میگفتی تو به من محبت کن من به تو، تو به من تکیه کن من به تو، تو منو حمایت کن من تورو؟ پس چرا محبتتو خرج نا اهلش کردی؟ چرا به یکی دیگه تکیه کردی؟ چرا آخه چرا؟

مگه تو همینجا بهم نگفتی از این به بعد توی زمین خوردنات دستتو بده به خودم؟ من الان زمین خوردم گندم، بدم زمین خوردم میتونی بلندم کنی؟ میتونی نارفیق؟!

هق هق گریه بلند میشه و تصمیمی برای کنترل کردنش ندارم. آخه کی دلش اومد اینجوری بهترین روز زندگی‌مون رو خراب کنه؟ کی تونست این مرد رو که دیشب از خوشحالی روی پاهاش بند نبود رو اینجوری زمین بزنه؟

دستاش رو می‌گیرم. چشماش رو بهم میدوزه. آب دهنم رو قورت میدم تا صدام نلرزه و میگم:

- به عشق مقدسی که بینمونه همیش دروغه میلان، بخدا که دروغه! واسه.. واسه منم پیام اومد یکی عکسای تو و دوست دختر قبلیت رو واسم فرستاد و گفت داری بهم خیانت میکنی. همین کار و با تو هم کرد. ولی آخه من مگه میتونم به تو خیانت کنم میلان؟ تو اولین و آخرین مردی هستی که تونست سد قلبم رو بشکنه و واردش بشه.

گوشیش رو میگیره سمتم و چند تا عکس از من و پسری که اون روز توی کافه بعد از رفتن مامان میلان به دستشویی سر و کلهش پیدا شده بود رو نشونم میده. -

پس این عکسا چیه گندم؟ باشه یکی عکس من و دوست دختر قبلیم رو واست فرستاده که نسبت بهم بی اعتماد شی ولی اینا چیه؟ تو مگه نگفتی این پسر مزاحمت شده؟ پس چرا داره بهت گل میده؟ پس چرا داری باهاش میخندی؟ حتی نگاه کن یه عکس بجز توی اون کافه باهم داریم.

دستام مشت میشن. به قول سپند هر که بوده ماهر بوده چون خودمم با دیدن این عکسا به خودم شک کردم.

زیر لب میگم:

- طرف خودش رو زده بود به میز و گل افتاده بود روی زمین واسه همین گل و برداشت و داد بهم بعدم فکر کرد خبریه نشست پشت میزم ولی من با اون نخندیدم، من با اون نرفتم بیرون به جون خودت که واسم عزیز ترینی دارم راستشو میگم.

سرش رو تکون میده و میگه:

- مگه من میگم داری دروغ میگی قریونت برم؟ ولی چرا قبلا بهم گفتی؟ فقط میخوام به سوالات جواب بدی اونم راست و حسینی. فقط بهم بگو اون گلا روی اون میز چیکار میکرد؟ تو چرا توی اون کافه بودی؟ گندم خواهش میکنم چرت و پرت اون روز رو تحویلم نده. وقتشه واقعیت و بهم بگی، به عقل ناقصم ثابت کن دلم داره راست میگه که تو هیچوقت بهم خیانت نمیکنی.

یعنی باید بخاطر نجات عشقمون میزدم زیر قولی که به مامان میلان دادم؟ اون به جون خود میلان قسم داده بود که بهش نگم باهاش رفتم بیرون ولی حالا چاره‌ای بجز اعتراف نداشتم. داشتم؟!!

- نمیدونم از کجا ولی مامانت شمارمو پیدا کرده بود. بعد چند روز پیام و پس زنگ قرار شد همدیگه رو توی اون کافه ببینیم. قسم داد که بهت چیزی نگم و منم قبول کردم. میگفت می‌خواد مادری که قبلا واست نکرده رو الان در حقت تموم کنه ولی عمرا تو قبول کنی نزدیکت بشه. بهش پیشنهاد دادم من باهات حرف میزنم و راضیت میکنم ولی قبول نکرد و گفت بجاش به عنوان هدیه‌ی عروسی‌مون می‌خواد دار و ندارش رو بزنه به اسمت تا بتونی به چیزایی که خوشحالت میکنه برسی حتی تاریخ و زمان دقیق قدمونم پرسید و گفت میخواد سورپرایز کنه. میگفت با من مشکلی نداره و فقط خوشبختی تو رو می‌خواد که اونم فقط با بودن در کنار من ممکنه. اون گل رو هم مامانت واسم خریده بود. میلان بخدا همه‌ی اینا حقیقه!

دستش رو از زیر دستم بیرون میکشه و با اخمای درهم میگه:

- چرا بهم نگفتی که تو هم رفتی توی تیم مامانم؟

- چی تیمی؟ چرا اینجوری میگی؟ بخدا مامانت خیلی پشیمونه!

پوزخندی میزنه و میگه:

- فشننگ معلومه ساده گیرت آورده که تونسته اینقدر ساده بازیته بده، جوری که حتی الانم نفهمیدی همه‌ی این داستانا زیر سرش خودشه!

شوکه شده بهش نگاه می‌کنم. امکان نداشت رهبر این بازی مامان میلان باشه ولی تیکه‌های پازل رو که کنار هم می‌ذاشتم حقیقت مثل سیلی محکمی توی صورتم می‌خورد و توی گوشم فریاد میزد که بد بازی خوردی گندم خانوم، بد..!

آگه توی این بازی، یکیمون به عشق طرف مقابل شک می‌کرد و کلا می‌داشت میرفت چی؟ مامان میلانم همین رو میخواست دیگه نه؟

دستام مشت میشن و می‌مونم چی جواب میلان رو بدم.

دستم رو می‌گیره و میگه:

- به نظرت عاقد رفته و باید دوباره صبر کنیم تا وقت بهمون بده؟

شونه‌ای بالا میندازم و پر از افسوس میگم:

- همش تقصیر منه. باید همه چیز رو بهت می‌گفتم.

فشاری به دستم وارد می‌کنه و میگه:

- تقصیر اون دلته که فکر میکنه همه مثل خودش مهربون!

لبم رو به دندون میگیرم تا لبخندم کش نیاد. گوشیش رو بیرون میاره و همونجور که شماره‌ای رو می‌گیره میگه:

- زنگ بزخم به سپند بگم زود خودش رو برسونه محضر.. الو سپند! کجایی؟.. زود با پناه میرید محضر من و گندم از اونطرف میایم.. آره پیشمه.. حالا بعدا برات میگم.. ببین سپند عقد امروز جفت و جور نشه به جون گندم یه کار می‌کنم دیگه پناه رو تو خوابتم نبینیا.. حالا همینه که هست ببینم چکار می‌کنی.

اشاره می‌کنم که گوشی رو بده بهم و وقتی گوشی رو از دستش می‌گیرم زود میپرسه:

- الو سپند میگم اون پسر پیکه الان پیشتونه؟

- آره اینجاست!

- اونو هم بیارید محضر.. هم موتورشو بگیره هم واسش جبران کنیم زشته اینجوری..

و گوشی رو قطع می‌کنم که میلان متعجب میپرسه:

- قضیه چیه؟

بلند میشم و همونجور که کلید موتور رو توی هوا می‌گردونم میگم:

- نظرت به اینکه همراه موتور اونم با رانندگی عروس خانوم بریم محضر چیه؟

شوکه شده میخنده و میگه:

- پایتم!

ایندفعه منم میزنم زیر خنده و در مقابل نگاه‌های متعجب و هرازگاهی کسای که توی کافه بودن میزنیم بیرون که میلان عجله‌ای میگه:

- دو دقیقه وایسا الان میام.

سری تکون میدم و میشینم پشت موتور و مشغول بستن کلاه کاسکت میشم تا بیاد. بعد از چند دقیقه سر و کله‌ش با چند تا گل که معلوم بود توی میدون کنده پیدا میشه.

سعی می‌کنم نخندم و اونم شروع می‌کنه به گذاشتن گلا اطراف موتور و میگه:

- حیف چسب نداریم وگرنه برات یه موتوری گل میزدم حال کنی. اینم تقدیم به شما!

نگاهم رو می‌دوزم به گل بابونه‌ای که توی درز کلاه فرو می‌کنه و قطعا این خوشحالی و بیخیالی رو به هیچ چیز نمی‌فروشم.

تا برسیم به محضر اونقدر عکس و فیلم می‌گیریم و مسخره بازی در میاریم که چند تا ماشین تا جایی که توی راهشون بودیم همراهیمون میکنن و کاری میکنن همه‌ی اتفاقای امروز تا حالا رو فراموش کنم.

رو به روی محضر موتور رو پارک می‌کنم که سپند و پناه مضطرب میان سمتمون و پناه میگه:

وای خداروشکر آشتی کردید فکر کردم همه چی تموم شده.

کلاه رو از سرم بیرون میارم و میگم:

- تا کور شن اونایی که نمی‌تونن ببینن دیگه تا آخر زندگی‌مون کسی نمیتونه ما رو از هم جدا کنه.

میلان دستم رو محکم فشار میده که با اومدن پسر پیکه سمتمون لبخند عمیقی روی لبم میاد و رو بهش میگم:

- واقعا نمی‌دونم چجوری تشکر کنم. تا آخر عمر مدیونتیم هم من هم میلان..

میلانم سری تکون میده و همونجور که دستش رو توی دست پسره میذاره میگه:

- الان توی موقعیتیم که واسه جبران هرکاری بخوای واست انجام میدم. توی این دوره زمنه کم کسی پیدا میشه که ندیده و نشناخته بخواد حتی به مداد بسپاره دست غریبه چه برسه وسیله‌ی کار...

سپند مییره وسط و میگه:

- این داش مجید ما حسابداری خونده ولی خوب نتونسته جایی بره سر کار اما قراره از فردا توی شرکت ما مشغول بشه مگه نه مجید؟ اینجوری دینی هم گردن این دو کفتر عاشق نمی‌مونه.

پسره یا همون مجید سرش رو میندازه پایین و میگه:

- من که بخاطر رضای خدا کردم ولی اگه واقعا سر حرفتون بمونید قول میدم به بهترین شکل ممکن براتون کار کنم.

اخم ریزی میکنم و میگم:

- سپند سرش بره قولش نمیره بخوادم بزنه زیرش حسابشو میرسم. پس از فردا توی شرکت می‌بینمت شماره‌تو حتما بده به سپند که آدرس و برات بفرسته.

با خوشحالی وصف نشدنی سوار موتورش میشه و ازمون دور میشه.

سپند با عجله میگه:

- د چرا اینجا وایسادی؟ شیخ به زور جلوی حاجی رو گرفته که در محضر و نبنده و نره. بیاین بریم همه چیو تموم کنیم ما هم به نفس راحت بکشیم از دست این عشق و عاشقی شما!

چپ چپ نگاهش میکنم که با پناه وارد محضر میشن. میلان زیر گوشم زمزمه میکنه:

- خیلی خوشگل شدی.

نا خودآگاه لبخندی کنج لبم می‌شینه که ادامه میده:

- تا چند دقیقه دیگه تمام و کمال میشی واسه خودم اونموقعه که دیگه هیچ چیز و هیچکس نمی‌تونه ما رو از هم دور کنه.

بر میگردم سمتش. زل میزنم به چشماش و می‌خوام زمان و مکان توی همین لحظه بایستن و هیچکس مزاحمون نشه ولی مگه میشد؟

- بخدا از دستتون خودم رو از پشت بوم همینجا پرت میکنم پایین قتلیم می‌ندازم گردن شماها د بیاین دیگه.. وقت واسه همدیگه رو خوردن توی خونه بسیاره.

با این حرف سپند میلان زیر لب می‌غره:

- د الهی لال بمیری سپند..

شروع میکنم خندیدن که دستمو می‌گیره و دوتایی پشت سر سپند وارد محضر میشیم.

سفره‌ی ساده‌ی رو به رومون چیده شده بود. از توی آینه‌ی نگاهی به میلان می‌ندازم که مضطرب در حال بررسی اطرافه و با دستم مشغول بازی کرده.

انگشتم رو از دستش نجات میدم و میگم:

- آروم باش چته انگشتم کنده شد با دست خودت ور برو...

- ها؟! هیچی چیزیم نیست. بعدم تو نمیتوین حداقل توی همچین روزی یه ذره هم شده رمانتیک بشی؟

به زل زدنم ادامه میدم که میگه:

- خوب چیه استرس نداشته باشم؟ اینقدر بلا سرمون اومده که الان منتظر یه چیزیم که عقد و بهم بزنه؛ حتی دارم به حمله‌ی آدم فضاییا یا سقوط شهاب سنگ اونم درست وسط اینجا فکر میکنم.

شروع می‌کنم خندیدن که عاقد تک سرفه‌ای میکنه و شروع می‌کنه به خوندن خطبه...

نفس عمیقی می‌کشم و قرآن رو باز میکنم.

کف دستام کمی عرق کردن و انگار استرس میلان و پیروسی بود و به منم سرایت کرده بود.

برای دفعه‌ی سوم وقتی عاقد میگه "آیا بنده وکیلیم؟!" چشمم رو باز می‌کنم و سعی می‌کنم لرزش صدام رو کنترل کنم.

- با اجاره‌ی روح پدر و مادر بله!

صدای دست و جیب پناه و سپند بلند میشه.

تک قطره اشکی که از چشمم سر میخوره از چشم میلان دور نمی‌مونه. سریع با سر انگشت می‌گیرتش و با اخم میگه:

- از این به بعد دیگه ناراحتی نداریم بجز خنده چیزی روی صورتت ببینم سه طلاقتم میکنم از الان بگم. خوشحال باش دختر مثلا وارد زندگی میلان محبی شدیا..!

لبخندی به چهره‌ی اخموش میزنم و میگم:

- بچه پرو رو نگاه کن!! تو هم دیگه شوهر گندم آرمین شدیا پس اخم مخم نداریم. وگرنه یه جور میزمنت بچه هامون بجای من به تو بگن مامان...  
میخنده و دستاش رو میذاره روی چشمش و میگه:

- شما فقط دستور بده سلطانم.

بعد از تبریک و بغل کردن های فراوان میریم سمت عاقد و دفتر بزرگش و شروع میکنیم به امضا کردن هایی که انگار نمیخواست تموم بشه.

با آخرین امضایی که میزنم میخوام کمر صاف کنم ولی با صدای باز شدن در از جا می‌پریم و به مامان میلان نگاه می‌کنم که شوکه شده به ما زل زده.

با دیدنش صاف کنار میلان می‌ایستم و اخمام رو می‌کشم در هم، میلانم دستاش مشت میشن و میتونم بگم تونستم به راحتی صدای خورد شدن خودکار و بین دستش بشنوم.

مامانش ناباورانه سرش رو به طرفین تکون میده و میگه:

- نه.. نه.. بهم بگین که به موقع رسیدم و عقد نکردید. شما نمی‌تونید نقشه‌ی منو خراب کرده باشید، نمیتونید!

و یه جوری نمی‌تونید آخر رو با جیب میگه که فقط میتونم با چشمای گرد شده بهش زل بزنم. آخه واسه چی اینقدر سعی داشت بینمون رو بهم بزنه؟ فقط بخاطر اینکه من دختر فقیری بودم؟!!

یعنی حاضر بود به خاطر پول از علاقه های پسرش بگذره؟

میلان می‌خواد با عصبانیت بره سمتش که سپند جلوشو میگیره و من دخالتی نمیکنم. اصلا الان هرچی میلان بهش بگه حقه حیف احترام بزرگتر کوچیکتری حالیم میشه وگرنه یه جور از گیساش می‌گرفتم و با همونا دارش میزدیم که مرغای هوایی و زمینی به حالش زجه بزنن.

- تو با چه رویی پاتو می‌ذاری اینجا هان؟! واقعا چجوری میتونی بیای و این حرفارو تحویلوم بدی؟ چجورییی؟ ولم کن سپند ولم کن میگم.

پناه اومد کنارم و مضطرب دستام رو توی دستاش گرفت. از ترس دادی که میلان میزنه فشاری به دست پناه وارد میکنم که نگاه نگرانش و بهم میده و زیر لب میگه:

- برو جلوشو بگیر تو فقط میتونی آرومش کنی. می‌دونم توهم الان میخوای سر به تن این زنه نباشه حتی منم وقتی فهمیدم میخواستم برم سر وقتش ولی الان نه... میلان داغه سرش باد کرده یهو یه کاری میکنه بعدا پشیمونی به بار میاره.

سرم رو تکون میدم و میرم سمت میلان، میخوام بهش چیزی بگم تا آروم شه ولی پری خانوم هیزم می‌ندازه روی آتیش میلان و میگه:

- تو رو جادوت کردن پسر مگه نمی‌بینی؟ آخه یه نگاه به حال و روزت بنداز. میلان، تک پسر من تک وارث خاندان محبی باید حال و روزش این باشه؟ توی هر صفحه‌ای که باز کنی عکس و فیلم این بی ابروییت هست. من دیگه چجوری میتونم با دوست و آشنا ها رو در رو شم؟ من و بگو چه آرزوها واسه شاه پسر و عروسیت داشتم بعد بلند شدی رفتی دست یه دختر فقیر و گرفتی بعد با موتور میای یه همچین جایی عقد میکنی و مراسم میگیری؟

صورت میلان از عصبانیت سرخ میشه. رگای پیشونیش رسماً میزنه بیرون و واقعا یه لحظه میترسم از عصبانیت یهو سکنه کنه. سپند رو میزنه کنار و فریاد میزنه:

- ببند دهننتو مامان فقط ببند و از جلو چشمم گم.. خدایا توبه. مامان بیا برو نذار حرمتا رو بشکنم.

مامانش میاد رو به روش می‌ایسته و با پوزخند میگه:

- حرمت؟ حرمتی هم مگه مونده؟ بدون اجازه‌ی من رفتی این دختره رو گرفتی که چی؟ واقعا خری یا خودت رو زدی به خرید؟ اینا واسه پولت دورت کردن. تو همه چیزت و فروختی فقط بخاطر این دختره مگه غیر از اینه؟ دختره‌ی هر ج...

با حمله‌ور شدن میلان سمت مامانش بدون توجه به اینکه چی رو داشت بهم نسبت میداد می‌پریم وسط و سعی میکنم مانع این درگیری بشم و واقعا نمی‌دونم چی میشه که وقتی مامانش و به عقب هل میدم تا میلان نتونه کاری کنه پاش به سفره‌ی عقد گیر میکنه و با جیغ می‌افته وسط سفره‌ی عقد.. چشمم از تعجب گرد میشن و به سختی آب دهنم رو قورت میدم.

صدای لرزون پناه بلند میشه:

- او.. اوون.. خ..خ..ونه؟!!

به پارچه‌ی سفید رنگ سفره‌ی عقد نگاه می‌کنم که از خون سر پری خانوم رنگین شده بود.

زیر لب زمزمه میکنم:

- م.. من کشتمش!

همه چیز خیلی سریع پیش میره. اومدن آمبولانس.. رفتن به اتاق عمل و خبر اینکه زیاد حال بیمار خوب نیست.

همه چیز مثل یه کابوس وحشتناکه!

روی صندلی انتظار کنار میلان نشستم و همونجور که سرم رو توی دستام گرفتم به این فکر میکنم که چه عروس بدبختیم!

دست میلان روی پام قرار میگیره و یر برمیگردونم و نگاهش میکنم.

- آروم باش تو هیچ کاره بودی اون وسط..

سرم رو هیستریک تکون میدم و میگم:

- نه.. نه من کردم.. من هولش دادم.. می..میلان آگه.. آگه بمیره من میش..م قاتل نه؟ قاتلم میشم آره...

دستم رو محکم توی دستش میگیره و با اخم عمیقی که روی پیشونیش جا خوش میکنه بهم زل میزنه. قبل از اینکه بخواد باهام بحث کنه سپند میاد سمتون و میگه:

- یه سرگرد اومده میگه میخواد باهاتون حرف بزنه. آگه نمیخواید بگم بعدا بیاد.

سریع بلند میشم و میگم:

- نه من میرم. منو میخوان بیرن دیگه.. آره من باید برم!

میلان با عصبانیت کنار می‌ایسته و میگه:

- تو هیچی نمیگی فهمیدی؟ همه چی رو بسیار به من.

و انگشتاش توی انگشتای دستم محکم قفل میشن و دوتایی به سمت سرگردی میریم که کمی اونطرفتر سرش توی کاغذای تو دستش بود.

با شنیدن صدای قدم‌هامون سرش رو بلند میکنه و وقتی رو به روش وایمیسیم رو به میلان میگه:

- شما باید میلان محبی، پسر بیمار باشید درسته؟

میلان فقط سری تکون میده که سرگرد ادامه میده:

- هم تبریک میگم هم بلا دور باشه.

و نگاهش رو بینمون رد و بدل میکنه و دوباره نگاهش رو میدوزه به نوشته‌هایی که حتما توضیح ماجراست و چند تا چیز یادداشت میکنه. نگاه مضطربم رو میدم به میلان و اونم چشماش رو به نشونه‌ی آروم باش باز و بسته میکنه و فشار ریزی به دستم میده.

- لطفا زودتر سوالاتونو بپرسید زیاد حال خوبی نداریم.

سرگرد سری تکون میده و میگه:

- پس از اونجایی شروع میکنیم که چه کسی با بیمار در حال بحث بود؟ کی اول شروع کرد؟

میلان خیلی جدی میگه:



- من بودم.

- شما فکر می‌کنید این اتفاق توی اون مجادله عمدی بوده یا سهوی؟ چون طبق اطلاعات ما چند نفر اون وسط سعی داشتن شما رو از هم دور کنن. گره اخماش بیشتر میشن.

- معلومه که سهوی بوده. مامانم پاش گیر کرد به پارچه و افتاد. الانم خوب میشه و میریم همین.

سرگرد نگاهی به من میندازه و میگه:

- ولی شاهدین که اونجا بودن و همینطور دوربین مداربسته نشون میده خانمتون ایشون رو به عقب هول دادن و باعث این شدن.

آب دهنم رو به سختی قورت میدم که میلان با عصبانیت میگه:

- اصلا گیریم اینجوری باشه مگه یکی نباید شکایت کنه؟ آقا من شکایت ندارم پرونده بسته شد به سلامت...

و میخوایم به سمت مخالف سرگرد قدم برداریم که صدایی از پشت سرمون بلند میشه:

- ولی من شکایت دارم!

سر برمیگردونم و با دیدن روژان خون توی رگام یخ می‌بنده و انگار عزرائیل رو به چشم می‌بینم.

با صورت قرمز شده میاد و جیغ جیغ کنان میگه:

- خالمو به کشتن دادید می‌خوااین قسر در برید؟

من نمی‌گذرم.. آقا من شکایت دارم!

پرستاری که از کنارمون رد میشه بهش می‌توپه:

- خانوم یواشتر. چه خبر تونه؟ اینجا بیمارستانه!

و میلان با خشم میگه:

- تو چکاره‌ای؟ همدستش بودی نه؟ ولی کور خوندی روژان! هر اتفاقی هم بیفته نمی‌ذارم خم به ابروی گندم بیاد فهمیدی؟ خودتو نخود هر آش نکن...

روژان پوزخندی می‌زنه و حرصی جواب میده:

- تو کر و کور شدی هیچی جز این دختره نمیبینی! احمق اونیه که رو تخت بیمارستان افتاده مادرت! می‌فهمی اینو؟ و مسبب این اتفاق همین دختریه که کنارته و میگی نمیذار می‌خم به ابروش بیاد! احمق داشت مادرتو می‌کشت! اصلا از کجا معلوم خاله زنده بمونه؟ اون دختر قاتله!

تتم از این حرف میلرزه.. من قاتلم... به دختری که قاتله و جز شوهری که مادرشو کشته و خواهری که از فشار این اتفاقات زیر سرمه هیچکس رو نداره!

فریاد میلان بلند میشه:

- خفه شو روژان فقط خفه شو! این دختری که میگی گندمه و زن منه! فهمیدی؟ گمشو بیرون از اینجا..

و جیغ روژان بلندتره وقتی میگه:

- برم که کار ناتمومتون رو تموم کنید و بکشیدش؟

و اینبار پرستاره که عصبی میگه:

- دعوا دارید بفرمایید بیرون وگرنه زنگ میزنم نگهبانی..

و سرگرده که اینبار وسط میاد و میگه:

- لطفا آروم باشید. خانوم آگه شکایت دارید باید مکتوب تحویل بدید. آقای محبی شما هم اظهاراتتون باید ثبت بشه. خانومتون هم باید باهامون بیاد کلانتری...

نگاه مضطربم رو میدوزم به میلان که نیم نگاهی بهم میندازه و رو به سرگرد میگه:

- من این اجازه رو نمیدم.

سرگرد جدی و شمرده شمره میگه:

- ببینید جناب من حال شما رو درک می‌کنم ولی اگه خودتون نیاید مجبور میشم با حکم دادگاه و قاضی پیام و این اصلا واسه خانمتون خوب تموم نمیشه.

سعی کردم استرسم رو کم کنم و آرامم رو به میلان زمزمه میکنم:

- چیزی نمیشه بذار برم. بعدم یادت رفته من کی؟ آرمین نصف زندگیشو توی زندون گذرونده خیالت راحت بهم بد نمی‌گذره. یه بارم که دوتایی رفتیم یادته؟ عجب روزی بود.

و سعی میکنم معمولی بخندم ولی مطمئنم شبیه هرچی بوده بجز خنده و اینو خودمم میدونم که این زندان رفتن با بقیه خیلی فرق میکنه. قبلا به جرم دعوا و خفت گیری گرفته بودم ولی الان بخاطر اینکه مشکوک بودم به حمله‌ی عمدی برای کشتن مادر شوهرم..!

\*\*\*\*\*

سپند داره با سرگرد راجع به سند گذاشتن و کلا این پرونده به عنوان وکیل حرف میزنه و میلان رفته تا از خونه سند بیاره. صدای جیغ و داد روزان نزدیک و نزدیک تر میشه تا اینکه در با شتاب باز میشه و روزان عصبی رو به سربازی که قصد داشت جلوی ورودش رو بگیره داد میزنه:

- د تو حرف ادم حالیت نمیشه؟ بکش کنار ببینم.

سرباز با اجازه‌ای که سرگرد بهش میده کنار میره و روزان با خشم جلوی میز سرگرد می‌ایسته و همونجور که سعی میکنه خشمش رو کمتر کنه میگه:

- اینا چی دارن به من میگن؟ یعنی چی که من نمیتونم شکایت کنم؟ خود شما توی بیمارستان مگه نگفتی پیام اینجا مکتوب بدم دستتون؟ پس الان حرفتون چیه؟

سرگرد با آرامش دستاش رو توی هم گره میکنه و میگه:

- من فکر کردم شما دختر شونین بخاطر همین گفتم از کجا باید می‌دونستم خواهرزاده شونید؟ تا وقتی پسرشون هستن نیازی به شما نیست. بفرمایید بیرون!

ایندفعه رسماً جیغ میزنه.

- چه پسری؟ پسری که شما داری میگی شوهر این خانومه که اونم جوری جادوش کردن که نمیخواد شکایت کنه.

سپند با اخم مقابلش می‌ایسته و میگه:

- روزان برو بیرون نذار یه حرفی بزنم بهت که رومون تو روی هم باز شه..

روزان پوزخندی میزنه و میخواد جوابش رو بده که همون موقعه تقه‌ای به در میخوره و میلان وارد میشه. با دیدن روزان اخماش رو میکشه در هم و رو به سرگرد جدی میگه:

- اینم سند میتونیم بریم؟

و سند رو میذاره روی میز که روزان میگه:

- معلومه که نمیتونید برید. نمیتونید فرار کنید. نمیتونید یه قاتل و فراری بدید. من نمیذارم!

میلان عصبی بر میگردد سمتش که سپند سریع جلوش رو میگیره و سعی میکنه آرامش کنه که سرگرد میگه:

- مگه من به شما نگفتم بیرن؟ اگه نرید مجبور میشم بازداشتتون کنم.

داد میزنه:

- اره دیگه فقط بلید من و زندانی کنید و بذارید یه قاتل ول بچرخه توی کوچه و خیابون..

سپند جدی میگه:

- فقط کافیه یه بار دیگه کلمه قاتل و به گندم نسبت بدی اون موقعهست که ازت شکایت میکنم.

سرگرد اسم یه زنی رو داد میزنه که سریع در باز میشه و به دستور سرگرد، روژان رو به زور میبره بیرون...

وقتی آرامش همه جا حکم فرما میشه نگام رو میدوزم به میلان که بالای سرم ایستاده و دست سردم رو توی دستش گرفته. سرگرد نگاهی به سندی که میلان آورده بود میندازه و رو به من میگه:

- بسیار خوب باید چند تا چیز رو امضا کنید بعد از اون میتونید برید. فقط حق خروج از شهر رو ندارید و برید دعا کنید تا اتفاقی برای مادر شوهرتون نیافته. اونموقعه قول نمیدم حتی شاکی نبودن همسرتون هم برای ازادیتون کافی باشه.

و نیم نگاه اخراجش رو به میلان میندازه و بعد اشاره میکنه تا جلو برم.

بلاخره میایم بیرون و رو بهشون زمزمه میکنم:

- بریم بیمارستان؟

میلان اخماش رو میکشه توی هم و میگه:

- معلومه که نه! بیمارستان میخوای بری واسه چی؟

- میلان آخه مامانت..

میبره وسر حرفم و میگه:

- اون یه ذره دلش به حال ما نسوخته بعد تو چرا اینقدر نگرانشی؟ بیشتر از اینا حقشه...

- من.. من بخاطر خودم میگم. آگ.. آگه یه دفعه.. من چیکار کنم؟ دارم از استرس میمیرم.

اخماش رو میکشه در هم و میگه:

- اون هیچیش نمیشه. از برج صد طبقه که نیافتاده سرش فقط یه خورده ضربه دیده و بخاطر سنش شوکه شده همین.. یالا میریم خونه..

و دستم رو میکشه سمت تاکسی که سپند گرفته بود که میگم:

- پناه چی پس؟ حداقل بریم پیش اون حتما تا حالا نگران شده.

سپند میگه:

- بهش زنگ زدم. میخواست بیاد اینجا که گفتم نیازی نیست بره خونه احتمالا تا حالا باید رسیده باشه.

توی راه به هرچیزی فکر میکردم. به اینکه آگه خدایی نکرده مامان میلان فوت کنه چی؟ آگه روژان تهدیداشو عملی کنه و بتونه حکم قصاص بگیره چی؟ یعنی میلان می‌تونه نجاتم بده؟

آخه چی شد که به اینجا رسیدم؟ مگه روز عقد هر دختری نباید بشه بهترین روز زندگیش؟ اونم ازدواج با کسی که عاشقانه دوشش داره؟ پس چرا برای من اینجوری نشد؟

نفس عمیقی میکشم تا بغضم اشک نشه. انگار اون گندم خشک و عصبی دیگه توی وجودم نبود، همه چیز عوض شده بود. همه چیز با او مدن میلان توی زندگی عوض شد. -

هی گندم کجایی؟

با صدای میلان به خودم میام که اشاره می‌کنه پیاده بشم. پشت سرشون وارد خونه میشم که پناه با گریه خودش رو میندازه توی بغلم و بریده بریده شروع میکنه حرف زدن که حتی به کلمه‌شم نمیفهمم. از خودم جداش میکنم و میگم:

- چرا گریه میکنی هنوز نرفتم بالای دار که...

میلان با تشر صدام میزنه که از پناه فاصله بگیرم و با خستگی تمام خودم رو میندازم روی کاناپه...

بقیه هم میشینن و صدای مضطرب پناه، لرزون بلند میشه:

- حالا چی میشه؟ می..می..خواید فرار کنیم؟

چشمام رو باز میکنم و چپ‌چپ بهش زل میزنم که شونه‌ش رو به معنی چیه بالا می‌ندازه.

میلان دستم رو توی دستش میگیره و مطمئن میگه:

- هیچی نمیشه. نمیخواد الکی نگران باشید. من اجازه نمیدم حتی یه شبم شده توی زندان بخوابی.

نگاهم رو میدوزم بهش و لبخندی زورکی به روش میزنم که دستم رو بالا میاره و روش بوسه‌ای میزنه.

با بلند شدن صدای گوشی میلان نگاه از هم میگیریم که میلان تماس رو برقرار میکنه.

- بله بفرمایید.. بله خودم هستم.. چی؟ باشه الان میایم.

و سریع تماس رو قطع می‌کنه و همونجور که بلند میشه میگه:

- از بیمارستان بود!

چشمام مضطربم رو بهش می‌دوزم که ادامه میده:

- به هوش اومده بردنش بخش چیز خاصی نیست.

نفسم رو جوری میدم بیرون که انگار چند ساعتی میشد حبسش کردم. سریع بلند میشم و میگم:

- زود باش بریم.

اخماش رو میکشه در هم و میگه:

- فکرشم نکن بذارم تو هم بیای. مطمئنم حرفایی میزنه که ناراحتت میکنه؛ پس تو و پناه می‌مونید من و سپند میریم.

و اشاره میزنه تا سپند بلند شه.

- میلان!

به قدری جدی نگاهم میکنه که دیگه چیزی نمیگم و دست به سینه میشینم سر جام.

با بیرون رفتنشون دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه و به این فکر میکنم که نکنه بخواد ازم شکایت کنه؟ دیگه اینقدر در حق پسرش بدی نمیکنه دیگه نه؟! ولی اون حاضر شد نامزدی پسرشو به هم بزنه حالا نمیداد شب عقدشون زنش رو بندازه گوشه زندان؟!!

پناه بیچاره هم که می‌دید نمیتونه باهام حرف بزنه میره سر درس و مشتقش و این منم که توی خونه رژه میرم و چشمم به ساعته و گوشم به زنگ...

تقریباً دو ساعتی میشه که بلاخره در باز میشه. سریع خودم رو می‌رسونم به در که سپند اول وارد میشه، چشمم به پشت سرشه که در رو مبینده.

- میلان کو پس؟!!

کلافه نفسش رو میدم بیرون و میگه:

- موند بیمارستان!

ابرویی بالا می‌ندازم و قبل از اینکه بخوام سوال بعدی مو بپرسم در اتاق باز میشه و پناه سراسیمه میاد بیرون و میگه:

- چی شد؟ شکایت که نمیکنه؟ البته غلط کرده بخواد شکایت کنه اتفاقا باید بیاد شهادت بده که گندم کاری نکرده.

سپند روی کاناپه میشینه و میگه:

- نمیدونم من نرفتم توی اتاق از میلانم که پرسیدم گفت بعدا میگه و الان من پیام پیش شما و اون بیمارستان می‌مونه.

جویدن لبم رو تموم میکنم و میگم:

- یعنی کلا امشب نمیداد؟

شونه‌ای بالا میندازه و کلافه میناله:

- نمیدونم گندم بخدا یه کلمه هم چیزی راجع بهش نگفت فقط گفت می‌مونه و من پیام خونم، والا منم توی کارش موندم.

ناراحت سرم رو تکیه میدم و میرم سمت اتاق‌مون...

با باز کردن در با تعجب به تخت‌مون نگاه میکنم که با گلبرگ‌های قرمز و صورتی تزئین شده و بود. سعی میکنم با پشت دست پرده‌ی اشکی که جلوی دیدمو تار کرده بود رو پس بزنم ولی فایده نداشت.

آخه چرا باید اینجوری میشد؟! میلان از قبل چه نقشه‌هایی که واسه امشب نکشیده بود و منی که هر دفعه می‌گفتم آگه بخواد اذیتم کنه از خونه پرتش میکنم بیرون ولی حالا..، حتی نبود که بخواد اذیتم کنه و من بخوام بندازمش بیرون..

با سردرد عجیبی چشمام رو باز می‌کنم. نور مستقیم خورشید که به چشمام می‌خوره صورتم در هم میشه که مبیندمشون ولی با یادآوری دیشب سریع بازشون میکنم و دنبال گوشی می‌گردم. بلاخره پایین تخت پیدا میشه که با استرس شماره‌ی میلان رو میگیرم و بازم مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد. میخواستم عصبانیت رو سر گوشی بیچاره خالی کنم و بکوبش به دیوار ولی خیلی جلوی خودم رو گرفتم و کم مونده بود بخاطر صدای این زنی که کپیر بزنم.

از دیشب تا حالا بالای صد دفعه بهش زنگ زدم، اول که جواب نمیداد و بعد به کل خاموش شد. کل شب رو به خودم دلداری میدادم که شاید صدای گوشیش کم بوده و بعدش هم شارژش تموم شده ولی عقلم نمی‌تونست بپذیره و دلم گواه بد میداد.

سریع از جام بلند میشم و نگاهی به ساعت می‌ندازم. ان شاءالله واسه وقت ملاقات میرسم. سریع لباسم رو عوض میکنم و از اتاق میزنم بیرون که پناه و سپند رو مشغول صبحونه خوردن می‌بینم. پناه با دیدنم اونم حاضر و آماده میگه:

صبح بخیر! جایی میری؟ -

همونجور که میرم سمت جاکفشی و بند کتونی هام رو می‌بندم میگم:

- میرم بیمارستان..!

سپند با ضرب از روی صندلی بلند میشه و سریع میگه:

- کجا؟ همیشه بمون خونه من..

از اون نگاه جدیام بهش می‌ندازم که خفه میشه و میگه:

- حداقل بشین صبحونه بخور بعدش باهم میریم.

- لازم نکرده. تو هم دنبال من نمایا از الان بگم. بلند میشی میری شرکت کلی کار ریخته سرمون دو تا جلسه هم داریم یا زنگ بزن کنسل کن یا خودت به جوری ادارهش کن. من رفتم.

و در رو محکم به هم می‌کوبم و بدون اینکه معطل آسانسور بشم دو تا یکی از پله‌ها میام پایین و با دیدن اولین تاکسی سوارش میشم و آدرس بیمارستان و بهش میگم.

هم دل نگران میلان بودم که جواب نمیدادم و هم ترسم از این بود که اتفاقی واسه مامانش افتاده باشه؛ وگرنه دیگه دلیلی نداشت بخواد جوابمو نده. بعد از ایستادن تاکسی سریع خودم رو به پذیرش می‌رسونم و خداروشکر که هنوز وقت ملاقات تموم نشده.

طبق گفته‌ی پرستار می‌خوام در اتفاقی که انگار مامان میلان داخلش بود رو باز کنم که در متقابلا باز میشه و با دکتر سینه به سینه میشم.

دکتر میاد بیرون و همونجور که در رو می‌بنده با اخم میگه:

- چه عجب بلاخره یکی پیداش شد. بفرمایید بریم اتاق من باید چند تا نکته رو راجع به مریضتون بهترتون بگم. فقط شما چه نسبتی با مریض دارید؟  
با تعجب میگم:

- من عروستونم ولی مگه شوهرم اینجا نیست که بهش بگین؟

- نه خانوم از دیشب کسی اینجا نمونده. چجوری تونستید تنهاشون بذارید؟!  
و زیر لب میگه:

- البته از عروسم انتظاری نمیره.

اونقدر متعجبم که حتی نمیتونم با این حرف دکتر عصبی بشم.

پس میلان شب و کجا مونده؟!!

- اتفاقی افتاده دکتر؟!!

با صدای میلان سریع برمگردم و با دیدن روزان که دستش رو دور بازوی میلان پیچیده دنیا دور سرم می‌چرخه. مشخصه میلان جا خورده ولی روزان با پوزخند رو مخی میگه:

- همیشه میگن مجرم به صحنه‌ی جرم بر می‌گرده اینجوری نیست عزیزم؟

دندون روی هم میسایم و منتظر به میلان نگاه می‌کنم تا واکنشی نشون بده ولی سرمای درون چشماش داغونم می‌کنه. خودم رو نمی‌بازم و رو بهش نیشخندی میزنم و میگم:

- ولی داری اشتباه میزنی دختر فرنگی! صحنه‌ی جرم بالای سر بیمار نیست توی محضره.

صورتش به سرخی میزنه که دکتر میگه:

- میشه خواهش کنم یکی‌تون بیاد اتاق؟!!

و حرکت می‌کنه سمت پرستاری که از توی اتاق رو به رویی خارج میشه.

روزان نگاهش بین من و میلان در گردش و معلومه می‌خواد به میلان بگه بره تا ما تنها نباشیم ولی میلان پیش قدم میشه.

- تو بهتره بری ببینی دکتر چی میگه من با گندم کار دارم.

روزان اخماش رو می‌کشه توی هم و میگه:

- ولی آخه..

- گفتم برو!

و با وجود جدیت توی صدای میلان، روزان جرئت نمی‌کنه دیگه مخالفت کنه و در مقابل لبخند پیروزمندانم از من دور میشه. با لبخند کم‌رنگی میرم سمتش و می‌خوام چیزی بگم که اخماش بیشتر در هم میشه و با جدیت میگه:

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟!!

اخمم رو میکشتم در هم و میگم:

- یعنی چی که اینجا چیکار می‌کنم؟ در اصل تو چرا دیشب نیومدی خونه؟ یا نه بهتره بیرسم چرا بیمارستان نبودی و با روزان اومدی؟

دستاش رو می‌کنه توی جیباش و بی خیال میگه:

- به خودم ربط داره.

حرصی می‌خوام سرش داد بزنم ولی اشاره‌ای می‌کنه که اینجا بیمارستانه. نفسم رو میدم بیرون و شمرده شمرده میگم:

- تو، تازه عروست رو شب نامزدی ول کردی به بهونه‌ی موندن توی بیمارستان بعد میگه به خودم ربط داره؟!!

- چیه می‌خواستی مامانم و توی این حال ول کنم پیام پیش تو؟ درسته از دل خوشی ندارم ولی تهش مامانمه واقعا انتظار داشتی پیام خونه و پیش کسی بخوابم که مسبب این حا...

تقریبا داد میزنم:

- ولی تو بیمارستان نبودی تموم شب و پیش این دختره‌ی هر جای بو...

پرستاری که اونطرف تر بود می‌توپه:

- یواش خانوم اینجا بیمارستانه..!

بیخشدیدی زمزمه میکنم که میلان آروم تر ولی با جدیت تمام میگه:

- اول اینکه راجع به روزان درست حرف بزن و بعد هم این که من شب و کجا میخوابم به خودم مربوطه تا این سن به کسی جواب پس ندادم الان به بعدشم نمیدم. فکر کردی زنم شدی چیزی فرقی کرده؟ نه! پس خیال ورت نداره. بعدم من اینجا موندم که فقط گندکاریای تو رو جمع کنم. رفتم پیش روزان تا نذارم ازت شکایت کنن پس برو خدا رو شکر کن زمنی چون الان باید پشت میله های زندان باشی نه اینجا جلوم قد علم ک...

با قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمم پایین میاد دستم سیلی محکمی میشه توی گوشش و بدون اینکه حتی جوابش رو بدم با دو از بیمارستان میزنم بیرون و آخرین چیزی که می‌بینم لبخند پیروزمندانه‌ی روزانه...

تا خونه زیر لب با خودم حرف میزنم و هر کس که از کنارم رد میشه چپ چپ نگاهم می‌کنه. می‌خوام توی صورتشون فریاد بزنم و بگم من دیوونه نیستم؛ من فقط عاشقم، عاشق آدمی که می‌خواستم مادرش رو بکشم و حالا ازم متنفره..

محکم دست می‌کشم روی چشمم و خودم رو تهدید می‌کنم که اشکم در نیاد ولی مگه حرف حساب حالیشون میشد؟ اشکام دونه دونه با لجبازی دوباره می‌ریزن و گونه‌م رو خیس می‌کنن.

پاهام از خستگی دیگه جونم توشون نمونده و همین باعث میشه با وجود آسانسور خراب به سختی از پله ها بالا برم. دستم رو می‌ذارم روی زنگ که در با شتاب باز میشه و پناه توی درگاه قرار می‌گیره. سلامش رو نیمه کاره می‌خورم و با نگرانی میگه:

- گندم؟! حالت خوبه؟ چی شدی؟ چرا چشمت سرخه؟ چرا نفس نفس میزنی؟

از جلوی در کنارش میزنم و بدون توجه بهش میرم توی اتاق و در رو از پشت قفل میکنم. وقتی سر و صدایش پشت در زیاد میشه داد میزنم:

- دست از سرم بردار تا نیومدم همه‌ی حرصم و سر تو خالی کنم.

دیگه جیکش در نمیداد. با حرص لباسام رو عوض می‌کنم و مانتویی رو که دکمه هاش هر کدوم طرفی پرت شدن رو می‌ندازم طرف آینه که داشت به وضوح درموندگی‌م رو نشون میداد و همین باعث میشه آینه بیافته زمین و هزار تیکه بشه.

توی هر تیکه از آینه یکی رو میدیدم. میلانی که عاشقم بود ، میلانی که ازم بدش میومد، لبخند پیروزمندانه‌ی روزان و همین باعث میشه مثل دیوونه ها دور خودم بچرخم و فریاد بزنم:

- دست از سرم بردارید. نمی‌خوام هیچ کدومتون رو ببینم.

همونجا زانو میزنم و شروع میکنم به گریه کردن که دیگه جونم توی تنم نمی‌مونه و همون وسط بین آینه‌ی هزار تیکه جنین وار می‌خوابم.

دستگیره‌ی در چندبار پایین بالا میره و صدای مضطرب سپند و پشت بندش پناه بلند میشه. همه‌ی تلاشم رو می‌کنم تا بگم ولم کنن تا بحال خودم بمیرم ولی گلویم می‌سوزه و معلومه بخاطر دادهایی که زدم زخمی شده. بخاطر درموندگی‌م دوباره اشک توی چشمم حلقه میزنه که زمزمه میکنم:

- لعنت بهت میلان! لعنت بهت که من و دوباره وارد دنیای قبل از آرمین شدنم کردی. من یخ بودم، من آدمی بودم که چندین سال بود گریه نکرده بودم ولی حالا.. من که داشتم زندگی‌مو میکردم لعنتی چیکار به کار تو داشتیم که عاشقم کردی؟ چرا ولم کردی لعنتی؟ چرا بازیم دادی؟

دوباره هق هق بلند میشه. در با صدای بدی باز میشه و مشخصه سپند کار خودش رو کرده و شکستش. صدای جیغ پناه بلند میشه و کنارم زانو میزنه و سپند هشدار میده مواظب باشه شیشه توی دست و پاش نره.

- گندم؟ گندم تو رو خدا حرف بزن بگو چی شده. چرا اینجوری شدی؟ بخدا دارم از نگرانی سکنه میکنم به چی بگو..

آروم بلند میشم و چشمم رو که کاسه‌ای از خون شده بود رو بهشون میدوزم که سپند میگه:

- خاله پری بهت چیزی گفته؟ نکنه باز روزان به زری زده آره؟

- میلان!

جوری آروم اسمش رو زمزمه میکنم که شک می‌کنم شنیدن یا نه ولی سپند کنجکاو میگه:

- میلان چی؟ چیزیش شده؟

آب دهنم رو قورت میدم تا نکنه بغضم نشکنه ولی انگار خیلی موفق نیستم.

- دیگه من و نمی‌خواد.

و بلند تر میزنم زیر گریه که پناه و سپند از شوک بیرون میان. پناه بغلم می‌کنه و میگه:

- اینجوری نکن خواهی آخه کی اینو بهت گفته؟ میلان که جونشم واست در میره.

سرم رو تند تند تکون میدم و میگم:

- نه. نه خودش گفت.. خودش گفت منو نمی‌خواد. گفت به من ربطی نداره که شب عروسی مون کجا و پیش کی می‌خوابه. گفت حق ندارم به روزان بی احترامی کنم.. جو.. چون دوستش داره.. داره دیگه.. وگرنه طرفداریش رو نمیکرد یا شب نمیرفت پیشش..

صدای بچ پچشون توی صدای هق هقم گم میشه و کم کم چشمام بسته میشه.

با سر درد چشم باز می‌کنم و سعی می‌کنم موقعیتم رو درک کنم. دستم میره سمت آباژور کنار تخت و روشنش می‌کنم که نورش چشمام رو میزنه و باعث میشه سردردم بیشتر بشه. نگاهی به ساعت روی دیوار می‌ندازم یعنی من از ظهر تا حالا خوابم؟!

سرم توی دستم رو که احتمالا پناه زده بود رو بیرون میکشم و با بدن درد عجیبی میرم سمت در و قبل از اینکه کامل بازش کنم صدای سپند نظرم رو جلب می‌کنه و باعث میشه پشت در مخفی بشم.

- از دست تو میلان، از دست تو و این کارای خود سرانته بخدا آخرش از دستت سکنه می‌کنم ببین کی گفتم... نه هنوز بیدار نشده. سرم سومش داره تموم میشه دیگه خودت بفهم چه به حال و روزش آوردی.. هه! خیلی خوش خیالی برادر من با اون حالی که من ازش دیدم دیگه توفم توی صورتت نمی‌ندازه چه برسه وقتی به هوش اومد بهت زنگ بزنه..

کلافه از روی کاناپه بلند میشه و شروع می‌کنه راه رفتن و انگار میلان داره به چیزی رو واسش توضیح میده که سکوتش اینقدر طولانی میشه. بالاخره سکوت رو می‌شکنه و میگه:

- الانم حتما مقصر همه‌ی اینا گندمه که پیامای گوشیش رو چک نکرده درسته؟! من نمیدونم میلان تا اینجا که بدون من پیش رفتی بقیه‌شم با خودت..

و بدون خداحافظی گوشی رو قطع می‌کنه و پرت می‌کنه روی کاناپه. از چه پیامی حرف میزدن!؟

صدای گرفته‌ی پناه بلند میشه:

- چی میگه؟ چرا نمیداد خونه؟ من دیگه نمیتونم گندم رو اونجوری ببینم سپند..

و بلند میزنه زیر گریه که دستگیره بین مشتم فشرده میشه.

- من نمیتونم کسی رو که همیشه مثل کوه پشتم بود و با وجود سختیای بدتر از این هم خم به ابرو نیاورد رو بخاطر بازی چند نفر اینجوری ببینم نمیتونم..!

سپند محکم بغلش می‌کنه و بوسه‌ای روی موهای لختش می‌کارد و زیر گوشش زمزمه میکنه. قطره اشکی که روی گونه‌م روونه شده بود رو با سر انگشت می‌گیرم و لبخند کم‌رنگی میزنم. الان بهتر از هر کسی پناه به سپند نیاز داشت نه من! و اینو کاملا درک می‌کردم چون خودمم نیازمند به بغل صادقانه از میلان بودم.

با یادآوری میلان سریع چراغ رو روشن می‌کنم و در به در دنبال گوشیم می‌گردم که زیر تخت پیداش می‌کنم.

چند تا تماس بی پاسخ از میلان واسه چند ساعت پیش و چند تا پیام ناخوانده.

- سپند گفت داری میای بیمارستان خواهش می‌کنم برگرد و تا وقتی همه چی رو برات توضیح ندادم به عشقم نسبت بهت شک نکن.

الان نمیتونم بهت زنگ بزنم تا توضیح بدم.



پس منتظر باش احتمالا شب بهت زنگ بزنم.

فقط لطفا نیا بیمارستان..!

به ساعتش نگاه می‌کنم. واسه صبحه وقتی که من راه افتادم سمت بیمارستان..

منظورش چیه؟ چرا من نباید می‌رفتم بیمارستان؟ چی رو توضیح می‌داد؟ اصلا مگه گوشیش خاموش نبود چجوری سپند خبرش کرده بود؟

مغزم شروع می‌کنه به حل کردن مسائل و تنها چیزی که می‌تونم ازش بفهمم اینه که میلان از طریق سپند فهمیده بود من رفتم بیمارستان و چون اونجا نبوده و با روزان رفته بوده عشق و حال اینجوری مچشون گرفته میشد بخاطر همین اصرار داشت من نرم و بعد وقتی توی بیمارستان دیدم جا خورد.

دوباره روی پیامش رو می‌خونم و وقتی میرسم به «تا وقتی همه چی رو برات توضیح ندادم به عشقم نسبت بهت شک نکن.» پوزخندی کنج لبم جا خوش می‌کنه. عشق؟! اگه توضیحی داشت همچونجائی بیمارستان میگفت نه اون حرفا رو بهم بزنه و دوباره با یادآوری امروز صبح قلبم مچاله میشه.

با باز شدن در نگاهم میره سمت پناهی که توی چشمش رگه‌هایی از قرمزی مشخصه و سر دماغش هم قرمز شده. با دیدنم لبخند به لب میاد سمت و میگه:

- کی بیدار شدی؟ بهتری؟! -

شونه‌ای بالا می‌ندازم و میگم:

- خیلی وقت نشده.

کنارم میشینه و همونجور که دستم رو می‌گیره میگه:

- گرسنه‌ت نشده؟ می‌خوای یه چیزی برات درست کنم؟

سرم رو می‌ذارم روی شونه‌شو میگم:

- نه!

بعد از یه سکوت نسبتاً طولانی دوباره سر صحبت رو باز میکنه.

- میگم.. نمی‌خوای یه زنگ به میلان بز...

می‌پریم وسط حرفشو میگم:

- می‌خوام بخوابم.

و همونجور که نشستیم بودم خودم رو میکشم روی تخت و می‌خزیم زیر پتو که می‌ناله:

- خودتم می‌دونی که توی این حال فقط اونه که می‌تونه حالت رو بهتر کنه. به‌مرفاش گوش بده شاید نظرت عوض شد.

و صدای بسته شدن در میاد. حرصی بلند میشم میشینم و زیر لب خودم رو لعنت می‌کنم که چرا باید با این حرف پناه موافق باشم. اصلا لعنت به میلان که حتی وقتی بخاطر اون‌حالم بد میشه باز فقط خودشه که می‌تونه خوبم کنه.

صدای گوشیم بلند میشه. با دیدن اسم میلان صدایش رو خفه می‌کنم و زیر لب می‌غرم:

- حلال زاده هم هست. بشین تا جوابتو بدم.

تماس قطع میشه. پشت بندش صفحه‌ی گوشیم روشن، خاموش میشه و معلومه ول کن نیست و پیام داده. نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم پیام رو باز می‌کنم.

- بدون اینکه حرفام رو بشنوی حکم نده؛ قاضی بی‌رحم..!

تند تایپ میکنم:

- به اندازه‌ی کافی شنیدم؛ مجرم سنگدل..!

و دستم برای ارسال میره که بین راه منصرف میشم. آگه زود جواب بدم پروو میشه فکر می‌کنه خبریه. نگاهم رو میدم به ساعت گوشی حداقل پنج دقیقه دیگه.. و همین پنج دقیقه اینقدر قراره طول بکشه که می‌تونم ده بار بمیرم و زنده شم. همین که زمانش میرسه ارسال می‌کنم و فقط امیدوارم که منصرف نشده باشه و گوشی هنوز دستش باشه.

به دو ثانیه نرسیده گوشیم زنگ می‌خوره. دستم ناخودآگاه میره سمتش و جواب میدم و وقتی صداش توی گوشم می‌پیچه تازه می‌فهمم که چقدر دلنتگتم که چقدر بهش وابستم!

- گندم؟! -

وقتی صدام میزنه دلمیلرزه ولی سکوت می‌کنم که کلافه ادامه میده:

- باشه حرف نزن همین صدای نفسات می‌تونه کل شبم رو بسازه.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم می‌چکه که مانعش نمیشم.

- به خداوندی خدا قسم، به عشق بینمون قسم گندم هیچی اونجور که فکر می‌کنی نیست. من.. من غلط کنم شبی که این همه مدت واسه رسیدنش لحظه شماری می‌کردم و برنامه می‌چیندم و ول کنم و برم پیش روژان، من غلط کنم زن زندگی‌مو ول کنم و برم پیش اون دختره.. پووف باور کن گندم من فقط مجبور بودم نیام خونه..

هق هقم بلند میشه که میگه:

- تورو جون میلان گریه نکن. با ریختن هر کدوم از این اشکا عمر منم کم میشه نکن اینجوری..

دست لرزونم میره سمت آیکون قرمز تا تماس رو قطع کنم ولی لحظه‌ی آخر پشیمون میشم و فقط به کلمه از زبونم خارج میشه.

- چرا؟! -

نفسش رو پر از حسرت میده بیرون و میگه:

- میای پایین؟ دلم برات تنگ شده.

مگه اینجاست؟ نمی‌دونم با چه سرعتی ولی خودم رو می‌رسونم به پرده و گوشه‌ش رو کنار میزنم. با دیدنش اونم نشسته لب جدول دلم برای دیدنش پر می‌کنشه و قبل از اینکه ببینم برمی‌گردم سر جام و جدی می‌گم:

- جواب منو ندادی.

- بیا پایین رو در رو حرف میزنیم.

می‌خوام مخالفت کنم که ملتسانه زمزمه می‌کنه:

- خواهش می‌کنم نه نیار.

تلفن رو قطع می‌کنم و دو دلم برم یا نه؟ از یه طرف دلنتگی داره فشار میاره و از یه طرف می‌خوام بدونم واسه چی اون کار و باهام کرد؟ اصلا واسه این کارش چه دلیل منطقی می‌تونه وجود داشته باشه؟ ولی عقلم انگار زورش بیشتره و مانع از رفتنم میشه. آگه توضیحی داشت همون اول می‌گفت، نه حالا که کار از کار گذشته.

صدای دینگ پیام بلند میشه. نیم نگاهی بهش می‌ندازم.

- گندم صبرم داره تموم میشه تا سه می‌شمارم آگه نیای خودم میام بالا..!

پوزخندی میزنم. پروو پروو تهدیدم می‌کنه. زیر لب غر میزنم:

- هر غلطی می‌خوای بکنی بکن.

با بلند شدن صدای زنگ واحد و مشت‌هایی که پی در پی به در کوبیده میشه توی جام می‌پریم؛ مطمئنم خودشه..

سریع حمله می‌کنم سمت در تا قفلش کنم ولی در به دفعه بی هوا باز میشه و قامت میلان میون چارچوب نمایان میشه. آب دهنم رو قورت میدم و اخمام رو میکشتم در هم و رو به قیافه‌ی طلبکارش می‌تویم:

- به چه حقی میای توی اتاق من؟ برو بیرون میلان همین حالا..!

و نگاه عصبیم رو به پشت سرش می‌دوزم و رو به اون دوتا که خشک شده و نگران تماشاچی بودن داد می‌زنم:

- کی گفت اینو راه بدین هان؟! سپند بیرش بیرون نمی‌خوام ببینمش.

و با دست می‌زنم تخت سینه‌شو سعی می‌کنم به عقب هولش بدم ولی انگار بی فایده‌س چون یه سانتی متر هم تکون نمی‌خوره..

مچ دستام رو توی هوا می‌گیره. چشمای مشکلی درنده‌شو میخ چشمام می‌کنه و زیر لب میگه:

- دلم واسه وحشی شدنت تنگ شده بود!

و همین جمله باعث میشه جری تر بشم. دستام رو با عصبانیت از دستش می‌کشم بیرون و جدی میگم:

- از این به بعد قراره دلت واسه خیلی چیزام تنگ بشه چون دیگه نه من نه تو! الانم نمی‌خواد تو بری من میرم.

می‌خوام از کنارش رد بشم که زودتر دست به کار میشه و همونجور که در رو می‌بنده، تکیه‌شو بهش میده و مانع از رفتنم میشه و در آخر کلید رو توی در می‌چرخونه.

کم مونده از دستش دیوونه بشم. جیغ می‌زنم:

- به خدا می‌زنم لهت می‌کنما میلان..! برو کنار بهت میگم.

نگاهش رو سر تا پام می‌چرخونه و روی موهام که در به هم ریخته ترین حالت ممکن بودن توقف می‌کنه. دستش میاد جلو تا طره‌ای از موهای فرم رو بگیره که با اخم به قدم ازش فاصله می‌گیرم که زیر لب میگه:

- اینجوری می‌خوای از دستم فرار کنی دلبرک مو فرفری؟!!

چشمام رو با حرص می‌بندم و دستام مشت میشن.

- اون کلید و همین حالا بده به من و برو رد کارت.

کلید رو می‌گیره سمتم و میگه:

- باشه بیا!

با حرص دستم رو سمت کلید دراز می‌کنم که با یه حرکت ناگهانی خم میشه و اونو از لای در می‌فرسته بیرون.

چشمام گرد میشن و مغزم از کاری که کرده هنگ می‌کنه. با عصبانیت می‌زنمش کنار و همونجور که به در می‌کوبم پناه و سپند رو صدا می‌زنم. میلان در کمال آرامش خودش رو می‌ندازه روی تخت و میگه:

- خودت رو اذیت نکن فرستادمشون برن تا تنها باشیم پس یعنی؛ این در قرار نیست حالا حالا ها باز بشه اونم تا نشینی و حرفام رو گوش ندی.

می‌خوام موهام رو از دستش بکشم و مطمئنم داره از سرم دود بیرون میاد. بدون توجه به اون لبخند پر از آرامش و رو مخش میرم سمت گوشیم و شماره‌ی پناه رو می‌گیرم.

- جواب بده. جواب بده. د زود باش.

دستش رو تکیه‌گاه بدنش می‌کنه و بهم زل می‌زنه که پشتم رو می‌کنم بهش تا کمتر رو مخم رژه بره.

- جانم؟!!

با جواب دادنش تمام عصبانیتم رو سر اون خالی می‌کنم و داد می‌زنم:

- جانم و درد جانم و.. هووفا! کدوم گوری رفتید؟ چرا من و با این تنها گذاشتید؟ همین الان پناه، همین الان برمی‌گردید و در این خراب شده رو باز می‌کنید.

- متأسفم خواهری ولی من و سپند توی جاده به طرف لواسونیم فردا بر می‌گردیم. دیگه هم زنگ نزن چون قراره گوشه‌های هامون و خاموش کنیم و یه روز و بذاریم فقط واسه خودمون.

با قطع شدن گوشی عصبی پرتش می‌کنم روی تخت و با دیدن قیافه‌ی پیروزمندانه‌ی میلان، دلخور پشت بهش میشینم. بعد چند دقیقه صدای گرفته‌ش بلند میشه.

- بهت حق میدم که ازم دلخور باشی ولی خواهش می‌کنم به حرفام گوش بده بعد آگه برات قابل قبول نبود میرم و پشت سرم نگاه نمیکنم. اون شب وقتی با سپند رفتیم بیمارستان حال مامانم هنوز کامل خوب نشده بود و ازم خواست پیشش بمونم تا حداقل خوابش ببره و منم نتونستم نه بیارم. وقتی سپند برگشت مامانم کم کم خوابش برد. خواستم برگردم خونه که توی محوطه روزان جلومو گرفت.

صدای نفس های کلافهش رو می‌تونستم به وضوح بشنوم.

- تهدیدم کرد. تهدید به جون مامانم که خاله‌ی خودش میشد. تهدید به مقصر جلوه دادن تو..

با تعجب بر می‌گرم سمتش که زل میزنه توی چشمام و ادامه میده:

- گفت آگه برگردم پیش تو مامانم رو با یه داروی خاص می‌کشه که کسی شک نکنه و همه چیز رو می‌ندازه گردن تو.. من.. من فقط ترسیدم گندم، ترسیدم!

شوکه شده فقط بهش نگاه می‌کنم. زیونم انگار بند اومده که نمی‌تونم هیچ واکنشی از خودم نشون بدم. آخه مگه میشه یه نفر اینقدر دلش از سنگ باشه که بخواد خاله‌ی خودش رو بکشه؟

نگاه ازم می‌گیره و میگه:

- اول جدی‌ش نکردم چون فکر نمی‌کردم بخواد تا این حد عوضی باشه ولی بهم نشون داد پست تر از این حرفاست. از قبل، هم یه پرستار رو خریده بود تا دارو رو وارد سر مامانم کنه هم یه وکالت جعلی از طرف مامانم برای خودش که راحت بتونه تو رو بکشونه تا پای اعدام!

دستای یخ زدم رو دراز می‌کنم تا دستش رو بگیرم ولی بین راه منصرف میشم. داری چیکار می‌کنی گندم؟ اینقدر زود قراره جلوش وا بدی؟!

ناراحت زمزمه میکنم:

- ولی اینا دلیل نمیشه که هم سر خود عمل کنی و بدون اینکه بهم بگی تصمیم بگیری هم اونجوری باهام حرف بزنی.

کامل بر می‌گرده سمتم و می‌خواد دستم رو بگیره که کمی خودم رو عقب می‌کشم. دستاش روی هوا مشت میشن و بعد مکث طولانی روی پاهاش قرار می‌گیرن.

- تهدیدم کرد که آگه به کسی بگم زندگی‌مونو نابود می‌کنه ولی با همه‌ی اینا بهش توجه‌ای نکردم و خواستم بهت زنگ بزنم ولی گوشیم خاموش شد و روزانم بخاطر اینکه من یه دفعه بهت چیزی نگم گوشی رو برد تا بزنه به شارژ و من تا صبح اصلا گوشی نداشتم. اون شب من اصلا پیشش نمودم بهش گفتم اونقدر خر نیستم که با یه روانی مثل اون در بیافتم و قرارم نیست به کسی چیزی بگم و بعد یه جر و بحث پر سر و صدا از اون خونه زدم بیرون و تا خود صبح زیر همین پنجره نشسته بودم و فکر می‌کردم. چند دفعه خواستم بیام بالا پیشت ولی وقتی به این فکر می‌کردم که ممکنه روزان بفهمه و نقشه‌شو عملی کنه جلوی خودم و دلم رو می‌گرفتم که بی‌قراری نکنه. بعدم که برگشتم پیش روزان تا گوشیمو بگیرم دیدم سپند پیام داده راه افتادی سمت بیمارستان و مواظب باشم تا مامانم و روزان ناراحت نکنن. همون موقعه بهت پیام داد که نیای تا بهت همه چیز رو توضیح بدم چون مطمئن بودم روزان مجبورم می‌کنه باهات بد رفتاری کنم ولی من نمی‌تونستم؛ ولی تو اون پیام و ندیدی و او..

دستم رو به نشانه‌ی سکوت بلند می‌کنم و زمزمه می‌کنم:

- به اندازه‌ی کافی شنیدم. میشه تنهام بذاری؟!

- ولی گندم..

ملتمسانه میگم:

- خواهش می‌کنم! میخوام فکر کنم.

می‌خواد بلند شه ولی انگار تازه یه چیز یادش افتاده باشه دوباره میشینه و همونجور که نگاه شیطانی‌شو بهم می‌دوزه میگه:

- بهتره دوتایی فکر کنیم چون در قفله و راه خروجی نیست.

با یادآوری این مسئله می‌خوام سرم رو بکوبم به دیوار. زیر لب می‌تویم:

یکی نیست بگه خوب مگه کرم داشتی کلید و فرستادی زیر در؟! -

شونه‌شو می‌ندازه بالا و میگه:

- به من چه می‌خواستی اینقدر لجباز و یه دنده نباشی که برای گفتن این موضوع مجبور باشم زندانیت کنم.

و دوباره بر می‌گرده به جلد شیطانیش و ادامه میده:

- حالا هم که بد نشده شده؟! اخ.. چرا میزنی؟!!

- میلان من این نگاه ها رو می‌شناسم بخوای پات و کج بذاری از همین پنجره پرتت می‌کنم پایین از الان گفته باشم بعدش نگی نگفت. خودش رو می‌کشه ستم و اون لبخند کشیده‌ش عجیب رو مخمه، زمزمه می‌کنه:

- بیا پرت کن پایین ببینم.

پیش می‌زنم و حرصی صدایش می‌زنم که بازم عقب نمی‌کشه و اونقدر پیشروی می‌کنه که مجبور میشم برای ایجاد فاصله روی تخت دراز بکشم. نگاه از چشمش می‌گیرم تا جادوم نکنه و دو گره کور دیگه به ابرو هام می‌زنم. نفس های داغش که به گوشم می‌خوره مور مورم میشه که چشمام رو می‌بندم. زمزمه می‌کنه:

- حتی اگه وحشی ترین دختر دنیا هم باشی می‌تونم رامت کنم دختر..!

چشمام رو باز می‌کنم و بهش می‌دوزم و عاجزانه میگم:

- مسئله همینه و من اینو نمی‌خوام. برو کنار میلان خواهش می‌کنم! من.. من نمی‌خوام از اون گندم قدیمی فاصله بگیرم. عشقت ضعیفم کرده می‌فهمی؟! با هر اتفاق کوچیکی با هر جر و بحث ساده‌ای با هر بی محلی از طرفت یه قدم از اون گندم سر سخت و جدی فاصله می‌گیرم. من اینا رو نمی‌خوام... نمی‌خوام!

و اون قطره اشک و بغض لعنتی صدام که دوباره سر و کله‌شون پیدا میشه مهر تایید می‌زنم به حرفام. با حرص مشتام رو می‌زنم به سینه‌ش تا ازم فاصله بگیره ولی بی توجه فقط دستش رو دراز می‌کنه و راه رفته‌ی اون اشک رو سد می‌کنه. مو هام بین دستش تاب می‌خورن که صدای گرفته‌ش بلند میشه:

ولی تو هنوزم همون دختر قوی هستی که عاشقش شدم؛ همون دختر شجاعی که بهم نشون داد واسه خواسته‌هاش باید بجنگی.. من اگه قوی شدم اگه دوباره روی پاهام ایستادم و الان این خونه و شرکت رو دارم همهمش بخاطر تو و عشق قوی تو بوده. حتی اگه یه ذره از اون سرسختی و قوی بودن کم شده بود مطمئن باش این میلان جلوت نبود تا واسه عشقش بجنگه! می‌فهمی اینو!

هق هقم توی آغوش خفه و لباس مشکی رنگش از اشکام خیس میشه. نفس های عمیق بیشتر و بیشتر میشن و با اینکه می‌خوام ازش فاصله بگیرم ولی مست عطر تنشم و جدایی ازش برام غیر ممکنه.

حلقه‌ی دستاش دور تنم تنگ تر میشه. جفتمون انگار توی یه خلسه‌ی عجیبی فرو رفتیم و قصد برگشتن نداریم ولی بلاخره این گره رو می‌شکنم و همونجور که دستی به صورتم می‌کشم میگم:

- می‌خوام بخوابم!

و به قصد خوابیدن پشتم رو می‌کنم بهش که زمزمه می‌کنه:

- این یعنی هنوزم ازم دلخوری؟!!

- نمیدونم میلان، نمیتونم اتفاقا رو درک کنم. اینقدر که این مدت بلا به سرمون نازل شده که واقعا کم اوردم.

دراز می‌کشم و چشمام رو می‌بندم. بعد چند دقیقه با بالا و پایین شدن تخت می‌فهمم کنارم خوابیده، وقتی صدای نفس های مرتیش بلند میشه با فکر به اینکه حتما خوابش برده طاقت نمی‌ارم و بر می‌گردم سمتش که با فاصله ازم دراز کشیده و چشمش بسته‌ست. لعنتی حتی توی این حالت میتونه ازم دل ببره!

لبخند کم رنگی می‌زنم و ناخودآگاه دستم رو به سمت ته ریشش که بلند تر از حالت عادی‌ش بود دراز می‌کنم و صورتش رو نوازش می‌کنم که نا خودآگاه کف دستم خیس میشه. با بوسه‌ای که کف دستم کاشته بود کاملاً مشخصه بیداره ولی نه من دستم رو میکشم عقب و نه اون چشمش رو باز می‌کنه.

بهش نزدیک تر میشم و اینبار با طره‌ای از موهاش که ریخته بود توی صورتش بازی می‌کنم که چشمش باز میشه و به همدیگه زل می‌زنیم. دلنتگی توی چشمای جفتمون بی‌داد می‌کنه ولی انگار کسی نمی‌خواد پیش قدم بشه. اون منتظره تا من بهش اجازه بدم و من منتظرم تا خودش با حرفاش و زمزمه هاش پیش قدم بشه.

اونقدری در سکوت به هم زل می‌زنیم که بلاخره چشمام گرم میشه و همونجور که تلاش می‌کنم چشمام رو باز نگه دارم؛ خوابم می‌بره.

با احساس سقوط میخوام جیغ بزنم ولی با دردی که توی تنم میپیچه خفه میشم و به سختی چشمم رو باز می‌کنم. بلند میشم و موهام رو از صورتم کنار میزنم. می‌خوام بخاطر افتادنم سر میلان غر بزنم ولی با دیدن جای خالی‌اش با چشم‌های گرد شده بر می‌گردم سمت در و با باز بودنش کم مونده شاخ دربیارم. چجوری رفته بیرون؟ پناه اینا اومدن؟!

بلند میشم و خمیازه کنان از اتاق میزنم بیرون ولی باز کسی نیست که..

با فکر به اینکه پناه و سپند از فرصت استفاده کردن و باهم رفتن توی به اتاق خوابیدن سریع در اتاق رو باز می‌کنم ولی با وجود تخت به اون مرتبی معلومه کسی باشو اینجا هم نداشته پس یعنی کجان؟!

سر در گم میرم سمت آشپزخونه و با دیدن میز چیده شده لبخندی کنج لبم می‌شینه. پناه و ببینا واسه اینکه از دلم در بیاره چقدر دست و دل بازی کرده.

بدون اینکه بشینم یه لقمه تخم مرغ و سوسیس میذارم توی دهنم و مشغول چایی ریختن میشم که معلومه تازه دم کشیده.

با صدای باز شدن در با کنجکاوای سرکی میکشم تا ببینم کدومشون و با دیدن پناه و سپند که خستگی از شون می‌بارید با تعجب میگم:

- کجا رفته بودید این چه حالیه؟!

پناه خودش رو می‌ندازه روی کاناپه و خسته می‌ناله:

- ها؟! خوبه دیروز از دستتون فرار کردیم. یعنی چی کجا بودید؟!

گیج از آشپزخونه میزنم بیرون و میگم:

- یعنی چی؟! الان تازه رسیدید؟

سپند با خستگی تمام خودش رو میرسونه به آشپزخونه و همونجور که مشغول خوردن میشه میگه:

- اره دیگه... وای که چقدر خسته شدیم. ولی جات خالی خیلی خوشگذشت. برگشتنتی با مینی بوس اومدیم اذیت شدیم. کم کم باید بریم تو فکر ماشین خریدن. خداروشکر شرکتی که داره خوب پیش میره کاراش.

میپریم وسط حرفش و میگم:

- وایسا ببینم. اگه شما الان اومدید پس میلان چجوری در اتاق و باز کرده؟ اصلا الان کجاست؟

پناه هم به سپند می‌پیونده و میگه:

- ما از کجا بدونیم؟

و چشماش رو ریز می‌کنه و ادامه میده:

- نکنه باز به پر و پای هم پیچیدید و دعوا کردید هان؟

کلافه دستام رو میزنم به کمرم و بر می‌گردم توی اتاق! یعنی میز صبحونه هم کار میلان بود؟ ته دلم با فکر به اینکه صبح زود بلند شده و واسم صبحونه درست کرده قبلی ولی میره ولی الان کجاس؟!

میرم سمت گوشیم که روی پاتختی بود تا بهش زنگ بزنم ولی با دیدن یه شاخه گل رز و یه برگه کنار موبایلم نمیتونم جلوی کش اومدن لبم رو بگیرم. زیر لب زمزمه می‌کنم:

- اگه دختر باز بودن گذشتت به فایده داشته باشه اونم اینه که خوب میتونی عشقتو توی دلم دو برابر کنی جوری که یه ذره هم ناراحتی توی قلبم نمونه.

گل رو بو می‌کنم و همونجور که روی تخت میشینم نامه رو باز می‌کنم.

- صحبت بخیر مریدای قلبم!

می‌دونم وقتی بیدار شدی توی ذهنت داره می‌چرخه که من چجوری در اتاق و باز کردم البته امیدوارم چون شک دارم قبلیش نگفته باشی خداروشکر که رفت. بی خیال پس اول می‌خوام ازت معذرت خواهی کنم که مجبور شدی با من توی اتاق زندانی بشی با وجود اینکه کلید داشتی.

حالا هم با اینکه واسم سخته ولی ازت فاصله میگیرم؛ همونجور که خودت ازم خواستی. میرم تا فکر کنی ببینی همچین آدمی رو با این همه مشکل می‌تونی قبول کنی یا نه؟ میرم جایی که برگردی به همون گندم قدیم که دوستش داشتی نه گندمی که عاشق من شده بود.

بدون همیشه و در همه حال دوستت دارم و خواهم داشت. شاید این فاصله باعث بشه بیشتر قدر تو بدونم.

مواظب خودت و قلب شجاعت باش.

وقتی به خودم میام که نامه از اشکام خیس شده. وقتی هق هق بلند میشه پناه و سپند هراسون میان داخل و پناه با نگرانی میگه:

- چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

نامه رو با دستای لرزون میگیرم سمتش و زجه میزنم:

- نا.. نامه‌ی خد.. اف.. فظی برام ن.. وشته!

خودم رو میندازم توی بغل پناه و سعی می‌کنم دیگه گریه نکنم و به سختی میگم:

- من گفتم بره. خودم گفته از زندگیم بره. خودم باعث این حالمم. یکی نیست بگه لعنتی تو تا حالا به کدوم یکی از حرفای من گوش کردی که این یکی و تا گفتم انجام دادی؟

و ایندفعه بی صدا گریه می‌کنم و زمزمه می‌کنم:

- عشقت ضعیفم کرده میلان درست ولی من این ضعف و توی بغل خودت دوست داری لعنتی برگرد.

مثل جن زده ها سریع از بغل پناه بیرون میام که دستش رو میذاره روی قلبش و با چشم های گشاد شده میگه:

- بسم الله چته؟!!

میرم سمت کمد و همونجور که مانتو مو بیرون میارم میگم:

- می‌خوام برم پیش میلان، باید بیداش کنم.

سپند چپ چپ نگاه می‌کنه و میگه:

- من توی کار شما دوتا موندم تا دیروز اون داشت خودشو می‌کشت تو آشتی کنی الان تو داری میری منت کشی؟ به خدا که حالتون خوب نیست. ما رو هم دیوونه کردید.

و از اتاق میزنن بیرون که سریع لباسام و عوض می‌کنم و بدون اینکه دیگه حرفی بزنم از خونه میزنم بیرون. یعنی کجا می‌تونه رفته باشه؟ جایی رو نداره که بره. یعنی ممکنه رفته باشه پیش مامانش؟ یا حتی روزان؟!!

افکار مزاحم رو از ذهنم بیرون می‌کنم و با گرفتن تاکسی آدرس کافه‌ی همیشگی مون رو میدم. فقط خدا کنه اونجا باشه ولی وقتی میرسم نه تنها میلان نیست صاحب اونجا هم که دیگه می‌شناختم میگه اصلا نیومده اینجا!

نا امید از همه جا می‌خوام پیاده راه بیافتم سمت شرکت که صدای گوشیم بلند میشه. با دیدن شماره‌ی مامان میلان کم مونده شاخ در بیارم.

- الو؟

صداش پیچ پیچ کنان توی گوشم می‌پیچه:

- وای خداروشکر که جواب دادی دختر فکر میکردم دیگه جوابمو ندی.

با تجب میگم:

- حالتون خوبه؟ چیزی شده؟!!

- من چیزیم نیست ولی میلان..

با اومدن اسم میلان دست و پام شل میشه.

- میلان چی؟ چیزی شده؟ تو رو خدا بهم بگ..

- وایسا دختر آروم باش چیزیش نشده یعنی تا حدودی. فقط از وقتی که اومده تا الان خودش رو توی اتاق زندونی کرده و بیرونم نمیاد حتی جوابمو نمیده. خیلی نگرانم. زنگ زدم ببینم باهم دعواتون شده؟ تقصیر منه نه؟ من همه چی رو می‌دونم. اینکه روزان باهاتون چیکار کرده. من.. من واقعا متاسفم درسته مخالف ازدواجتون بودم ولی خوشبختی میلان واسم از همه چی مهم تره که اونم با تو و در کنار تو به دستش میاره.

گیج از حرفاش میگن:

- میشه ادرس و بیدید من نگران میلانم.. بعدا راجع به اینا حرف میزنیم.

- خونه‌ی پدری میلان رو دوباره خریدم الان اونجاییم بلدی که؟!!

- اره اره الان میام!

و تماس و قطع می‌کنم.

با توقف تاکسی سریع پول رو میدم و پیاده میشم. رو به روی در بزرگ خونه‌ی پدری میلان می‌ایستم و شروع می‌کنم زنگ زدن. بعد از چند دقیقه در باز میشه که خودم رو با نهایت سرعت از باغ بزرگ خونه رد می‌کنم و می‌رسونم به در ورودی عمارت که همون لحظه در باز میشه و مامان میلان جلوم قرار می‌گیره.

نفس زنون میگم:

- می..میلان..ک..جاست!؟!

از جلوی در کنار میره و میگه:

- خوش اومدی بیا داخل. میلان هنوز توی اتاقشه بیا راهنمای..

- ممنون دفعه‌ی پیش که با میلان اومده بودم فهمیدم اتاقش کجاست.

و بدون اینکه فرصت بدم چیزی بگه به سمت پله‌هایی که به اتاق میلان میرسیدن پا تند میکنم. پشت در می‌ایستم و بعد از کمی این پا و اون پا کردن تقای به در میزنم.

وقتی جوابی ازش نمیگیرم آرام در رو باز می‌کنم که می‌توپه:

- مامان مگه نگفتم می‌خوام تنها باشم!.. آه چرا چراغ و روشن می‌کنی؟

و همونجور که پشتش به منه میره زیر پتو. چراغ رو دوباره خاموش می‌کنم که اتاق با وجود پرده‌های کشیده شده دوباره توی تاریکی فرو میره.

آروم روی تخت میشینم. شروع می‌کنم فکر کردن به اینکه چجوری شروع کنم که صدای زمزمه‌ش بلند میشه:

- حتی عطر تن‌شم ولم نمیکنه!

لبخندی کنج لبم میشینه و منم زمزمه می‌کنم:

- ببین پس من چقدر باوفام که عطر مم ولت نمیکنه ولی تو فقط با به نامه ترکم کردی.

جن زده از جاش میپره و بر می‌گرده سمتم. انگار به چیزی که دیده و شنیده شک داره که به دنبال روشن کردن آباژور خم میشه زیر تخت و وقتی روشنش می‌کنه با تعجب بهم زل میزنه.

- واقعا خودتی یا بازم دارم خواب می‌بینم؟

لبخندم پر رنگ تر میشه و میگم:

- پس یعنی توی خوابم دست از سرت بر نمیدارم؟

تک خنده‌ای می‌کنه و میگه:

- نه خوشبختانه! تو.. تو اینجا چیکار داری؟

دستش رو می‌گیرم و با صدای گرفته میگم:

- بهتره من ببرسم؛ تو چرا رفتی!؟!

- خودت خواستی!

حرصی میگم:



- من خیلی چیزای دیگه هم می‌خوام ولی مگه گوش به حرف میدی که این و روی هوا زدی؟  
خودش رو بهم نزدیک می‌کنه و میگه:

- مثلاً چی می‌خوای؟

نگاهم کشیده میشه سمت لباس ولی سریع به خودم میام و خق به جانب میگم:

- یه شوهر آدم حسابی!

ابروهاشو می‌ندازه بالا و میگه:

- یعنی من آدم حسابی نیستم؟

دست به سینه میگم:

- اگه بودی که ولم نمی‌کردی.

سرش رو میاره نزدیک گوشم و میگم:

- چون می‌دونستم میای دنبالم خواستم تلافی نازایی که چند وقته خریدم و دربیارم.

با حرص شروع می‌کنم به زدنش که پرتم می‌کنه روی تخت و دستام رو غلاف می‌کنه.

حرصی می‌تویم:

- دوباره شروع نکن میلان!

خمار زیر گوشم بچ میزنه:

- چی رو؟

درمونده میگم:

- دل‌تنگ کردن منو..

هُرَم نفس هاش به گردنم برخورد می‌کنه و دیوونه ترم می‌کنم. سرش رو بلند می‌کنه و موهام رو می‌ده پشت گوشم.

- پس توهم دل‌تنگی سرت میشه بی معرفت!

معترض اسمش رو صدا میزنم که با داغ شدن لبام کل وجودم آتیش می‌گیره. دستام رو فرو می‌کنم توی موهاش که بی پروا تر شروع می‌کنه به بوسیدنم.

بلاخره نفس کم میاره و منی که داشتم جون میدادم رو رها می‌کنه و چشمای خمارش رو بهم میدوزه. می‌خواد پیش روی کنه که برخلاف خواستم زمزمه می‌کنم:

- مامانت..!

نیشخندی میزنه و میگه:

- درسته خیلی پیش هم نبودیم ولی اونقدری پسرش رو می‌شناسه که میدونه وقتی بعد چند روز زنم رو می‌بینم باید اروم خونه رو خالی کنه.

با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کنم و وقتی لبخند و نگاه خریدارانه‌شو روم می‌بینم با حرص کنارش میزنم و میگم:

- خدا لعنتت نکنه میلان ابرو مو بردی.

سری به نشونه‌ی تاسف تکون می‌ده و بلاخره ازم فاصله می‌گیره که می‌تونم نفس عمیقی بکشم و عطر مردونه‌شو توی ریسم زندونی کنم.

ولی این فاصله زیاد دووم نمیاره چون عجیب نیازمند بغل کردنش و همین باعث میشه خودم رو لا به لای بازوهاش حل کنم. اول بوسه‌ای روی موهام می‌کارد و بعد چونه‌شو می‌ذاره روی موهای فر فریم که معلوم نیست شامل الان کجا افتاده. زمزمه‌ش بلند میشه:

- دلم برای عطر و رنگ و فر موهاش تنگ شده بود. آخه چجوری دلت میاد خودت رو ازم دور کنی؟!!

بغضی که از سر دلتنگی می‌خواست بشکنه رو فرو میدم و میگم:

- قول میدم دیگه یه طرفه رای صادر نکنم و اول حرفاتو بشنوم بعد تصمیم بگیرم ولی توهم قول بده هیچ رازی دیگه بینمون نمی‌مونه. همه چی رو باید مو به مو بهم بگی بدون اینکه فکر کنی ممکنه ناراحت بشم خوب؟

کمی ازم فاصله می‌گیره تا بتونه خوب نگاهم کنه و میگه:

- بهت قول میدم دیگه نذارم یه قطره اشکت روی گونه هات بریزه.

و بعد با شیطنت به قطره اشکی که واسه خودش روی گونه‌م روون شده بود اشاره می‌زنه و ادامه میده:

- آگه فقط یه قطره اشکت بریزه باید مجازات شی.

و قبل از اینکه بخوام بیرسم مجازاتش چیه به وحشیانه ترین حالت ممکن لبامو به دندون می‌گیره که جیغ خفهم بلند میشه.

با خنده ازم جدا میشه که دستم رو می‌زارم روی لبم و می‌غرم:

- خیلی خری میلان داره خون میاد.

محو صورتم میشه و میگه:

چرا اینقدر دوست دارم رو خودمم هنوز نفهمیدم. -

چشمام رو ریز می‌کنم و میگم:

- خوبه خوبه جمع کن خودت و هنوزم درد می‌کنه وحشی..

سعی می‌کنه بلند نزنه زیر خنده و همونجور که تکیه‌شو میده به تخت و منم محکم می‌کشه توی بغلش میگه:

- ببین که به کی میگه وحشی..!

با این حرفش لبخند روی لبم رنگ می‌گیره و پر از عشق بهش زل می‌زنم.

- بریم خونمون دیگه نه؟

با این حرفم سرش رو تکون میده که با این پا و اون پا کردن می‌بیرسم:

- راستی قضیه‌ی روزان و مامانت چی شد آخرش؟

همونجور که میره سمت کمد میگه:

- وقتی مامانم همه چیز رو فهمید روزانم دیگه بیخیال شد و با اولین پرواز برگشت؛ مامانم احتمالا تا چند روز دیگه بره.

ابروهام می‌بیره هوا و اشاره‌ای به اطراف می‌کنم و میگم:

- خونه رو پس چرا خریده؟ دوباره می‌فروشین؟!

لباسش رو یه ضرب بیرون میاره که ایندفعه بدون خجالت بهش زل می‌زنم وقتی نگاه خیره‌مو می‌بینه تک خنده‌ای می‌کنه و میگه:

- چیه خانوم محترم پسندیدین؟

دست به سینه میگم:

- پسندیدم که الان شوهر می! جوابمو ندادیا..

- نمیدونم به عنوان کادوی عقدمون نصفشو زده به نام من بقیه‌شم می‌خواد بزنه به اسم تو..

دیگه واقعا دهنم از تعجب باز می‌مونه.

- من؟ واقعا؟!

می‌خنده و میگه:

- شاید باورت نشه ولی اون ضربه انگار واسهش خیلی خوب بوده. بریم؟

شوکه شده فقط سرم رو تکون میدم و بعد از مرتب کردن سر و وضع دست تو دست هم میزنیم بیرون. انگاری مامان میلان واقعا تنهامون گذاشته بود. جلال خالق ولی من هر لحظه منتظر بودم به هر بهانه‌ای خلوتمون رو خراب کنه.

تا تاکسی بیاد جلوی در منتظر میمونیم و با دیدن نگاه خیره‌ی میلان به عمارت دستش رو میگیرم که نگاهش رو میده بهم.

- میگم میلان، یه چی بگم؟

- دو چی بگو!

لبخند کمرنگی تحویلش میدم و میگم:

- آگه واقعا مامانت اینجا رو قراره بده به ما می‌خوای بیایم اینجا زندگی کنیم؟ کارای شرکت دیگه رو به راه شده سپندم که چند نفر و استخدام کرده حتی می‌تونیم یه ماشینم بخریم نظرته؟

چشمش از تعجب گرد میشن که سرم و به نشونه‌ی چیه تکون میدم که میگه:

- مطمئنی؟!

با اطمینان سرم رو تکون میدم و بعد از اینکه فشاری به دستش وارد می‌کنم میگم:

- تو واسه همچین زندگی ساخته شدی میلان من.. من نمی‌خوام اذیتت کنم، نمی‌خوام بخاطر من عوض بشی. من عاشق همین پرنس بالا شهری شدم دیگه..

- ولی نمی‌خوام بخاطر من بیا جایی که نمی‌خوای. میدونم دوست نداری یه همچین جایی زندگی کنی.

میخندم و میگم:

- بلاخره سپندرلا هم یه روز از زیر زمین نشینی قصر نشین شد دیگه نه؟!

در جوابم اونم میخنده و میگه:

- حرف حق جواب نداره؛ پس الان بریم دنبال ماشین هان؟

با بلند شدن صدای بوق تاکسی دستش رو بلند می‌کنه که میگم:

- خوب زودتر می‌گفتی اینقدر ماشین می‌خوای.

در تاکسی رو برام باز می‌کنه و میگه:

- حتی نمیتونی باور کنی چقدر ذوق دارم.

دیوونه‌ای نتارش می‌کنم که کنارم میشینه و آدرس جایی که احتمالا ماشین می‌فروختن رو میده.

برای شروع چون زیاد پول توی دست و بالمون نیست به دویست و شش مشکی رنگ قانع میشه و قرار گذاشته میشه تا کارهای ثبت سند و انجام بشه و این یعنی هفته‌ی دیگه رسماً صاحب ماشین میشیم.

بعد از خریدن یه جعبه شیرینی خودمون رو می‌رسونیم به آپارتمان و کلید می‌ندازم توی در؛ قبل از اینکه بخوام بچرخونمش در باز میشه به مرد نسبتاً جوون با حالتی آشفته معذرت گویان بهم تنه‌ای می‌زنه و میره. با تعجب بر می‌گردم سمت میلان که میگه:

- این کی بود؟ از اهالی ساختمون که نبود درسته؟

اره‌ای در جوابش میگم و وارد آپارتمان میشم. سوار آسانسوری که بلاخره برای اولین بار درسته، میشیم که رو به میلان ذوق زده میگم:

- وای قیافه‌شون دیدنیه وقتی ما رو اینجوری ببینن نه؟

قبل از اینکه بخواد جوابم رو بده آسانسور می‌ایسته، در رو باز می‌کنه و کنار میره تا اول پیاده شم. با شنیدن صدای داد سپند شوکه شده به هم نگاه می‌کنیم و بعد از اینکه به خودمون می‌ایم میدویم داخل!

- اصلاً اون هر خری که می‌خواد باشه، باشه. درد من اینه که چرا باید این ساعت تو و اون تنها توی خونه باشید؟ هان؟؟

صدای داد پناه هم در جواب فریاد سپند بلند میشه:

- دارم بهت میگم هم‌دانشگاهیم بود اومده بود جزو شو بهم بده. بخاطر اتفاقات اخیر مگه من مثل آدم میتونم درس بخونم که حالا تو گیر دادی به اون بدبخت و جزوش؟

سپند جزوه های مرتب شده‌ای که روی میز گذاشته شده بود رو برمیداره و همونجور که توی هوا تکون میده میگه:

- همه چی از این کوفتیا شروع میشه فکر میکنی نگاه خیره شو روت ندیدم مرتیکه...!

داد میزنم:

- بسههه!!

نگاهشون بر میگرده سمتون که میلان با اخم میگه:

- چی شده؟ چرا سر هم داد میزنید؟

سپند جزوه ها رو پخش زمین می‌کنه و با پوزخند میگه:

- از این خانوم بپرسید که می‌خواستن با پسر غریبه اونم تنهایی درس بخونن.

پناه حرصی می‌غره:

- یه چیزی بهت میگم! اصلا دوست داشتیم باهاش تنهایی درس بخونم به تو چه؟ تو چه کار می‌کنی؟! امیر بیچاره رو بگو خواست ثواب کنه کیاب شد. به چه حقه اصلا دست روش بلند کردی؟!!

- من چیکارت میشم؟ الان بهت نشو..

- مگه با شما نیستم؟ میگم بس کنید!

ایندفعه با دادی که میزنم خفه خون می‌گیرن. سپند حرصی میره سمت پنجره و پرده رو کنار میزنه و بعد بازش میکنه. پناهم با حرص شروع می‌کنه به جمع کردن جزوه ها..

میلان میره سمت سپند که پناه رو بلند می‌کنم و می‌کشمش گوشه‌ای و با جدیت میگم:

- چخبره؟!!

حق به جانب میگه:

- سپند الکی شلوغش کرده. اینقدر از کلاسام عقب موندم که کم مونده اخراج کنن زنگ زدم امیر جزوه هاشو واسم بیاره بعد سپند میزنه زیر گوشش آخه تو به چه حقی..

- اون دانشگاه مگه دانشجو دختر نداره؟

رو ازم می‌گیره و میگه:

- اووف ولم کن تو رو خدا الان میخوای دوباره تک تک حرفای سپند و به خوردم بدی؟ اصلا نداشته مشکلیه!

چونه‌شو میگیرم و سرش رو بر میگردونم طرف خودم و با ابروهای بالا پریده میگم:

- من تو رو بهتر از هر کسی میشناسم زود بگو اصل قضیه چیه؟!!

با قیافه‌ی آویزون نگاه می‌کنه و روی کاناپه میشینه که کنارش جا خوش میکنم. بالاخره بعد از این پا و اون پا کردن میگه:

- سپند خیلی وقته دیگه اونجوری که باید بهم توجه نمیکنه. اگه حرفی هم بزنیتم تمش میرسه به شما و قهر و دعواها تون خوب منم دیگه خسته شده بودم دوست داشتیم مثل قبلا به منم توجه کنه. واسه همین.. شب که تنهاتون گذاشتیم و رفتیم فکر کردم میتونیم به خورده خوش بگذرونیم ولی اونجا هم نصفش حرف شما بود. میدونم خواهرمی ولی خوب چیکار کنم حسودیم شده. شما هر چی هم قهر و دعوا کنید تمش زن و شوهرید و بر میگردید پیش هم ولی سپند چی؟ حتی خیلی وقته به دوست دارم بهم نگفته.

لبخندی به سادگیش میزنم و همونجور که محکم بغلش میکنم میگم:

- دختره‌ی دیوونه! اینا به قضیه‌ی الان چه ربطی داره؟

از بغلم بیرون میاد و میگه:

- وقتی رفتیم لواسون اتفاقی بچه‌های دانشگاه و دیدم و خیلی زیر پوستی فهمیدم سپند داره به امیر حسودی می‌کنه چون خیلی تحویلش گرفته بودم. امروزم که دیدم داری میری سراغ میلان فهمیدم تمش آشتیه گفتم حداقل سپند و تحریک کنم یه قدمی برداره.

میزنم توی سرش و میگم:

- یعنی واقعا خاک تو سرت پناه!

- ایا چرا میزنی؟

- حفته ببین چه به سر بچه مردم آوردی. کم مونده دیوونه بشه.

دست به سینه میگه:

- حقشه! اصلا هممش تقصیر توئه سپند بیچاره ازت میترسه نمیتونه پا پیش بذاره ازم خواستگاری کنه.

دستم رو میگیرم جلوی دهنم و میگم:

- ایا نگاهش کنا تو چرا اینقدر پرووی دختر؟ اصلا بهتر که میترسه. کی گفته قراره تو رو بدم بهش؟

پا میکوبه زمین و معترض اسمم رو صدا میزنه که شونه‌ای بالا میندازم. به حالت قهر بلند میشه میره سمت اتاق که تاسف بار به حالش می‌خندم.

با صدای بسته شدن در، سپند کلافه دستی توی موهاش میکشه و میلان که مبینه نمیتونه آتیشش رو خاموش کنه میاد و کنار من میشینه.

- پناه چی میگه؟

نیشخندی میزنم و جوری که سپند بشنوه میگم:

- همین الان بهش میگي از این خونه جمع کنه بره ولایتشون پیش مامان و باباش.

میلان با تعجب "چی" بلندی میگه و سپند شوکه شده بهم نگاه می‌کنه.

- معلومه چی داری میگي؟ یعنی چی که بره؟

سپند با حرص میگه:

- اره دیگه پناه که منو نمیخواه بمونم چیکار؟

و به سمت در قدم بر میداره که میلان عصبی میگه:

- کجا داری میری تو؟ و ایسا ببینم. سپند هیجا نمیره. داری شوخی می‌کنی دیگه نه؟

دست به سینه تکیه‌مو میدم به کاناپه و میگم:

- الان قیافه‌ی من به کسی میخوره که شوخی داره؟

سپند پوزخندی میزنه و میگه:

- معلومه که نه! تو هم از خدا خواسته داری میگي باید برم از همون اولم نمیخواستی منو پناه باهم باشیم. الانم که موقعیت گیرت اومده بجای اینکه آشتی‌مون بدی راحت داری جدامون میکنی.

بلند میشم میرم سمتش و میلانی رو که فکر می‌کنه به قصد دعوا بلند شدم رو کنار میزنم. رخ به رخ سپند می‌ایستم و میگم:

- ببین داشم اگه به خواست من بود که نمیگفتم بری سراغ مامان بابات الانم اگه میگم فقط بخاطر پناه. همین الان جمع می‌کنی میری شهر خودتون دست مامان و باباتو میگیری میای اینجا حالا چجوری راضیشون کنی اصلا به من ربط نداره هر موقعه عقدش کردی اونموقعه بهت اجازه میدم بخوای سرش غیرتی شی وگرنه تا من هستم پناه نیازی به تو و امثال تو نداره یا تا آخر هفته تکلیفشو روشن میکنی یا دیگه حق نداری تو کارش دخالت کنی. خواهرم و از سر راه نیاوردم که توی نیمچه بچه واسم آدم شدی سرش داد میزنی. اونقدرم خواهان داره که نخواد پای تو صبر کنه فقط حیف کلهش باد کرده عاشق تو شده.

لیخندش هر چی میگنزه بیشتر کش میاد و بلاخره میگه:

- پس من رفتم!

و قدم تند میکنه سمت اتاق پناه که عصبی میتوپم:

- اوی کجا؟؟

- وسایلمو جمع کنم.

به در خروجی اشاره میزنم و میگم:

- لازم نکرده. خوبه همین شهر بغلن زود برو دست بزرگ تر تو بگیر و بیا تا نظرم عوض نشده.

به نشونه‌ی تسلیم دستش رو میاره بالا و بعد از برداشتن کیف پول و گوشیش از خونه میزنه بیرون. پناه با چشمای پف کرده از اتاق میزنه بیرون و رو بهم میگه:

- واقعا رفت؟ تو رو خدا به کاری کنید برگرده...

و دوباره میزنه زیر گریه که با دهن کجی میگم:

- برمیکرده گریه نکن؛ اونم با خانواده!

به سکسه می‌افته و با چشم های گرد شده میگه:

- یعنی چی؟

میلان محکم بغش میکنه و همونجور که اشکاشو پاک میکنه میگه:

- یعنی داری بدبخت میشی عروس خانوم!

با دیدن قیافهش میزنم زیر خنده که صدای جیغش بلند میشه.

- وای راست میگه؟ واقعا؟ یعنی الان داره میاد خواستگاریم؟ سر به سرم نمیدارید که؟

سری به نشونه‌ی تاسف تکون میدم و میگم:

- خیلی میخواستم الکی باشه ولی حیف...

با ذوق میپره توی بغلم و تند تند پشت سر هم تکرار میکنه:

- عاشقتم، عاشقتم، عاشقتم!!

صورت پر تقم و میکشم عقب و با حالت چندشی میگم:

- نکن بچه خوشم نمیداد.

میلان رو بهش میگه:

- بیا پیش من این بی ذوقو ولش کن.

پناه، میلان و محکم بغل میکنه و میگه:

- اصلا عاشق توهم هستم شوهر خواهر!

میلان میخنده و دماغش رو میکشه که مثل برق گرفته ها از مون جدا میشه و میدوه سمت اتاقش.

متفکرانه به در بسته شده خیره میشم که از پشت بین محاصره‌ی دستاش قرار میگیرم. زیر گوشم زمزمه میکنه:

- بهترین کار و در حقشون کردی.

از بغلش بیرون میام و میگم:

- ولی من استرس دارم!

صورت‌م و بین دستاش میگیره و با آرامشبخش‌ترین لحن میگه:

- مطمئن باش سپند خوشبختش میکنه. اینو از من بشنو که از همون جوونی شاهد عشقش بودم.

سرمو تکون میدم و میگم:

- این و منم میدونم. الان دیگه به لطف تو میتونم چشمی که توش عشق شعله کشیده رو از بقیه تشخیص بدم.

لبخند جذابی تحویلیم میده و همونجور که با موهام بازی میکنه میگه:

- پس نگرانیت واسه چیه؟

- مخالفت خانوادش!

دو روز گذشته و هیچ خبری از سپند نیست، حتی گوشیشم از دسترس خارجه و پناه تقریباً داغون شده.

میلان رو بلاخره صبحی راضی کردم راه بیافته سمت روستا تا حداقل پناه از بی خبری در بیاد و خیالش راحت بشه که توی راه اتفاقی و اش نیافتاده ولی من دلشوره فقط و فقط بخاطر اینه که مطمئنم پدرش مخالف این وصلته و احتمالاً پسرشو هم بکشه سمت خودش، درست همون کاری که قبلاً انجام داد.

ایندفعه رو نمیدارم؟ به خدا اگه ایندفعه این داستان بخواد با ناراحتی پناه تموم بشه تموم اون عمارتشو روی سرش خراب می‌کنم.

نگاهی به ساعت روی دیوار و بعد به در بسته‌ی اتاق پناه میندازم.

اووف میلان تو چرا زنگ نمیزی؟!!

آروم به سمت اتاق پناه قدم برمیدارم و یواش در رو باز می‌کنم. اتاق توی تاریکی فرو رفته ولی متوجه‌ی پناه مچاله شده زیر پتو میشم و در رو دوباره می‌بندم.

حالا من چیکار کنم؟ اصلاً به میلان بگم به سپند بگه کاری به خواستگاری ندارم همینجور بیا عقدش کن برید سر زندگیتون؟ شاهد که خودمون هستیم نیازی به خانوادش نیست.

با بلند شدن صدای گوشیم به سمتش حمله می‌کنم و بخاطر اینکه صدای حرف زدنم پناه رو بیدار نکنه میرم توی اتاقم و در رو میندوم.

- الو میلان..

- خانوم آرمین؟ منم صفار منشی شرکت.

موبایل رو از روی گوشم بر میدارم و با دقت به شماره نگاه میکنم. اووف این که نوشته شرکت! اینقدر عجله کردم، حتی نفهمیدم کی زنگ زده. به خودم میام و میگم:

- چیزی شده؟!!

- ببخشید خانوم ولی امروز به جلسه با شرکت مهنا داشتید خواستم یادآوری کنم.

میزنم به پیشونیم و زیر لب غر میزنم.

- اینو کجای دلم بذارم؟

- جانم؟

نفسم رو میدم بیرون و میگم:

- با تو نیستم. از آقای رضوی بپرس طرحا حاضره؟

- بله خانوم خیلی وقته حاضر کردن روی میز اتاقتونه ولی چون تشریف نیاوردید چند روزه نتونستن بهتون نشون بدن.

لبم رو می‌گزم و میگم:

- مهم نیست هر چی باشه خوبه جلسه ساعت چنده؟

- به ساعت دیگه..

با چشم های گرد شده میگم:

- همیشه. من.. من نمیتونم پیام. کنسلش کن.

- اما خانوم اگه کنسل بشه شرکت توی وضعیت بدی می افته خودتون بهترین میدونید.

با حرص موهای سرم رو میکشم و دور خودم می چرخم.

- حداقل زنگ بزن جلسه رو بذار واسه بعد از ظهر خواهش می کنم.

- چشم سعی مو می کنم.

نفسم رو میدم بیرون و میگم:

- باشه پس هرچی شد بهم پیام بده. خسته هم نباشید.

بعد از خداحافظی گوشی رو قطع می کنم و پشت سرش شماره ی میلان رو میگیرم.

- جانم؟

نفسم رو با شنیدم صداهای میدم بیرون و میگم:

- وای خداروشکر که جواب دادی داشتیم نصف عمر میشدم. چی شد رسیدی؟

- رسیدم اما..

و این سکوتش و صداهای اطراف مشخصه که داره خودش رو میرسونه به یه جای خلوت.

- اما چی؟!؟

نفسش رو میدم بیرون و میگه:

- یه خورده وضعیت به هم ریخته اس ولی حال سپند خوبه حتما به پناه خبر بده از نگرانی در بیاد.

- اما میلان..

مییره وسط حرفم و میگه:

- شب حرف میزنیم باشه؟ الان واقعا توی شرایط بدیم.

بی میل خداحافظی میکنم و خودم رو میندازم روی تخت خدایا این چه گرفتاریه دیگه؟!؟

< تغییر زاویه دید • >

< میلان • >

وقتی از اتاق میزنم بیرون صدا ها تقریبا خوابیده و معلومه آتش بس اعلام شده. با دیدن سپند، روی تک میل جلوی شومینه که سرش رو بین دستاش گرفته؛ میرم سمتش و دستم رو میدارم روی شونه اش. صورتش رو بر میگردونه سمتم و بی رمق بهم زل میزنه. میگم:

- گندم بود نگران شده بود.

نفسش رو کلافه میدم بیرون و میگه:

- پناه؟!؟



- نمیدونم چیزی نگفت!

حرصی دستش رو توی موهاش فرو می‌کنه که میپرسم:

- نتیجه چی شد؟!

پوزخند صدا داری تحویلیم میده و میگه:

- انگار من خونه و زمینم؛ میگه قولتو به یکی دیگه دادم. خوب به من چه؟ خودت برو با دختره ازدوا... لا اله الا الله!  
بلند میشه که میگم:

- جمع کن بر گردیم تهران مطمئن باش گندم رضایت میده. اصلا خودم واست آستین بالا میزنم گندم نمیتونه چیزی بگه.  
از بین دندون های چفت شدش می‌غره:

- نمیتونم.

ابروهام بالا می‌پرن.

- یعنی چی؟ چرا؟

دستاش مشت میشن و میگه:

- تهدیدم کرده اگه نرم خواستگاری دختری که اون انتخاب کرده و آبروشو ببرم کاری که چند سال پیش میخواست سرشون بیاره و نصف نیمه رها شد رو الان کامل عملی می‌کنه.

زیر لب فحشی میدم و زیر چشمی بهش نگاه می‌کنم تا ببینم عکس العملش چیه ولی اون خیلی وقته دیگه خان و پدر حساب نمیکنه.

- حالا میخوای چیکار کنی؟ اشتباه منو نکن. منم برای نجات گندم تن به خواسته های روژان دادم دیدی که نتیجه‌مون چی شد؟ تو هم میخوای پا تو بذاری جا پای من؟ عقلت کمه؟ واسه یه تهدید ساده میخوای با یه دختر دیگه ازدواج کنی؟ اینجوری مطمئن باش پناه دیوونه تر میشه.

سرش رو تکون میده و میگه:

- مطمئن باش از پناه هیچوقت نمیگذرم. باید یه نقشه بکشیم و خواستگاری رو به هم بزنی اینجوری بابام دست از سرمون بر میداره.

- چجوری؟!

- یه زنگ به دخترا بزن بگو بیان اینجا!

ابرویی بالا میندازم و میگم:

- بگم بیان قند بسابن بالا سرتون؟ سرت به جایی خورده؟!

چپ چپ نگاهم می‌کنه و میگه:

- نقشه‌ای که دارم بهشون ربط داره.

- خوب بگو چی توی اون مخته!

دستی توی موهاش می‌کشه و میگه:

- نمیدونم ولی باید از اون خوی وحشیگری این دوتا خواهر استفاده کنیم بریزن وسط مجلس و خراب کنن.

- ها؟!

- بابا مثلا پناه الکی بگه ازم حاملسم مجلس به هم میخوره اون دختره هم دیگه توف توی صورتم نمیندازه.

میزنم زیر خنده که بهم چشم غره میره.

- ببخشید بخدا.. دیوونه شدی؟! فیلم ترکی زیاد دیدیا! یعنی چی بپرن وسط مجلس و خراب کنن؟؟

از درموندگی کم مونده خودزنی کنه. میناله:

- پس میگی چه خاکی تو سرم کنم؟

چشمکی میزنم و همونجور که یقه‌شو درست میکنم میگم:

- اونشو بسیار به من و دخترا فعلا به حرف بابات گوش بده و شیک و مجلسی برو بشین وسط مجلس خواستگاریت.

و قبل از اینکه بذارم سوال بیرسه ادامه میدم:

- مزرعتون که خالیه؟ هماهنگ کن ما بریم اونجا بمونیم.

و تنه‌اش میذارم و میرم سمت اتاق تا به گندم زنگ بزنم و بگم با اولین ماشینی که گیرشون میاد بیان پیشمون.

تقریبا ناامید میشم از اینکه جوابمو بده ولی بلاخره صداش توی گوشم می‌پیچه و قطعا این صدا تنها چیزیه که میتونه آروم کنه.

- جانم؟!!

- نگران شدم چرا جواب نمیدی؟

کلافه میناله:

- هووف نپرس از تو چخبر؟! معلومه چخبره اونجا؟

- بخاطر همین هم زنگ زدم. باید بیاید اینجا!

با تعجب میپرسه:

- چی؟ ما بیایم اونجا؟ اونا میخوان بیان خواستگاریا دنیا وارونه شده.

پوزخندی میزنم و زیر لب میگم:

- اتفاقا اونا هم میخوان برن خواستگاری!

- چی؟

معلومه متوجه نشده چی میگم که ادامه میدم:

- هیچی میگم فعلا خواستگاری و ولش بلند شید بیاید اینجا تا بهتون بگم. قرارمون همون مزرعه‌ی سپند اینا که باهم رفتیم قبوله؟

- باشه. ولی نگرانم کردیا نمیخوای بگی داستان چیه؟

میشینم روی تخت و میگم:

- خودتو نگران نکن مسئله بزرگی نیست حل میشه. مواظب خودتون باشید دارید میاید.

- باشه!

- می‌بوسمت!

و با "منم" گفتنش لبخند نرمی کنج لبم می‌شینه و توی آرامش خودم غرق میشم که صدای بوق قطع شدن گوشی بلند میشه.

< تغییر زاویه دید >

< گندم >

- وای پناه می‌زنمتا از تهران تا اینجا مخمنو خوردی. دارم میگم سپند چیزیش نیست.

با صدای بغضی میگه:

- پس چرا میلان گفته زود بیایم اینجا؟ چرا سپند جوابمو نمیده؟

حرف می‌تویم:

- من از کجا بدونم؟ اصلا اگه چیزیشم نشده باشه بخاطر اینکه اشکتو در آورده استخون گردنشو میشکنم. خوبه فعلا گفتم بیاد خواستگاری وضعت اینه برید زیر یه سقف قراره چیکار کنه؟

اشکاشو پاک می‌کنه و میگه:

- احوال اینجوری نگو گناه داره.

چپ چپ بهش نگاه می‌کنم و زنگ خونه رو می‌زنم. قبلا که اومده بودیم اینجا که وضعیت خوبی نبود امیدوارم ایندفعه بهتر باشه. در باز میشه میلان توی چهارچوب در قرار می‌گیره که میخوام از دلتنگی فقط توی بغلش حل بشم. اونم انگار همین و میخواد که یه قدم میاد جلو. اشاره‌ای به پناه می‌کنم که توی لاک خودشه و همین باعث میشه منصرف شه. به شوخی میگه:

- پناه؟ شوهرت مرده مگه سیاه پوشیدی؟

و همین باعث میشه دوباره داغ دلش تازه بشه و بزنه زیر گریه. چشم غره‌ای به میلان میرم و پنا رو از کنارش رد می‌کنم و میبرم داخل که دستشو به نشونه‌ی تسلیم میاره بالا و با تعجب میگه:

- چی گفتم مگه؟ بخدا منظوری نداشتم.

پناه رو روی کاناپه می‌شونم و بر می‌گردم سمتش. رو به روش می‌ایستم و آرام میگم:

- از وقتی سپند جوابشو نمیده و بهش زنگ نمی‌زنه مخ منو خورده سپند یه چیزیش شده اینا به ما نمیگن دیگه وقتی گفتم بیایم اینجا هم بدتر شده.

- اون از گربه سیاه هفتا جونم بیشتر داره. چیزیش نمیشه که..

پناه میناله:

- پس الان کجاست؟ چرا.. چرا جواب منو نمیده؟ چرا گفتم بیایم.. اینجا؟

- آرام بشینید تا بگم. بدون گریه، بدون جنگ و دعوا!

پناه اشکاش رو پاک میکنه و دماغشو می‌کشه بالا که روی کاناپه‌ی رو به رویش میشینم و میلان میشینه کنارم و شروع میکنه.

- همونجور که میتونید حدس بزنید محمود خان مخالفه!

می‌خوام با حرص بگم "دیدید گفتم" ولی با دیدن نگاهش منصرف میشم که ادامه میده:

- سپند و تهدید کرده اذیتتون میکنه اگه با کسی که اون ننگه ازدواج نکنه.

و چشم غره‌ی بعدی رو پناه دریافت می‌کنه که میزنه زیر گریه..

- باید یه جوری خودتونو به اون دختره نزدیک کنید و یه کاری کنید از طرف اون خواستگاری بهم بخوره که محمود خانم نتونه کاری کنه.

پناه بریده بریده میگه:

- بع.. یعنی برم ب.. بهش بگم من حامله‌م ول کنه بره؟

میلان میزنه توی پیشونی‌شو میگه:

- یعنی قشنگ واسه هم ساخته شدید. بجز حاملگی چیز دیگه‌ای به ذهنتون نمیرسه؟

با چشم‌های گرد شده رو به پناه میگم:

- و ایسا ببینم نکنه واقعا حامله‌ای؟؟

با چشم های گرد شده میگه:

- معلومه که نه!

انگشت اشاره مو توی هوا تکون میدم و تهدید وار میگم:

- بخدا اگه چیزی باشه و بهم نگی..

میپره وسط حرفمو میگه:

- به جون خود سپند هیچی نیست.

نفسم رو میدم بیرون که میلان افسوس وار سری تکون میده و میگه:

- یعنی عمو نشدم؟

با تشر صداس میزنم که دستش رو به نشونه‌ی تسلیم میاره بالا که پناه میگه:

- حالا باید چیکار کنیم یعنی!؟

- باید بدون اینکه بابای سپند بفهمه و شک کنه قضیه رو تموم کنیم جوری که انگار خود دختره ناراضیه از این وصلت!

دستم رو میذارم زیر چونه‌مو میگم:

- چجوری مثلاً؟

میلان شیطانی دستاشو به هم می‌کوبه و میگه:

- باید سپند و بد جلوه بدیم. چجوری بگم؟ یه آدم کثیف بی اعصاب لجن!

چشمام کم کم گرد میشن.

- خلاصه جوری که الان نیست. یه خورده دست بزمن باید ترکیبش کنیم یا اعتیاد دیگه رسماً دختره می‌گرخه!

پناه کنجکاو میگه:

- دقیقاً چجوری باید نشونش داد؟

بهمون اشاره میکنه و میگه:

- به لطف شما! گندم با دختره قرار بذار و گوشه و بده دستش که سپند آدم درستی نیست. پناه، توهم باید نقش دوست دختر الان سپند و بازی کنی که مورد آزار و اذیت قرار گرفته و وقتی سپند دختره رو دعوت میکنه خونه‌شون اینو دم در خونه بهش نشون میدیم. یه گریمر خفن میخوایم فقط!

لبخند عمیقی میزنم و میگم:

- اونش با من!

با تعجب بهم زل میزنن که به کاناپه تکیه میدم و میگم:

- بهزاد!

- بهزاد کیه!؟

در جواب میلان لبخند پر رنگی میزنم که پناه جواب میده:

- بابا می‌شناسیش! هم محله‌ایمون بود. دوست گندم. بابا روز اولی که اومده بودید خونه‌مون فرداش اونم اومد. گرفتی!؟

کم کم انگار تکه‌های پازل کنار هم قرار میگیرن که زیر لب میتوپه:

- همون پسر بی شرفه اره؟

- میلان!

با اخم های در هم نگاهم می‌کنه که میگم:

- مثلاً دوسته ها چرا اینجوری میگی؟

- دروغ میگم مگه؟ هنوزم یادم میاد اون بود که پیشنهاد پسر شدن و بهت داد و حتی یادت داد گریم کنی میخوام..

میپریم وسط و میگم:

- اووف میلان شروع نکن. بهش زنگ بزنی؟

وقتی می‌بینی چاره‌ای نداریم کوتاه میاد که خودم رو می‌رسونم به اتاق و سریع به بهزاد زنگ می‌زنم و ماجرا رو برایش تعریف میکنم.

تلفن رو قطع میکنم و میخوام برگردم که از پشت، دستاش دور کمرم حلقه میشه. لبخند کمرنگی روی لبم میشینه. می‌خوام برگردم ولی اجازه نمیده. سرش رو توی گردنم فرو می‌کنه و همونجور که بوسه‌ای روی موهام می‌کاره میگه:

- دلم واست خیلی تنگ شده.

به زور بر میگردم و بهش زل می‌زنم. از خم ابروش می‌گذرم تا مژه های پرپشتش و بعد میرسم به لباش..!

آب دهنم رو قورت میدم. دنده عقب می‌گیرم سمت چشماش و به سختی میگم:

- منم!

نزدیک و نزدیک تر میشه تا وقتی که تمام تنم آتیش میگیره. چشمام رو می‌بندم. پاهام سست میشن و برای اینکه نیافتم محکم یقه‌شو می‌چسبم. به دفعه زیر پاهام خالی میشه میخوام جیغ بزنی ولی بین لبامون خفه میشه. آرام میذارتم روی تخت ولی ازم فاصله نمیگیره. بالاخره نفس کم میاریم و از هم فاصله می‌گیریم. نمیتونم چشم ازش بردارم ولی خمار میگم:

- بهتر نیست بریم پیش پناه؟

در گوشم زمزمه میکنه:

- می‌خوای بریم؟

به سختی سرم رو تکیه میدم که ازم فاصله میگیره و از روی تخت بلند میشه. بعد از مرتب کردن لباس و موهام مبخوام بزنی بیرون که جلومو میگیره. سوالی بهش خیره میشم که میگه:

- اینو باید تلافی کنی.

یقه‌شو مرتب میکنم و میگم:

- بهت قول میدم بعد حل شدن این قضایا همه‌شو جبران کنم.

ابروهاشو میندازه بالا و در نزدیک ترین حالت ممکن میگه:

- من جبران و زنده میخوام!

- هن؟!!

با کشیده شدن دستش روی شکمم و لبخند معنا دارش کم کم دوهزاریم می‌افته. هولش میدم عقب و با تک خنده‌ی خرسی میگم:

- زیادیت میشه ها آقا!

با تخیسی تمام ابروهاشو رو میندازه بالا و "نوچ" کش داری تحویل میده. بی توجه بهش از اتاق می‌زنم بیرون ولی نمیتونم لبخند کش اومدم رو جمع کنم. میلان از من بچه می‌خواد. حتی فکر بهشم باعث میشه بخوام قهقهه بزنی.

با کمک سپند شماره‌ی دختره رو گیر میاریم و بهش پیام میدم. اسمش ستایشه و واسه بعد از ظهر توی کافه قرار میذاریم ولی انگار من اونقدر عجله دارم که تقریباً نیم ساعت زودتر میرسم سر قرار...

نگاهم رو می‌دوزم به دختر کوچولویی که با اون لباس و دامن صورتی خوشگلش داشت راه می‌رفت. بهش لبخندی می‌زنم و دست براش تکون میدم که به دفعه میخوره زمین و صدای جیغ و ناله‌ش بلند میشه.

نا خودآگاه خودم رو سریع می‌رسونم بهش و بلندش می‌کنم. خاک های دامنشو پاک می‌کنم و میگم:

- خوبی خوشگل خانوم؟ چیزی نشده که آرام باش.

با نشستن دختر جوونی کنارم متوجه میشم مامان بچه‌س.

- ببخشید بخدا این دختر منم نمیتونه به جا بشینه فقط باید راه بره. شما رو هم انداخت توی زحمت!

دوتایی بلند میشیم که میگم:

- نه بابا چه زحمتی خداحفظش کنه خیلی ماهه!

و با لبخند به چشمای مشکلی درشتش نگاه می‌کنم که صدای باز و بسته شدن در توجهم رو به اون طرف جلب می‌کنه. خودش بود ستایش!

دستم رو براش بلند می‌کنم و بعد از عذرخواهی از خانومه میرم سمت میزمون که ستایش رو به روم قرار میگیره. اشاره‌ای به صندلی می‌کنم و میگم:

- سلام خوش اومدی. خوشحالم که اومدی.

سرش رو تکون میده و رو به روم میشینه.

- چیری میخوری؟

دستاش رو روی میز میذاره و توی هم گره می‌کنه.

- نه فقط اگر میشه سریع تر به خورده عجله دارم.

- اووم!.. همونجور که پشت تلفنم بهت گفتم. سپند اصلا آدم درستی نیست واسه ازدواج، این و از طرف به دوست داشته باش.

ابروهائش رو میندازه بالا و میگه:

- به دوست؟!

سرم رو تکون میدم و میگم:

- اره! خواهرم قربانی همین خانواده شد بخاطر همینکه دارم بهت میگم از سپند دوری کن. پاتو داری جایی میداری که قبلا خیلی ها بخاطرش زمین خوردن.

کمی به جلو متمایل میشه و موشکافانه بهم نگاه میکنه.

- ولی من سپند و اینجوری نشناختم. درسته تا جایی که یادمه همیشه خارج بود و اینطرفا پیداش نبود ولی آمارشو دارم توی همون چند سال هیچ دوست دختری نداشته. نمیدونم دیگه خواهر شما از کجا پیداش شده. حالا هم که تازه برگشته ایران میخواد ازدواج کنه این چه ایرادی داره؟

نیشخندی می‌زنم و میگم:

- تازه برگشته؟! بهتره کسی که بهت آمار داده رو بروزرسانی کنی چون سپند خیلی وقته که ایرانه.. اووم حتی اگه اشتباه نکنم به کوچولو زندانم رفته توی همون مدتی که فکر میکنی خارج بوده.

کم مونده شاخ دربیاره. بلاخره سکوت رو میشکته و با بهت میگه:

- باور نمیکنم. خود باباش گفتن تازه برگشته و میخواد..

میپریم وسط حرفش و میگم:

- اگه نمیخوای باور کنی میتونی بری دم خونেশون احتمالا کسی که تازه از خارج برگشته مدرکی داره که ثابتش کنه نه؟!

به دستاش که روی میز قرار گرفتن زل میزنه که دستش رو میگیرم و با آرامش میگم:

- من فقط میخوام کمکت کنم. سپند به درد تو نمیخوره.

از جاش بلند میشه و میگه:

- ممنون ولی من باید برم.

سری تکون میدم و بعد از اینکه با چشمم بدرقهش میکنم. فنجون چایی یخ کردم رو سر میکشم و شماره‌ی میلان رو میگیرم.

- چی شد؟

نفسم رو میدم بیرون و میگم:

- فکر کنم کاخ آرزوهاش و روی سرش خراب کردم خیلی به هم ریخت. دختر خوبی بود گناه داشت.

- واسه پناه این کار و کردی الکی خودت رو سرزنش نکن. نفهمیدی داره کجا میره؟

- فکر کردم راه افتاد سمت ویلای خان به سپند خیر بده آماده باشن.

بعد از قطع کردن گوشی به سمت صندوق میرم و میز رو حساب میکنم. از کافه میزمن بیرون و میخوام تاکسی بگیرم ولی با دیدن مادر همون دختر کوچولو که دستش رو به سرش گرفته بود و به دیوار تکیه زده بود سریع به سمتش میرم و ترسیده میگم:

- چیزی شده؟ حالتون خوبه؟!

چشماش رو با درد باز میکنه و میگه:

- اره یه دفعه سرم گیج رفت.

کمکش میکنم تا روی نیمکت توی پیاده رو بشینه و با عجله بر میگردد توی کافه تا یه بطری آب بخرم. بعد از اینکه چند جرعه آب مینوشه به خودش میاد و با لبخند مهربونی میگه:

- خیلی لطف کردین.

لبخندش رو بی پاسخ نمیذارم و میگم:

- کاری نکردم که..

و بعد به دختر کوچولو زل میزنم که بدون هیچ دغدغه‌ای در حال بازی کردن با عروسکش بود.

- اسمش چیه؟!

- مارال!

لبخندم پر رنگ تر میشه و همونجور که لپشو میکشم میگم:

- هم خودت خوشگلی هم اسمت میدونستی؟

اخمی میکنه و از من فاصله میگیره که ریز ریز میخندم.

- ببخشید هم بچه‌س هم چون زیاد فارسی بلد نیست متوجه منظورتون نمیشه.

با تعجب ابرو هام میپرن هوا و میگم:

- یعنی چی؟!

- تازه یه هفته‌ای میشه از آمریکا اومدیم. دخترمم همونجا به دنیا اومده. بخاطر همین نه زیاد فارسی متوجه میشه نه میتونه حرف بزنه. البته انگلیسیشم دست و پا شکسته‌س!

میخندم و میگم:

- بابا مگه هنوز چند سالشه که میخواین مثل بلبل به دو زبون واسه تون حرف بزنه؟ حالا کم کم یاد میگیره.

اونم میخنده و بینش میگه:

- راستی من لیندام!

دستم رو میذارم توی دستش و میگم:

- گندم!

بعد از خداحافظی با لیندا، راه می‌افتم سمت ویلا و صبر می‌کنم برگردن تا بفهمم اوضاع از چه قراره. بالاخره بعد از یک ساعت انتظار صدای چرخش کلید توی در بلند میشه و پشت بندش صدای همهمه‌شون میاد.

- ولی بهزاد دمتگرم یه جور کار و درآوردی خودمم یه لحظه شک کردم نکنه پناه و اینجوری زدم.

صدای خنده‌شون بلند میشه که میرم جلو و مضطرب میگم:

- چی شد؟!

پناه که هنوز یه خورده رنگ و روغن به صورتش مونده بود با ذوق میگه:

- باورت نمیشه ولی حل شد. یعنی باید بودی و میدیدی دختره چه حرفایی بار سپند کرد. آخرشم آب پاکی و ریخت روی دست بابای سپند و گفت بهتره بری دنبال یه عروس بهتر بگردی واسه این پسر مریضت!

میخندم ولی وقتی متوجه‌ی نبودن میلان میشم میگم:

- پس میلان کو؟!

بهزاد روی کاناپه میشینه و میگه:

- این شوهرت با من کلا مشکل داره. وقتی دید منم دارم میام ویلا الکی گفت یه کاری برام پیش اومده و پیچوند رفت.

- واسه چی آخه؟!

شونه‌ای بالا می‌ندازه که میرم سمت گوشی و شماره‌ش رو میگیرم.

- بله؟

- کجایی؟!

- این پسره هنوز اونجاست؟

ازشون فاصله میگیرم و رو به میلان جواب میدم:

- مشکلنت باهات چیه؟! کاری کرده من خیر ندارم؟

صدای پوزخندش بلند میشه.

- مثل اینکه یادت رفته آدمی و که بهت کمک کرد بری وسط اون کثافت کاریا!

کلافه نفسم رو میدم بیرون.

- اووف میلان باز این قضیه رو پیش نکش. بعدم خواست خودم بود اون فقط بهم کمک کرد. حالا هم بلند شو بیا ویلا بچه بازی هم درنیار!

- کار دارم!

- چی کاری؟!

- وقتی اومدم می‌فهمی. باید برم فعلا!

و بدون این که منتظر جوابم باشه گوشی رو قطع می‌کنه. خدایا خودت منو از دست اینا نجات بده.

نصف شب شده و همه رفتن بخوابن ولی هنوز میلان نیومده. از نگرانی کم مونده سر به بیابون بذارم چون حتی گوشیشم دیگه جواب نمیده. با بلند شدن صدای پیامک گوشیم میرم سمتش و با دیدن شماره‌ی میلان دلم آرام می‌گیره.

- اولین جایی که یه عاشق فهمید مزه کردن طعم لب معشوقه به هزار بار سیلی خوردن میارزه؛ یه عاشق منتظر دلبرشه. منتظرتم تاج سرم زود بیا!



لیخند روی لبم کم کم کش میاد. با یادآوری اون شب و خاطراتش لب میگزرم و سریع میرم سمت اتاق تا لباسمو عوض کنم.

از ویلا میزنم بیرون و به سمت آسیاب پا تند می‌کنم و لعنت می‌فرستم به این زمین ناهموار که باعث میشد با سکندری خوردن سرعت کم بشه. با دیدن مترسک مثل دیونه‌ها شروع میکنم به ریز خندیدن و نگاهم رو میدوزم به میلانی که با وجود اون لباس و شلوار مشکی جذاب تر از هر لحظه‌ای شده بود. تکیه‌شو از گاری کنار آسیاب می‌گیره و به سمت میاد. نمیدونم چرا ولی مثل دختر دبستانی نوق زدهم و قلبم از این دیدار مثل دیونه‌ها خودش رو به این طرف و اونطرف میزنه. میلان دستش رو به سمت دراز می‌کنه.

- افتخار میدید بانو؟

- البته!

و دستم رو میذارم توی دستش و باهم وارد آسیاب میشیم ولی اون ظاهر کثیف و قدیمی جاش رو داده بود به خوشگل ترین جایی که دیده بودم. دیگه خبری از چوب‌های قدیمی و فرسوده نبود. وسط آسیاب دوتا صندلی به میز گرد و قرار گرفته بود که روش پر شده بود از انواع میوه و دسر ها..!

- باورم نمیشه اینجا..!

از پشت سر بغلم می‌کنه و زیر گوشم بچ میزنه:

- از همون شبی که باهم اومدم اینجا با خودم قرار گذاشتم وقتی پول دستم بیاد اینجا رو بخرم. امروز با صاحبش کلی حرف زدم و مجبور شدم زمینشم بخرم تا اینجا بشه واسه‌ی خود خودمون.

بر میگردم و به چشمات زل میزنم تا از واقعی بودن حرفش مطمئن بشم. آخه حتی فکر به اینکه اینجا دیگه واسه خودمونه باعث میشد بخوام پرواز کنم چون ته ته دیبونه بازی بود خرید اینجا!

سرس رو به صورتم نزدیک می‌کنه و خمار زمزمه می‌کنه:

- وقت جبران اون سیلیه گن..

قبل از اینکه بخواد حرفش تموم شه روی پنجه‌ی پاهام می‌ایستم و همونجور که یقه‌ی لباسش رو به طرف خودم می‌کشم، لبم رو روی لبش می‌ذارم. دستش دور کمرم حلقه میشه و همراهیم می‌کنه. نفس نفس زنون میخوام ازش فاصله بگیرم ولی نمیداره و دستش از دور کمرم پایین تر میاد و مجبورم می‌کنه پاهام رو دور کمرش حلقه کنم و بعد به دیوار آسیاب می‌چسبونم.

پیشونیم رو روی پیشونیش میذارم و همونجور که چشمم بسته‌س شروع به نفس نفس زدن می‌کنم. صدای بمش بلند میشه:

- خیلی می‌خوامت گندم!

هنوز "منم" از دهنم بیرون نیومده که دوباره تنم آتیش می‌گیره و سوزش لبم زیاد میشه. وقتی نفس کم میاره ازش فاصله می‌گیرم و به سختی از بغلش پایین میام.

- آگه ادامه بدیم من یکی نمیتونم جلوی خودمو بگیرم و اینجا..

نمیداره حرفم رو کامل کنم و دستم رو می‌گیره و به سمت پله‌هایی که انتهای آسیاب بود می‌کشونه. با تعجب ولی در سکوت همراهیش میکنم و وقتی به بالای آسیاب میرسیم کم مونده از تعجب شاخ در بیارم. به تخت دو نفره‌ی چوبی با یه کاناپه و میز و ریسه‌های رنگی تکمیل کننده‌ی یه اتاق نقلی بود و کی میتونه به این فکر کنه که داخل یه آسیاب میتونه همچین خبرایی باشه؟!!

نفس‌های داغش گوشم رو قلقلک میده.

- بهم اجازه میدی ملکه‌ی قلبم؟!!

فقط سرم رو تکیه میدم که شروع می‌کنه به باز کردن دکمه‌های لباسم و به آرومی میذارتم روی تخت و ریسه‌ها رو خاموش میکنه. با وجود تن گرمش سوز سرما از بین میره و با زمزمه‌های عاشقونش سکوت مزرعه میشکند و کم کم چشمم گرم میشن.

با تیر کشیدن زیر دلم چشمم رو باز می‌کنم و توی خودم می‌پیچم. ناخودآگاه صدای آخم بلند میشه و همین باعث بیدار شدن میلان میشه. با نگرانی از جاش می‌پره و میگه:

- چیزی شده خوبی؟!!

با درد سرم رو تکیه میدم که مضطرب می‌ناله:

- همش تقصیر منه! دیشب زیاد روی کردم. می‌خوای بریم دکتر؟!

تک خنده‌ی پر از دردی تحویلش میدم و میگم:

- چیزی نیست خوب میشم.

دست گرمش رو زیر دلم میذاره و شروع می‌کنه به نوازش کردنم که خودم رو توی بغلش فرو می‌کنم.

- مطمئنی چیزی نیست؟

فقط "اهومی" زمزمه می‌کنم. بعد از چند دقیقه بلاخره بند و بساطمونو جمع می‌کنیم و زود حرکت می‌کنیم سمت ویلا و توی دلم فقط دعا دعا می‌کنم که همه‌شون خواب باشن.

بعد از رفتن به حمام دردم کمتر میشه و شروع می‌کنم به آماده کردن صبحونه که میلان از پشت بغلم می‌کنه و بوسه‌ای روی گونه‌م میکاره. میخندم و می‌خوام جوابش رو با یه بوسه بدم که صدای اِهم و اهوم پناه بلند میشه. سریع از هم فاصله می‌گیریم که میلان دستپاچه میگه:

- من برم نون بخرم.

و سریع از آشپزخونه میزنه بیرون که چشم غره‌ای به پناه میرم.

- چیه؟! تقصیر منه شوهرت فضای عمومی رو با اتاق اشتباه گرفته؟

اسمش رو تشر میزنم که به لقمه نون سریع میذاره دهنش و میخواد از آشپزخونه بره بیرون که داد میزنم.

- کجا؟ بشین مثل آدم بخور.

- دارم میرم سپند و بیدار کنم.

- بهزادم بیدار کن.

بعد از چند دقیقه پناه و سپند شونه به شونه‌ی هم وارد آشپزخونه میشن. قبل از اینکه ببرسم بهزاد کجاست سپند میگه:

- بهزاد دیشب راه افتاد سمت تهران نبودی گفت حالا بعدا بهت زنگ میزنه.

- هان؟ یعنی چی؟ دیشب کی رفت؟

پناه چشمکی میزنه و میگه:

- همون موقعه که شما رفتید پیش یار و تا کله صبح خبری ازتون نبود.

چشمام لحظه به لحظه گرد تر میشن. اینا واسم مهم نیستن ولی نکنه بهزادم فهمیده؟ وای ابروم رفت.

بعد از اومدن میلان و خوردن صبحانه رو به سپند و پناه میگم:

- چی شد تصمیمتونو گرفتید؟ فراره چیکار کنید؟

پناه این پا و اون پا می‌کنه و میگه:

- میخوام برم با بابای سپند حرف بزنم.

- چی؟!

یه جور "چی" رو فریاد میزنم که میلان از ترس یه متر از جاش مییره.

- میفهمی چی داری میگی؟

سپند پوزخندی میزنه و میگه:

- منم دیشب تاحالا نمیفهمش. میگه تا خانوادت راضی نشن بله نمیگم.

- غلط کرده! اصلا گیرم بری حرف بزنی فکر میکنی در میاد میگه؛ باشه عروس گلم من راضیم؟ خیالاتی شدی خواهر من! میری اونجا یهو یه چیزی بهت میگه همه چی میریزه به هم..

با انگشتای دستش بازی می‌کنه و مظلوم میگه:

- اصلا باشه؛ خان نمیاد ولی مامانش چی؟ خواهرش؟ واقعا میخوای منو اینجوری بفرستی خونه‌ی بخت؟  
دست به سینه میگم:

- این وضعیت چشه؟ خوبه منم همینجوری شوهر کردما!

از جاش بلند میشه و میگه:

- تاشم دیدیم چی شد به پا رفتی زندان سک سک کردی و برگشتی!

در سکوت بهش زل میزنم که ادامه میده:

- من امروز میرم پیش مامان سپند میخوام سپند رو ازش خواستگاری کنم!

میخندم ولی وقتی به قیافه‌ی جدیش نگاه می‌کنم میفهمم اصلا راجع به این موضوع شوخی نداره.

سعی می‌کنم خودم رو کنترل کنم. شمرده شمرده میگم:

ببین پناه نذار اون روی ندیدم بیاد بالا همین ظهري میرید محضر عقد می‌کنید وگرنه دیگه منم که چوب می‌کنم لا چرخ‌تون! -

پناه حرصی پای کوبان میره سمت اتاقش و در و محکم میننده. سری به نشونه‌ی تاسف تکون میدم و از جام بلند میشم. رو به میلان می‌کنم و میگم:

- پاشو راه بیافت دنبال عاقدی چیزی زود این مسئله رو تمومش کنیم.

سپند بجای میلان میگه:

- خودم میرم!

- نمیخواد با تو کار دارم.

با ابروهای پریده بهم زل میزنه که نگاهی به راه پله می‌ندازم و بعد از رفتن میلان میگم:

- کار خودته! پاشو برو دنبال خانوادت باباتم نیومد بهتر، ولی مادرت حتما باید باشه پناه حق داره.

- اما آخه مامانم بدون اجازه‌ی بابا...

- اما اینا نداره. زود باش. همچین روزی واسه یه دختر بهترین روز زندگیشه نذار ناراحت باشه.

سرش رو تکون میده و از خونه میزنه بیرون. راه می‌افتم سمت اتاق پناه و همونجور که تقه‌ای به در میزنم در رو باز می‌کنم. با دیدنش که روی تخت مجاله شده بود کنارش روی تخت میخزم و بغلش می‌کنم. دماغش رو می‌کشه بالا و میگه:

- چرا من اینقدر بدبختم؟!

اخمی می‌کنم و همونجور که دماغش رو می‌کشم میگم:

- !! نشنوم دیگه اینوها!!

صاف میشینه و میگه:

- خوب مگه دروغ میگم؟ آخه چرا باید بابای کسی که عاشقشم و میخوام باهاش ازدواج کنم کسی باشه که باعث مرگ بابام شده؟ چرا الان که فارغ از این‌ها میخوام باهاش ازدواج کنم نباید خانوادش کنارش باشن؟ چرا همه با این وصلت مخالفن؟ حتی خودت، مطمئنم خیلی هم با قلبت رضایت ندادی. گندم من.. من نمیتونم اینجوری!

- می‌دونم خواهرکم، میدونم پناه زندگیم! ولی خوب مگه میشه جلوی عشق رو گرفت؟ مگه عاشق سپند نیستی؟ پس چرا این دست و اون دست میکنی؟ چرا میخوای یه مشکل بندازی وسط؟ حتی اکه این مسئله اینقدر مهمه باید واسه سپند مهم باشه نه تو! حالا هم بلند شو، بلند شو بریم بیرون یه دست کت و شلوار شیک بگیریم واسه محضر!

زل میزنم به پناه سفید پوشم که ماسک لیخند زده روی چهره‌ی مضطربش و سعی در کنترل لرزش دستاش داره

- یه زنگ دیگه بهش بزن.

- عزیز من جواب نمیده، چند بار زنگ بزنم؟!

کلافه دوباره نگاهم رو از سر شونه‌ی میلان به پناه می‌ندازم که تک و تنها رو به روی آینه‌ی سفره‌ی عقد نشسته و مشغول بازی کردن با انگشتاشه...

صدای معترض عاقد بالاخره بلند میشه:

- آگه آقای داماد نمایان بهتره بگید من کلی کار دارم. عروس و داماد بعدی تا به ربع دیگه میان همینجوری شم بخاطر پدر آقای داماد صبر کردم ولی انگار قرار نیست...

میلان چند قدم بلند بر میداره سمتش و سعی می‌کنه به صبر دعوتش کنه. کنار پناه میشینم که نگاه اشکی‌شو از روی قرآن بر میداره و بهم میدوزه.  
- میشه بریم خونه؟

صداش از بغض می‌لرزه ولی نمیداره به قطره اشک از چشماش بچکه. لبخند مضخرفی روی لبم می‌کارم و چرت‌ترین دلداری رو به زبون میارم.  
- شاید توی ترافیکه هوم؟!

کدوم ترافیکی مانع جواب دادن گوشه‌ی میشه؟

نفسم رو کلافه میدم بیرون که پناه از جاش بلند میشه و به سمت در قدم تند می‌کنه. سریع میرم سمت کیفم و با میلان پشت سرش میدویم بیرون و سعی می‌کنم با صدا زدن قانعش کنم بایسته. به دفعه توی پاگرد می‌خکوب میشه که میخورم بهش، زیر لب غر می‌زنم:

- حالا من صدات زدم چرا بیهو ترمز می...

زبونم بند میاد! خان با همون ابهت همیشگی‌ش در حال بالا اومدن از پله هاست و سپند و مادر و خواهرش پشت سرش...!  
کمند با خنده میگه:

- خداروشکر عروس عقلش اومد سر جاش داره از دستت فرار می‌کنه داداش!

خان میرسه بهمون که هر سه تامون شوکه شده خودمون رو می‌چسبونیم به دیوار که بعد از به نگاه عمیق از کنارمون رد میشه. سپند دو پله پایین تر از پناه می‌ایسته جوری که هم قد هم میشن. دسته گل رزی که توی دستش بود رو به سمت پناه دراز می‌کنه و میگه:

- معذرت می‌خوام که دیر کردم بهترین انتخاب زندگیم!

پناه در سکوت بهش زل می‌زنه ولی به دفعه بلند می‌زنه زیر گریه و خودش رو می‌ندازه توی بغل سپند و سپند بدبخت به زور تعادلش رو روی پله ها حفظ می‌کنه تا دوتایی فلج نشن.

- تر... ترسی... بیدم نیبا... ی دیگ...

- هیس! گریه نکن جون سپند هر کدوم از اشکات بریزه شیشه‌ی عمر منم خالی میشه.

با لبخند به میلان نگاه می‌کنم که دستم رو می‌گیره و بوسه‌ای روش میکاره.

مامان سپند صداش در میاد:

- نمیخوام مادر شوهر بازی در بیارم ولی میشه بقیه‌ش باشه و اسه بعد؟ پام درد می‌کنه مادر نمی‌تونم وایسم وگرنه، مگه می‌تونم از این زیبایی دست بکشم؟!

پناه لب می‌گزه و خودش رو کنار می‌کشه که مامان و خواهر سپند ماشالله گویان از کنارمون رد میشن و کمند با دیدن دستای قفل شده‌ی ما شروع به تیکه انداختن به میلان می‌کنه.

با شوخی و خنده همگی دور سفره جمع میشیم. کمند به سر پارچه رو گرفته و منم به طرف دیگش و این وسط میلان رو مجبور می‌کنم بالای سرشون قند بسابه و دیدن این ابهت در حال قند سابوندن مانع جدی بودم میشه.

- برای آخرین بار میپرسم آیا بنده وکیل؟!

- با اجازه‌ی کسی که هم برام مادر بود هم پدر، هم خواهر بود هم برادر، بله!

چند بار پشت سر هم پلک می‌زنم تا اشکام نریزه و شروع به دست زدن می‌کنم. میلان محکم بغلم می‌کنه که زمزمه می‌کنم:

- بلاخره تموم شد!

- دیدی بلاخره سپند تونست رگتو بزنه که خواهر تو بهش بدی؟!

سرم رو تکون میدم و پناه رو محکم بغل می‌کنم. بوی مادرم رو میدم و همین باعث میشه اشکام بهونه واسه‌ی ریختن داشته باشن.

از پناه جدا میشم. سرم رو بر می‌گردونم که با خان چشم تو چشم میشم. نمیدونم توهم زدم یا نه ولی انگار خان لبخند زده بود ولی الان با دیدن نگاه من روی خودش بجز یک اخم وحشتناک چیز دیگه‌ای روی صورتش وجود نداره.

رو به سپند پچ میزنم:

- چجوری خان و راضی کردی بیاد؟!

تک ابروش رو می‌ندازه بالا و میگه:

- بلاخره هرچی نباشه منم پسر خودشم، زبوتشو خوب بلدم. اون فقط دنبال اینه که اسم و رسم‌شو نگه داره. دوست نداره اسمش الکی سر زبونا بچرخه و چی از این بدتر که همه بفهمن وارث خان بزرگ بدون اجازه‌ی پدرش ازدواج کرده؟! اینجوری اون پسر آقا و متین و سر به راهی که بابام واسه دوست و آشنا ساخته بود خراب میشد. واسه همین باهام راه اومد و الان در خدمت شمایم!

پوزخندی میزنم و نیم‌نگاهی سمت خان می‌ندازم. سعی می‌کنم دیگه به گذشته فکر نکنم. کف دست سپند رو باز می‌کنم و انگشتر یادگاری که از بابام برام مونده بود رو کف دستش میذارم. سعی می‌کنم محکم باشم.

- این بعد از پناه دومین یادگار بابامه قول میدی از جفتشون به خوبی مراقبت کنی؟

بغلم می‌کنه و قرص و محکم میگه:

- به تار موی پناه که همه چیزمه، قول میدم تا وقتی خون توی رگ هامه از جفتشون به خوبی مراقبت کنم. قول میدم!

با صدای سرفه‌ی خان از هم جدا میشیم و بهش چشم می‌دوزیم. کنار میلان می‌ایستم و کنجکاو به خان که رو به روی سپند و پناه می‌ایسته، خیره میشم. میلان دستم رو میگیره که زیر چشمی بهش نگاه می‌کنم.

خان دست میبره سمت جیبش و یه دسته کلید بیرون میاره و میگیره سمت پناه و میگه:

- سپند آدرستو بلده. توی یکی از منطقه‌های بالا شهر تهرانه حالا که تصمیمتون اینقدر جدیه بهتره برید اونجا زندگی کنید.

و بعد از اینکه کلید و میذاره کف دست پناه بدون هیچ حرف دیگه‌ای از محضر میزنه بیرون.

سعی می‌کنم دهن همچون غارم رو ببندم و رو به میلان میگم:

- من هنوزم باورم نشده خان رضایت داده. لعنتی کادوی سر سفره‌ی عقد خونه داده!!

خم میشه و در گوشم میگه:

- ایناش مهم نیست، مهم اینه از امشب دیگه من و تو بدون سر خر تنها میشیم!

با حرص می‌توپم بهش که ازم فاصله میگیره و دستش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا میاره.

از امروز دیگه هیچی نمی‌تونه حالمو خراب کنه. من و میلان به زندگی مستقل داریم. پناه و سپند هم به زندگی عالی رو یه هفته‌ست شروع کردن و چی بهتر از اینکه خوشبختی خواهر کوچیکه‌مو دارم میبینم؟!

لباسامو عوض می‌کنم تا برم واسه شام خرید کنم چون پناه و سپند رو دعوت کرده بودم شام و بیان اینجا...

قبل از اینکه از در بزنم بیرون نگاهی به ساعت می‌ندازم.

- اوخ اوخ چند ساعت دیگه میرسن من هنوز خریدم نکردم. میلانم معلوم نیست چرا چند وقته دست از سر این شرکت بر نمیداره و بیست و چهار ساعت اونجاست؟!

همونجور که زیر لب غر میزنم در رو می‌بندم و سوار تاکسی میشم. حالا که ماشین خودمون رو هم تحویل گرفتیم دیگه باید برم تو فکر گواهینامه و ماشین و از چنگ میلان بکشم در..!

با این فکر شیطانی، لبخندم کش میاد ولی با دیدن نگاه خیره‌ی راننده از آینه، اخمی می‌کنم و میتوپم:

- چیزی شده؟! -

سریع نگاه ازم می‌گیره و بعد از رسیدن به محل مورد نظر پیادهم می‌کنه.

سعی می‌کنم زود خریدامو انجام بدم و برم سمت خونه چون عجیب کار ریخته سرم!

کیسه های خرید رو بر میدارم میخوام از فروشگاه بزنم بیرون که صدای یه زنه توجهمو جلب میکنه..

- اقا یه دختر بچه ندیدن؟ با لباس سبز و یه شلوار مشکی؟! -

- خانوم شما چی؟! موهاشم خرگوشی بسته بود؟! -

- وای خدا حالا چیکار کنم؟ مارال؟ مارال؟ کجا رفتی؟! -

با دیدن لیندا که قبلا جلوی کافه دیده بودمش با تعجب میدوم سمتش! هراسون میپرسم:

- چیزی شده؟! -

صدای گریهش بلند تر میشه:

- بچم! دخترم نیست گم شده. تو رو خدا پیداش کن.

دستش رو می‌گیرم و گوشه‌ای می‌شونمش و همونجور که کیسه هامو میدارم کنارش میگم:

- بشین حالت خوب نیست من میرم دنبالش!

و قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه سریع ازش جدا میشم. کل فروشگاه رو زیر و رو می‌کنم ولی خبری ازش نیست. با فکر به اینکه طبقه‌ی پایین به شهر بازیه از پله ها دوتا دوتا میرم پایین و توی اون شلوغی و جیغ و داد بچه ها تقریبا اسمش رو جیغ میزنم.

گفته بود لباسش چه رنگیه؟! زرد بود یا سبز؟ هوف دختر کجایی آخه؟! -

با دیدنش که یه گوشه نشسته بود و همونجور که عروسکش رو محکم چسبیده بود داشت آبنبات میخورد میدوم سمتش و ناخودآگاه بغلش میکنم.

- معلومه کجایی تو دختر؟! -

ازش جدا میشم و به چشمای درشت مشکیش خیره میشم.

- مامانیم گم شده!

لپش رو می‌کشم و میگم:

- بیا بریم باهم پیداش کنیم. میای؟ -

سرش رو تکون میده و دستش رو میداره توی دستم. لبخندی به روش میپاشم و دوتایی میریم سمت جایی که لیندا نشسته بود. لیندا با دیدن مارال یه جیغ خفیف میزنه و سریع میاد سمتش و با گریه بغلش می‌کنه.

- کجا رفتی آخه خوشگلم؟ چرا از مامانی دور میشی؟ مرسی مرسی واقعا! گندم بودی نه؟ -

مارال با شیرین زبونی اول میگه:

- ببخشید خو!

میخندم و ایندفعه من جوابشو میدم:

- اره گندمم! کاری نکردم که... -

میاد بلند شه که یه دفعه دستش رو به سرش می‌گیره و دوباره میشینه. سریع جلوی پاش زانو میزنم و همونجور که دستش رو میگیرم میگم:

- خوبی؟ -

لبخند تلخی میزنه و میگه:

- اره استرس واسم خوب نیست یه خورده حالم بد شد الان خوبم!

نگران می‌رسم:

- میخوای بریم بیمارستان؟

- نه نیازی نیست. ممنون واسه همه چیز! خدا تو رو دوباره گذاشت سر راهم وگرنه نمیدونستم باید چیکار کنم! هرچی ازت تشکر کنم کمه.. بیا بریم دختر خوشگلم، دستتو بده به مامان..!

و بلند میشه. نگاهی به صورت رنگ پریش می‌ندازم و میگم:

- کجا میخوای بری؟ میخوای باهات بیام؟

رو به روش می‌ایستم.

- نمیدونم! شاید مسافرخونه‌ای جایی..

با تعجب ابرویی بالا می‌ندازم که میگه:

- مسافرخونه چرا؟!!

با افسوس میگه:

- یادت رفته من از آمریکا اومدم؟! اینجا که هیچکس و ندارم دیگه توی این چند وقتم اینقدر هتل عوض کردیم که دیگه پولی واسمون نمونده.

- میخوای بیای پیش من بمونی؟!!

جا خورده بهم نگاه می‌کنه که سریع میگم:

- میدونم نمیتونی بهم اعتماد کنی و بیای خونم ولی خوب نمیتونم بذارم اینجوری توی شعر غریب بخوای با یه بچه تنها باشی.

دستم و میگیره و میگه:

- اتفاقا برعکس! تو چجوری میتونی به من اعتماد کنی؟ به نظرت من مشکوک نیستم؟! دو بار با هم برخورد کردیم اونم توی شهر و محل های مختلف عجیب نیست برات؟

شونه‌ای بالا می‌ندازم و میگم:

- کار خداست!

بغلم می‌کنه که لبخندم پر رنگ تر میشه و نمیدونم چرا ولی عجیب این مادر و دختر به دلم نشستن. بعد از اصرارهای زیاد من قبول می‌کنه حداقل واسه شام خونمون بمونه.

کلید می‌ندازم توی در و کنار میرم.

- بفرمایید داخل خونهای خودتونه.

لبخند مهربونی تحویلم میده و به مارال کمک می‌کنه کفشش رو در بیاره.

- ببخشید الکی داریم بهت زحمت میدیم.

- این چه حرفیه؟ برو برو بشین فکر کن خونهای خودته! منم الان میام.

و میرم سمت آشپزخونه تا خرید هارو سر و سامون بدم.

لیندا وقتی میفهمه شب مهمون دارم بهم کمک میکنه تا غذا و دسر ها رو آماده کنم و واقعا اینجاست که میگن هیچی بی حکمت نیست. اگه لیندا رو نمیدیدم و نمیومد پیشم، چجوری میخواستم دست تنها این همه کار و انجام بدم؟

با باز شدن در و بلند شدن صدای میلان دستم رو با دستمال تمیز می‌کنم و بعد از اینکه نیم نگاهی به لیندا که داشت خیار خورد میکرد میندازم از آشپزخونه میزنم بیرون.

میلان با دیدنم لبخندی خسته به روم میپاشه و میخواد حرفی بزنه که دستم رو به نشونه‌ی هیس میارم بالا، با تعجب بهم خیره میشه و کیسه‌های میوه رو میذاره زمین و میگه:

- چیزی شده؟! -

- مهمون دارم!

و گونه‌شو می‌بوسم که صدای مارال از پشت سرمون بلند میشه:

- دلام عمویی!

میلان با ابروهای پریده به مارالی که کنارم وایساده و با شیطنت بهمون نگاه میکرد، خیره میشه و بعد از چند لحظه میخنده و رو به روش زانو میزنه.

- سلام خوشگل خانوم اسمت چیه؟! -

مارال خیلی با ناز به میلان نگاه میکنه که میخوام واسش بمیرم و با شیرین زبونی میگه:

- مارال!

میلانم طاقت نمایاره و همونجور که محکم بغلش می‌کنه بلند میشه که مارال شروع می‌کنه خندیدن.

- مهمونت رو من میشناسم؟

نوچی زیر لب میگم که ادامه میده:

- پس برم یه دستی به سر و روم بکشم بعد بیام پیشتون.

- باشه!

و بعد از اینکه مارال و میبوسه میذارتش زمین و به سمت اتاق میره. دست مارال رو میگیرم و میریم سمت آشپزخونه که لیندا رو بهم میگه:

- شوهرت بود؟

- اره الان میاد.

مضطرب میگه:

- مطمئنی از اینکه ما اینجاییم ناراحت نمیشه؟

اخمی میکنم و میگم:

- معلومه! بعدشم میلان رو حرف من حرف نمیزنه.

و شروع میکنم ریز خندیدن که مارال میگه:

- ولی مامانی، عمو هیلی اوشگله!

لپش رو میکشم و میگم:

- هیچکس از تو خوشگل تر نیست خانوم خانوما!

با بلند شدن صدای چیزی شوکه شده به دونه های سیب و پرتقال که پخش زمین بودن و بعد به میلانی که شوکه شده به ما خیره شده بود نگاه می‌کنم. دستم رو از روی قلبم برمیدارم و رو به میلان میتوپم:

- وای خدا نکشتنت ترسیدم! چی شده؟

و میخوام خم شم میوه ها رو جمع کنم که خودش زودتر دست به کار میشه و میگه:

- نمیدونم از خستگیه یا یه دردی پیدا کردم یه دفعه سرم گیج رفت ببخشید.

اخمی میکنم و همونجور که کمکش میکنم میگم:



- ا خدا نكنه چيزيت باشه. احتمالا واسه همون خستگيه! برو بشين الان واست چايي ميارم.
- ميلان بعد از نيم نگاهي كه دوباره به ليندا ميندازه و سرش رو به نشونه‌ي سلام تكون ميده ميزنه بيرون كه رو به ليندا ميگم:
- فكر نكني شوهرم هميشه اينجوره ها نه! اين چند روز ميلان عجيب درگير شرκτηه واقعا براش نگرانم!
- و شروع ميكنم به شستن ميوه ها كه ميگه:
- ديگه كاري نمونده انجام بدم؟!
- نه عزيزم برو برو بشين الان واستون چايي ميارم. تا همينجاشم كلي كمك كردي.
- لبخندي به روم مپاشه و با مارال از آشپزخونه ميزنن بيرون.
- شروع مي كنم به چايي ريختن كه صدای مارال از پشت سرم بلند ميشه.
- خاله من آب ميقام.
- لبخندي به چهره‌ي كيوتش ميزنم و ميگم:
- اي به چشم.
- و ميرم سمت يخچال و ليوان رو براش پر ميكنم و ميديم دستش. تا قبل از اينكه تموم كنه صبر ميكنم و ميخوام ليوان و ازش بگيرم كه ميگه:
- برا ماماني هم ميخوام.
- بعد از اينكه ليوانش رو دوباره پر ميكنم ميرم سمت سيني چايي و بعد از اينكه چك ميكنم هنوز سرد نشده حركت ميكنم سمت پذيرايي. رو به مارال كه ليوان رو دو دستي بغل گرفته بود با خنده ميگم:
- كمك ميخواي؟
- اخم نمكي ميكنه و ميگه:
- مامانم از من آب خواست.
- باشه بداخلاق!
- و از كنارش ميگذرم و وارد پذيرايي ميشم كه ميلان و ليندا با ديدنم به پچ پچشون خاتمه ميدن. با تعجب ميگم:
- چيزي شد چرا ساكت شديد؟
- ليندا دست پاچه لبخندي ميزنه و ميگه:
- هيچي داشتم معذرت خواهي ميكردم واسه اينكه مزاحمتون شدم.
- اخمى ميكنم و همونجور كه سيني و ميگيرم جلوش ميگم:
- يه بار ديگه اين حرف و بزني نه من نه تو! چندبار بگم مزاحم نيستي؟
- ميلانم چايي شو برميداره و ميگه:
- منم همينو گفتم.
- ليندا چابيش رو مزه مزه و ميكنه و "اهوم" ي در تايبيد حرف ميلان ميگه. با بلند شدن صدای در ميخوام بلند شم كه ميلان با عجله بلند ميشه و ميگه:
- من باز ميكنم عزيزم.
- سرم رو تكون ميديم و منتظر پناه ميمونم تا بياد و يه گوش مالي بهش بدم. درسته مهمونه ولي نميدونه من دست تنها نميتونم بايد بياد كمك؟
- با اومدن پناه شروع ميكنم به معرفي ليندا و بازار خوش آمدگويي و خوشبختم به راهه كه رو بهش ميگم:
- پس سپند و ميلان كجا موندن؟

پناه میشینه روی مبل کنارم و میگه:

- نمیدونم میلان گفت چه کاری راجع به شرکت باهاش داره بیرون وایسادن.

میخوام برم دنبالشون تا یخ نزنن ولی خودشون زود تر میان داخل. لیندا با اومدن سپند لبخند روی لبش خشک میشه و همونجور که سلام سپند رو علیک میگه خوشبختی زیر لب زمزمه میکنه. پناه اشاره‌ای به ورودی میکنه که برمبگردم و به مارال نگاه میکنم که هنوزم که هنوزم لیوان آب رو نیاورده. با خنده رو به پناه میگم:

- مارال دختر خوشگل لینداست!

- واقعا؟ اصلا بهتون نمیخوره بچه داشته باشید!..

لیندا لبخندی بهش میزنه و میگه:

- دیگه سرنوشت هرکسی به جوری رقم خورده.

قبل از اینکه پناه بخواد چیزی بگه رو به مارال میگم:

- چیکار داری میکنی تو دختر؟ هنوز که هنوزم آب مامانتو ندادی؟ گرم شد که!

با تعجب اول به نگاه به ما و دوباره به لیوان میندازه و خیلی یهویی به خورده از آب و سر میکشه. با آخیشی که بعد از خوردن آب میگه همه میترکیم از خنده که ادامه میده:

- هنوز گرم نشده خاله!

و لیوان و میده دست لیندا و میگه:

- مامانی گف آوم بیار یهو نریزه خونه خاله کثیف شه!

پناه با عشق لپشو میکشه و میگه:

- چه خوب ولی حرف میزنه ها!

لیندا همونجور که جرعه‌ای آب مینوشه میگه:

- والا منم فکر نمیکردم بتونه اینقدر خوب فارسی حرف بزنه. انگار منتظر بوده چندتا ایرانی ببینه و اینقدر خوش سر و زبون بشه.

بعد از خوردن شام با کمک دخترا شروع میکنم به تمیز کردن آشپزخونه که میلان صدام میزنه. میرم سمت اتاق و رو بهش میگم:

- جانم؟

در رو پشت سرم میبندم و آرام میگه:

- این دوستت قراره بمونه اینجا؟

سرم رو تکون میدم و میگم:

- اره دیگه اوردمش که بمونه.

بی قرار دستی توی موهاش میکشه که میگم:

- مشکلی داری تو؟

- مشکل که نه ولی آخه مگه چقدر میشناسیش که میخوای شبم نگاهش داری؟

اخمی میکنم و میگم:

- به قیافهش که نمیخوره آدم بدی باشه. اون فقط به مادر تنه‌است توی یه شهر غریب که کسی و نداره. چجوری دلم راضی بشه بذارم این موقعه شب با بچه آواره‌ی کوچیکه بشه؟ تو خودت وجدانت راضی میشه؟

سرس رو به نشونه‌ی نه تکون میده که گونه‌ش رو میبوسم و میگم:

- شوهر خوش قلب خودمی!

رنگ نگاهش شیطانی میشه و همونجور که دست میندازه دور کمرم و بغلم میکنه میگه:

- این خوش قلبی مجانی نیستا..!

- بعد از رفتن مهمونا تسویه میشه. الان بریم پیششون زشته!

شب با پچ پچ های مشکوک میلان و سپند میگذره و تصمیم بر این میشه تا سپند و پناه هم پیشمون بمونن. بعد از اینکه یکی از اتاق ها رو براشون آماده میکنم با خستگی تمام سرم به بالشت نرسیده میخوابم.

صبح زودتر از همیشه بلند میشم تا صبحونه رو حاضر کنم ولی با دیدن میز چیده شده با تعجب به لیندا نگاه میکنم که در حال دم کردن چایی بود. خمیازه‌ای میکشم و میگم:

- صحبت بخیر!

با لبخند برمیگرده و میگه:

- امیدوارم ناراحت نشده باشی بدون اجازه به وسایلت دست زدم.

اخمی میکنم و میگم:

- ناراحت؟ دیوونه‌ای! اصلا مهمونی که خودش صبح زود بلند میشه میره نون میگیره و سفره رو میچینه از صاحب خونه هم صاحب خونه تره!

شروع میکنیم خندیدن که صدای خواب آلود میلان از پشت سرمون بلند میشه:

- چیزی شده اول صبحی؟

میرم سمتش و گونه‌ش رو میبوسم.

- صحبت بخیر عشقم!

لبخندی به روم می‌پاشه و زیر چشمی نگاهی به لیندا میندازه. متوجه میشم معذب شده به همین خاطر ازش فاصله میگیرم و میگم:

- این دو تا حشره‌ی عاشق هنوز خوابن؟

همونجور که پشت میز میشینه میگه:

- نه آخه صداشون داشت میومد.

بعد از اومدنشون در سکوت کامل شروع میکنیم به صبحونه خوردن. بعد از تموم کردن صبحونه شروع میکنم به شستن ظرفا و لیندا رو مجبور میکنم کاری نکنه. پناه که عمرا دست به سیاه و سفید بزنه.

چندتا لیوان چایی میریزم و قبل از اینکه بخوام برم پیششون سینی رو روی میز میذارم و رو به پذیرایی، جایی که اصلا بهش دید نداشتم داد میزنم تا پناه بیاد کمک و خودم راهم رو سمت پله ها کج میکنم تا ببینم این بچه چرا اینقدر میخوابه؟

در اتاقی که لیندا و مارال توش خوابیده بودن رو آرام باز میکنم و با دیدن فرشته کوچولویی که با اون همه ناز خوابیده بود میخوام برم داخل ولی با صدای سپند توی اتاق رو به رویی شوکه میشم.

- من گیجم لیندا! میفهمی چی داری میگی؟ اصلا اینجا چیکار داری؟ چجوری مارو پیدا کردی؟

شوکه شده برم میگردم سمت اتاق سپند و پناه، و لیندا و سپندی رو میبینم که با آشنایت تمام در حال بحث کردن بودن. شوکه شده زمزمه میکنم:

- آخه چجوری؟

و قبل از اینکه لو برم سریع از پله ها میرم پایین. با دیدن پناه که سینی به دست داشت میرفت سمت پذیرایی ترسیده زل میزنم بهش که میگه:

- چیزی شده؟ چرا رنگت پریده؟

واسه اینکه موضوع رو ببیچونم با اخم میگم:

- تازه داری چاییا رو میبری؟ این دیگه سرد شد برو جدیدش کن.
- وا خوب به من چه نه سپند هست نه لیندا شوهرتم که معلوم نیست چی به خوردش دادی اینقدر کاری شده جا گذاشت رفت شرکت گفت کار فوریه!
- سرم رو نکون میدم و همونجور که سینی چایی رو ازش میگیرم با ذهنی گیج میرم سمت آشپزخونه و مشغول تعویض چایی ها میشم.
- معلومه داری چیکار میکنی؟ سر رفت!
- سریع به خودم میام و کتری رو میذارم کنار و به سینی پر از آبجوش نگاه میکنم. کلافه نفسم رو میدم بیرون که پناه دستش رو میذاره پشت کمرم و میگه:
- چیزی شده؟ نگو نه، که باور نمیکنم.
- نگران بهش زل میزنم. آخه چجوری بهش بگم؟ اصلا شاید اونجور که منن فکر میکنم نباشه ولی..
- دستش رو میگیرم و میشونمش روی صندلی که با کنجکاوای بهم زل میزنه.
- رقتم بالا ببینم مارال در چه حاله.. بعد.. خوب
- وای خوب بعدش؟ بچه چیزیش شده؟
- چشمام رو محکم روی هم میذارم و سریع میگم:
- فکر کنم باید با سپند صحبت کنی. فک.. فکر میکنم یه چیزی رو از.. ازت مخفی میکنه!

- با تعجب بهم خیره میشه که صدای سپند از پشت سرم میاد:
- چیزی شده دختر؟!!
- میخوام جلوشو بگیرم تا الان چیزی نگه ولی منو کنار میزنه و روبه سپند میگه:
- گندم چی میگه؟ چی رو از من مخفی میکنی؟
- سپند جا میخوره و میگه:
- من؟ والا اگه چیزی رو مخفی کنم.
- همون موقعه لیندا هم از پله ها میاد پایین و با تعجب بهمون خیره میشه. پناه موشکافانه نگاهشو بین سپند و لیندا میچرخونه و معترض میگه:
- میشه یکی بهم بگه اینجا چه خبره؟
- سپند و لیندا زیر چشمی نگاهی به هم میندازن که پناه حرصی میگه:
- با شمام؟! از قبل همو میشناختین نه؟ دیروزم از نگاهاتون به هم شک کردم ولی..
- جیغ میزنه:
- دِ یه چی بگو سپندا!
- بخدا اونجور که تو فکر..
- لیندا مییره وسط و میگه:
- اتفاقا همینجوره که فکر میکنی! از قبل همو میشناختیم؛ حتی.. عاشق هم بودیم!

پناه یکه خورده به لیندا و بعد به سپند نگاه میکنه. سپند رو به لیندا داد میزنه:

- معلومه چه چرت و پرتیه میگی؟ پناه هیچی که این میگ.. پناه.. پناه صبر کن!

و پشت سر پناهی که حالا به اتاق رسیده و در رو پشت سرش بسته میدوه. نگاه پر گلایهمو میدوزم به لیندا که میگه:

- میدونم الان با خودت میگی این دیگه چه پروویبه ولی مجبورم گندم، مجبور!

- فقط خواهش میکنم بهم نگو با نقشه بهم نزدیک شدی تا زندگی خواهرمو خراب کنی!

سرش رو تند تند تکون میدوه و میگه:

- نه اصلا! من.. من قصد ندارم زندگی کسی و خراب کنم!

و با صدای تحلیل رفته‌ای پچ میزنه:

- فقط اینجا تا زندگی دخترم رو نجات بدم!

- دخترت؟ به مارال چه ربطی داره؟

میخواد جوابمو بده که سپند دوتا یکی از پله ها پایین میاد و رو به لیندا میگه:

- همین الان از این خونه میری بیرون! دروغاتم همراه خودت میبری. زود!

لیندا توی صورت سرخ شده از خشم سپند میتوپه:

- چه بخوابن چه نخوابن جای دخترم توی این خونهست! اونم کنار پدرش!

- چی؟؟؟

یه جوری جیغ میزنم که در اتاق پناه هم باز میشه و از بالای پله ها با چشم های اشکی بهمون خیره میشه. سپند هیستریک سرش رو تکون میدوه و میگه:

- به حرفاش توجه نکنید. همهش یه مشت دروغه! توهم ذهن یه مریضه!

لیندا پوزخندی میزنه و میگه:

- که توهمه آره؟

و دستش رو میبره سمت جیب شلوارش و گوشیش رو بیرون میاره. بعد از پایین بالا کردن گوشیش، صفحهش رو میگیره جلوی چشم و میگه:

- خوب نگاه کن ببین من توهم زدهم یا شوهرای شما اون روزا رو فراموش کردن!

لیندا با یه لباس شب مشکی براق بین سپند و میلان ایستاده بود و یه لبخند اغواگرانه روی لبش داشت و دستای سپند و میلان دور کمر باریکش حلقه شده بود و یکی جدی و اون یکی با لبخندی مردونه به لنز دوربین خیره شده بودن.

صدای باز و بسته شدن در اصلی میاد و پشت بندش صدای میلان بلند میشه:

- هووف یادم رفت پوشه رو برد... چیزی شده؟ چرا همه اینجا جمع شدین؟

گوشی رو از دست لیندا میقایم و با چند قدم بلند خودم رو به میلان میرسونم. گوشی رو جلوی صورتش تکون میدم و میگم:

- چرا به من نگفتی که همو از قبل میشناسین؟

- بذار برات توضیح میدم.

دستم رو میارم بالا و میگم:

- مگه من با گذشتت کنار نیومده بودم؟ مگه قرار نشد دیگه چیز پنهانی از هم نداشته باشیم؟

صدای پوزخند لیندا بلند میشه:

- سرزنشش نکن ایندفعه واقعا از دسته گلی که بار آورده بوده خیر نداشت.

میلان کلافه می‌غره:

- هنوزم میگم مارال بچه‌ی من نیست.

پاهام سست میشن و میخوام سقوط کنم که میلان سریع زیر بغلم رو میگره. گیج تر و کم جون تر از اونی هستم که بخوام ردش کنم. پناه هم هاج و واج بهمون خیره شده. با کمک میلان روی نزدیک ترین صندلی میشینم. سپند رو به لیندا میتویه:

- هنوز که اینجایی! نمیبینی گند زدی به زندگی همه‌مون؟ منتظری بهت مدال بدن؟ جمع کن وسایلتو و بزنی به چاکا!

لیندا چشم غره‌ای بهش میره و میگه:

- باشه من میرم ولی دخترم نه! اون پیش پدرش میمونه.

سرم رو بین دستام میگیرم. قطار مغزم انگار ترمزش بریده و خیال نداره از سوت زدن دست برداره. حتی نمیفهمم لیندا کی و چجوری از خونه میزنه بیرون! گیج گیج تر از هر لحظه‌ای چون نمیتونم هیچ کدوم از تکه های پازل رو بذارم کنار هم، انگار که خیلی از قطعه های پازل گم شدن. صحبت های لیندا و سپند ختم شده به مارالی که بچه‌ی میلانه! بچه.. هه! میلان واقعا عاشق دختر بچه هاست!

- گندم! خانوم دو دقیقه به من نگاه کن. به جون کی قسم بخورم این بچه، بچه‌ی من نیست؟ بابا من و لیندا هیچ وقت اونجور که باید باهم رابطه ند.. گندم بزنی که باید بخاطر ثابت کردن خودم به زنی همچین حرفهایی بزنی.

نگاهی به اطراف میندازم. سپند و پناه غیبتون زده. حتی صداشونم نمیداد. یعنی اونا هم رفتن؟ با دیدن مارال که با چشم نیمه باز داشت میومد سمتون، سرم تیر میکشه.

نمیتونم لرزش صدام رو کنترل کنم.

- پس.. پس این شباهت و کجای د.. دلم بذارم؟

میلان رد نگاهم رو میگیره و میرسه به مارال.

- نصف مردم چشم ابرو مشکین یعنی همه بچه‌ی من؟

میخوام جوابش رو بدم که مارال میپرسه:

- مامانم کو خاله؟

میخوام بلند بزنی زیر گریه! حالا باید جوابشو چی بدم؟ یه خورده این پا و اون پا میکنم. آب دهنم رو قورت میدم و سعی میکنم اروم باشم، فقط سعی میکنم! بالاخره میگم:

- رفت به کاری انجام بده قرار شد تو پیش ما بمونی.

با ذوق میگه:

- واقعا؟ هورا! همیشه بلیم بازی بُتونم؟ عمو همیشه توپ بازی با من کنی؟

میلان زیر چشمی به من نگاه میکنه که رو به مارال میگه:

- تو برو روی حیاط ماهم میایم باشه خاله؟

سرش رو تند تند تکون میده و با دو ازمون دور میشه. زیر لب میگم:

- این بچه طفل معصوم چه گناهی کرده پدر و مادرش شدن دوتا آدم بی مسئولیت؟

و از جام بلند میشم که راهمو سد میکنه.

- مطمئن باش یه روز پشیمون میشی گندم! بخاطر این رفتارهای سردت. از فردا میایم دنبال کارهای آزمایش و دی ان ای! اونموقعه‌ست که همه‌تون میفهمید اشتباه میکردید.

دستش رو میگیرم. بغضم ناخودآگاه میترکه و میگم:

- من حرفتو قبول دارم میلان! عشقم نسبت بهت نمیذاره بخوام دیگه‌ای فکر کنم ولی.. بی.. بیا و فکر کنیم واقعا همینجوریه که تو میگی. بیا دعا کنیم مارال بجهی تو نباشه. چون.. چون نمیتونم بهت قول بدم این عشق میتونه اونموقعه هم دووم بیاره...

مارالی رو که بهونه‌ی مامانشو میگرفت رو به زور آماده میکنم تا بریم آزمایشگاه. فکر میکردم لیندا بخاطر مارالم شده برگرده ولی انگار نه انگار!

اول از میلان خون میگیرن و حالا دیگه نوبت ماراله که با تعجب نگاهش اطرافه و نمیتونه تشخیص بده اینجا چخیره! کمکش میکنم بشینه روی صندلی.

- مامانم چرا نمیاد خاله؟ دیگه کم کم دارم میتروسم!

دستم و توی موهاش میکشم و میگم:

- مامانی هم میاد تا چند روز دیگه. بعدم ترس نداره که من انجام.

پرستار میاد بالای سرمون و مارال با دیدن سوزن به جیغ آتشین میزنه که کم مونده کر بشم.

- نو نو نو! خاله.. خاله میخوای بکشی منو؟

- آروم باش مارال چیزی نیست که..

همون موقعه صدای نگران میلان از پشت سرم بلند میشه:

- چیزی شد؟ رگش پاره شد؟

پرستار چشم غره‌ای بهش میره و میگه:

- هنوز دخترتون نداشته دستش و بیندم چه رگی؟

با این حرف پرستار، ابرویی بالا میندازم و رو به میلانی که سعی داشت مارال رو نگه داره تا فرار نکنه میگم:

- بیا ببین دکترم فهمید پدر و دخترید!

- دختر دو دقیقه تکون نخور.. وای گندم چی داری میگی واسه خودت؟ آخر چرا دندون میگیری؟

به رد دندون روی دست میلان که مارال به جا گذاشته بود نگاه میکنم و میگم:

- چون بالا سرش نبودی تربیتش کنی!

کم مونده از دست جفتمون سرش رو بکوبه به دیوار!

پرستار بلاخره صداس درمیاد:

- هرکار میکنید سریع تر من وقت ندارم!

دست مارال رو میگیرم و به چشمای اشکیش خیره میشم که با مظلومیت تمام بهم زل زده.

- بهت قول میدم اصلا درد نداشته باشه. ببین هم من هم عمو میلان اینجاییم نمیذاریم اذیت شی. اصلا اصلا آگه اجازه بدی خانوم پرستار کارشو انجام بده تا جواب آزمایش بیاد هرکاری بگی انجام بدیم. مگه نه عموش؟!

و یه جوری عمو را با غیظ میگم که اخمای میلان در هم میشه. برخلاف میلان، مارال میخنده و با ذوق میگه:

- واقعا؟ هرکاری؟

سرم رو تکون میدم که با میل خودش روی تخت دراز میکشه ولی دستمو ول نمیکنه. پرستارم که میبینه همه چی آروم خیلی سریع کارشو انجام میده و میره.

- دیدی درد نداشت؟

از چهره‌ش میتونم تشخیص بدم هنوزم دستش میسوزه ولی به روی خودش نمیاره و میگه:

- اره اره! حالا میشه بریم شهر بازی؟ شما هم باید بازی کنید!

چشمام گرد میشن که میلان میگه:

- اره دیگه وقتی به بچه قول میدی پاش بمون!

لعنتی من ته تهنش فکر کردم چیپس و پفک بخواد. آخه شهر بازی؟

میلان، مارال رو بغل میکنه و با مسخره بازی از اتاق میزنن بیرون. لبخند تلخی میزنم و باز به خودم یادآوری میکنم دختر داشتن خیلی به میلان میاد..

تا شب بالاخره به اجبار میریم شهر بازی. با دیدن ذوق و شوق مارال وقتی میرسیم لبخند روی لبم میشینه و به خودم اجازه میدم به شیم که شده از دنیای آدم بزرگا بیرون بیام و به معنای واقعی خوش بگذروم.

با کشیده شدن دستم نگاهم رو از چرخ و فلک بزرگ و نورانی میگیرم و میدوزم به مارال.

- خاله.. خاله تو رو خدا بریم اسب سواری..!

نگاهم رد دستشو میگیره تا میرسه به چرخ و فلک اسبا و صدای جیغ و خوشحالی بقیه ی بچه ها توی سرم می چرخه!

میلان دستم رو میگیره که برم بگردم و نگاهش میکنم. اشاره ای به اونطرف می کنه و میگه:

- بریم؟!!

سرم رو تکون میدم که مارال جیغ میزنه:

- آخجون!

و میدوه سمت چرخ و فلک که پشت سرش راه می افتم.

- ندو مارال یهو می خوری زمین!

ولی مگه گوش میداد؟!!

چند دقیقه ای صبر می کنیم تا گروهی که رفته بودن بیان پایین و مارال سوار میشه. میلان رو بهم میگه:

- گوشیم شارژ نداره. گوشیتو میدی فیلم بگیرم؟

بعض گلمو چنگ میزنه. مگه نمیشه بچه واسه من نیست؟ پس چرا اینقدر واسش مهمه؟ بدون هیچ حرفی گوشیم و میدم دستش و نگاهم رو ازش میگیرم. دوباره همی فکر توی ذهنم منفجر میشن. اگه بچه برای میلان باشه چی؟ اگه میلان بخاطر مارالم که شده برگرده پیش لیندا چی؟ اصلا من چرا اینجام؟ چرا بهش نمیگم تا وقتی جواب آزمایش نیومده نزدیک من نیا؟ ولی اگه لیندا اشتباه کرده باشه و بچه برای میلان نباشه چی؟ بعدش چجوری میتونم تو چشمات نگاه کنم و بگم بهش اعتماد دارم؟

قطره اشکی که میخواد بچکه رو با دست میگیرم و نفس عمیقی میکشم. صورتم رو بر میگرددونم سمتشون.

- مارال نگاه کن. یه دست واسه دوربین تکون بده.

با دیدن مسخره بازیاشون لبخندی که بی شباهت به پوزخند نیست روی لبم نقش می بندد. مارال وقتی میبینه توجهم بهشه برام بوس میفرسه که جوابشو با تکون دادن دستام میدم و میلانه که لحظه به لحظه داره این صحنه ها رو شکار میکنه.

با ایستادن وسیله ی بازی میلان میره کمک مارال تا پیاده بشه و این بین در حال دعوا کردنن که بازی بعدی چی باشه.

- ا خاله نگاه کن عمو رو.. نمیداره برم تئن هوا!

اخمی میکنم و همونجور که توی بغل میلانه دماغشو میکشم و میگم:

- شما اول یاد بگیر اسمشو بگی بعد بگو میخوام برم. اصلا تو رو راه نمیدن که عمو راست میگه.

صورتش در هم میشه ولی به ثانیه نکشیده برق خوشحالی دوباره توی چشمات ظاهر میشه و یه لامپ بالای سرش میترکه.

- میشه بریم از این مسابقه ها که علوسک میدن؟!!



و مظلومانه بهم نگاه می‌کنه که میگم:

- اره بریم فقط قبلش از بغل عمو بیا پایین دستت و بده به من..

و بدون اینکه به میلان نگاه کنم تا بفهمه حتی به یه دختر بچه هم حسودیم میشه؛ کمکش می‌کنم بایسته و دوتایی میریم به سمتی که مارال می‌خواست.

من و میلان باهم مسابقه می‌ذاریم و قطعا این میلانه که میتونه اون خرس صورتی بزرگی که مارال می‌خواست و ببره. اونقدر خندیدیم که نفسم بالا نیامد و امشب سعی می‌کنم همه چی رو فراموش کنم تا بهم خوش بگذره.

میلان دوتا بستنی سهم من و مارال و میده دستم و خودش مشغول حساب کردن میشه. بر میگرم تا بستنی رو بدم دست مارال ولی با نبودنش سریع اطراف رو با نگاه زیر و رو می‌کنم ولی نیست که نیست. نا خودآگاه بستنی‌ها از دستم می‌افتن و اسمش رو داد میزنم که میلان با ترس بر میگردد سمت من و بدون توجه به نگاه متعجب آدمای اطراف مخصوصا بستنی فروشه میگه:

-چیزی شده؟!!

زجه میزنم:

-مارال.. مارال نیست. دستشو ول کردم تا بستنی‌ها رو ازت بگم.. بگیرم ولی حا..

نگرانی توی نگاهش موج میزنه ولی سعی میکنه اروم کنه.

-چیزی نیست. احتمالا همین اطرافه الان پیداش می‌کنم.

و سریع ازم فاصله میگیره و مشغول صدا زدن مارال میشه. اگه اگه گم بشه چی؟! جواب مامانشو چی باید بدیم؟!!

از گریه نفسم بالا نیامد ولی به این طرف و اونطرف میدوم و به همه مشخصات مارال و میدم ولی کسی ندیدتش آخه مگه میشه؟!!

میرسم به میلانی که اونم دستپاچهست و نمیدونه باید چیکار کنه. با فکری که به سرم میزنه سریع از میلان فاصله میگیرم و میدوم سمت ترن هوایی..

با دیدنش که با چشم‌های گرد شده و پر از ذوق به ترن هوایی زل زده نفس مو اسوده میدم بیرون و میدوم سمتش. محکم بغلش می‌کنم و میگم:

-معلومه کجا رفتی یهو؟ نمیگی نگران میشیم؟

عروسکشو میده دستم و میگه:

-آخه پشمکی خواست بیاد.

-پشمکی؟

سرش رو تکون میده و میخواد برام توضیح بده که چرا اسم عروسکشو گذاشته پشمکی که میلان بغلش می‌کنه و نگران میگه:

-حالت خوبه؟ چیزیت نشده؟

از بغلش میاد بیرون و بامزه سرش و به نشونه‌ی نه تکون میده و شروع میکنه به حرف زدن از هر دری و نمیدونم چرا خسته نمیشه که بریم خونه..

امروز روزیه که جوابا میاد. از دیشب خواب به چشمم نیومده. استرس دارم. مارال بھونه گیر یاش واسه دیدن مامانش هر روز بیشتر میشه و استرس زیادم واسه اینکه اگه لیندا مطمئن نبود که مارال بچه‌ی میلانه اونو به امان خدا ول نمیکرد پیشمون. میکرد؟ ولی اون به راحتی بی خیال بچش شده آخه مگه میشه؟ چجوری تونسته؟ اسم همچین کسی و میشه گذاشت مادر آخه؟!!

مارال و می‌سپاریم دست پناه و خودمون راهی آزمایشگاه میشیم. میلان توی ماشین دستشو میذاره روی پام و سعی می‌کنه اروم کنه ولی مگه میشد؟ حتی نمیتونستم استرس و نگرانی‌مو مخفی کنم.

اگه بچه بچه‌ی میلان بود چی؟ اگه برگشت پیش لیندا و منو فراموش کرد چی؟ قطره اشکی که میخواد بچکه رو با سر انگشت میگیرم و سرم رو به طرف مخالف میلان میچرخونم تا قیافه‌مو نبینه و اون تنها کاری که میکنه قفل کردن انگشتاش بین انگشتامه..

با پارک کردن ماشین نفس عمیقی می‌کشم و پیاده می‌شوم. میلان اصلا استرس نداره چون به خودش کامل اعتماد داره و مطمئنه که بچه بچه‌ی اون نیست ولی من!..

میلان پیش قدم میشه و به پرستار اسممونو میگه و ازش خواهش میکنه تا جواب و بهمون اعلام کنه.

پرستاره برگه رو به خورده بالا پایین میکنه و صورتش در هم میشه و تنها چیزی که میگه به کلمه‌ست.

-متاسفم!

و مشغول به نفر دیگه میشه. پاهام سست میشن. کم مونده بیافتم که میلان ناباورانه برگه رو چنگ میزنه و میناله:

-بخدا که اشتباهه جوابش! گندم باور کن بچه‌ی من نیست!

برگه رو چنگ میزنه و با استرس مشغول زیر و رو کردنش میشه. به دفعه نفسش رو میده بیرون و میگه:

- ببین، نگاه منفیه بخدا منفیه.

با تعجب برگه رو از دستش میکشم. چشمام روی چیزایی که ازشون سر در نمی‌ارم میچرخن ولی تنها چیزی که من دنبالشم یه چیز منفیه. با دیدنش ناباورانه میخندم و میپریم بغل میلان و محکم بغلش میکنم. ناخودآگاه اشکام روون میشن و زیر لب خدا رو هزار بار شکر میکنم.

از بغلش بیرون میام که از خود متشکرانه میگه:

- دیدی حرفم راست بود؟

فقط میتونم سرم رو تکیه بدم. انگار زبونم بند اومده. با صدای پیچ پیچ پرستار چشمام گرد میشه.

- چه آدمایی پیدا میشن. چقدر خوشحالن از اینکه بچه‌شون نیست.

میخوام برگردم و جوابشو بدم که میلان جلومو میگیره و میگه:

- خانومم چه شیرینی دوست داری برات بخرم؟

و دستم رو میکشه و از آزمایشگاه میزنیم بیرون. لبخند از روی لبم کنار نمیره. میخوام داد بزنم من عاشق این مردم ولی واسه حفظ آبرو هم شده حودم رو کنترل میکنم. میلان رو به روی یه شیرینی فروشی می‌ایسته و واقعا میره تا شیرینی بخره. تا برگرده خودم رو با بالا و پایین کردن رادیو سرگرم میکنم.

با بلند شدن صدای گوشیم بدون توجه به اینکه ناشناسه جواب میدم.

- بفرمایید؟

- سلام! از بیمارستان ... تماس میگیرم! خانوم گندم آرمین؟

قلبم میایسته. گوشی میخواد از دستم بیافته که دو دستی میچسبمش!

- بفرمایین؟

- متاسفانه باید سریعا بیاید بیمارستان حال مریضتون خوب نیست.

با تعجب و استرس میگم:

- چه مریضی؟

- خانوم لیندا پناهی بیمار شما نیستن؟ آخه اسم و شماره‌ی شما توی پروندس.

همونوقه در باز میشه و میلان با ذوق میخواد چیزی رو تعریف کنه که به معنای سکوت دستم رو میارم بالا که با دیدن قیافه‌ی وحشت زدم خشکش میزنه.

- خودم رو میسونم.

و سریع تماس و قطع میکنم و رو به میلان با استرس میگم:

- راه بیافت زود باش باید بریم بیمارستان!

به زور تعادل رو کنترل میکنم تا نیافتم. میلان مات و مبهوت به پرستار زل زده و معلومه حالش بد تر از من نباشه بهتر نیست.

- حواستون به من هست؟ بیمار تون الان توی سرد خونهست بعد از انجام کارای مربوطه میتونید بیاید وسایلشون رو تحویل بگیرید. ببینش یه نامه هم هست که خیلی اصرار داشتن به دستتون برسونیم.

فقط میتونم سرم رو تکون بدم که میلان با صدای گرفته میگه:

- تو برو ببین وسایلی که میگه چین من میرم دنبال کاراش!

میخواد از کنارم رد بشه که بازو شو میگیرم. نگاهش رو میدوزه بهم. تنم میلرزه. زمزمه میکنم:

- حالت خوبه؟

سرس رو تکون میدم و بعد از اینکه لبخند کم رنگی تحویل میدم از بغلم رد میشه. معلومه حالش خوب نیست. آدم باید از سنگ باشه که خبر بیهویی مرگ کسی و بفهمه که اون همه باهانش خاطره داره و ناراحت نشه. اصلا هم حسادت نمیکنم. اصلا..!

اول میرم سراغ دکترش تا بفهمم دلیل مرگ به زن به اون جونی چی میتونه باشه؟ با یادآوری مارال قلبم مچاله میشه. حالا چی باید بهش بگم؟ امروز دیگه بهش قول داده بودم مامانش میاد ولی حالا..

با راهنمایی پرستار میرم سمت اتاق دکتر و بعد از در زدن وارد میشم. دکتر که یه زن پا به سن گذاشته‌ای بود با ورودم عینکش رو از روی چشمش بر میداره و اشاره میکنه بشینم.

- خانوم دکتر میشه بگید مشکلش چی بود؟

ابروهاش رو بالا میندازه و با تعجب میگه:

- شما از بیماریشون خیر نداشتید؟

سرم رو تکون میدم که شروع میکنه به تخصصی حرف زدن و بین حرفاش کلمه‌ی سرطان مثل پتک میخوره توی سرم. آب دهنم رو به سختی قورت میدم تا سوالمو ردیف کنم ولی دهنم شده مثل کویر، خشکه خشکه! فقط میتونم زیر لب تشکری کنم و از اتاق بزنم بیرون. چرا زورتر متوجه نشده بودم. بر خوردهای اولمون اصلا معمولی نبود. میخوام خودم رو سرزنش کنم ولی مگه چند روز میشناختمش که بخوام تک تک رفتاراشو بررسی کنم؟ حالم خوب نیست. خودم رو میسونم به دستشویی و شروع میکنم مشت مشت آب به صورتم زدن. نفسم کم کم بالا میاد. تنها چیزی که جلوی چشمم چشم های معصوم ماراله، مارالی که جلوش بد قول شدم. مارالی که مادرش قرار نیست دیگه برگرده پیشش!

بعد از انجام کارهای مربوطه وسایل لیندا رو تحویل میگیریم و میزنیم بیرون. توی ماشین در کفش رو باز میکنم و میگردم دنبال نامه‌ای که پرستار ازش حرف میزد. یعنی نامه برای ماراله؟ با دیدن دوتا کاغذ که یکی اسم من و اون یکی اسم مارال روشه ابرویی بالا میندازم و نامه‌ی خودم رو باز میکنم.

- میدونم الان داری با خودت میگی این با چه رویی برام نامه نوشته. حتی نمیدونم الان داری اینو میخونی یا نه.. حالا بیخیال اینا بهتره بریم سر اصل داستان.

من اصلا حالم خوب نیست. دکتر و پرستارا چند سالی میشه که دارن بهم انگیزه میدن که زنده میمونم ولی خودم میدونم که دیگه آخرشه، قشنگ دارم حسش میکنم. حتی مرگ اونقدر بهم نزدیکه که ممکنه نتونم نقطه‌ی این کلمه رو بذارم.

گندم عزیزم! نمیدونم تا حالا جواب آزمایش دی ان ای اومده یا نه یا حتی نمیدونم کنار میلان موندی تا حقیقت رو بفهمی یا نه ولی اینجا میخوام بهت بگم مارال بچه‌ی میلان نیست.

مهم نیست چقدر بهم فحش میدی. بد و بیراه میگی. هیچی واسم الان مهم نیست حتی زندگی، البته هیچی بجز دخترم مارال!

من توی این دنیا هیچکس و ندارم. خانوادم طردم کردن. دوست و آشنای آنجانی هم برام نمونده. تنها آدم درست و حسابی اطرافم میلان بود. من یه زمانی عاشق سپند بودم ولی سپند محل سگ به هیچ دختری نمیداد درست برعکس میلان! اونقدر از این عشق بچگانه کور شده بودم که سعی کردم اول به میلان نزدیک بشم و بعدش یه جورایی سپند و عاشق خودم کنم. حتی میلان این و هم فهمید برعکس تصورم که الان قیامت به پا میکنه سعی کرد درکم کنه تا خود صبح باهام حرف زد. از اون روز شد بهترین رفیقم.

بعد چند وقت میلان و سپند کلا میرن آمریکا حتی منم میرم پیششون ولی از اونجایی که کار و بارم آلمان بود مجبور میشم برگردم. همونموقعه یه دفعه متوجه میشم حامله‌م. سه سالگی مارال که میشه میفهمم سرطان دارم خیلی جنگیدم خیلی ولی دیگه متوجه شدم فایده نداره و من رفتنیم بخاطر همین یه دفعه یاد میلان افتادم. تنها کسی که میتونسم با خیال راحت دخترم و بسپارم دستش و راحت بمیرم. خیلی از این و اون پرسیدم که فهمیدم ایرانیه و اینکه تو رو چجوری پیدا کردم یه داستان طولانی دیگه داره.

البته باید ذکر کنم که خیلی بهت حسودی کردم. میلان یه مرد فوق العادس! اول اومدم سراغ تو تا ببینم چجور آدمی هستی. میتونی دخترمو قبول کنی یا نه؟! و باید بگم به بهترین نحو توی این امتحان پاس شدی. میلان سلیقه‌ش حرف نداره تو واقعا فرشته‌ای! الانم نمیخوام مجبور تون کنم که دخترم رو بزرگ کنی نه! فقط میخوام مطمئن بشید که خوشبخت میشه. همین!

بازم بابت همه چی معذرت میخوام.

دوست دارد لیندا!

نفسم دیگه بالا نیما. وسط‌های نامه یه جور بلند شروع میکنم به گریه کردن که میلان یه لحظه میترسه. نامه‌ی خیس شده از گریه هام از دستم رها میشه و میلان بر میگردد تا بغلم کنه. سرم رو میذارم روی شونه هاشو به پهنای صورت اشک میریزم. اونقدری گریه میکنم که دیگه اشکی برام نمی‌مونه که بیاره.

میلان ماشین رو روشن میکنه و حرکت میکنیم سمت خونه‌ی پناه و سپند، و من از رو به رو شدن با مارال میترسم. وقتی ماشین می‌ایسته از توی آینه‌ی نگاهی به چشمای مثل کاسه‌ی خونم و بعد صورت بی‌روح میندازم. مارال منو اینجوری ببینه نمیترسه؟

با باز شدن در میلان دستم رو میگیره. نگاهی بهش میندازم. چشماش غم داره و کمرش خم شده ولی باز هم میخواد من و آروم کنه. لبخند کم جونی تحویلش میدم و دست توی دست هم وارد میشیم. آب دهنم رو به سختی قورت میدم که میلان فشار ریزی به دستم وارد میکنه. از چی و از کجا شروع کنم؟

وقتی وارد میشیم مارال با دو خودش رو بهمون میرسه و با ذوق همونجور که به پشت سرمون خیره شده میگه:

- مامانم اومده..!

لبم رو جوری گاز میگیرم که شوری خون رو کاملاً حس میکنم. زیر لب زمزمه میکنم:

- گریه نکن دختر، گریه نکن! تو قوی تر از این حرفایی!

پناه و سپند میان طرفمون و با نگرانی بهمون زل میزنن که پناه میگه:

- جوابش مثبت بود؟

همونجور که سعی میکنم لرزش صدام رو کنترل کنم زمزمه میکنم:

- کاش بچه‌ی میلان بود. کاش..!

دوتایی با چشم‌های گرد شده بهم نگاه میکنن که مارال دوباره میگه:

- خاله مامانم کو پس؟ مگه نگفتی امروز میاد؟ و از پشت سرش یه برگه بیرون میاره و میگه:

- نگاه حتی واسش نقاشی هم کشیدم.

میرم سمتش و کنارش زانو میزنم. نامه‌هایی که توی دستم مجاله شدن رو میذارم روی زمین و نقاشی مارال و توی دستم میگیرم.

- این تو و عمویین. نگاه حتی واسه‌تون نی نی هم کشیدم. پسره اسمش و گذاشتم خودتون انتخاب کنید. اینم خاله پناه و عمو سپندن. اینم من و مامانم. خاله؟ مامانم بابامو پیدا کرد؟ آخه ندیدمش چجوری بکشمش؟ مامانم قول داده بود برام از این خونه عروسکیا بخره نگاه چه خوشگلگه! خاله؟ داری گریه میکنی؟

سریع رو ازش میگیرم و اشکام و پاک میکنم. لعنتیا از کی دارن میریزن؟ سعی میکنم خودم رو کنترل کنم و همونجور که با لبخند به چشمای مشکیش زل میزنم میگم:

- واسه اینکه بچه دار شدم خوشحالم!

لبخندش پر رنگ تر میشه و میگه:

- اسمش و چی میخوای بذاری؟

نگاهم و بر میگرددونم سمت میلان و میگم:

- نمیدونم که.. عمو میلان اسم پسر مونو چی بذاریم؟

میلانم کنارم زانو میزنم و همونجور که دستی به موهای مارال میکشه میگه:

- هر چی مارال دوست داشته باشه.

مارال شروع میکنه به فکر کردن که میلان بغلش میکنه و میبرتش سمت کاناپه ها!

پناه میاد سمتم و با نگرانی میگه:

- میشه بگی اینجا چخیره؟ دارم از نگرانی میمیرم.

زمرمه میکنم:

- درد بتیمی خیلی بده مگه نه پناه؟

با گیجی جواب میده:

- یاد مامان و بابا افتادی؟

نگاهمو میدوزم به مارال و میگم:

- من و تو خوشبخت بودیم که مامان و بابا رو کنار هم داشتیم حتی برای زمان کم! من و تو یتیم نبودیم. ما خوشبخت بودیم که همدیگر و داشتیم. این بچه مگه هنوز چند سالشه؟ چجوری بهش بگم نمیدونم بابات کیه و مامانت دیگه پیشمون نیست. یعنی میدونه بهشت کجاس؟

پناه ناباورانه دستش رو میذاره روی دهنش تا صدای "هین"ش بلند نشه. سپند شوکه شده بهم نگاه میکنه.

- لیندا سرطان داشت. باید برای مراسم خاکسپاری آماده بشیم.

هنوز که هنوزه نمیتونم باور کنم. امروز یک هفته از نبودن لیندا گذشته. به مارال نگاه میکنم که دامن مشکیشو بالا گرفته و داره بین سنگ قبرها لی لی میکنه. آخه این بچه چه میفهمه مرگ چیه؟ سرطان چه دردییه؟ حتی از ترس اینکه یهو همه چیو متوجه بشه عکس لیندا رو سر قبرشم نداشتیم.

صداش میزنم. دست از بازی میکشه و میاد سمتم. میکشمش توی بغلم و میگم:

- گرسنته؟ میخوای بهت کیک بدم؟

با موهای عروسکش بازی میکنه و بدون توجه به حرفم میگه:

- خاله یه سوال بپرسم؟

لبخندی به روش می‌پاشم و میگم:

- دوتا بپرس!

- مامانم چرا نمیاد پیشم؟ دیگه دوستم نداره یعنی؟ چرا چند روزه همش میایم اینجا؟ چرا تو و خاله پناه همش گریه میکنید؟

بغضم به مرز ترکیدن میرسه. رو ازش میگیرم. آب دهنم و قورت میدم. پشت سر هم تند تند پلک میزنم. در آخر بر میگردم و همونجور که دماغشو میکشم میگم:

- تو مگه بلد نبودی بشماری؟ این که شد چهار تا سوال کلک!

لب بر میچینه و میگه:

- خاله ولی داری می‌پچونیا!

کاش بلد بودم پچوندن و کاش..! با بلند شدن صدای میلان که صدام میزد. صد برابر بیشتر عاشقش میشم چون راه فرار و میذاره جلوی پام!

میرم سمتش که میگه:

- سریع باید بریم خونه..

- چیزی شده؟

همونجور که جعبه‌ی خالی خیرات و بر میداره میگه:

- بیا بریم فعلا میفهمی.

با استرس سری تکون میدم و به مارال میگم وقت رفتنه!

تا برسیم خونه هزار جور فکر به ذهنم میرسه. دلشوره‌ی عجیبی گرفتم. با گوشه‌ی ناخنم اینقدر ور میرم که بلاخره خون میاد. لعنت بهش! شاید اصلا چیز خاصی نیست. ولی قیافه‌ی جدی میلان به چیز دیگه رو نشون میده. وقتی پام و میذارم توی خونه و پناه و سپند و میبینم دلشورم دوبار ابر میشه.

- میشه بگید چه خبره؟

سپند اشاره‌ای به پناه میکنه که میاد سمتون و رو به مارال میگه:

- چطوری تو خوشگل خانوم؟ بیا بریم بالا توی اتاقته یه چی برات خریدم نشونت بدم.

مارال با ذوق دست پناه و میگیره و میرن سمت پله ها ولی من کم مونده تا سکنه کنم.

- بنالید!

نگاهی بین هم دیگه رد و بدل میکنن که در آخر میلان تسلیم میشه و میگه:

- از بهزیستی تماس گرفتن! مارال و باید ببریم..

پاهام شل میشه. خودم رو کنترل میکنم چون خیلی وقته منتظر همین لحظه‌ایم! سری تکون میدم و میگم:

- بهشون بگید خودمون سرپرستی شو به عهده میگیرم. کاری نداره که.. مگه نه میلان؟

ولی نگاه میلان به چیز دیگه‌ای میگه. چرا باید توی چشماش غم و ناامیدی موج بزنه؟

- یه چیزی بگو..

سپند به جاش جواب میده.

- نمیتونید! میلان سابقه زندان داره..

دیگه نمیتونم تحمل کنم و پاهام سست میشن. میلان کمک میکنه بشینم. سرم و بین دستام میگیرم و عاجزانه می‌نالم:

-هیچ راهی نداره؟

میلان میشینه کنارم و دستمو میگیره.

-همه‌ش تقصیر منه..

بر میگردم و نگاهش میکنم. توی این چند روز خیلی پیر شده. سری تکون میدم و میگم:

-نه! یادته که نرفته منم زندان رفتم.

و زیر لب میگم:

-فقط با هویت جعلی!

سپند میاد وسط و میگه:

-یه چیزایی توی ذهنه فقط امیدوارم بشه.

با چند تا علامت سوال بهش زل میزنیم که ادامه میده.

-درسته میلان رفته زندان ولی کاملاً بی گناه! حتی اینو ثابت کردیم یادتون رفته؟ باید بیافتم دنبال کاراش از فردا. باید بگیرم چون تو بی گناه بودی توی اون قضیه و تیر عه شدی دیگه مشکلی نیست که بچه رو به سرپرستی بگیرین.

نور امیدی توی قلبم جونه میزنه و لبخندی روی لبم می‌شکفه .

-یعنی میشه؟! !

-امیدوارم !

میلان و بغل میکنم که روی موهام بوسه‌ای میکاره. سپند میره پیش پناه و ما رو تنها میذاره .

از بغلش میام بیرون که میگه:

-میای همراهمون؟

-کجا؟

چشم ازم میگیره و میدوزه به دستمال کاغذی وسط میز و میگه:

-خانه‌ی مهر .

آب دهنم رو قورت میدم. بالای ابرومو می‌خارونم و میگم:

-حالا حتماً باید امروز ببریمش؟

شونه‌ای بالا می‌ندازه و میگه:

-خیلی وقته گفتن. می‌ترسم مشکلی پیش بیاد.

سرم رو تکون میدم و میگم:

-اره میام. نمیتونم همینجوری ولش کنم .

-پس بلند شو آماده شو بریم. پناه از قبل وسایل مارال و جمع کرده .

قطره اشکی که از چشمم میچکه رو نمیتونم مخفی کنم. بی توجه به اینکه صدام میزنه میرم سمت اتاق و در و پشت سرم می‌بندم. به در تکیه میدم و بغضم می‌ترکه. کم کم پاهام خم میشه و روی زمین میشینم. می‌نالم:

-آخه چجوری اینقدر وابسته‌ش شدم توی این مدت؟ خدایا این چه حکمتیه؟

دستای کوچیکشو بین دستام فشار میدم که بر میگرده و نگاهی بهم می‌ندازه. سعی می‌کنم لبخندی تحویل صورت گیجش بدم ولی می‌دونم که موفق نشدم .

پامونو که از در میذاریم داخل موجی از صدای جیغ و داد بچه ها مثل سیلی می‌خوره توی صورتم. مارال با کنجکاوای نگاهشو همه طرف می‌چرخونه و میگه :

-خاله اومدیم بازی کنیم؟

آب دهنم رو قورت میدم.

-اره خاله دوست داری اینجا رو؟

سرس رو تند تند تکون میده و همونجور که مییره بالا پایین میگه:

-خاله میشه بریم بازی کنیم؟

نگاهمو میدوزم به میلان که چشم روی هم میذاره و میگه:

-شما برید. منم میرم بالا بخش مدیریت!

سرم رو تکون میدم که از کنارم رد میشه. با نگاهم بدرقهش میکنم و تا از محدوده‌ی دیدم خارج میشه مارال میگه:

-خاله بخدا عمو گم نمیشه بیا بریم.

می‌خندم که دستمو میکشه سمت محوطه‌ی بازی. پشت سرش راه می‌افتم و به دنیای بی دغدغه‌ی بچه‌ها غبطه می‌خورم.

وقتی میرسیم به تاب دستمو ول می‌کنه و میدوه به سمتش و تا می‌خواد سوار بشه یه پسره میشینه روش.

با تعجب ابرو بالا می‌ندازم که مارال جیغ میکشه و همونجور که پاشو می‌کوبه زمین میگه:

-ولی من می‌خواستم سوار شم.

پسره براش زبون در میاره و میگه:

-ولی من زودتر دیدم!

مارال با اخم و حق به جانب بر میگردد سمتم و میگه:

-خاله نگاهش کن.

میخوام برم سمتش که میلان از پشت سر صدام میزنه. بر می‌گردم و به میلان و زنی که کنارش وایساده نگاه می‌ندازم. میلان دستاشو به نشونه‌ی دو دقیقه بیا بالا میاره که کنار مارال زانو میزنم و همونجور که موهاشو مرتب میکنم میگم:

-من دو دقیقه برم پیش عمو میلان زود میام خوب؟ برو با دخترا دوست شو محل پسرا نده.

و چشمکی حوالش می‌کنم. میرم سمتشون که میلان شروع میکنه معرفی کردن. دستم رو میذارم توی دست زنه که میگه:

-خوشبختم!

همچینی زمزمه میکنم که میلان میگه:

-همونجور که داشتیم میگفتم طبق وصیت مادر بچه، سرپرستی‌ش به عهده‌ی ماست. یعنی خدایامرز اینجوری خواسته. ولی خوب حالا تا مراحل اداری پیش بره مجبوریم اینجا تنهاش بذاریم وگرنه..

زنه میپره وسط حرفشو میگه:

-بله درسته میفهمم چی میگین. ولی خوب از اونجایی که وصیت نامه‌شون هیچ سندیتی نداره متأسفانه تا کارهای اداری پیش نره شما هیچ حقی گردن این بچه ندارید.

بی توجه به این حرفا میگم:

-میشه من اینجا پیشش بمونم؟ قول میدم جیکم در نیاد. اصلاً نفهمین اینجام.

خانم صدراپی می‌خنده و میگه:

-اینجوری که نمیشه واسه‌مون مسئولیت داره.

-آخه میترسم غریبگی کنه. جاشم جدید شده نمیتونه راحت بخوابه.

با بلند شدن صدای جیغ و داد جوری سر بر میگردونم که حس میکنم مهره‌های گردنم از جا بیرون اومدن.

-این.. صد.. صدای جیغه صدای مارال بود؟

با دیدن اینکه مارال داره موهای پسره رو میکشه و دو تا پسر دیگه هم اونطرف تر دارن دعوا می‌کنن نمیتونم جلوی گشاد شدن لبخندم و نگیرم.

خانوم صدراپی مثل فشننگ از کنارم رد میشه و رو به باغبونشون میگه:

-مش رحیم بگیرشون تا کار دست خودشون ندادن. چه خیرتونه.. زننش پسر.. دختر ول کن موهاشو..



میلان دم گوشم میگه:

-حقا که دست پرورده‌ی خودته.. بیا برو بگو ول کنه پسر مردم..

شونه‌ای بالا می‌ندازم و همونجور که به سمتشون میرم میگم:

-فکر نمیکردم بتونه از زدن یه پسر بر بیاد. احساس غرور بهم دست داده.

-دختر تونه دیگه!..

لبخند روی لبم خشک میشه. می‌ایستم و بر میگردم سمتش ..

لبخند کمرنگی تحویلم میده و همونطور که دستم و میگیره میگه:

-نیست؟

با بغض میگم:

-میشه بشه؟

سرم رو تند تند تکون میدم تا اشکم در نیاد و بعد از اینکه دستم و از دستش میکشم بیرون میرم سمت خانوم صدراایی که به دعوا خاتمه داده و داره مقرارات و بالا میده .

مارال با دیدنم بی توجه بهش میاد سمتم که میخوام با خنده بغلش کنم و بگم دمتگرم ولی از اونجایی که نگاه خانوم صدراایی رومونه خودم رو کنترل میکنم و خیلی مخفیانه میزنیم قدش که چشمکی حوالم میکنه.

خانوم صدراایی به حرفاش پایان میده و همونجور که دستاشو می‌کوبه به هم میگه:

-حالا که دیگه همه متوجه شدن برگردید سر بازی‌تون بدون دعوا!.. فهمیدی که چی میگم امیر؟

مارال دست به سینه میشه و رو به پسره که فهمیدم اسمش امیره پوزخندی میزنه و من و مخاطب قرار میده:

-خاله بریم شامپو و اسه اینجا بگیریم؟ معلوم نیست سرشونو با چی می‌شورن موهاشون اینقدر نازکه هم‌مش کنده شد نگاه..

و کف دستش و نشونم میده که میترکم از خنده ولی میلان تک سرفه‌ای میکنه و میگه:

-مارال زشته!

امیر با حرص نگاهش رو میدوزه بهمون و وقتی دوستش صداش میزنه، میره سمتش ..

مارال "الان میام"ی زمزمه میکنه و میره سمت پسری که اونطرف تر داشت با دوست امیر دعوا میکرد. دهنم از تعجب باز می‌مونه ولی با ذوق بازوی میلان و میگیرم و همونجور که سعی میکنم بالا پایین نبرم میگم:

-توهم داری به همون چیزی فکر میکنی که من میکنم؟

میلان با جدیت تمام میگه:

-برو دعا کن اونجور که فکر میکنی پیش نره.

۱- نگو اینجوری اولین عشق دخترمونو پیدا کردم. الان میشینه کنارش با نگرانی میگه خوبی؟

با ذوق نگاهمو میدوزم بهشون که مارال طلبکار بالای سر پسره و ایمیسته و نگاهش رو می‌دوزه به دماغ خونی پسره. میگه:

-وقتی بلد نیستی دعوا کنی چرا میبری وسط؟ کسی دعوتت کرده بود؟

چشمام از حقه میزنه بیرون که میلان میترکه از خنده و میگه:

-واقعا اصلا انگار اخلاقت خودته! یعنی بجز این بود شک میکردم .

زمزمه میکنم:

-باید روی بخش رمانتیکش کار کنم اینجوری همیشه .

میلان حق به جانب میگه:

-مطمئنی بلدی که یادش بدی؟

ابرو هامو می‌ندازم و بالا و میگم:

-یعنی میخوای بگی من عاشقانه رفتار نمیکنم؟

دستش رو به نشونه‌ی تسلیم میاره بالا و میگه:

-بر منکرش لعنت !

مشتم و میارم بالا که بزمنش که صدای مارال متوقف میکنه:

-خاله میشه بریم خونه؟ اینجا رو دوست ندارم. از یه طرف اون پسره چی بود... امیر روی مخمه.. از یه طرف این پسره‌ی سوسول سیاوش !!

با یادآوری اینکه مارال باید اینجا بمونه بند دلم پاره میشه.

نگاهی به ساعت می‌ندازم و به رژه رفتن ادامه میدم. هر کاری میکنم خوابم نمبیره. خدایا چیکار کنم؟ دلم طاقت دوری شو نداره .

اگه جاش راحت نباشه چی؟ اگه اذیتش کنن چی؟ اگه شام درست و حسابی نخورده باشه؟!

-گندم.. هنوز نخوابیدی؟

و خمیازه‌ای میکشه و چراغ خواب و روشن میکنه. با چشم های نیمه باز و صورت درهم کشیده میگه:

-معلومه داری چیکار میکنی؟

با حرص میشینم روی تخت و میگم:

-تو معلومه داری چیکار میکنی؟ واقعا گرفتی خوابیدی؟

-میگی چیکار کنم؟ از دیوار برم بالا بدزدم بیمارمش؟! .. آی آی گندم لبخندت و قورت بده زود باش. نه! بهش فکر نکن. من یه چی گف..

همینجور که لبخندم باز و باز تر میشن با ذوق میگم:

-اره چرا به فکر خودم نرسیدی؟ دزدکی میریم میاریمش.

-چی چی و میریم میاریمش؟ اگه بفهمن میدونی چیکار میکنن؟ دیگه حتی حق نزدیک شدن بهشم نداریم چه برسه سرپرستی .

سری تکون میدم و میگم:

-باشه خوب پس فقط بریم واسش لباس و شام ببرم .

با چشمای گرد شده میگه:

-الان؟ توی این ساعت؟ خوب فردا صبح میریم.

مشت میکوبم به تشک و میگم:

-الان !..

و قطعا زور من بیشتر از اینا می‌چربه و طولی نکشیده خودمون رو توی ماشین جلو خانه‌ی مهر می‌بینیم .

سیدی که روی پامه رو بیشتر توی بغلم میکشم و همونجور که نگاهم به سر درشه میگم:

-حالا چجوری بریم داخل؟

-نقشه کشی با شماس فرمانده ما فقط اطاعت میکنیم .

چپ چپ نگاهش میکنم و از ماشین میرم بیرون. به سوزی که میاد توجه نمیکنم و با قدم های بلند خودم رو میسونم به دیوار و سبد رو بهش تکیه میدم .

-قلاب بگیرم؟

سرم رو تکون میدم و به نقشه اجمالی توی ذهنم میکشم .

یکی از پاهام و میذارم کف دست قلاب شدهی میلان و خیلی سریع دومی و بین آجرها بند میکنم. دستم و به دیوار میگیرم و خیلی سریع خودم و میکشم بالا. حالا خوبه هم ارتفاعش کمه هم محافظ نداره .

رو به میلان اشاره میزنم سبد و بده بالا و زیر لب غر میزنم.

-حالا آگه یه دزد واقعی میخواست بره چی؟ هیچکس میفهمید؟ کاری میکرد؟؟؟

-هیس! فعلا برو زود کاراتو انجام بده تا دردرس نشده .

سبد و خیلی با احتیاط می‌ندازم روی چمن تا خیلی صدا نده و خودم آروم تر میپریم پایین .

صدای پیچ پیچ میلان از پشت در آهنی بلند میشه:

-سالمی؟

-اره. من رفتم.

پاور چین پاور چین حرکت میکنم سمت ساختمان و از کنار نگهبانی که جلوی آتیش خوابیده به راحتی میگذرم .

از اونجایی که دیده بودم اتاق مارال قراره کجا باشه خیلی راحت پیداش کردم و فقط دعا دعا میکردم هم اتاقیاش خواباشون سنگین باشه .

در و آروم باز میکنم و بی سر و صدا وارد میشم. سبد و میذارم یه گوشه و میخوام دقت کنم ببینم مارال کدومه که صدایی از کنارم بلند میشه:

-تو کی هستی؟!

سرجام خشکم میزنه. یعنی درجا سخته رو میزنم.

لعتی... به فنا رفتم... چشمم رو می‌بندم که باز همون صدا تکرار میکنه:

-اینجا چی میخوای؟

با ما چکار داری؟

نفس عمیقی میکشم و به سمت صدا برمی‌گردم و با چیزی مواجه میشم که حرص و عصبانیت و خنده رو باهم همراه داره.

پسر بچه ای که چشمش بسته بود. دستاش رو صاف جلوش نگه داشته بود و در حال آروم قدم برداشتن، با خودش حرف می‌زد:

-نکنه غول شکلاتی هستی؟

یا شاید میخوای ما رو گول بزنی و خدمتکار کارخونه شکلات سازی کنی؟

دستمو جلوی ذهنم گرفتم تا صدای قهقهه بلند نشه. جلوتر میرم، دستشو میگیرم و به سمت تخت خواب خالی که پشت سرش بود میبرمش و با گفتن "آگه بخوای کاری باهات ندارم" به زور روی تختش می‌خوابونمش و پتوی نازک روی تشک رو روش میکشم .

شاید دیدن این پسر یه نعمت یا نشونه بود که با صاف ایستادنم چشمم به تخت کناری افتاد که فرشتهی قشنگم اونجا خوابیده...

به قیافه مظلومش توی خواب خیره میشم که اثری از شر و شور بودن وقت بیداریش و چشمای پر از شیطنتش خبری نیست.

لیخندی به صورتش میزنم و خم میشم و آروم می‌بوسمش. بعضی که نمیدونم از کجا پیداش شد، داشت خفهم می‌کرد .

سبد رو کنار تخت میذارم و خودم آروم کنارش دراز میکنم و با یه دنیا عشق موهای نرمش رو نوازش می‌کنم که تکونی توی جانش می‌خوره و زیر لب زمزمه میکنه:

-خاله گندم.. زود بیا پیشم.. خاله من میخوام پیش تو باشم.. قول میدم اذیتت نکنم..

اشکی از گوشه چشمم چکید.. بی‌طاقت تو بغلم فشارش دادم و تو گوشش گفتم:

-من اینجام عزیزم... همینجام.. کنارتم.. خیلی زود می‌برمت پیش خودم..

چشماشو باز میکخ و نگاهی بهم می‌اندازه و باز می‌خوابه. ولی یهو انگار شوکه شده باشه چشماشو دوباره باز میکنه و باتعجب بهم خیره می‌شه.

قبل از اینکه بخواد جیغ بکشه دستمو جلوی دهنش می‌گیرم و آرام میگم:

-مارال جیغ بزنی همه بیدار میشن و منو پرت میکنن بیرون. اوکی؟ دستمو بر میدارم جیغ نمیزنیا!...

سرشو به نشونه تایید حرفم تند تند بالا پایین می‌کنه و من دستمو برمی‌دارم.

اونم زودی خودشو جمع میکنه توی بغلم، دستشو دور گردنم حلقه میکنه و بعد از اینکه حسابی نف مالیم میکنه، سرشو فرو میکنه توی سینم و در حالی که صدای بغضیش آتیش به دلم می‌اندازه، سوالی صدام می‌زنه:

-خاله؟

از ته دلم جواب میدم:

-جان خاله؟

-من... من فکر کردم دیگه نمی‌خواین منو ببینید.. میخواین منو بذارین همینجا؟ بعدم فراموشم می‌کنین.. مثل مامانم که تنهام گذاشت.. تازه اینجا خاله ها گفتن که رفته پیش خدا.. مثل بابام که هیچوقت نیومد پیشم.. هیچکی نیست منو دوست داشته باشه.. همه ولم می‌کنن میرن.. میشه اصلا منم مثل مامانم برم پیش خدا؟ آخه هم مامانم اونجاس هم همه میگن خیلی مهربونه و آدم رو تنها نمیذاره.. اگه نمیخواین دیگه پیشم باشین میشه منو ببری پیش خدا که تنهام نذاره؟

من اینجا رو دوست ندارم. با اینکه همه مثل من تنهان.. هم سن و سال منن و همش بازی می‌کنیم ولی نمیخوام اینجا بمونم ..

خاله من شما رو دوست دارم.. عمو میلان رو دوست دارم.. خاله پناه و عمو سپند رو دوست دارم.

خاله؟ من خیلی اذیتتون کردم که منو اوردین اینجا؟

آخه امروز دینا بهم می‌گفت اینجا جای بچه های بدیه که هیچکی دوستون نداره. واسه همین اوردنشون اینجا.. من بهش گفتم نخیر من بچه بدی نیستم. خاله پناه و عمو سپند و خاله گندم و عمو میلان خیلی دوسم دارن. تازه مامان لیندا هم خیلی دوسم داره فقط مجبور شده بره پیش خدا.. ولی دینا گفت اگه دوست داشتن پیششون بودی نه اینکه بیان بذارنت اینجا و ولت کنن برن..

خاله مامانم دوسم نداشت که رفت؟

شما دوسم نداشتین که اوردینم اینجا؟

خاله من بچه بدیم؟

لعنت به هرچی حس بد تو دنیاس..

چرا باید تو سر این بچه‌ها این افکار باشه؟

اشکام جاری شدن و موهاش رو خیس کردن. نمی‌خوام چشمای اشکی‌مو ببینه پس بیشتر به خودم فشارش میدم و سعی میکنم لرزش صدامو کنترل کنم:

-معلومه که نه! تو بهترین، شیرین‌ترین و دوست داشتنی‌ترین دختر دنیایی!

معلومه که دوست داریم. اصلا من و عمو میلان دوستت نداشته باشیم کی میخواد دوستت داشته باشه؟ هوم؟ عمو سپند و خاله پناه هم که نگم برات کلی دلشون تنگ شده. بعدم اینکه ما تنهات نداشتیم اینجا، یه کارایی هست که باید بکنیم و بعد دوباره میای پیش خودمون.

ببین من الان اینجا، عمو میلان دم در داره نگهبانی میده.

از بغلم میاد بیرون و با ذوق میگه:

-اومدین بدزدینم؟

می‌خندم و همونجور که اشکامو با گوشه‌ی لباسم پاک میکنم میگم:

-اگه قول بدی دختر خوبی باشی بهت قول میدم چند روز دیگه بیام و بدزدمت .

تازه این پایین هم برات کلی خوراکی خوشمزه گذاشتم.

بلند داد میزنه:

-آخ جو..

که سریع جلوی دهنش و میگیرم و میگم:

-هیس آرام باش دختر الان لو میریم .

ایندفعه خودش با چشم‌های گرد شده جلوی دهنش رو میگیره که به قیافه‌ی بامزش میخندم و سعی می‌کنم کم کم بخوابونمش .

بعد از اینکه نفساش منظم میشن، جاشو مرتب میکنم و بوسه‌ای روی پیشونیش می‌کارم. از اتاق میزنم بیرون و پاورچین پاورچین از اونجا خارج میشم و چشمام میلانی رو می‌بینم که منتظر به دیوار تکیه زده و مضطرب در حال لگد زدن به سنگاست.

یک هفته‌ای گذشته که ندیدمش. یعنی اجازه‌ی دیدنشو ندارم. اون شب اینقدر ذوق داشتم که به کل فراموش کردم همچین جایی صد تا دوربین داره و سپند چقدر سرزنشم کرد و گفت کار و براش ده برابر سخت تر کردیم .

هر روز گوشه‌ی تخت کز میکنم و میرم توی فکر.. اگه همه چی حل نشه چی؟! اونموقعه چیکار کنم؟

زنگ خونه به صدا در میاد. نگاهمو می‌دوزم به ساعت و با دیدنش از جا میپریم. قطعاً سپنده!

بدون اینکه توی آینه نگاهی به سر و شکلم بندازم از اتاق میزنم بیرون و میرم سمت صداها! با شنیدن صدای پام سه تایی برمگردن طرفم. پناه با دیدن میگه :

-دختر این چه سر و شکلیه به خودت گرفتی؟

بدون توجه بهش رو به سپند میگم:

-چی شد؟ دادگاه چی گفت؟

سپند اخماشو می‌کشه توهم و جدی میگه:

-از طرف میلان حل شد چون متوجه شدن کلا قضیه سوءنقاهم بوده و حتی توی دستگیر کردن باندم نقش داشتیم اما..

میخوام خوشحالی‌مو بروز بدم که کلمه‌ی اما مثل پتک میخوره توی سرم و سپند با سکوت نگاهشو بین منو میلان می‌گردونه .

-اما چی؟ د بگو الان سکنه میکنم.

دستی توی موهاش میکشه و میگه:

-در اومدن میگن دختری که بتونه اونجوری از دیوارا بالا بره و از نگهبانی بگذره قطعاً خیلی توی کارش خبره‌س واسه همین...

میلان عصبی میگه:

-چه ربطی داره؟ اینا دنبال بهونن چرا می‌دازن گردن اینجور چیزا؟

پناه حرصی میگه:

-مذارید حرفشو کامل بزنه یا نه زن و شوهری هیع میخواید بپرید وسطش؟

می‌نالم:

-بگو خوب!..

-خلاصه بخوام بهتون بگم خدا به وکیل خبرتر بهتره داده که تونست همه رو ببچونه و شما دوتا رو بدبخت کنه. به زودی یکی قراره بهم بگه عمو..

با شوک بهش نگاه میکنم که پناه میگه:

-حس اینو پیدا کردم که ما دوتا زود تر متوجه شدیم گندم بارداره. حس عجیبیه نه؟ وای من خاله میشم.

کم کم ویندوزم بالا میاد. نگاهی به میلان میکنم که با لبخند بزرگی بهم زل زده. منتظرم تایید کنه که اینو از توی چشمم میفهمه. همونجور که دستش توی جیباشه سر شو تکون میده کا با جیغ میپریم بغلش و میگم:

-وای باورم نمیشه! مارال قراره پیشمون زندگی کنه. خدایا شکره!

با یادآوری خیلی چیزها از بغلش میام بیرون و رو به سپند میگم:

-کی میاد؟ یعنی کی میریم دنبالش؟ خودش میدونه؟ بهش نگیدا میخوام سوپرایزش کنم ..

و میخوام ادامه بدم که سپند میپره وسط و ذوقمو کور میکنه:

-وقتی میلان میخواست بگیرتت اینقدر ذوق کردی که حالا داری اینکارو میکنی؟

چپ چپ نگاهش میکنم و میگم:

-فضولی؟!!

میرم سمت در و از روی جالباسی مانتو شالمو برمیدارم و همونجور که دارم میپوشم میگم:

-چرا وایسادی منو نگاه میکنید؟ د زود باشید.. الان میبندن .

سپند میخنده و باتمسخر میگه:

-مگه بقالیه؟

پناه میاد سمتم و مانتو و شالمو از دستم میکشه با حرص بهم می‌توپه:

-خداوکیلی اینجوری میخوای بری دنبالش؟ یعنی خاک تو سرت!

-وا چمه؟!!

-شبیه جادوگر سیب به دست سفید برفی شدی فقط به زگیل کم داری. بیا اول برو حموم، میخوای بچه رو بغل کنی خفه نشه بعد به مانتوی شاد می‌پوشی به خورده رنگ و لعاب میزنی به خودت؛ خوشگل میکنی میریم .

نگاهی از توی آینه به خودم می‌ندازم و می‌بینم حق داره.. بچم منو اینجوری ببینه که به غلط کردم می‌افته .

بعد از حموم کردن مانتوی صورتی و شلوار و شال سفیدی که پناه برام اتو کرده بود رو می‌پوشم و به کمکش به سر و صورتم میرسم و حقیقتا صلوات تو روح کسی که لوازم آرایش رو ساخت .

بعد از حاضر شدنمون با آخرین سرعت خودمون رو میرسونیم خانهای مهر.. وقتی میلان دستمو توی دستش میگیره و نگاه اطمینان بخشی بهم می‌ندازه تازه می‌فهمم سر تا پام داره از استرس میلرزه .

شروع میکنم زیر لب دعا خوندن و به یاد عزیز که میگفت اگه میخوای وارد جایی بشی با پای راست وارد شو اولین قدمی که داخل خانهای مهر میذارم با پای راسته و زیر لب صلوات میفرستم .

صدای جیغ و داد و خنده‌های بچه‌ها روی هواست و هر چی سر می‌چرخونم نمیتونم مارال رو پیدا کنم. پس بیخیال میشم و به هوای اینکه شاید اونم توی دفتره حرکت می‌کنیم سمت دفتر ..

بعد از کلی امضا کردن و گوش دادن به صدتا چیز بلاخره اجازه دیدن مارال رو بهمون میدن. خانوم صدراپی رو به یکی از مربیا میگه تا مارال رو بیاره و خودمون توی محوطه صبر می‌کنیم .

-یه خورده دیر نکردن؟ چیزی شده؟

خانوم صدراپی لبخند کجی تحویل میده و میگه:

-احتمالا داره بازی میکنه. بچه هام که سرگرم میشن زیاد به این چیزا توجه نمیکنن. حالا میان.

بی‌تاب میگم:

-نه آخه اگه بدونه ما اومدیم با سر میاد. میخواین خودم برم دنبالش؟

و قبل از اینکه اقدام کنم مریبه نفس نفس زنون بر میگرده و میگه :

-هر جا رو بود گشتم ولی نیست. انگار آب شده رفته توی زمین ...

خانوم صدراپی با دست میزنه توی سرش و میگم:

-وای خاک به سرم !

شوکه شده میگم:

-چی چی و نیست؟ مطمئنید خوب گشتید؟؟

همه پخش میشن و شروع میکنن دنبالش گشتن. میلان و سپندم میزنن بیرون چون هیچی از این بچه بعید نی ممکنه از در و دیوار رفته باشه بالا و فرار کرده باشه .

فکر کن فکر کن گندم..! اکه تو جاش بودی کجا میرفتی؟ با جرقه‌ای که توی ذهنم میخوره رو به نگهبانه که مثل مرغ سر کنده اینطرف اونطرف میرفت میگم:

-از کجا میشه رفت پشت بوم؟ !

-پشت بوم؟؟

-د بگو !

و اینم که از دادم میترسه راه و بهم نشون میده. پله ها رو دوتا یکی میرم بالا و وقتی دریچه رو باز میکنم نور خورشید مستقیم میخوره توی صورتم. دستمو میگیرم جلو صورتم و دوتا پله‌ی باقی مونده رو هم میرم بالا..

چپ و راستم و نگاه میکنم ولی هیچکس اینجا نیست. با صدای پچ پچی که میاد میرم سمت کولر و با شنیدن صدایش میخوام بپریم بغلش کنم ولی با صدای هق هقش بند دلم پاره میشه و میخکوب میشم.

-ولی مگه تو هر شب دعا نمیکردی خاله گندمت بیاد ببردت؟! خوب خانوم مربی هم گفت خاله گندمت اومده پس چرا گریه میکنی؟ !

مارال دماغشو میکشه بالا و میگه:

-اره میخوام برم خیلی هم میخوام برم ولی میشه توهم بیای؟ میترسم تو رو اینجا تنها بذارم بعد هیچ از امیر کتک بخوری منم نباشم نجاتت بدم .

صدای تخس پسره که فک کنم اسمش سیاوش بود بلند میشه:

-من بدم از خودم دفاع کنم نیازی بهت ندارم .

مارال جیغ جیغ کنان میگه:

-باشه دیگه.. یعنی داری میگی برم؟! راضی میشی؟

سیاوش که انگار تازه متوجه بد بودن قضیه شدع باشه با بغض میگه:

-نه دوست ندارم از پیشم بری .

مبخوام برم نزدیک تر تا ببینم مارال چی جوابشو میده که گند میزنم و یکی از کوزه هایی که اونجا بود و میندازم زمین .

بچه ها از ترس جیغ میزنن و از پشت کولر میان بیرون. زیر لب میگم:

-گندش بزنی !

مارال با دیدنم جیغ میزنه و میاد سمتم. میشینم روی زمین و همونجور که محکم بغلش میکنم میگم:

-الهی دورت بگردم من !

-خا.. خاله دل.. دلم برات.. انق.. ذه شده.. ب..و.

-گریه نکن دورت بگردم. مگه من مردم که اشکت در بیاد. منم دلم برات تنگ شده بود .

و شروع میکنم بوس کردنش که صدای میلان از پشت سرم میاد:

-ول کن دخترمو خوردی.

از پشت بوم میایم پایین و خانوم صدراپی و در حال آب قند خوردن پیدا میکنیم و قبل از اینکه بخواد به بچه ها چیزی بگه سریع گارد میگیرم و میگم:

-ولی برید خداروشکر کنید امروز حالم خوبه وگرنه این و گزارش میکردم. یعنی چی که در رو به پشت بوم و باز میدارید؟! اگه بچم عاقل نبود و میرفت خودشو پرت میکرد پایین چی؟ هان؟ شما جوابگو بودی؟ یا شما؟ یا حتی شما؟

و تک تک کسانی که اونجا بودن و مجرم شمردم. میلان زیر گوشم میگه:

-باشه آرام باش.

-چی چی و آرام باشم؟

خانوم صدراپی مییره وسط و قبل اینکه بشورمشون میگه:

-من معذرت میخوام ایندفعه رو یادشون رفته. ولی خوب ماشاءالله این بچه ها هم زیادی فعالا..

میزنم به تنه‌ی پشت سرم و میگم:

-اره ماشاءالله !

پناه میگه:

-خوب بریم دیگه؟! !

مارال گوشه‌ی مانتومو میکشه تا توجهمو بدم سمتش.

-جانم؟

-میشه سیاوشم بیاد با ما زندگی کنه؟! !

به سیاوش نگاهی می‌ندازم. حقیقتا به چشم دامادی خوب چیزیه... به افکار پلیدم میخندم و رو بهش میگم:

-اوووم تا ببینیم چی میشه ولی فعلا رو میتونم از خانوم صدراپی اجازهشو بگیرم تا باهم بریم شهر بازی نظرتون چیه؟

دوتایی شروع میکنن سر و صدا راه انداختن. خانوم صدراپی میخواد اعتراض کنه که از نگاهم میفهمه اگه بخواد چیزی بگه همینجا رو رو سرش خراب میکنم پس خفه خون میگیره و اجازه رو صادر میکنه.



<تغییر زاویه دید>

<•میلان•>

«دوسال بعد»

با استرس جلو در اتاق عمل در حال رژه رفتیم. قلبم داره میاد توی حلقم. سیند سعی می‌کنه راضیم کنه بشینم ولی این عمل زیادی داره طول میکشه بابا یه زوره دیگه میزنی میاد بیرون و تمام ..

پناه پیش مارال و سیاوش بیرون مونده چون بهشون اجازه ورود نمیدادن ولی من هنوزم نسبت به این پسره احساس خوبی ندارم با وجود اینکه یه خانوادگی با اصل و نسب به سرپرستیش گرفتن و با پدرش خیلی پروژو کار کردیم ولی خودش بیست و چهار ساعته خونگی ماست یا مارال و میره خونشون یکی نیست بگه بیاید بجهتون و جمع کنید از دخترم بکشه در ولی خوب خداروشکر دیگه قراره این مسئولیت حرص خوردن و بسپارم دست پسرکچولوم اونم اگه زحمت بکشه به دنیا بیاد.

با باز شدن در از افکارم میام بیرون و میرم سمت پرستار و قبل از اینکه بخوام چیزی بگم خودش میگه:

-خانومتون و شاه پسرتون دوتایی صحیح و سالم. مبارک باشه .

دستمو میبرم بالا و بعد از اینکه خداروشکر میکنم رو به سیند میگم:

-فهمیدی گفت پسره ...

میخنده و محکم بغلم میکنه و میگه:

-مبارک باشه آقای پدر.. اگه رفته بودید سنوگرافی اینقدر استرس نمیکشیدی .

-گندم نمومد به من چه؟ ول کن اینا مهم نی. اول برو به پناه خبر بده سر راحت ده تا جعبه شیرینی هم بخر..

چشماتش گرد میشن.

-ده تا؟ چخیره؟

-تو چیکار داری؟ برو بخر .

هرچی اصرار میکنن نمیذارن بجهمو ببینم و میگن گندم گفته وقتی به هوش اومد باید باهم ببینیم بچه رو.. بعد از چند ساعت که گندم به هوش میاد همه توی اتاقش جمع میشیم و بچه ها در حال سر و کله زدن باهمن..

-ولی من خواهر میخواستم !

سیاوش مغرور میگه:

-دیدیدی گفتم پسره؟ ایول همبازی پیدا کردم. عمو میلان غصه نخوریا خودم بهش فوتبال یاد میدم .

چپ چپ نگاهش میکنم و میگم:

-بیا این یکی بچم صاحب شد .

گندم میزنه به دستم و میگه:

-هیس زشته...

-چی چی و زشته؟! !

میخواد جوابمو بده که در باز میشه و پرستار با بجهی پتو پیچ شده وارد میشه. میخوام برم سمتش که پرستار میگه:

-بچه مامانشو میخواد .

و از من رد میشه. پناه کمک میکنه گندم صاف بشینه و پرستار بچه رو میذاره توی بغلش ..

میخوام برم سمتشون ولی سیاوش و مارال میان بین دست و پامو با جیغ و داد شروع میکنن قربون صدقه بچه رفتن که حرصی میگم:

-بیا حتی بچه‌مو هم از من زود تر دید.

که کل اتاق منفجر میشه از خنده ..

ولی وقتی میذارنش توی بغلم قلبم می‌ایسته. دست و پام شروع میکنه به لرزیدن و که بیشتر به سینم فشارش میدم ولی میترسم لهش کنم از بس کوچیکه ..

چشمای مشکیشو باز میکنه و بهم میدوزه. اشک بین تهریشم گم میشه. بوسه‌ی روی دستش میکارم و میگم:

-خوش اومدی به زندگیم. میلاد بابا!!

-ا- میلان چشمام و باز کن خوب ببینم .

همونجور که دستشو گرفتم و مواظبم نخوره زمین میگم:

-دو دقیقه صبوروی کن خانوم الان میرسیم .

غر میزنه:

-با دوتا بچه به نظرت وقت این مسخره بازیاست؟ بخدا این پناه خودشو هم نمی‌تونه نگه داره چه برسه بچه‌های منو معلوم نیست الان سرش گرم چه کاریه بچه‌هام و ول کرده به امان خدا..

شروع میکنم ریز خندیدن و به قیافه‌ی طلبکار پناه که رو به روم ایستاده نگاه میکنم .

بهشون اشاره میزنم و بعد رو به گندم میگم:

-آماده‌ای؟ یک.. دو..

و با شماره‌ی سه پارچه‌ای که بسته بودم دور چشماشو باز میکنم. همه شروع میکنن به دست زدن. بر میگرم به قیافه‌ی بهت زده‌ی گندم نگاه میکنم. با چشماتش تک تک آدما رو رصد میکنه ولی همچنان در سکوته ..

بر میگرده نگام میکنه که نیشم باز میشه.

-میدونم ذوق زده‌ای.. خیلی خوبه نه؟

چشماتش و می‌بنده و زیر لب می‌غره:

-بعد یه چی میگم میگی نه.. بچه‌هامون کو؟

بر میگرده سمت پناه و حرصی می‌توپه:

-بچه‌هامو چیکارشون کردی؟؟ اینجا چیکار داری؟؟

پناه پاشو می‌کوبه روی زمین و میگه:

-دو دقیقه اون وزه هاتو ول کن. خیلی بی ذوقی بخدا..

نگاهی به اطراف می‌ندازه و میگه:

-ذوق چی و کنم دقیقاً؟ وسط خیابون دارید چیو جشن میگیرید؟

و بر میگرده رو بهم و آرام میگه:

-بقیه‌شون کین؟ فک و فامیلای تون؟

دستمو میذارم زیر چونه‌شو سرش رو بر میگرددونم سمت سر در موسسه ..

«-موسسه‌ی آسیاب»

و چشم‌اش و ریز تر می‌کنه تا ببینه زیرش چی نوشته..

-حمایت از دختران و زنان بد سرپرست یا بی سرپرست.

بر می‌گرده تعجب بهم نگاه می‌کنه. کم کم انگار می‌فهمه داره چه اتفاقی می‌افته .

-شوخیت گرفته؟

می‌خندم و سرمو تکون میدم که یه دفعه میزنه زیر گریه.. با تعجب نگاهش میکنم که می‌پره توی بغلم و میگه:

-میلان...

ولی گریه نمی‌ذاره بیشتر ادامه بده که زیر گوشش میگم:

-خوشت اومد؟

از بغلم میاد بیرون و همونجور که آب دماغشو میکشه بالا میگه:

-واقعا اینجا واس توئه؟

یه قدم میرم عقب و میگم:

-ببخشید ولی من از این پس دیگه هیچ مسئولیتی رو گردن نمی‌گیرم اینجا کلش واسه خودته ..

شروع می‌کنه جیغ زدن که پناه میاد سمتش و میگه:

-خانوم رئیس سر سنگین باش. بیا این روبان و ببر می‌خوایم بریم کلی کار داریم .

اونو هم محکم بغل می‌کنه و از توی سینی که توی دستشه قیچی روبان پیچ شده رو بر میداره و زیر لب بسم الله‌ای میگه و قدم بر میداره سمت موسسه که سیند اول و بقیه پشت سرش شروع میکنیم دست زدن .

لبخند از ته دل گندم بهم زندگی می‌بخشه و قطعاً می‌ارزید به همهی این یک سال دویدن واسه ساخت و مجوز اینجا ..

چشم‌اش و میننده و وقتی بازش می‌کنه روبان و قیچی می‌کنه که با سیند اولین دست و می‌زنیم ولی با بلند شدن صدای صلوات ضایع میشیم و بلند تر از همه صلوات و ادامه میدیم که گندم بر می‌گرده سمتون و به نشونه‌ی خاک تو سرتون دستشو تکون میده .

همه میریم داخل.. یه حیاط بزرگ که پدرم دراومد تا جوری باشه که گندم خوشش بیاد و یه ساختمون دو طبقه که طبقه‌ی اولش برای کارای دفتری بود و طبقه‌ی بالاش چند واحد برای خواب ..

خانوم کبیری که از مسئولان بودن میان سمتون که خیلی سریع زیر گوش گندم معرفی‌ش میکنم تا ضایع بازی در نیاره.

-خانوم آرمین خوشحالا میشیم چند کلمه‌ای برامون صحبت کنید .

گندم چشم‌اش گرد میشه که من با خنده میگم:

-البته البته ..

و به بخشی که آماده کرده بودیم هدایتش میکنم که می‌غره:

-چی چی و البته البته؟ من آماده نیستم .

-تو میتونی عشقم.

و ازش جدا میشم که سیند میگه:

-بزن یه افتخار خانوم ارمان !

همه شروع میکنن دست زدن که کنارش روی صندلی میشینم و میگم:

-تنها فایدهت مجلس گرم کنیه.

-خوب چیکار کنم؟ موز میخوری؟

چپ چپ نگاهش میکنم که نصف موزو میچپونه کنج دهنش با بلند شدن صدای گندم بی خیالش میشم و نگاهم و میدم بهش..

-خوب سلام! من گندم آرمانم خوشحالم که اینجام، خوشحالم که قراره در کنار شماها این موسسه رو راه بندازم و قبل از همه چیز میخوام از همسر عزیزم آقای میلان محبی تشکر کنم که همهی زحمتای ساخت و تشکیل این موسسه رو کشیدن .

سپند که تازه دهنش خالی شده بود میگه:

-بزن !

و رو بهم شروع میکنم محکم دست زدن و مجبورم میکنه از جام بلند شم. رو به همه یه لبخند کوتاهی میزنم و وقتی میشینم به گندم نگاه میکنم که از توی نگاهش مشخصه میگه اینو یه جور خفه کن. بر میگردم بقیه‌ی موزو به زور میکنم توی حلقش و به سوال خبرنگار گوش میدم:

-میشه از خودتون بیشتر بگید. اینکه چی شد به فکر ساخت اینجا افتادید.

-من خودم زندگی خیلی سختی داشتم. توی اوج جونی پدرمو از دست دادم و مادرم فلج شد و من باید خرج خواهر و مادرمو میدادم و مجبور شدم درسمو ول کنم و کار کنم.

قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش می‌چکه قلبم و مجاله میکنه. ادامه میده.

-ولی خوب خوشحالم که با همسرم آشنا شدم و شروع کردیم به ساختن زندگی‌مون و حالا اینجاییم و این بهترین اتفاق زندگیمه..

ایندفعه بدون اینکه سپند بگه همه شروع میکنیم دست زدن که بعدی سوال میپرسه:

-چی شد که این اسم و گذاشتین واسه موسسه؟ موسسه‌ی آسیاب حتما باید یه چیزی پشتش باشه نه؟! !

گندم بر میگردد نگاهم میکنه و بهم لبخند میزنه. تا حالا بیشتر از صد بار این آرزوشو بهم گفته بود که میخوای برای کمک به دخترا و زنان بد سرپرست یا بی سرپرست یه موسسه بزنه و حتی اسمشو هم انتخاب کرده بود و مگه میشه من بجز اون چیزی بذارم روش؟

-آسیاب برای من نماد زندگیمه! یه چرخه‌ی رنده که نود درصد آدمای موفق ازش گذر کردن. بذارید خودمونی بگم. گندم برای اینکه تبدیل بشه به نون یا حالا چیزای بهتر اول باید بتونه از مزرعه بیرون بیاد از شاخه‌ش جدا بشه و توی آسیاب له بشه خورد بشه کلی مرحله رو طی کنه تا تازه بشه آرد و حالا این آرد باید کلی ورز داده بشه تا بشه خمیر و بعدش توی آتش بپزه و نون بشه. حالا بیاید گندم و به انسان تشبیه کنیم. آدما اگه بخوان به بالاترین درجه از خودشون برسن باید بتونن از خیلی چیزاشون بگذر باید خیلی از سختی‌ها رو تحمل کنن تا بتونن به یه ورژن کامل شده از خودشون برسن .

بلند میشیم و شروع میکنم دست زدن برآش و چقدر من به این زن افتخار میکنم!

(پایان:)